اونوره دوبالزاک

# زنبق دره

ترجمه م. ا. به‌آذین

سازمان کتابهای جیبی

تهران، خیابان کوشک، شماره ۴۶

اونوره دوبالزاك

# زنبق دره

ترجمهٔ م . ا . به‌آذین

سازمان کتابهای جیبی

تهران . خیابان گوته . شمارهٔ ۴۶

**چاپ سوم**

چاپ سوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپخانه نو بطبع رسید

به آقای ژ . ب . ناکار J . B . Nacquart
عضو فرهنگستان سلطنتی پزشکی

دکتر عزیزم ! در دومین سنگچین بی بنای ادبی من که بکندی وسخت کوشی بالامیرود، اینك سنگی که شاید بیش از همه روی آن کارشده است. میخواهم نام شمارا، هم برای سپاسگذاری از دانشمندی که جان مرا پیش ازاین نجات داد وهم برای تجلیل از دوست همه روزهٔ خود، در آغاز آن ثبت کنم .

دوبالزاك

# گفتار مترجم

زنبق دره داستان عشق‌سوزانی است که میخواهد پاك بماند، وهمین خود فاجعهٔ دلخراش این‌عشق است که قلم بالزاك باقدرت‌غول آسائی آنرا پرورانده است.

یك دوران کودکی خالی‌ازمهرمادری، زناشوئی بامردی‌درهم شکسته ونیمه دیوانه، رنج پرستاری ازفرزندانی نزاروپیوسته‌بیمار، اینهمه خانم دوموروسوف راآمادهٔ آن ساخته‌است که با همهٔ شورروح مهربان‌و دوشیزه‌وار خود درعشق نوجوانی بنام فلیکس دووانده‌نس که اونیز در خانوادهٔ خویش ازهرگونه محبتی محروم مانده است چنگ بیندازد. درواقع، این‌کشش واین‌احتیاج محبت‌ازهردوجانب بیك اندازه است. ازاین‌روبرخورد این‌دوجان آرزومندگوئی جنبه اضطراری دارد، ولی نمیتواند ونباید موجب کامیابی گردد. خانم دوموروسوف، نه بعلت پروااز قضاوت مردم‌واجتماع ویا پای‌بندی به وظایف زناشوئی، بلکه براثراعتقاد مذهبی وگرایش عرفانی روح پاك اندیش خویش مجال هیچگونه نوازشی به‌خودیا به‌دلدادهٔ‌خویش نمیدهد. وبرای‌آنکه ازآلایش‌گناهی‌که قلبش تشنهٔ آن است برکنار بماند، میکوشد تادخترخردسال خود مادلن رامیان خود ودلدار خویش حایل‌گرداند، یابافلیکس لحنی ورفتاری مادرانه در پیش

بگیرد .

اگر این تقوی، که یکپارچه وسخت ودور از وسوسهٔ لذات مینماید، واقعاً چنین بود، چیزی کسل کننده تر از این رمان نمیتوانست باشد . ولی، بتدریج که داستان پیش میرود، بیش از پیش برخواننده آشکار میگردد که خواهشهای تن در خانم دومورسوف بهیچوجه نمرده است و پیکاری در درون او جریان دارد. و این باز کافی نیست. بالزاك، برای کشاندن سرنوشت این زن به فاجعه‌ای که میباید اورا درهم بشکند و وجودش را باشعلهٔ رام نشدنی آرزو بسوزاند و خاکستر کند، یك عشق کامیاب ــ عشق سراسر مادی لیدی دودلی به فلیکس ــ را مانند نور افکنی برعشق خانم دومورسوف میتاباند. این دوعشق رادربرابر هم قرارمیدهد، وسوسهٔ لذت رادراین زن تشدید میکند، روحش رادردام حیرت وشك گرفتار میسازد. اورا به آستانهٔ شکست، تا پرتگاه بیخودی و تفویض میبرد ، و همانجا برلب پرتگاه نگهمیدارد، اما برلب پرتگاه نمیتوان خانه کرد. انسان تاب چنین سرگیجه‌ای ندارد. واگرعشق میباید پاك بماند، ناچار تن باید بمیرد. خانم دومورسوف میمیرد. ولی این کار بسادگی، بی‌دردوحسرت دلخراش، نمیگذرد. جزرومدخواهش نفسانی، تادم واپسین این قربانی عشق را آزارمیدهد. اوکه آنهمه پاك وآنهمه خویشتن‌دار بود وروحش گوئی پرتوی ازصفا وآرامش ملکوتی به اطراف میپراکند، درآستانهٔ مرگ یکباره سرگشته است. حسرت عشق ناکام، حسرت جوانی ولذات ناشناخته دلش را میسوزاند. تنش فریاد برمیدارد :

«میخواهم زنده باشم. میخواهم اسب‌سواری کنم، میخواهم همه چیز را ببینم، پاریس را وجشنهای آنرا ببینم ولذات آنرا بچشم.»

آری، میخواهد زنده باشد؛ «زنده ازواقعیات، نه ازیك مشت دروغ.» وافسوس میخورد ، « درزندگی من همه چیز دروغ بوده است.»

ولی این طوفان، باهمهٔ شدت لرزاننده‌ای که دارد، میگذرد. آرامش فرا میرسد .

زن دلباخته‌ای که به‌اختیارخویش به‌مذبح عشق رفته وچنین مینماید که پشیمان گشته است، درآستانهٔ مرگ به‌نعمت خرسندی ورضا میرسد، اززنجیر آرزوها وعلائق تن آزادمیشود، وپاك وسبکبار درمیان

اشك‌حسرت ها گوئی درهاله‌ای از نورفرومیرود .

زنبق‌دره یکی ازشاهکارهای درجهٔ اول بالزاك است . واگر چه مانند اغلب آثاراین نویسنده درپاره‌ای قسمتهای آن‌اطنابی‌دیده میشود، این طول‌کلام بهیچ حال خالی از فایده نیست . و دست‌کم نمونه‌ای از روحیه و سلیقهٔ زمان بالزاك را بدست میدهد . ازآن گذشته نکات اجتماعی وروانشناسی‌جالبی درآن است‌که هنوزتازگی و درستی خود را حفظ‌کرده است وبخوبی میتواند بکار آید . و از این حیث نامهٔ خانم دومورسوف به فلیکس در آغاز ورود این یك به زندگانی اجتماعی ، و نیزنامهٔ ناتالی دومانرویل در آخرکتاب میتواند برای هرجوانی درمعاشرت با مردم وخاصه دررفتاربا زنان راهنمای ارزنده‌ای باشد .

م . ا . به آذین

## به‌خانم کنتس ناتالی دومانرویل

«خواهشت را برآورده‌میکنم. امتیازی‌که عشق‌ما بوی‌بیش ازمحبت‌او بماست درآن است‌که‌همواره قواعد عقل سلیم راازیادما میبرد. برای‌آنکه چینی‌برپیشانی‌تان نقش نبندد، برای‌آنکه‌حالت قهرآلود لبان‌شماکه به‌کمترین امتناعی غمگین میشود محو گردد، ما مردان مسافات رابطرزمعجزآسائی درمی‌نوردیم، خون خود را ایثارمیکنیم، آینده‌را بمصرف‌میرسانیم .امروزگذشتهٔ مراخواسته‌ای اینک‌گذشتهٔ من. همینقدر، ناتالی، دانسته باش، برای اطاعت‌فرمان تو ناچار شدم اکراه خود را که تا کنون دست نخورده مانده بود بابگذارم. آخر، چرا باید به خیالپردازیهای ناگهانی و مدیدی‌که گاه درمیان خوشی برمن‌چیره میگردد بدگمان‌باشی ؟ این‌خشم‌دل‌انگیزتو، ای‌محبوب‌دل، ببهانهٔ یك دم‌خاموشی برای چیست؟ مگر نمیتوانستی جنبه‌های ناسازخوی مرابیازی بگیری ، بی‌آنکه علل آنرا بخواهی؟ مگردرقلب تواسراری‌هست‌که نیازمندی‌نستن‌اسرار من است تابخشوده شود؟ باری، ناتالی، توخود حدس‌زده‌ای، وشاید بهترآن باشدکه همه‌چیزرا بدانی: آری، شبحی برزندگی من‌چیره است‌که به‌کمترین سخنی‌که آنرا برانگیزد بطورمبهم‌سر برمیآورد،

وغالبا هم‌بخودی خود بالای‌سرم بـه حرکت درمیآید. مـانند آن محصولات دریائی‌که درهوای آرام بچشم میآید و امواج طـوفان تکه‌هائی ازآنرا برساحل می‌افکند، خاطرات سنگین و پرشکوهی‌در اعماق روح من‌نهفته است. گرچه زحمتی‌که لازم‌است تا اندیشه در بیان آید ازشدت این‌هیجانهای دیرینه‌میکاهد ــ هیجانهائی‌که چون یکباره بیدار شوندآنهمه رنجم میدهند ــ بااین همه اگرپاره‌هائی‌از آن موجب آزارتوگردد، بخاطربیاورکه توخود مرا درصورت سرپیچی ازفرمان خویش بچه تهدیدکرده‌ای؛ پس‌مرا برای‌آنکه ازتو اطاعت نموده‌ام تنبیه‌مکن. آرزومندم رازی‌که باتودرمیان می‌نهم محبت تورا دوچندان‌کند. بامید دیدارامشب.

« فلیکس »

کدام هنرسیراب ازاشك روزی‌سوزناکترین مرثیه‌را ــ نقاشی دردوشکنجهٔ جانهائی راکه ریشه‌های‌تر آن درکشتزار خانواده‌جز باستگریزه‌های سخت مصادف نمیشود ونخستین شاخ‌و برگ آن با دستهای‌پرکینه پاره‌میگردد وغنچه‌های آن‌درست هماتگاه‌که‌میشکفد وچاریخیندان میشود ــ بماارزانی خواهد داشت ؛ کدام‌شاعررنجهای بچه‌ای راکه ازپستانی تلخ‌شیر میمکد ولبخندش بـه آتش سوزان چشمانی عبوس فرومرده میشود برای ما باز خواهد گفت ؛ اثری‌که اینگونه قلبهای بینوا را بنمایش بگذارد، قلبهائی‌که ازاطرافیان خود که میباید بمرشد حساسیت‌آن‌کمك‌کنند ستم‌می‌بینندو در فشار میمانند ــ چنین اثری داستان جوانی من خواهـد بود ــ کدام خودپسندی رامن نوزاد توانسته بودم رنجه‌سازم؟ کدام نقص جسمی یاروحی موجب میشدکه مادرم ازمن‌روی بتابد؟ آخر، آیا من‌میوهٔ وضایف زناشوئی بودم‌که تولدم بتصادف روی‌نموده باشد، یابچه‌ای بودم‌که زندگیش ننگی بشمار رود؟ مرا درده بـه دایه سپردند، خانواده‌ام مرا سه‌سال ازیادبرد، وهنگامی‌که بخانهٔ پدری بازگشتم درآن بقدری‌ناچیزشمرده میشدم‌که دل خدمتکاران برمن‌میسوخت

من از آن عاطفه یا از آن تصادف خوشی که بکمک آن توانسته‌ام از این خواری وزبونی نخستین سر بلند کنم اطلاعی ندارم... در کودکی نمیدانستم واینک هم که مردی هستم نمیدانم. برادرودوخواهرم بجای آنکه بمهربانی سرنوشت مرا بهبود بخشند خوش داشتند که آزارم دهند. آن قراردادی که بموجب آن کودکان خطاهای بی‌اهمیت خودرا پنهان میدارند ودر نتیجه ازهمان اوان مفهوم شرف رامیآموزند در موردمن ازتأثیرافتاده بود؛ ازآن بالاتر، من برای خطاهائی که برادرم مرتکب میشد تنبیه شده‌ام، بی‌آنکه توانسته باشم ازاین‌ستم فریاد بخواهم. آیاچاپلوسی درباری‌که نطفهٔ آن در کودکان هست ایشان‌را برآن میداشت که به‌آزارمن کمك کنند تابتوانند موردلطف مادری‌که خودنیزازاو میترسیدند باشند؟ آیا این‌درنتیجهٔ تمایلشان به‌تقلید بود؟ آیا احتیاج بدان داشتندکه نیروی خودرا بیازمایند، یاآنکه رحم‌دردل نداشتند؟ شاید همهٔ این‌علت‌ها باهم جمع‌گشته مرا ازدرك لذات برادری محروم‌کرد. هرگونه محبت را از من دریغ داشته بودند، ومن باآنکه خمیره‌ام با محبت سرشته بود نمیتوانستم چیزی‌رادوست بدارم! آیافرشته‌ای هست که‌آه‌های‌این‌حساسیت‌همیشه مردود ونامقبول راگلچین‌میکند؟ اگرعواطف قدر نشناخته در روح برخی‌کسان به‌کینه بدل‌میگردد، درمن‌این عواطف متمرکزگشت و برای‌خود بستری‌ساخت‌که بعدها ازآنجا برزندگی من فرو ریخت، باقتضای سرشت انسانی، پیوسته برخودلرزیدن پی‌ها راسست‌میکند، موجب ترسوئی میشود وترس‌هم انسان‌را برآن میداردکه همیشه‌سر به‌اطاعت فرودآورد. ازاینجا ضعفی‌ناشی میگرددکه خصلت‌مردی‌را زایل میسازد وروحیه بنده‌واری به‌شخص میدهد. اما این‌شکنجه‌های مداوم مرا عادت بدان‌داد که‌ازخود نیروئی‌نشان دهم واین‌نیروبراثر تمرین افزایش یافت وروح مرا آمادهٔ پایداری و مقاومت اخلاقی کرد. من‌که همچون شهیدان رامدین‌که هردم انتظار ضربت دیگری داشتند همیشه چشم‌براه‌درد تازه‌ای بودم، ناچارسراسروجودم‌مظهر تسلیم اندوهباری‌گشت‌که زیبائی حرکات واحساسات کودکانه‌ام در

زیر آن خفه‌شد، وهمین رفتار نشانهٔ بلاهت من بشمار آمد ومؤید پیش‌بینی‌های شوم مادرم گردید. یقین من براین بیدادگری بنحو پیش‌رسی غرور این ثمرهٔ عقل را — درروح من پرانگیخت، و همین بی‌شك تمایلات بدی را که یك همچو پرورشی تشویق میکرد متوقف ساخت. با آنکه مادرم توجهی بمن نداشت، گاه دربارهٔ من دچار نگرانی و وسواس میشد واز آموزش من سخن بمیان میآورد و تمایلی ازخود نشان میداد که بدان بپردازد. آنوقت از اندیشهٔ رنجهای دلخراشی که از تماس هر روزهٔ با او میبایست نصیب من گردد لرزهٔ وحشتباری بر اندامم می‌نشست. همان که ازنظر دورم داشته بودند برمن گواراتر مینمود، وازاینکه میتوانستم درباغ باشم وبا سنگریزه‌ها بازی کنم ودرحشرات دقیق شوم وآسمان آبی را بنگرم خودرا خوشبخت میبافتم، باآنکه تنهائی ناچار میبایست مرا به تخیل وادارد، باز علاقه‌ام به اندیشه وتأمل ازحادثه‌ای ناشی شدکه اینك میتواند بدبختی‌های اولیه‌ام را برای شما تصویر کند. درخانه بقدری کم بمن میپرداختند که غالباً پرستار فراموش میکرد مرا بخواباند. یك شب به آسودگی زیردرخت انجیری کز کرده بودم. باآن کنجکاوی پرشوری که بر کودکان مستولی میگردد و اندوه زودرس من نوعی ادراك احساساتی برآن میافزود. ستاره‌ای را بنگاه میکردم، خواهرانم سرگرم بازی بودند و جیغ میکشیدند وهیاهویشان ازدور بگوشم میرسید وبرای اندیشه‌های من همچون آهنگی بود که آنرا همراهی میکرد، همهمه قطع شد. شب فرارسید. اتفاقاً مادرم متوجه غیبت من شد. پرستارما، زنی سختگیر بنام مادموازل کارولین **Caroline**، برای آنکه خودرا ازسرزنش مصون دارد نگرانیهای بیجای مادرم را تأیید کرد ومدعی شد که من ازخانه بیزار بودم، واگراوخود بدقت ازمن مراقبت نمیکرد تاکنون فرار کرده بودم. میگفت که من بچهٔ کودنی نبودم بلکه دورو وآبزیر کاه بودم، وازمیان آنهمه بچه که پرستاریشان بعهدهٔ او گذاشته شده هرگز یکی را ندیده بود که به اندازهٔ من تمایلات بد داشته باشد. چنین وانمود کرد که مرا میجوید، مرا صدازد ومن جواب دادم. به پای درخت

انجیری که خودمیدانست من آنجا هستم آمد. گفت:
« اینجا چه کارمیکردید ؟»
«بیك ستاره نگاه میکردم.»
مادرم که ازبالای بالکون گوش به‌سخنان ما داشت گفت:
« شما ستاره رانگاه نمیکردید، مگربه سن‌وسال‌شما میتوان ستاره‌شناس بود ؟»
مادموازل کارولین فریادزد:
« آخ، خانم، شیرمنبع آب را بازکرده است وهمهٔ باغ‌راآب گرفته است.»

همهمه‌ای عمومی درگرفت. خواهرانم برای تفریح این‌شیر رابازکرده بودندتاریزش آب رابببینند، ولی‌ازفوران آب که ازهرطرف برآنها پاشیده شده بود سراسیمه گشته، وبی‌آنکه توانسته‌باشندشیر را ببندند، فرارکرده بودند. گرفتارشدم، وهمه یقین داشتندکه این فضولی ازمن‌سرزده است. ازآن‌گذشته، چون‌بیگناهی خودرا اعلام کردم مرا بدروغ‌گفتن متهم ساختند وبسختی تنبیه‌کردند، ولی بدترین شکنجه‌آن بودکه مرا برای عشق به‌ستارگان مسخره‌کردند ومادرم مرا ازماندن درباغ پس‌ازفرا رسیدن‌شب منع‌کرد. ممانعت‌های جابرانه‌آتش‌هوس رادرکودکان بازبیشترازمردان تیز میکند. بچه‌ها این امتیازرا بربزرگان دارندکه تنها به‌آن چیز منع شده‌که دیگربرایشان جاذبهٔ مقاومت ناپذیری دارد می‌اندیشند. ازاین رو غالباً برای نظارهٔ ستاره‌ام شلاق‌خوردم. چون‌باکسی نمی‌توانستم‌راز دل‌بگویم، باآن زمزمهٔ لـذت بخش درونی‌که کـودکان نخستین اندیشه‌های خودرا باآن بیان میکنند، ــ درست همانگونه‌که سابقاً نخستین‌کلمات راشکسته بسته برزبان آورده‌اند، ــ غمهای خود را باستاره درمیان مینهادم، وازآنجاکه تأثرات بامداد زندگی درقلب اثری بس عمیق بجامیگذارد. هنوزدرد بیرستان درسن‌دوازده‌سالگی یالذتی وصف‌ناپذیرآنرا تماشا میکردم.

شارل، که ازمن پنج‌سالی بزرگتر وهمچنانکه اینك مـرد

زیبائی است کودك زیبائی نیز بود، برگزیدهٔ پدرومحبوب مادرومایهٔ امید خانوادهٔ مابشمارمیرفت. وبهمین جهت فرمانروای خانه‌بود، اوپسری خوش‌قدو بالاوزورمند بود ویك آموزگارسرخانه داشت. اما من‌لاغرو نزاربودم. ودرپنج‌سالگی به یك دبستان شبانه‌روزی شهر بعنوان نیمه پانسیون فرستاده شدم، وپیشخدمت پدرم هرصبح مرا میبرد وعصر بخانه بازمی‌آورد. من‌باخود سبدی با اندك خوراکی میبردم، و حال آنکه رفیقانم غذای فراوان با خود می‌آوردند. این تضادمیان‌بینوائی من ودارائی ایشان هزاران رنج بهمراه‌داشت. بخش عمدهٔ غذائی که‌مادروسط روز، بین چاشت صبح وشام خانواده که‌وقت آن یا ساعت بازگشت بخانه یکی بود، میخوردیم از ریت Rillette ۱ و ریون Rillon ۲ مشهور شهر تور Tours ۳ تشکیل میشد. این خوردنیها که برخی مردم شکمباره بسیار شیفتهٔ آنند در توربندرت بر سفره‌های اعیانی‌ظاهر میشود. گرچه‌من‌پیش ازرفتن به دبستان نامی‌از آن‌شنیده بودم، اما هرگز این سعادت بمن‌روی ننموده بودکه ببینم این خمیر قهوه‌ای رنگ‌را برای من روی تکه نانی پهن‌کرده‌اند. تازه، اگرهم این خورش دردبستان شبانه‌روزی متداول نبود، بازشدت آرزوی من‌بدان‌کمتر نمیبود، زیرا این‌فکر در من‌بصورت وسواسی درآمده بود. درست مانند میلی‌که دست پخت زنان سرایدار دریکی از رعناترین دوشس‌های پاریس ایجاد میکرد و اوچون‌زن‌بود میتوانست آن‌را ارضاء کند. بچه‌ها بهمان خوبی‌که شما عشق‌را درنگاه‌ها میخوانیدخواهش را درچشم‌دیگران درمییابند. از این‌رو من موضوع خوبی برای ریشخندشان شدم. رفقای من‌که تقریباً همه از خانواده‌های خرده بورژوازی بودند،

۱ـ گوشت قیمه شدهٔ خوك‌که با چربی سرخ‌کرده باشند

۲ ـ خرده تراشهٔ گوشت خوك یا غازکه در تابه سرخ‌میکنند تا چربی آنرا بگیرند.

۳ ـ از شهرهای مرکزی فرانسه بر روی رودخانهٔ لوار. خود بالزاك در این‌شهر تولد یافته و بزرگ شده است

ریت‌های عالی خویش را بمن نشان میدادند و میپرسیدند که آیا میدانم آنرا چگونه درست میکنند و کجا میفروشند و سبب چیست که من خود از آن ندارم . آنها ازریون ، این خرده ریزهٔ گوشت خوك که با چربی خود سرخ میشود و به دنبلان پخته شبیه است تعریف میکردند و لب ودهان خودرا می‌لیسیدند ، یا آنکه سبد مرا وارسی میکردند و جز پنیر الیوه ۱ Oliyet یا مقداری میوهٔ خشك چیزی در آن نمی‌یافتند و با پرسشهای خود مرا از پا درمی‌آوردند ــ «پس توچیزی نداری بخوری ؟» وهمین بمن آموخت تا تفاوتی را که میان من و برادرم گذاشته میشد بهتر بسنجم . این تضاد میان بی‌سروسامانی خود وسعادت دیگران گلزار کودکی مرا آلوده وجوانی سرسبز مرا پژمرده کرده است . نخستین بار که بگمان یك عاطفهٔ جوانمردانه دست دراز کردم تا خورشی را که آن همه آرزوی آنرا داشتم وازروی فریب وریا بمن اهداء میشد بگیرم ، حریفم ، درمیان خندهٔ رفیقان دیگر که میدانستند کار ازچه قراری بود ، نان‌ریت مالیدهٔ خودرا واپس کشید . اگر برجسته‌ترین اشخاص گاه به‌چیزهای پوچ دل‌می‌بندند، در اینصورت بچه‌ای را که ازدیدن تحقیر و ریشخند دیگران اشك میریزد چگونه میتوان معذور ندانست ! به این حساب چه بسا کودکان که شکم‌پرست وگداطبع و بزدل بشمار روند ! برای آنکه خودرا از شکنجه و آزار همشاگردان برکنار دارم بزد و خورد پرداختم . بیباکی نومیدانهٔ من سبب شد که ازمن حساب ببرند . ولی ازمن کینه بدل گرفتند ومن درمقابل حیله وخدعه‌شان ناتوان ماندم . یك‌روز عصر که بخانه بازمی‌آمدم، یکی با دستمالی که در آن سنگریزه پیچیده وگره بسته بودضربه‌ای برپشتم نواخت. پیشخدمت ماگوشمالی سختی به اوداد ، ووقتی که این حادثه را بمادرم بازگفت مادرم به‌گله‌مندی فریاد برآورد :

« این بچهٔ لعنتی همه‌اش مایهٔ غصه‌مان خواهد بود! »

باری ، همان نفرتی را که درخانوادهٔ خود برمی‌انگیختم در

---

۱ــ دهی‌است دراطراف‌شهر ارلتان که پنیر آن‌مشهوراست.

دبستان باز یافتم ، وهمین‌موجب شدکه بطرز وحشتناکی از خویش درگمان‌باشم . در آنجا همانگونه تنها و درخود فرو رفته بودم که در خانهٔ خویش . و این برف دیگری بودکه برروح من‌میبارید ورویش دانه‌هائی راکه‌در آن‌پاشیده بود به تأخیر انداخت . آنهائی که میدیدم مورد محبت‌اند براستی بچه‌های شروروبدی بودند ، و غرور من برهمین‌نکته تکیه میکرد . ناچار تنها ماندم . به این ترتیب ناتوانی من در ابراز عواطفی که در قلبم انباشته شده بود ادامه یافت . آموزگارکه مرا همیشه غمین ومنقور و تنها میدید ، ظن‌نادرستی‌راکه‌خانواده‌ام دربارهٔ سرشت‌ناساز من‌داشت تائیدکرد. همین‌که توانستم خواندن و نوشتن بیاموزم ، مادرم مرا به‌پون‌لووا- Pont-le-voy به دبیرستانی که زیر نظر کشیشان فرقهٔ اراتوار Oratoire1 اداره‌میشد فرستاد، ودراین‌مدرسه‌کودکانی به سن وسال من ، و همچنین شاگردانی‌که هوش دیررسی داشتند و مقدمات را را بزحمت‌فرامیگرفتند درکلاسی بنام‌پالاتن pas latius2 پذیرفته میشدند .

من در این مدرسه هشت‌سال بودم ، بی‌آنکه‌کسی را ببینم‌و زندگیم همچون‌زندگی‌یك‌پاریای3 هندی‌میگذشت . واینك‌چگونگی وعلت آن : من تنها سه‌فرانك درماه برای‌هوسهای‌کوچك خود داشتم ، و این‌مبلغ بزحمت‌کفاف هزینهٔ قلم‌وقلمتراش‌و خط‌کش و مرکب وکاغذی راکه میبایست تهیه‌کنم میداد . به این ترتیب من نمی‌توانستم برای خود چوب‌پا یاریسمان و یا چیزهای دیگری‌که برای بازیهای دبیرستانی‌لازم است بخرم و در نتیجه ببازی گرفته

---

۱ــ از فرقه‌های کشیشان‌که در ۱۵۶۴ در رم تأسیس شد و بعد مرکز آن به فرانسه منتقل‌گردید .

۲ــ یعنی‌کلاسی‌که در آن شاگردان زبان و ادبیات لاتینی نمی‌آموختند

۳ــ پست‌ترین طبقات اجتماع هند که‌نجس شمرده میشدندو ازمعاشرت با دیگران ممنوع بودند .

نمیشدم . برای آنکه مرا در بازی شرکت دهند میبایست پیش بچه‌های دار اچاپلوسی کنم و یا از همشاگردان پرزورخود تملق بگویم . ناچیز-ترین پستی از این قبیل که بچه‌ها به‌آسانی بدان کشیده میشوند قلب مرا رمیده میساخت . زیر درختی جامیگرفتم ودر تخیلات گله‌آمیزی فرو میرفتم، یا کتابهائی‌را که هر ماهه کتابدار مدرسه میان ما پخش میکرد میخواندم . چه دردها که درپس این تنهائی غیرطبیعی نهفته بود ! چه دلهره‌ای که بی‌سروسامانی من موجب میشد ! سعی کنید در نظر آورید که در اولین جلسهٔ توزیع جایزه‌ها ، که در آن دوتا ازبهترین جایزه‌های ترجمه و انشاءرا من بدست آوردم ، چه‌حالتی بمن دست داد ! وقتی که در میان فریادهای تمجید و بانگ شیپور وطبل‌روی صحنه آمدم تا جایزه‌ها را بگیرم ، نه‌پدرم آنجابود و نه مادرم تا بمن آفرین بگویند و حال آنکه تالار از کسان همهٔ هم‌شاگردانم پر بودمن بجای آنکه برحسب‌معمول توزیع کنندهٔ جایزه‌ها را ببوسم ، خودرا در آغوش او افکندم وزارگریستم . و عصر آن روز تاج افتخار خودرا در بخاری سوزاندم . در هفته‌ای که صرف تمرین ورزش‌های پیش ازمراسم توزیع میشد اقوام شاگردان درشهر بسر میبردند و به آین‌ترتیب رقیقان من صبح خرم و شادان بیرون میرفتند؛ واما من که‌پدرومادرم‌دریکی‌دوفرسخی آنجا مسکن‌داشتند، باشاگردان آنسوی‌دریا- واین‌نامی‌بود که‌به‌شاگردانی که‌خانواده‌شان در جزایرمستعمره ویادرکشورهای بیگانه بسرمی‌بردند داده میشد- درحیاط‌های مدرسه باقی میماندم . شب ، هنگام نمازآن‌ناکسان‌شام خوبی‌راکه با خویشاوندان خود خورده بودند برای ما تعریف می‌کردند . وشما خواهیدیدکه بدبختی‌های من‌همیشه بتناسب‌توسعهٔ محیط اجتماعی که در آن پا نهاده‌ام افزایش یافته است . چه‌تلاشها که‌کرده‌ام تا حکمی راکه به زندگی در خویشتن محکومم میکرد نقض‌کنم ! چه امیدواریها که مدتها با هزاران‌کشش روح دردل پرورانده‌ام و یک‌روز ازمیان‌رفت ! برای آنکه پدرو مادرخودرا برآن‌دارم که‌به دبیرستان‌بیایند برایشان نامه‌هائی سرشار ازعواطف-

می‌نوشتم که شاید در بیان آن الفاظ غلنبه بکار میبردم ؛ ولی آیا این نامه‌ها میبایست مرا به سرزنش مادر دچار کند و موجب شود که او سبك نوشتن مرا باطعنه وریشخند بباد نکوهش بگیرد ؟ بی‌آنکه دلسرد گردم قول میدادم که شرایطی را که پدرو مادرم برای آمدن پیشنهاد میکردند بجا آورم ؛ ازخواهرانم که با وقت‌شناسی کودکان بیچارهٔ ازچشم‌افتاده و در عین‌حال با پافشاری بیهوده‌ای برایشان درروزهای جشن مذهبی‌وروز تولدشان‌نامه مینوشتم ، استدعای کمك میکردم. همینکه موعد توزیع جایزه‌ها نزدیك میشد بر الحاح‌خود میافزودم و از موفقیت‌هائی که‌پیش‌بینی میشد سخن میگفتم . فریب سکوت پدرومادرم را میخوردم و با هیجان‌قلب‌چشم براهشان‌میماندم وورود ایشان را به رفیقانم خبرمیدادم ، و هنگامی که خانواده‌ها میرسیدند وقدم‌های سرایدار پیر برای‌صدازدن شاگردان درحیاط‌ها طنین می‌انداخت ، آنوقت دلم به‌طپش بیمار گونه‌ای دچار میشد . اما هرگز آن پیرمرد نام مرا برزبان نیاورد . روزی که خودرا به بیزاری اززندگی متهم ساختم ،کشیش اقرار نیوش آسمان را بمن نشان دادکه به تاج افتخاری که مسیح باکلمات Beati qui lugent وعده داده است آراسته بود .

از این‌روهنگامی که برای اولین‌بار میبایست آمادهٔ شرکت در مراسم تناول قربان‌شوم شیفتهٔ افکار مذهبی که افسونگری‌معنوی آن‌روح نوجوانان را مفتون میسازدگشتم و خودرا در اعماق اسرار آمیزدعا و نیایش افکندم . من که از ایمانی سوزان نیرو میگرفتم از خداوندبدعا می‌طلبیدم که معجزات خیره‌کننده‌ای راکه در کتاب شهیدان میخواندم بنفع من تجدیدکند . پنج‌ساله بودم و به ستاره‌ای پرواز میکردم ، واینك در دوازده‌سالگی بدر عرش خدا می‌کوفتم. این جذبهٔ‌روحانی رؤیاهائی ناگفتنی درمن‌میشکوفاند، چنانکه‌خیال من بدان آراسته شد ، مجبتم از آن فزونی یافت و استعداد عقلانیم تقویت‌گردید . من این‌رویاهای باشکوه‌را غالباً به فرشته‌هائی نسبت

1 ــ ای‌خوشا دردمندان‌که تسلی خواهند یافت ! (انجیل)

داده‌ام که موظف بودند روح مرا برای سرنوشت های آسمانی آماده کنند : همین رؤیاها چشمان مرا مستعد ساخت تا جوهر درونی اشیاء را ببینم ؛ همین رؤیا ها قلب مرا آمادهٔ جادوئی هائی کرد که موجب بدبختی شاعر است ، چه به او آن قدرت شوم را میدهد تا آنچه را که احساس میکند با آنچه هست ، آن چیز های بزرگی را که میخواهد با آن اندك چیزی که بدست میآورد ، مقایسه کند ؛ همین رؤیا ها در مغز من کتابی پرداخت که من آنچه را که میبایست بیان کنم توانستم در آن بخوانم ؛ و باز همین آتش بدیهه‌گوئی را برلبان من نهاد .

پدرم در بارهٔ ارزش آموزش کشیشان فرقهٔ اوراتوار دچار تردید شد ؛ آمد و مرا از پونلووا برداشت و به پاریس برد و به مؤسسه‌ای که در کوی ماره Marais دایر بود سپرد . در آنوقت من پانزده سال داشتم . پس از آزمایش مایهٔ علمی من ، دانش آموز کلاس ادبیات پونلووا شایستهٔ کلاس سوم شناخته شد . آن دردو شکنجه ای که در خانواده و دبستان و دبیرستان دیده بودم ، همان را درمدت اقامت خویش در پانسیون لپیتر Lepitre بشکل دیگری بازیافتم. پدرم پولی بمن نداده بود . کسان من همینقدر که میدانستند خوراك و پوشاکم فراهم است و میتوانم تاگلو نوشته های لاتینی و یونانی را فرودهم دیگر همه چیز برایشان حل شده بود . من در دوران زندگی تحصیلی خود تقریباً با هزارهمشاگرد آشنا شده ام ، ولی درمورد هیچکدامشان چنین نمونهٔ بیقیدی را ندیده‌ام .

آقای لپیتر ، که ازهواخواهان متعصب بوربون‌ها Bourbons [1] بود ، در آن زمان که سلطنت طلبان فداکار کوشیده بودند تا ملکه‌ماری آنتوانت را از زندان تامپل Temple فراردهند با پدرم ارتباطی داشته واینك با او تجدید عهد کرده بود. باری ، آقای لپیتر خود را ناگزیر دانست که فراموشی پدرم را جبران کند، اما چون از نیات خانوادهٔ

---

۱ ـ خاندان شاهانه فرانسه که درزمان انقلاب برافتادند ..

من بی‌اطلاع بود مبلغی که همه‌ماهه بمن میداد رویهم ناچیز بود. محل پانسیون اقامتگاه سابق‌خاندان ژوایوز Joyeuse بود که‌در آن مانند همهٔ خانه‌های اعیانی قدیم اطاقی برای نگهبان‌وجود داشت. شاگردان ثروتمند درزنگ تفریح صبح، پیش‌از آنکه سرپرست ما مارا به‌دبیرستان‌شارلمانی‌هدایت‌کنند، آنجا نزددوازی Doisy، دربان پانسیون، میرفتند ویاچاشت میخوردند. آقای لپیتر ازاین کسب‌درآمد خبر نداشت ویاآنکه چشم برآن میپوشید؛ واین دوازی یك‌قاچاقچی واقعی بود که شاگردان باقتضای نفع‌خود نازاورا میکشیدند؛ زیرااو مراقب پنهانی شیطنتهای ما، رازداردیس‌برگشتن مابه‌پانسیون،ونیز واسطهٔ میان‌ما وکرایه‌دهندگان کتابهای منع‌شده‌بود. در آن زمان چاشت خوردن با یك‌فنجان شیرقهوه دلیل برذوق‌وسلیقهٔ اشرافی‌بود وعلت آن‌هم گرانی‌مفرط بهای محصولات مستعمراتی درایام‌ناپلئون بود. درحالی‌که بکاربردن شکروقهوه برای‌پدران ومادران تجملی بشمار میرفت، برای‌ما نشانهٔ برتری ووسیلهٔ خودنمائی بود، واگرهم‌حس تقلید وحکم‌پرستی وسرایت مدنمیبود، همین‌خود باز کافی بود که هوس رادرما بشدت برانگیزد. دوازی بمانسیه میداد، وبرای‌هریك ازما خواهران‌وعمده‌ائی فرض‌میکرد که برامورنام ونننگ شاگردان صحه بگذارند وقرضشان‌را بپردازند. من‌مدتی درازدرمقابل‌وساوس این‌دکه‌مقاومت کردم. اگرداوران‌من‌ازشدت نیروی وسوسه‌وازگرایش قهرمانانهٔ روح‌من‌بسوی ریاضت وخودداری ونیزاز خشمهای فرو-خوردهٔ من در طی این مقاومت طولانی خبر داشتند، بجای آنکه سرشك‌ازچشم‌روان سازند آنرا بمهرمیستردند. ولی‌آیا من‌خردسال میتوانستم دارای یك‌چنان بزرگ‌منشی‌که انسان‌را برآن میدارد‌تا تحقیردیگران راحقیر بشمارد باشم؟ ازآن‌گذشته، شاید من‌درمعرض سرایت بسیارذایل اجتماعی بوده‌ام‌که نیروی‌آن براثرمیل‌حریصانهٔ من افزایش یافته‌بود. نزدیك به‌پایان سال‌دوم پدرومادرم به‌پاریس آمدند. روزورودشان رابرادرم بمن خبرداد، واوکه درپاریس‌بسر میبرد تاکنون یکبارهم بدیدن‌من نیامده‌بود. دراین سفر خواهران

من نیز بودند، ومابه اتفاق هم میبایست پاریس‌را تماشا کنیم . روز اول میبایست دریك‌رستوران پاله‌رویال شام بخوریم وتا از همانجا راست به‌تآتر فرانسه‌برویم. باهمه‌سرمستی که‌ازیك‌همچو برنامهٔ‌جشن‌های دورازانتظار بمن‌دست‌داد، بادطوفان‌خیزی که‌درقلب‌های‌مصیبت آموخته باسرعتی‌شگرف اثرمیگذارد شادی مرا تقلیل‌داد. آری میبایست صد فرانکی راکه به‌دوازی بهکاربودم نزدپدر و مادرخود اقرارکنم، زیرا تهدید میکردکه خودش این‌پول‌را ازایشان خواهد خواست . بفکرم رسیدکه برادرم راواسطهٔ دوازی وترجمان ندامت خویش و شفیع خودگردانم : پدرم‌گرایشی به‌اغماض داشت. ولی مادوم هیچ رحم نیاورد، ونگاه چشمان‌آبی تندش مرا برجـای خشك‌کرد و پیش‌بینی‌های وحشتناکی برسرمن فروبارید . من‌که درهفده سالگی دست به‌چنین کارهائی میزدم ، بعدها چه میکردم؟ واقعـا آیا من پسرش بودم؟ آیا میخواستم خانواده‌ام راورشکسته‌کنم؟ مگرمن‌تنها فرزند خانه بودم؟ آیاشغلی‌که برادرم اختیار کرده بود، مگر سهم جداگانه‌ای را ایجاب نمیکرد. خاصه که‌رفتارش که موجب افتخار خانواده بود اوراسزاوارچنین هبه‌ای مینمود، وحال‌آنکه‌رفتارمن مایهٔ ننگ بود؟ آیادوخواهرم‌میبایست بی‌جهیز بخانهٔ شوهربروند؟ آیامن‌ازارزش‌پول ومخارجی‌که برای من‌متحمل میشدندخبرنداشتم؟ یك‌چنین رفتاری آیا مقدمهٔ فراگرفتن همهٔ رذایل نبود؟ ازاین‌قرار مارا Mara درمقایسه بامن‌فرشته بود. پس‌ازآنکه ضربت این‌سیل راکه برای روح من هزاران وحشت‌باخودآورد تحمل‌کردم، برادرم مرا بـه پانسیون هدایت‌کرد، هم شام در رستوران فرپرووانسو Frères Provençaux راازدست‌دادم‌وهم‌ازدیدن تالما Talma ۲ در نمایش‌بریتانیکوس Britannicus ۳محروم‌گشتم. این‌بوددیدارمن‌بامادرم

---

۱ ــ انقلابی مشهور فرانسه و محرك کشتارهای خونین (۱۷۹۳ ــ ۱۷۴۳)

۲ــ هنرپیشهٔ شهیرفرانسوی‌معاصرناپلئون(۱۸۲۶ــ۱۷۷۳)

۳ ــ تراژدی اثرراسین

پس‌ازدوازده سال‌جدائی .

پس‌ازپایان تحصیلات متوسطه پدرم مرا زیرسرپرستی آقای لپیتر گذاشت. میبایست ریاضیات عالی را فرا گیرم ویکسال حقوق بخوانم وتحصیلات عالی‌را آغاز کنم، درآن پانسیون من یك اطاق داشتم و از رفتن به‌کلاس معاف بودم، ودیگرگمان بردم میان من‌و بینوائی متارکه‌ای برقرارشده است. ولی باآنکه‌نوزده ساله بودم، وشایدهم بهمان سبب، پدرم همان‌شیوهٔ خودرا که برحسب آن سابقا مرا بدون خوراکی به‌دبستان و بی‌وسیلهٔ بازی به‌دبیرستان فرستاده بود ودوازی راطلبکارمن کرده بود ادامه داد. پول کمی‌در اختیارمن گذاشته شد.ودرپاریس بی‌پول چه‌میتوان کرد؟ ازآن گذشته آزادی‌من به‌نحواستادانه‌ای‌مقیدگشته‌بود. آقای‌لپیتر مرا بایك‌مراقب به مدرسهٔ حقوق میفرستاد! واومرا بدست استادم می‌سپرد وهنگام مراجعت بدنبال‌من‌میآمد. باآن نگرانی‌هائی‌که مادرم دربارهٔ حفظ وجودمن ابرازداشته بود، اومن بااحتیاط بیشتری نگهداری میشد تاازیك‌دختر. پاریس بحق‌وبجا پدرومادرم را بوحشت میانداخت ؛ پسران دانش‌آموزدرنهان باهمان افکاری سرگرم‌اند که دوشیزگان درمدارس شبانه‌روزی خود، هرتدبیری‌که پیش‌گرفته شودباز اینان همیشه ازخواستاران خویش صحبت خواهندکردوآنان اززنان، ولی درآنزمان درپاریس گفتگوی رفیقان باهم بهشیوهٔشرقی وسلطان‌مآب پاله‌روایال بود. پاله روایال کشورافسانه‌ای عشق بودکه‌شبهادرآن سکه‌های زرروان بود. درآنجا پاکترین تردید زایل‌میشد، در آنجا کنجکاوی برافروختهٔ مامیتوانست آرام‌گیرد! ولی من‌وپاله روایال دوخط مجانب بودیم‌که بسوی‌هم میرفتیم بی‌آنکه هرگزبتوانیم‌باهم تلافی‌کنیم. واینك ببینیدکه سرنوشت چگونه تشبثات مرا بی‌اثر گذاشت. پدرم مرا بیکی از خاله‌های من که‌درجزیرهٔ سن‌لوئی Saint Louis[1] مسکن‌داشت‌معرفی‌کرده بود ومن‌میبایست‌پنجشنبه‌ها ویکشنبه‌ها نزد اوشام بخورم. وبرای این‌منظورآقا یاخانم لپیتر ،

۱ ـ جزیره‌ای‌است درداخل‌شهرپاریس‌میان‌دوشاخهٔ رودخانهٔ سن

که در آن دوروز بیرون میرفتند. مرا بدرقه میکردند و بهنگام مراجعت بخانهٔ خویش از پی من میآمدند. چه تفریح غریبی! خانم مارکیز دولیستومر Listomère زن متشخص و پرتکلفی بود که هرگز بفکرش نرسید که یك سکهٔ سه فرانکی در دست من بگذارد. او که در پیری و کهنگی بیك کلیسای بزرك میمانست و مانند یك مینیاتور سراسر رنگ و نگار بود ورختی مجلل بتن داشت. درخانهٔ اعیانی خود چنان زندگی میکرد که گوئی لوئی پانزدهم هنوز نمرده است و معاشرتش جز با زنان پیرومردان اشرافی نبود، ومن درصحبت این پیکرهای فسیل شده چنان میپنداشتم که درقبرستان هستم. هیچکس با من سخن نمیگفت! و من نیز درخود آن نیرو نمیدیدم که درسخن پیشدستی کنم. نگاههای سرد و خصمانه مرا ازجوانی خویش برای همه شان نامطلوب مینمود شرمنده میساخت. من توفیق خودرا درامر فرار بر پایه همین بیقیدی شان قرار دادم و تصمیم گرفتم که یك روز همینکه شام بپایان رسد آهسته در بروم و بسوی گلریهای تخته ای پاله رویال پرواز کنم. خاله ام همینکه سرگرم بازی ویست ۱ Whist میشد دیگر بمن نمیپرداخت. زان پیشخدمت او نیز کمتر بفکر آقای لیپتر بود؛ ولی بدبختانه این شام لعنتی به تناسب کهنگی آرواره ها یا نقص دندانهای مصنوعی بدرازا می کشید سر انجام یك شب، میان ساعت هشت و نه، در حالیکه مانند بیانکا کاپلو Bianca Capello ۲ درروز فرار خویش دلم می طپید خود را به پلکان رساندم؛ ولی وقتیکه دربان طناب در را برای من کشید دیدم که درشکهٔ آقای لیپتر درکوچه ایستاده است و پیرمرد مرا با صدای نفس گیر خود میخواند. سه بارتقدیر به نحو شومی میان بهشت جوانی من و دوزخ پاله رویال حایل شد. و آنروز که دربیست سالگی، شرمنده از نادانی خویش تصمیم گرفتم که برای یکسره کردن کار با هرخطری روبروشوم، درهمان لحظه که میخواستم

(۱) نوعی بازی ورق.
(۲) دختری از اهل ونیز که بادسیسه بزنی فرانسوا دومدیسیس درآمد (۱۵۸۷-۱۵۴۳)

آقای لپیتر را هنگامیکه سوار کالسکه میشد تنها بگذارم ــ برای اوسوار شدن کار دشواری بود ، زیرا مانند لوئی هیجدهم فربه بود و پایش هم میلنگید ! ــ باری ، در همان لحظه مادرم با کالسکهٔ پست سر رسید . نگاهش مرا میخکوب ساخت ومانند پرنده‌ای در برابر مار بیحرکت ماندم . بر اثرچه تصادفی با او رو برو شدم ؟ ازاین طبیعی ترچیزی نبود ناپلئون درتلاش وتکاپوی آخرین خود بود . پدرم که بازگشت بوربون ها را پیش بینی میکرد ، آمده بود تا برادرم راکه هم اینك در خدمت وزارت خارجهٔ امپراطوری در آمده بود خبرکند . او باتفاق مادرم تور را ترك کرده بود . و مادرم بر عهدهٔ خودگرفته بودکه مرا به شهرتور بازگرداند و از مخاطراتی که بنظر کسانی‌که با هوشیاری مراقب پیشرفت دشمن بودند پایتخت را تهدید میکرد برکناردارد .

درهماندم‌که اقامت درپاریس میخواست‌برایم زیان‌آورگردد ، بفاصلهٔ چند دقیقه‌ازآنجا بدربرده شدم . شکنجه های خیالم‌که پیوسته از آرزوهای واپس زده تیره میشد ، درد سرهای زندگیم‌که ناکامی مدام غم آلودش میساخت ، مرا ، مانند مردان روزگاران پیش‌که از سرنوشت خود بتنگ آمده خویشتن را در صومعه ای زندانی میکردند ، ناگزیر ساخته بودکه بمطالعه پناه برم . مطالعه درمن بصورت سودائی در آمده بودکه میتوانست برایم شوم باشد ، زیرا در دورانی‌که جوانان میبایدخود را به فعالیت افسون ساز طبیعت بهاری خود بسپارند مرا درخود زندانی میکرد .

این طرح مختصر دوران جوانی‌که شما آه و نالهٔ بیشماری در آن میبایید لازم بود تا تأثیری را که در آیندهٔ من داشته است برشما روشن‌کند . من‌که دچار آن همه عوامل بیماری زا بودم - در بیست سالگی هنوزکوتاه و لاغر و رنگ پریده بودم . روح سرشار ازآرزویم باتنی بظاهر نزاردرکشمکش بود ولی‌بقرارگفتهٔ یك‌پزشك سالخوردهٔ تور این آخرین گداختی بودکه بنیهٔ آهنین من تحمل میکرد . من‌که به تن بچه و به اندیشه پیربودم ، آنقدر خوانده و

آنقدر تأمل کرده بودم که در آنم که دشواری‌های پرپیچ وخم گردنه‌ها وراههای پرریك دشتهای زندگی را در برابر خود یافتم پستی‌ها و وبلندی های آنرا دیگر بنحوی تجربه‌ی می شناختم . در آن دوران لذت بخش که نخستین آشوبهای روح تازه در میگیرد و جان آدمی با شهوات آشنا میشود و برایش همه چیز با مزه و شاداب است تصادفات نا شنیده‌ای برمن گذشته بود . من درمرحلهٔ بین بلوغ ، که درمن بعلت کارهایم ادامه یافته بود ، و مردی دیر آهنگ خویش ، که تازه شاخه های سرسبز خود را میگستراند ، بودم . هیچ جوانی بهتر ازمن برای احساس کردن ودوست داشتن آمادگی نیافته بود. برای آنکه گفته‌ام را خوب دریابید خود را درآن سالهای زیبائی فرض کنید که در آن دهان از آلایش دروغ پاك است ، ونگاه اگرچه درسایهٔ پلکهائی سنگین ازشرم که با آرزودرجدال است مانده باشد بازراست وبیغش است ، سالهائی که در آن روح بیش ریاکاری اجتماع سرفرود نمی‌آورد وشدت ترسوئی قلب باجوانمردی نخستین احساسات برابر است. من ازسفری که با مادرم ازپاریس به تورداشتم باشما چیزی نخواهم گفت . سردی رفتارش جهش محبت مرا سرکوب کرد . وقتی که ازهرمنزل تازه‌ای براه میافتادیم ، بخود وعده میدادم که بسخن درآیم ، ولی یك نگاه یا یك کلمهٔ او جمله هائی راکه به احتیاط بعنوان آغاز گفتاردرخاطرمیگذراندم میرماند . در اورلئان مادرم هنگامی که به رختخواب میرفت مرا ازسکوت خویش سرزنش کرد . من خود را به پـای او انـداختم و در حالیکه به گرمی اشك میریختم زانوان اورا بوسه دادم ، وقلب خود راکه ازمحبت لبریز بود بروی اوگشودم ، کوشیدم تا با بیانی فصیح وتشنهٔ مهر که لحن آن در دل یك نا مادری اثرمیکرد اورا به رقت در آورم . مادرم جواب داد که این همه تظاهر و بازی است . من از بیعلاقگی اوگله کردم ، و اومرا فرزند ناخلف خواند . چنان دلگیرشدم که در بلوا Blois(۱) روی پل دویدم تا خود را درآب لوارLoire بیندازم. ولی

(۱) ازشهرهای فرانسه درجنوب پاریس وبرروی رودخانهٔ لوار

بلندی جان پناه پل مانع خودکشی من شد .

هنگام ورود ، دو خواهرم که مرا درست نمی شناختند پیش از آن‌که محبتی نشان دهند به تعجب افتادند ؛ با این همه ، بعدها ، درمقایسه با مادرم ، بنظرم چنین میآمدکه آندونسبت بمن سرشارازمحبت اند . اطاقی درطبقهٔ سوم بمن داده شد . اگر بگویم که مادرم مرا ،که جوانی بیست ساله بودم با همان زیر جامه های ناچیزپانسیون وهمان لباسهای پاریسم بجاگذاشت،آنوقت به وسعت دامنهٔ بدبختی من پی خواهید برد . اگر از یك طرف تالار بطرف دیگرمیدویدم تا دستمال او را از زمین بر دارم ، جز همان مرسی خشکی که یك‌زن بنوکرش میگوید لطف دیگری بمن نشان نمیداد. ازآنجاکه مجبوربه بررسی بودم تا ببینم آیا در دلش جاهای نرمی هست که درآن بتوانم شاخه هائی ازمحبت بنشانم ، نتیجه این شد که اورا زنی بلند و لاغر و خشك یافتم . زنی متظاهر وخود پرست وگستاخ مانند همهٔ افراد خانوادهٔ لیستومرListomére که‌گستاخی جزوجهیزیهٔ دخترانشان بحساب میآید . در زندگی جز وظایفی‌که میبایست انجام داد چیزی نمیدید و همهٔ زنان خونسردی که من دیده‌ام مانند او بودند . او پرستش وتعظیم ما را همانگونه لازم و واجب تلقی میکردکه‌کشیشان عود وعنبر را در وقت نماز . بنظر میرسیدکه برادر بزرگترم آن اندك حس مادری را که در قلب او یافت میشد بتمامی جنب‌کرده است پیوسته با تیرهای طنزی زننده که سلاح مردم بی عاطفه است ما را مجروح میساخت ، و او این سلاح را برضد ماکه درجواب او نمیتوانستیم چیزی بگوئیم بکار میبرد . با وجود چنین موانع خاردار ، احساسات غریزی چنان در انسان ریشه دوانده است و حرمت وشکوه مذهبی مادرکه بدشواری میتوان از آن دل برکند با چنان رشته هائی با ما پیوند داردکه گمراهی دلپسند محبت ما همچنان ادامه مییابد ، تا روزی‌که باز سالی چند برعمربرما میگذرد واوبی چون وچرا محکوم میگردد. درچنین روزی است‌که تلافی‌فرزندان آغازمیشود ؛ بی علاقگی‌شان،

که معلول فریب خوردگیهای گذشته است و پاره های لای‌گرفتهٔ خاطرات هم بدان افزوده میشود ، حتی قبر مادر را فرا میگیرد . استبداد وحشتناك ما در اندیشه های شهوت آمیزی راکه من از سر دیوانگی خواسته بودم درتور ارضاء کنم از میان برد . نومیدانه بکتابخانهٔ پدرم پناه بردم وکتابهائی راکه نمی شناختم خواندن آغاز کردم . جلسات طولانی مطالعه مرا ازهرگونه تماس با مادرم معاف داشت ، ولی حال روحی مرا بدترکرد خواهربزرگترم که با پسر-خالهٔ ماماركی دولیستومر ازدواج کرده است ،گاه درصدد برمیآمد که مرا تسلی دهد، اما قادرنبود خشمی راکه من دستخوش آن بودم آرام سازد . میخواستم بمیرم . در آنزمان حوادث بزرگی که من بدان بیگانه‌بودم آماده میشد . دوك دآنگولم Ducd d Angoulême از بردوحرکت کرده بودتاخودرا به‌لوئی‌هیجدهم‌برساند،وهنگام‌عبوراز شهرباتهنیت‌های‌مردم که‌نتیجهٔ‌شوری بودکه بازگشت بوربون هـادر کهنه پرستان فرانسه ایجاد میکرد پذیرائی میشد . شهرستان تور برای شاهزادگان بر حق خویش بهیجان آمده ، شهر پر همهمه و پنجره‌ها آذین بسته بود ؛ مردم لباسهای نوپوشیده بودند ، جشنی تهیه دیده میشد . درهوا چیزکی پراکنده بودکه انسان را سرمست میساخت . این همه در من این هوس را بوجود آوردکه در مجلس رقصی که شاهزاده ترتیب میداد شرکت‌کنم . وقتی‌که بیباکی را تا بدان پایه رساندم‌که این‌آرزورا با مادرم ،که درآنروزها بیماربود ونمیتوانست درجشن حضوریابد ، درمیان نهم ، سخت با من تغییر کرد . مگرمن از Congo ۲ آمده بودم که هیچ چیز نمیدانستم ؟ چگونه میتوانستم تصورکنم که خانوادهٔ مـا در این مجلس رقص نماینده نداشته باشد ؟ در غیبت پدر وبرادرم آیا برمن نبودکه به

---

۱ ــ پسرارشد شارل دهم پادشاه فرانسه . برادرزاده لوئی شانزدهم ولوئی هیجدهم (۱۸۴۴)ـ(۱۷۷۵)

۲ ــ ازنواحی مرکزافریقا درسواحل اقیـانوس اطلس

آنجا بروم؟ مگر من مادر نداشتم؟ مگر او فکر سعادت فرزندانش نبود؟ بیك لحظه فرزندی که تقریباً ازوجودش عار داشتند برای خود شخصی میشد. من ازاهمیت خود همانقدر به حیرت افتادم که ازطوفان دلایل طنزآمیزی که باآن مادرم تقاضای مرا پذیرفت. ازخواهرانم جویاشدم ودانستم که مادرم اینگونه صحنه پردازیها را خوش داشت وناگزیر بکارلباس وآرایش من پرداخته بود. از میان خیاطان تور که از خوی مشکل پسند او دلزده بودند، هیچکدام نتوانسته بود کارنو نوار کردن مرا بر عهده بگیرد. ناچار مادرم کارگن روزمزد خود را که به رسم شهرستانها همه نوع دوخت و دوز میکرد طلب کرده بود، خوب یا بد، پنهانی برایم لباسی از ماهوت آبی رنك فراهم گشت. جورابهای ابریشمی وکفشهای نوی تخت نازك به آسانی پیداشد. درآنزمان جلیقه های مردانه کوتاه بود ومن توانستم یکی ازجلیقه های پدرم را برتن کنم. برای اولین بار پیراهنی با پیش سینهٔ تور پوشیدم که چینهای آن سینه‌ام را برآمده مینمود و با پیچ وخمهای فراوان درگره کراواتم درمیآویخت. پس ازآنکه این لباسها را برتن راست کردم دیگر به آنچه پیش ازاین بودم کمترین شباهتی نداشتم، وخواهرانم با تعریف وتمجید خود بمن جرأت آن دادند که درجمع مردم شهرستان تورظاهر گردم. چه کار دشواری! شمارهٔ مدعوین جشن بیش ازآن بود که برای عدهٔ بسیاری امکان باشد که جلب نظر کنند. قامت کوتاه ولاغر من سبب شد که توانستم به‌چادری که درباغ خانه پاپیون Paqion برپاشده بود راه یابم وخود را بنزدیك صندلی راحتی برسانم که شاهزاده برآن نشسته بود، یکباره ازشدت گرما نفسم گرفت وازآنهمه چراغها وسراپرده‌های سرخ وزرو زیوروزرخت وآرایش والماس نخستین جشن عمومی که درآن حضور یافتم خیره گشتم. فشارانبوه مردوزن که ازسرودوش هم بالا میرفتند ودرمیان ابری ازگردوخاك بهم تنه میزدند برمن وارد میآمد. نوای پرشور سازهای مسی وصدای رسای موسیقی نظامی درفضا بافریادهای «زنده باد دوك دانگولم! زنده بادشاه! پاینده بادخاندان بوربون!» گم میشد. این

جشن سیلاب شوروهیجانی بود که در آن هر کس در تلاش بود تا در شتاب دویدن بسوی آفتاب طالع بوربون‌ها از حدود توانائی خویش هم در گذرد؛ این یك خودخواهی وسودپرستی واقعی بود که مرا سرد برجا گذاشت و کوچکم کرد ودرخود فروبرد.

من که مانند پرکاهی در این گرد باد افتاده بودم، آرزوی بچگانه‌ای بسرم زد که دوك دانگولم باشم و به این جمع شاهزادگان که دربرابر مردم حیرت‌زده جولان میکردند بپیوندم. این آرزوی ساده‌لوحانهٔ من فرزند شهرستان تور موجب برشکفتن یك حس جاه طلبی گردید که سرشت من و اوضاع روزبدان نجابتی بخشید. چه کسی به یك چنین پرستش رشك نبرده است، ــ پرستشی که من نمونهٔ پرعظمت آن را چندماه پس از آن، هنگامی که سرا سر پاریس درمراجعت امپراطور از جزیرهٔ الب Elbe۱ به پیشواز او شتافت. بچشم دیده‌ام؛ این فرمانروائی برتوده‌های مردم که احساسات و زندگیشان در یك شخص واحد فرو میریزد ناگهان مرا سرسپردهٔ افتخار ساخت. ــ افتخار، این کاهنه که امروز فرانسویان را همانگونه قربانی میکند که دروئیدس‌ها Druidesse۲ مردم گل Gaule۳ را. پس از آن ناگاه بازنی روبروشدم که میبایست آرزوهای جاه‌طلبانهٔ مرا پیوسته تحریك کند و باوارد ساختن من در قلب دستگاه شاهی آنهمه را برآورده دارد. من که کمروتر از آن بودم که خانمی را به‌رقص دعوت کنم، و از آن گذشته میترسیدم که درحرکات رقص اشتباهی ازمن سرزند، طبعاً بسیار گرفته بودم و نمیدانستم چه کنم. در آندم که از کمالت بریکجا ماندن که دروقت

---

۱ ــ منظور بازگشت ناپلئون است از جزیرهٔ الب که دشمنانش برده و زیر نظر گرفته بودند.

۲ ــ کاهنهٔ مذهب باستانی سرزمین گل.

۳ ــ نام قدیمی سرزمین فرانسه پیش از تصرف آن بوسیلهٔ رومیها و پس از آن تا هجوم قبایل ژرمنی.

ازدحام چاره‌ای ازآن نیست رنج‌میبردم، افسری پاهای مرا که از گرما وفشارجرم بادکرده بود، لگدکرد. این‌مزاحمت آخری‌مرااز جشن بیزارکرد، بیرون‌رفتن امکان‌نداشت. ناچار به‌گوشه‌ای درانتهای نیمکتی که‌کسی برآن ننشسته بود پناه بردم، وبیحرکت و قهرآلود باچشمان خیره درآنجا قرارگرفتم. زنی که از ظاهرکوچك ولاغرم به‌اشتباه افتاده بود ومراپسرکی پنداشته بودکـه به انتظار آنکه مادرش میل‌رفتن‌کند آنجا چرت میزد، آمد وباحرکت پرنده‌ای‌که برآشیانه خود فرودآید نزدیك من‌نشست. بیدرنگ عطر زنانه‌ای بمشامم رسیدکه صاحب‌آن باهمان درخششی‌کـه بعدها اشعار شرقی برایم داشت درروح من درخشیدن‌گرفت. پهلونشین خود رانگاه کردم وازاو بیش‌ازآن جشن خیره ماندم، بلکه جشن من‌همه اوشد. اگرزندگی پیشین‌مرا خوب دریافته باشید احساساتی را که درقلب من‌جوشیدن‌گرفت حدس خواهیدزد. ناگهان‌کتفهای‌سفیدوبرآمده‌ای پیش‌چشم جلوه‌گرشدکه کاش میتوانستم روی‌آن سربنهم وبغلطم. کتفهائی اندك‌مایه‌گلرنك،که‌گوئی ازاینکه برای اولین‌بار برهنه مانده بودسرخ میگشت، کتفهائی‌پرآزرم‌که روح داشت‌وپوست‌اطلسی آن‌مانند پارچهٔ ابریشمین درروشنائی برق میزد. این‌دوکتف‌رایك فرورفتگی ازهم‌جدا میکردکه نگاه بیباکترازدستم درطول‌آن فرو لغزید. باقلبی‌که سخت می‌طپید قدراست‌کردم تا بالاتنه‌اش را تماشا کنم، وازدیدن پستانهائی‌که باشرم بسیاربه‌حریرنازك‌پوشیده‌شده بود وگویهای‌آسمانی‌رنگ‌آن‌که‌گردی بکمالی داشت درمیان امواج‌تور خفته بودیکسرخیره‌گشتم. کمترین جزئیات این سرور بهانه‌ای بود تالذتهای بی‌پایانی درمن بوجودآید. آن‌برق مـوهای صاف بالای گردن‌مخملیش‌که‌گوئی بدختر بچه‌ای‌تعلق داشت، آن‌خطهای سفیدی که شانه درموها رسم‌کرده بود وخیال‌من درآن همچـون جاده‌های خنك وسرسبز دویدن‌گرفت. این‌همه هوش‌ازسرم‌برد. پس‌از اطمینان برآنکه‌کسی مرانمی‌بیند، مانند بچه‌ای‌که خودرا در آغوش مادر بیندازد به‌اوروی‌آوردم‌وکتفهای اورا بوسیدم‌وسرم رابرآن‌سائیدم.

زن فریاد زیری برآورد که همهمهٔ موسیقی مانع‌شنیده‌شدن آن گردید؛ برگشت ومرا دیدو گفت :

« آقا ! . . .»

آخ! اگر گفته بود: «پسرك‌من، چه بسرت زده‌است؟» شاید او را میکشتم؛ ولی بشنیدن این کلمهٔ «آقا!» اشك‌های گرم ازچشمانم جستن گرفت. نگاهش که ازخشمی مقدس نیرو میبافت، چهرهٔ با شکوهش که تاجی ازموهای خاکستری برفراز آن بودو باکتف‌وپشت عشق افروزش هم‌آهنگی‌داشت ، مرا برجای خشك کرد. سرخی عفت لطمه دیده بررخسارش برق زدوهماندم، از عفوزنی که یك‌دیوانگی راکه خود مسبب آن بوده می‌فهمد ودر اشکهای پشیمانی پرستش بی‌پایانی‌را بحدس‌درمییابد، خاموش گشت. بارفتاری شبیه بیك‌ملکه ازآنجا رفت. آنوقت بودکه من وضع‌مسخرهٔ خودرا دریافتم. وتنها آنوقت پی‌بردم که مثل‌میمون یك‌اوطی دوره‌گرد لباس پوشیده‌ام. از خودشرمنده‌شدم. درحالیکه‌سیب دزدیده رابدندان میمزیدم وگرمای تنی‌راکه بوئیده بودم برلب داشتم و بسانگاه خوداین زن‌راکه از آسمان بزیرآمده بود دنبال‌میکردم، یکسرمبهوت برجای ماندم . زیرتأثیراین‌نخستین جلوهٔ‌جسمانی‌آن آشوب بزرگ قلب، درمجلس رقص که درنظرم همچون بیابان خالی مینمود سرگردان میرفتم ، بی‌آنکه بتوانم ناشناس خودرا درآن بازیابم. وقت‌خواب بخانه‌باز آمدم. دیگر یك‌دگرگون‌شده بودم .

روحی تازه، روحی بابالهای رنگارنك قالب‌کرمینهٔ خودرا ترکانده بود. ستارهٔ دلفریبم دیگرازدشتهای نیلگون آسمان‌که در آن‌تحسینش میکردم بصورت یك‌زن فروافتاده بود، اماروشنائی‌خود. پرتو افشانی خود و شادابی خود را حفظ‌کرده بود. من ، بی‌آنکه ازعشق چیزی دانسته باشم ، یکباره‌عاشق شده‌بودم. آیااین‌نخستین فوران شدیدترین احساس‌آدمی‌شگفت‌آورنیست؟ من در مهمانی‌های خالهام به‌چندین زن‌زیبا برخورده بودم وهیچکدامشان کمترین‌اثری درمن بجا نگذاشته بود. آیا یك‌ساعت، یك اقتران اختران و یك

تجمع شرایط معین، و یاازمیان همهٔ زنان یك‌زن وجود دارد که در زمانیکه سودای عشق سراسراندام مارافراگرفته است عشق‌منحصر بفردی‌را باعث‌میگردد؟من‌ازاین‌اندیشه‌که برگزیدهٔ‌دلم‌درشهرستان‌تور بسرمیبرد، هوا را بالذت فرومیبردم وآبی‌آسمان‌را برنگی‌میدیدم که درهیچ‌جا چنان‌چیزی ندیده بودم. گرچه به‌جان مفتون بودم، ولی بنظرجداً بیمارآمدم ومادرم دچار نگرانی آمیخته به پشیمانی گشت. ومن، مانند حیواناتی‌که احساس بیماری‌کنند، بباغ رفتم‌ودر گوشه‌ای کزکردم تادرخیال بوسه‌ای راکه دزدیده بودم نشخوار کنم.

چندروزی پس‌ازآن مجلس رقص نامبردار، مادرم‌علت‌بیمیلی مرا بکاروبی‌اعتنائیم را به‌نگاههای ستمگرانه وطنزوریشخند خویش، ونیزسبب افسردگی مرا بحرانی دانست‌که جوانان همسال من‌باید تحمل‌کنند. درنتیجه بیلاق، یعنی درمان‌دیرین دردهائی‌که‌فن‌پزشکی ازآن سردرنمیآورد، بهترین‌وسیله شناخته‌شد تامرا‌ازاین‌کرخی بدر آورد. مادرم‌چنین اراده‌کرد‌که من چندروزی بروم و در فراپل — Fropesle ، کاخی‌برساحل‌رودا ندرIndre ،میان‌مونبازونMontdazon وآزه‌لریدو Azay — Le - Rideau نزدیکی ازدوستانش که بیشك دستورهائی ازاودریافت‌کرده بود بسربرم، من تاروزی‌که بدیشان ازقفس‌آزادشدم چنان‌بقوت دراقیانوس عشق‌شناکرده بودم‌که دیگر سرتاسرآنرا درنوردیده بودم نام‌معشوقهٔ ناشناس‌خودرا نمیدانستم؛ بچه‌نام اورا بخوانم ؟ کجااورا بیابم؛ ازآن‌گذشته، باکه میتوانستم ازاوسخن‌بگویم؟ سرشت خجول‌من بازبرترسهای بی‌دلیلی‌که درآغاز عشق برقلب جوانان چیره‌میشود میافزود، وموجب میشدکه عشق‌را با اندوهی مالیخولیائی که پایان سوداهای امید سوخته است شروع کنم. ازاین روازخدامی‌خواستم‌که دردشت وروستا دوان‌دوان ازهر سو بروم. باآن‌دلیری‌کودکان که‌ازهیچ‌چیز به تردیدنمی‌افتندوچیزی ازپهلوانی درآن است، تصمیم‌گرفتم‌که پیاده سفر کنم وکاخهای شهرستان‌تورا بکاوم‌وبهربرج قشنگی‌که رسیدم باخود بگویم:

« همین جاست!»

باری ، صبح روزپنجشنبه از شهر تور از دروازهٔ سن‌الـوا Saint-Eloi بیرون‌رفتم و ازپل سن سوور Saint-sauveur گذشتم و به پونشه Poncher رسیدم ، و در حالیکه بهرخانه‌ای سر بلند میکردم و مینگریستم بجادهٔ شینون Chinon افتادم . در زندگی من این اولین باربودکه میتوانستم زیردرختی بایستم ، بمیل خود آهسته یا تند قدم بردارم ، بی‌آنکه‌کسی درآن چون و چرا کند . موجود بیچاره‌ای‌که از تحکم های‌گوناگون ،که بیش وکم بر همهٔ جوانان سنگینی میکند ، خرد شده است ، اولین بارکه ارادهٔ خود را حتی در بارهٔ چیزهای بی اهمیت آزادنه اعمال‌کند در روح او نوعی‌شکفتگی پدید میآید . دلایل بسیاری دست بدست هم دادند و و از آنروز جشنی سرشار از افسونگری بوجود آوردند . من در گردشهای زمان‌کودکی هرگز بیش ازسه چهارکیلومتر از شهر دور نشده بودم . راه پیمائی های من در اطراف پـونلووا یا در شهر پاریس نیز چندان مرا با زیبائی های طبیعت روستائی آشنا نکرده بود . با این همه ، از نخستین خـاطرات زندگیم ، احساس زیبائی مناظر اطراف تورکه با آن خوگرفته بودم درمن بجا مانده بود . گرچه من درزمینهٔ درك خوبی ولطف چشم اندازهاکاملا بی تجربه بودم ، باز بی آنکه خود دانسته باشم ، مانند کسانی که با هنری سروکار نداشته‌اند اماکمان مطلوب آنرا بیکباره درنظر میآورند ، دشوار پسند بودم . برای رفتن بکاخ فرانپل پیاده و سوار همه از میان زمین‌های بایری میگذرندکه بر بالای فلاتی‌که حوزهٔ رودخانهٔ شر Cher را ازحوزهٔ اندر Indre جدا میکند و بنام دشت شارلمانی خوانده میشود واقع است ، ویك جادهٔ میان بر ازشامپی Champy شروع شده به آنجا منتهی میگردد . این دشت هموار وریگزارکه درطول سه چهارکیلومترمنظرهٔ غم‌انگیزی پیش چشم بیننده‌میگذرد بوسیلهٔ یك‌گله جنگل به جادهٔ ساشه Sache، قریه‌ای‌که فرانپل جزو آن است ، می پیوندد ، این جاده‌که خیلی دورتر ازبالانBallan

راه شینون را قطع میکند ، در طول دشت مواجی که پستی و بلندی شایان توجهی در آن نیست تا ناحیهٔ کم وسعت آرتان Artonne ادامه مییابد . درآنجا دره‌ای بازمیشود که درمونبازون شروع و به لوار ختم میگردد ، و بنظر میرسد که از زیرکاخهائی که روی این تپه های دوگانه قراردارد برمی جهد ؛ این همه پنداری جام زمرد با شکوهی است که رودخانهٔ اندردرته آن با حرکت مارپیچی بسر می غلطد . بدیدن این منظره تعجب لذت باری درمن پدید آمد که منظرهٔ ملال انگیز دشت وخستگی راه پیمائی زمینهٔ آنرا فراهم آورده بود .

« اگراین گل سرسبد همهٔ زنان درجهان جائی مسکن گزیده باشد ، آنجا همین جاست! »

با همچو اندیشه‌ای بیك درخت گردو تکیه دادم ، و از آن روز باز ، هر بار که من به این درهٔ گرامی بازمیگردم ، زیر همین درخت که راز دار اندیشهٔ من است لختی میآسایم ،ودرخود غور میکنم تا بدانم ازهنگام آخرین روزی که از آنجا عزیمت کرده‌ام تا بدان ساعت چه تغییراتی درمن پدید آمده است . باری ، قلبم مرا فریب نمیداد ؛ او در همانجا مسکن داشت ؛ نخستین ساختمانی که در سراشیبی یك تپه دیدم منزل او بود . وقتی که درپای درخت گردوی خود نشستم آفتاب ظهر برورقه های سنگ لوح بام وشیشهٔ پنجره‌های اومیتابید وانعکاس مییافت . وآن نقطهٔ سفیدی که من درمیان تاکستانها در پای یك درخت شفتالو تمیز میدادم پیراهن چیت او بود . همچنانکه اینك شما میدانید ولی در آن زمان هنوز او خود نمیدانست ، او **زنبق** این **دره** بود ؛ در آن میروئید وآنجا را با عطر تقوای خود معطرمیساخت تا . آنکه برآسمان صعودکند . عشق بی پایانی که روح من بدان آکنده بود ، و انگیزه‌ای جزچهرهٔ او که یك نظر بزحمت دیده بودم نداشت ، من آن عشق را در این نوار درازآب که در پرتوآفتاب میان دوساحل سرسبز روان است ، در این صف های سپیدارکه توری برگهای بیقرارشان این درهٔ عشق

را زینت می بخشد ، دراین جنگل های بلوط که ازمیان تاکستانها ازفراز تپه هائی که پیچ و خم رودخانه بهریك شکل دیگری داده است پیش میآمد ، دراین افق هـای محو گشته که هر یك در جهت دیگری میگریزد ، باز میبافتم . اگر بخواهید طبیعت را مـانند عروسی زیبا ودوشیزه تماشاکنید ، یك روز بهاربدان سامان بروید؛ اگر میخواهید زخمهای خونفشان قلب خود را راحت بخشید در روزهای آخر پائیز بآنجا بازگردید؛ درآسمان آن عشق‌هنگام بهاربال میافشاند؛ درپائیز انسان در آنجا بیاد کسانی می افتدکه دیگر نیستند . ریهٔ بیماردر آنجا هوائی خنك وسلامت بخش فرومیدهد ، چشم در آنجا روی توده های زرین‌گیاهان می آساید ولذتی آرام از آن به روح میرسد . در آندم ، آسیا های واقع بر آبشـار های رودا ندر Indre به ایـن درهٔ مرتعش زبـانی و آوازی میبخشید . سپیدارها خنده‌کنان نوسان داشتند ، یك لکه ابر درآسمان نبود ، پرندگان سرود میخواندند ، زنجره‌ها فریاد میکشیدند ، همه چیز در آنجا نغمه بود ونوا بود ؛ ازمن نپرسید برای چه شهرستان تور را دوست دارم، دوستی من ازآنروکه انسان زادگاه خود رادوست میدارد یا ازآن جهت‌که مردم آبادی را دردل بیابان خوش دارند نیست ، من این سر زمین را همانگونه دوست دارم‌که هنرمند هنر را ؛ دلبستگی من به‌آنجا ازمحبتم به شماکمتر است ؛ با این همه، اگر شهرستان تور نمی بود شاید من دیگر زنده نبودم . بی آنکه علت آنرا بدانم نگاهم به آن نقطهٔ سفید ، به آن زن میرفت‌که در این باغ پهناور مانندگل عشقه‌ای که در میان بوته هـای سرسبز میدرخشد و بمجرد دست زدن پژمرده میشود جلوه میفروخت . با روحی منقلب تا ته این‌گلزار پائین رفتم و بزودی دهکده‌ای دیدم که باآن احساس شاعرانه‌که درمن میجوشید درچشمم بی نظیرآمد. سه آسیا را در نظر بیاورید که در میان جزیره های خوش طرح آراسته به توده های درختان واقع‌گشته وچمنی آبگون آنرا فرا‌گرفته باشد ؛ آری ، جزاین چه نامی میتوان به این انبوه‌گیاهان

آبی دادکه با آنهمه شاخ وبرگ وآنهمه رنگ ونوا همچون فرشی برودخانه گسترده است ویا برفراز آن سر برمیآورد ، با آن پیچ و تاب میخورد ، به بلهوسی های آن تن میدهد و از کشاکش آب که چرخهای آسیا بر آن شلاق میکوبد خم میشود ؛ اینجا و آنجا توده های سنگریزه انباشته شده است و از بـر خورد آب بر آن شرابه هائی پدید میآیدکه آفتاب در آن به تلالؤ می‌افتد . نرگس وحشی و نیلوفر و زنبق آبی و نی‌کناره های رود را با پرده های مجلل می‌آرایند . اینك یك پل لرزان که الوارهای آن پوسیده و پایه های آن پوشیده به‌گلهاست و جان پناه آن‌که علف های سبز و خزه های مخملی آن را فراگرفته‌است، روی رودخانه خم شده اما نمی افتد ؛ دورتر کرجی های فرسوده ، تورهای ماهیگیری ، آواز یکنواخت یك چوپان ، اردکهائی‌که از میان جزیره ها روی آب شنا میکنند و یا بالای پشته های سنگریزه‌ای‌که رودخانه لوار بـا خود غلطانده است پرهای خود را با منقار پاك میکنند ؛ شاگردان آسیابان ، شبکلاه بر گوش آویخته ، سرگرم بارکردن قاطر های خود هستند . هریك از این جزئیات سادگی شگفت انگیزی باین صحنه میداد . آن سوی پل دوسه خانهٔ روستائی را پیش خود مجسم کنید ، با یك‌کبوترخان وچند قمری ودرحدود سی کلبه‌که باغهائی با پرچین های پیچك و یاسمن آنها را از هم جدا میکند ؛ سپس پشته های‌کودکه مقابل درهمهٔ خانه ها شکفته است ونیزچندین مرغ و خـروس‌که درجـاده ها پراکنده‌اند . اینجا دهکدهٔ پون دروان Pont - de - Ruon است ، ده زیبائی‌که یك کلیسا با طرحی بدیع متعلق به زمان جنگهای صلیبی ، ازآنهائی‌که نقاشان برای ساختن پرده های خود بدنبال آن میگردند بر آن مسلط میباشد . اینك این همه را با درختان‌کهنسال‌گردو وسپیدارهای جوان با برگهای طلائی‌کمرنگ محاط سازید وتاجائیکه چشم درآسمان‌گرم ومه‌آلود کارمیکند درمیان چمنزارهاکارگاههای خوش طرح بگذارید ، تا آنگاه ازیکی ازهزاران مناظر این سرزمین زیبا تصوری داشته‌ـ

باشید . من در ساحل چپ رودخانه جادهٔ ساشه Sachè را در پیش گرفتم ، ودرضمن جزئیات تپه‌هائی راکه برساحل مقابل قرارداشت مینگریستم. سرانجام به‌یك‌پارك آراسته به‌درختان صدساله رسیدم‌و این‌نشانهٔ کاخ فرایل Frapesle بود، ومن‌درست موقعی به‌آنجا آمدم که زنگ نواخته میشد وآماده بودن نهاررا اعلان میکرد . پس‌از غذا، میزبان‌که حدس نمیزد من‌ازتور پیاده‌آمده‌ام مرا در اطراف ملك‌خودگردش داد، ومن‌درآنجا ازهرسوئی‌آن‌دره را درهمهٔ‌جلوه‌هایش دیدم. این‌جا یك‌گوشهٔ‌آن‌وجای‌دیگرتمامی آن، چه‌بسا نگاهم درافق بسوی تیغهٔ زیبا وزرین لوارکشیده میشدکه بادبانها روی‌آن اشکال غریبی بوجود میآورد وباد درآن‌ها میافتاد وباخودمیبرد، از پشته‌ای‌بالارفتم وبرای اولین‌بارکاخ‌آزه Azay را تحسین‌کردم که گوئی الماس تراشیده‌ای است‌که درحلقهٔ رودانذر Indre نشانده و بر‌پایه‌های پوشیده ازگل‌وگیاه استوارکرده‌اند، سپس دریك فرو‌رفتگی زمین توده‌های رمانتیك‌کاخ ساشه، این‌اقامتگاه اندوهگین ولی سرشار ازنغمات موزون رادیدم‌که دردیدهٔ مردم سطحی بیش‌از حد دلگیر می نماید ولی برای شاعرانی که روح دردمند دارند بس‌گرامی است. ازاین‌رومن بعدها به‌سکوت آنجا، به‌درختان بلند شاخ وبرك ریختهٔ آن وبه‌آن چیزك‌اسرارآمیزی‌که دردرهٔ‌پرت‌افتادهٔ آن پراکنده است دل‌بستم ! ولی اینك هربارکه در سراشیبی تپهٔ مجاورچشم به‌آن‌کاخ ملوسی‌که دیده بودم ونگاهم ازنخست‌همان را برگزیده بود میافتاد به‌رغبت روی‌آن درنگ میکردم ، ومیزبانم یکی ازآن آرزوهای جوشانی‌راکه جوانان همسال من‌همواره چنان بسادگی ابرازمیدارند درچشمانم خواند وگفت:

« ها ! زنهای قشنگ راخوب ازدوراحساس میکنید . انگار سگی‌که شکاررا بو بکشد !»

ازکلمهٔ شکارخوشم‌نیامد، ولی‌نام‌آن‌کاخ وصاحب آنراجویا شدم. گفت :

« اینجا را کلوشگورد Clochegourde مینامند، و این خانهٔ زیبا به‌کنت دومورسوف de Mortsauf نمایندهٔ یك‌خاندان تاریخی شهرستان تور تعلق دارد که اعتبار آن اززمان لوئی یازدهم آغازشده است و نام آن اشاره به‌واقعه‌ای است که‌نقش نشان‌این‌خانواده‌یادگاری از آن‌است. کنت‌ازاعقاب مردی است‌که بالای دارزفت وزنده‌ماند. ازاین‌رو نشان این خانواده **سپری است زرین‌منقوش‌به صلیب سیاه یاحاشیهٔ نارنجی‌که هرشاخه‌اش ازدوسوزایده‌ای بشکل داردودو درقلب‌آن‌زنبق‌زردی‌نقش‌کرده‌اندوشعارخدانگهدارشاه‌فرمانروای ماباشد** برآن نگاشته‌اند. کنت هنگام بازگشت ازمهاجرت [1] به‌این ملك آمدومستقرشد. این‌زمین به‌زنش، دوشیزه‌ای‌ازخانوادهٔ لنونکور Lenoncourt—Givry تعلق‌دارد؛ واما خانوادهٔ لنونکور از آنجاکه خانم دومورسوف یگانه‌فرزند پدرومادر خود بوده است به‌همو‌ختم خواهدشد. دارائی اندك این‌خانواده‌باشهرت نام‌این زن وشوهرچنان تضادعجیبی‌داردکه آنان ازغرور، ویاشایدازتنگدستی همواره درکلوشگورد میمانند وباکسی‌رفت وآمد ندارند. تاکنون وفاداری‌شان نسبت به‌خاندان بوربون میتوانست محملی برای‌گوشه گیری‌شان بشمارآید. ولی‌شك‌دارم‌که بازگشت شاه تغییری درشیوهٔ زندگیشان واردکند. سال‌گذشته، هنگامی‌که من‌به اینجا آمده‌مستقر گشتم، برای‌عرض‌ادب بدیدارشان رفتم، آنها نیز به‌بازدیدمن‌آمدند ومارا بشام دعوت‌کردند، زمستان مارا برای چند ماهی ازهم دور نگهداشت؛ سپس حوادث سیاسی بازگشت مرا به‌تأخیر انداخت، و اینك مدت درازی نیست‌که من‌درفرانسل هستم، خانم دومورسوف‌زنی است‌که‌درهرجا میتواند مقام اول‌را اشغال‌کند.»

« آیا غالباً به‌تورمیآید؟»

« هرگز به‌آنجا نمی‌رود: ولی‌ــ میزبانم‌گفتهٔ خودرا تصحیح

---

۱ ــ اشراف فرانسه درزمان انقلاب به‌خارج‌کشور مهاجرت کردند وزمینشان مصادره‌گردید، ولی‌پس‌ازروی‌کار آمدن ناپلئون اجازه یافتند به‌کشوربازگردند.

کرد ــ ولی اخیراً، هنگام عبور دوک دانگولم از این شهر، به آنجا رفته ودوک نسبت به آقای دومورسوف لطف بسیار نشان داده است.»

فریاد زدم:

«خود اوست؟»

«خود اوکه باشد؟»

«یک زن که سرشانه‌های زیبائی دارد.»

خنده کنان گفت:

«درشهرستان تور به زنان بسیاری میتوان برخورد که سر ــ شانه‌های زیبا دارند، ولی اگر خسته نیستید، ما میتوانیم از رودخانه بگذریم و به کلوشگورد برویم، وشما در آنجا فرصت خواهید یافت که سرشانه‌های خودتان را بشناسید.»

پذیرفتم وازخوشی وشرم سرخ شدم. نزدیک ساعت چهار به کاخ کوچکی رسیدیم که ازمدتی پیش چشمانم آنرا نوازش میداد. این خانه که درچنان چشم اندازی با شکوه مینماید. درواقع نسبهٔ کوچک است. پنج پنجره ازروبرو داردو پنجره‌های دوانتهای جبههٔ ساختمان که‌مشرف به‌جنوب است متعلق به‌دوکلاه فرنگی است که سه چهار متری پیش آمده است واین‌شیرین‌کاری معماری لطفی به ساختمان می بخشد؛ پنجرهٔ وسطی بجای درورودی بکارمیرود وازآنجا بوسیلهٔ یک‌پلکان دوطرفه میتوان بباغ رفت. باغی مطبق که به چمنزار باریکی درطول ساحل «اندر» منتهی میشود. باآنکه یک‌جادهٔ‌عمومی این چمنزاررا ازآخرین صفهٔ باغ که دوصف درختان اقاقیا وصنوبر زاپونی برآن‌سایه افکنده است‌جدامیکند، بازچنین مینماید که‌جزو باغ است؛زیرا جاده درگودی‌افتاده ویک‌طرف آنرا باغ وطرف‌دیگر آنرا پرچین سرسبزی درمیان گرفته است. این‌سراشیبی‌ها که‌باطرحی پسندیده آراستهٔ شده‌است میان ساختمان ورودخانه فاصلهٔ کافی بوجود می‌آورد، تاازمعایبی که نزدیکی آب دربردارد پرهیز شود بی‌آنکه محاسن آن مهمل بماند. درقسمت زیرین ساختمان کالسکه خانه واصطبل و انبارومطبخ‌جای داده شده است ودرو پنجره‌شان یک

«رشته طاقنما بوجود میآورد. قسمت‌های مختلف بام بازاویه‌های مناسب بهم میرسد واطاقهای زیرشیروانی به‌روزنه‌هائی باطاقنمای حجاری شده ودیگر تزئینات آراسته است. پوشش بام که بی‌شك درزمان انقلاب کسی بدان نپرداخته است ازیك‌قشر هموارخزهٔ سرخ به‌رنگ زنگ آهن پوشیده شده است که معمولاروی خانه‌هائی که روبه جنوب است میروید ، یك‌برج کوچك بربالای درورودی تعبیه‌شده و نقش نشان خانوادهٔ بلامون شوری Blamont - Chauvry آنجا برسنك بجا مانده است. شعار «همه‌ببینند، هیچکس دست‌نزند!» بشدت‌درمن اثرگذاشت . این‌نشان وتاجی‌راکه بالای آن است در زمان انقلاب خراب‌کرده بودند . سنارSenart، منشی‌کمیته نجات ملی[1] بیش از ۱۷۸۹ قاضی‌ساشه Sache بود. وهمین خود علت این ویرانی را روشن میدارد .

این‌طرح واین ترتیب قیافهٔ رعنایی‌به‌این‌کاخ میدهد وازآن گلی پرنقش‌ونگارمیسازدکه گوئی برزمین سنگینی نمیکند. طبقهٔ زیرین‌آن اگرازسوی دره دیده‌شود بایدطبقهٔ اول بحساب‌آید، ولی ازسوی حیاط هم طرازخیابان پهن شن‌فرشی است‌که بسوی چمنی آراسته به‌چندین باغچه گل‌بیش میرود، تاکستانها و بوستانها وچند تکه‌زمین زراعتی‌که درختان‌گردو درآن‌کاشته‌اند باشیب‌زیادپائین میآید وخانه‌راازراست وچپ درمیان میگیردو به‌ساحل اندرمیرسد، ودراین‌جاپشته‌های انبوهی ازدرختان روئیده است‌که طبیعت‌آنهارا به‌رنگهای سبزمتفاوت‌آراسته است. من‌ازجاده‌ای‌که درحاشیهٔ کلو ـ شکورد احداث‌گشته است، بالامیرفتم‌واین انبوه درخت وکشت و ساختمان راکه‌آنهمه خوب تعبیه شده است تحسین میکردم وریه‌رابه هوائی سرشارازسعادت می‌انباشتم. آیاطبیعت روحانی‌هم‌مانندطبیعت

(۱) کمیته‌ای‌که در۱۷۹۳ ازمیان‌مجلس انقلابی‌کنوانسیون برگزیده شد ودارای اختیارات‌کامل درهمهٔ شئون مملکتی بود،و علت وجودی آن همانا خطرضد انقلابیون از داخل و هجوم دشمنان ازخارج بود .

مادی‌دارای ارتباطات الکتریکی‌وتغییرات سریع جوی است؟ مانند جانورانی که ازپیش‌بینی‌هوای‌خوش به‌وجد می‌افتند،قلبم ازنزدیکی حوادث پنهانی که میبایست آنرا برای همیشه دگرگون سازد،طپیدن گرفت. این‌روزکه‌میبایست ازبرجسته‌ترین روزهای زندگی من باشد، هیچ‌چیز ازآنچه میتوانست فروشکوهی‌بدان‌بخشدکم نداشت. طبیعت مانندزنی‌که بدیداردلدارش میشتابد خودرا آراسته بود، روح من برای نخستین بارآوازآنرا می‌شنیدوچشمانم آنرا همانقدرگوناگون میبافت‌که مخیله‌ام درروٴیاهای‌زمان دبیرستان دیده‌بود، ــ روٴیاهائی که من چندکلمه‌ای ازآن باشما گفته‌ام، هرچندکه این‌سخنان قادر نیست تأثیری راکه درمن داشته است باشما روشن کند، زیرا این روٴیاها همچون‌معراجی بودکه درآنزندگی من‌باکنایات واستعارات پیش‌گوئی میشد، هرحادثهٔ خوش یاناخوش زندگی من‌باتصویرهای غریب، بارشته‌هائی‌که‌تنها روح‌من‌قادربدیدن آنست بدان می‌پیوندد باری، ماازیك حیاط اولی‌گذشتیم‌که‌گردا گرد آنرا ساختمانهای ضروری‌کشاورزی فراگرفته بود: یك‌انبارگندم، محلی برای‌فشردن انگور، چند طویله وچند اصطبل. یك‌خدمتکارکه ازعوعوی‌سك‌پاس خبردارشده‌بود نزد ماآمد وگفت‌که آقای‌کنت ازصبح به آزه رفته است وبی‌شك بهمین زودی بازنمیگردد، واما خانم‌کنتس درون‌خانه است. میزبانم نگاهی بمن افکند. ترسیدم‌که مبادا که نخواهدخانم دومورسوف رادرغیاب شوهرش ببیند، اما اوبه‌مستخدم‌گفت تاورودواو راپه‌خانم اطلاع دهد. اشتیاق‌کودکانه‌ای مرا برآن‌داشت‌که شتابان بیك‌سرسرای طولانی که‌ازوسط خانه امتداد میبافت واردشوم. آنگاه صدائی باطنین زرین‌گفت :

« بفرمائید، آقایان !»

باآنکه خانم‌دومورسوف درمجلس رقص یك‌کلمه بیش نگفته بود صدایش‌را بازشناختم، واین‌صدا همانگونه‌که پرتوآفتاب‌سیاه‌چالی راآکنده وزرین میسازد درروح‌من نفوذکرد و آنرا لبریز ساخت. ازاندیشهٔ آنکه اومیتوانست قیافه‌ام رابیادآورد خواستم پا

بفرار نهم، ولی دیگر مجال نبود. در آستانهٔ در نمایان شد و نگاهٔ ما بیکدیگر افتاد. نمیدانم از او و من کدام یك بیشتر سرخ شدیم. او با اندازهٔ کافی واخورده بود و نمیتوانست چیزی بگوید، و پس از آنکه مستخدم دوصندلی راحت پیش آورد بجای خود درمقابل یك کارگاه گلدوزی نشست؛ برای آنکه بهانه‌ای برای سکوت داشته باشد، سوزن خود را چندبار فرو برد و کشید، و سپس سر مهربان ومغرور خود را بسوی آقای دوشسل de Chessel بلند کرد و پرسید چه اتفاق خوشی نعمت دیدارش را براو ارزانی داشته است. باهمه کنجکاویش برای آنکه علت حقیقی حضورمرا بداند؛ بهیچیك از مانگاه نکرد وچشمش پیوسته به رودخانه دوخته بود، ولی از شیوه گوش دادنش انسان گمان میبرد که او مانند کوران میتوانست آشوبهای روح رادرزیروبم نامحسوس گفتار دریابد. وراستی هم چنین بود. آقای دوشسل نام مرا وشرح زندگی مرا برایش بازگفت. چندماهی بود که به تور آمده بودم، یعنی پدر ومادرم پس از آنکه پاریس را درخطر جنگ دیده بودند مرا از آنجا نزدخود آورده بودند. من گرچه فرزند شهرستان تور بوده، اما چیزی از آن نمیشناختم جوانی بودم که کارمفرط ناتوانم کرده بود، از اینرو مرا برای استراحت به فرانپل فرستاده بودند. او ملك خودرا که من برای اولین بار بدانجا آمده بودم بمن نشان داده بود، ومن تنها درپای تپه باو گفته بودم که از تور به فرانپل پیاده آمده‌ام. وچون او برای بنیه‌ام که آنقدر ضعیف بود میترسید، بفکرش رسیده بود که مرا به کلوشگورد بیاورد وامیدوار بود که خانم اجازه دهد تامن یك‌دم درآنجا استراحت کنم. آقای دوشسل راست میگفت، ولی بس که مردم دلداده جویای یك فرصت مساعدند، از این روخانم دومورسوف کم و بیش ببدگمانی خود باقیماند، نگاه سردوسخت خودرا بسوی من برگرداند و من براثر احساس نوعی سرافکندگی و نیز برای پنهان داشتن اشکهائی که میان مژگانم جمع میشد پلکها را بزیر آوردم. خانم پرابهت کاخ نشین عرق برپیشانی من دید، شایدهم اشکهایم را بحدس دریافت، زیرا بامهربانی تسلی بخشی که توانائی گفتاررا بمن بازداد آنچه را که بدان

نیازداشتیم، بمن‌بخشید. من‌مانند دختری‌که خطائی ازاونسرزده‌باشد سرخ‌شدم، ومانند پیرمردان باصدائی لرزان بایك‌اظهار تشکرمنفی پاسخ دادم. سر برداشتم وبرای دومین‌بار، ولی برای یك‌لحظه‌کـه بسرعت برق‌گذشت، چشمم به‌چشم‌اوافتاد. گفتم :

« آنچه آرزو دارم این‌است‌که از اینجا رانده نشوم ،زیرا ازخستگی چنان‌کرخ‌شده‌ام‌که نمیتوانم قدم بردارم. »

بمن‌گفت :

« برای‌چه در مهمان نوازی‌مردم این‌سرزمین‌قشنگ‌شك‌می کنید ؟» سپس به‌همسایه‌اش رونمود وافزود :

« البته‌لطف‌کرده شام‌را درکلوشگورد صرف‌می‌کنید ؟ »

« من‌نگاهی به‌حامی خودافکندم ، ودراین نگاه‌چنان‌خواهش و التماسی برق‌میزدکه او ناچار شد این‌دعوت‌راقبول‌کند ، هر چند که‌طرز ادای‌آن چنان بودکه‌پاسخ ردرا ایجاب میکرد . اگـرعادت به رفت‌وآمد در محافل اعیانی به‌آقای‌دوشـل اجازه‌میدادکـه این تفاوت‌های‌جزئی راتمیز دهد، جوان‌بی تجربه‌ای‌چون من‌چنان‌سخت‌به یگانگی‌اندیشه وگفتار درزنان زیبا ایمان داشت‌کـه ازشنیدن سخن میزبان‌خویش بسیار درتعجب ماندم . آقای دوشسل شب ، هنگام‌باز گشت ، بامن‌گفت :

« من برای‌آن‌ماندم‌که دیدم شما پاك سست شده‌اید. ولی‌اگر خودتان‌این‌موضوع‌راجبران نکنید ، شایددیگرمیان‌من وهمسایگانم بهم خورده باشد .»

این جمله **اگرخودتان‌این‌موضوع راجبران نکنید** مدتی‌دراز مرا به‌تفکر واداشت، معنایش‌آن‌بود که‌هرگاه من‌پیش‌خانم‌دومورسوف بسند می‌افتادم ، دیگراو نمیتوانست از کسی‌کـه مرا نزد او برده بودکینه بدل بگیرد . پس‌آقای دوشـل حدس میزدکـه‌من توانائی آنرا داشته باشم‌که نظرکنتس را بخود جلب‌کنم ، و همین خود آیا چنین قدرتی بمن نمیداد ؟ این تفسیردرآندم‌کـه من نیازمندکمك و تشویق بودم امیدواری مسرا تائیدکرد . باری ، آقـای دوشسل در

جواب کنتس گفت :

« بنظرم دشوار مینماید ، چون خانم دوشسل منتظر ماست.»

کنتس پاسخ داد :

« خانم همه روزه شمارا نزد خود دارد ، از آن گذشته، ما می توانیم به اوخبر بدهیم ، آیا خانم تنهاست ؟»

« آقای کشیش دوکلوس de Quélus پیش اوست »

کنتس ، ضمن آنکه برمیخاست تا زنك بزند گفت :

« خوب ، پس باما شام خواهید خورد .»

آقای دوشسل این بار دعوت اورا صمیمانه دانست و نگاههای تهنیت آمیزی به من افکند . همینکه اطمینان یافتم که قسمتی از آن شب را در آن خانه بسر خواهم برد ، گوئی که زندگی جاویددر برابرم بود . برای بسیاری از مردم بدبخت فردا یك کلمهٔ تهی ازمعنی است، و من آنوقت درشمار کسانی بودم که فردا راهیچ باور ندارند ؛ وقتی که چندساعتی را دراختیار خود داشتم سراسر یك زندگی لذت بار را درآن جای میدادم . خانم دومورسوف دربارهٔ زمین و خرمن و محصول انگور گفتگوئی آغاز کرد که من از آن بیگانه بودم . این شیوهٔ صحبت داشتن برای یك خانم خانه یا گواه نقص تربیت اوست و یا نشانهٔ تحقیر وی نسبت به کسی که درگفتگو راهش نمیدهد ؛ ولی در مورد کنتس این رفتار ازناچاری و سرگردانی بود . اگر ابتدا گمان بردم که او با من مانند یك بچه رفتار میکند ، اگر بر این امتیاز مردان می ساله رشك میبردم که به آقای دوشسل امکان میداد تا با خانم همسایه خویش از مسائل جدی که من از آن هیچ سردر نمیآوردم صحبت کند ، اگر غمگین بودم و باخود میگفتم که نظر خانم کنتس همه به او بود ، پس از چندماه دانستم که خاموشی یك زن چقدر معنی در بر دارد ، و گفتگوهای پراکنده و پر شاخ و برگش چه پرده ها که بر اندیشه هایش میکشد ؛ ابتدا کوشیدم که در صندلی خود راحت بنشینم ؛ ولی پس از اندکی به امتیاز موقعیت خود پی بردم و خود را به افسون شنیدن صدای کنتس سپردم . همانگونه که صوت زیر کلیدهای فلوت

منشعب میشود ، آهنگ روح او در پیچ وخم هجاها گسترش مییافت موج زنان درگوش شنونده فرو میمرد واز آنجا گردش خون راشتابی فزونتر می بخشید . اوکلماتی راکه به «ی» ختم میشد به نحوی ادا میکرد که انسان بیاد آواز پرندگان می‌افتاد ؛ تلفظ «ش» در او به نوازش میمانست وشیوهٔ اودرتأکید روی «ت» گواهی بر خودکامگی او درکار محبت بود . بدینسان ، بی آنکه خود بداند ، معنای کلمات راگسترش میداد وروح‌را با خود بجهانی فوق انسانی میکشید .چه بسا که بعدها من بحثی‌راکه میتوانستم پایان بخشم ادامه‌داده‌ام .چه بسا که گذاشته‌ام و بناروا بامن تندی کند تا چنین کنسرت صدای انسانی راگوش دهم ، تا هوائی راکه از لبان سرشار از روحش خارج میشد تنفس کنم ، تااین نور به‌گفتار در آمده را با همان شوری که امکان داشت کنتس را بر سینه‌ام بفشارم در بربگیرم ! وقتی که میخندید ، خنده‌اش به فریادهای شادمانهٔ پرستو میمانست ! ولـی وقتی که از غمهای خود سخن میگفت همچون قوئی بود که یاران خود را می خواند ؛ بی توجهی کنتس بمن اجازه‌داد که به سیری دل او را بنگرم نگاهم روی سخنگوی زیبا میلغزید وسرمست میشد ، دست بگرد کمرش میبرد ، بـر پاهایش بوسه میزد ، در جعد گیسوانش بازی میکرد با این‌همه دستخوش هراسی بودم که کسانیکه درزندگی خود شادیهای بی پایان یك سودای واقعی را آزموده‌اند آنـرا درك توانند کرد . میترسیدم ، درآن حال کـه چشمم به شانه هایش که با چنان ولعی بوسیده بودم دوخته بود ، مرا غافلگیر کند . این ترس وسوسه‌رادر من شدیدتر میساخت ، و من تاب نمیآوردم و بازنـگاه میکردم ! چشمم پارچهٔ پیراهن رامیدید ومن خالی راکه در آغاز شیار ملوس میان پشتش بود و به مگسی میمانست کـه در شیر افتاده باشد از نو میدیدم ؛ و پس از آن مجلس رقص ، شبها ، همیشه نقش این خال در میان تیرگیهائی زبانه میکشید که خواب جوانانی که با خیالی پرشور زندگی پاکی دارند مانند جوئی در آن روانست .

من میتوانم خطوط چهرهٔ کنتس راکه همه جا نگاه بیندگان

را متوجه وی میساخت برای شما ترسیم کنم ؛ ولی هر قدر که طرح آن درست باشد وهر قدر که با رنگهای گرم جاندار دربیان آید باز چیزی از آن گفته نشده است . چهره‌اش از آنهائی است که برای پرداختن تصویری شبیه آن، هنرمند نادری لازم است که پنجه‌اش قادر باشد پرتو شعله‌های درونی را نقش کند وبتواند آن بخار نورانی را که دانش منکر آن است وبه‌سخن درنمی‌گنجد اما دلداده بچشم می بیند نشان دهد . موهای نازك خاکستری رنگش غالباً رنجش میداد ، واین رنج بی‌شك بر اثر هجوم ناگهانی خون بسرش بود . پیشانی گردش که مانند پیشانی ژوکوند[1] Joconde برجسته بود ، چنین مینمود که پراز اندیشه‌های ناگفته واحساسات فروخورده ، پر ازگلهای محبت به‌آب تلخی داده ، بود . چشمان سبزرنگش که نقطه‌های قهوه‌ای برآن پاشیده بود همیشه رنگ پریده بود ، ولی هرگاه که پای فرزندانش بمیان میآمد ، یاگاه که شادی و رنجی شدید ابراز میداشت ، واین‌خود درزندگی زنانی که تسلیم سرنوشت خویش‌اند نادراست ، آنوقت روشنائی بس ظریفی در چشمانش‌زبانه میکشید که گوئی در سرچشمه زندگی او برافروخته میشد ومیبایست آنرا بخشکاند . همین برق نگاه بود که چون مرا با تحقیر سهمناك خود فرو پوشاند اشك از چشمم روان ساخت ، وهمین باز برایش کافی بود تا بیباکترین اشخاص را به سرفرود آوردن وادارد. بینی یونانیش که گوئی فید یاس Phidias[2] آنرا نقش کرده بود ، با دو خط کمانی به‌لبهای ظریف پرخم وتابش می‌پیوست وبه چهره کشیده‌اش که پوست آن به لطافت و رنك کاملیای سفید بود ودرناحیه گونه‌ها پرتو گلرنگ و دلنشینی داشت ، حالتی روحانی میداد . فریبی نه ظرافت کمرش را از بین میبرد ونه آن گردی دلخواه را از اندام

---

۱ ــ پردهٔ نقاشی بسیارمعروف اثر لئوناردوداوینچی که تصویر زنی است بنام مونالیزا و از نفایس موزهٔ لوور بشمار میرود .

۲ ــ بزرگترین مجسمه ساز یونان باستان که بین سالهای ۵۰۰ تا ۴۳۱ پیش ازمیلاد میزیسته‌است .

شکفته‌اش بازمیگرفت و نه بزیبائیش خلل میرساند. اگر بدانید که گنجهای خیره‌کننده‌ای که مرا شیفتهٔ خود ساخته بود طوری به ساعد می‌پیوست که انگارهیچ‌چین نمی‌خورد، آنوقت این نوع کمال زیبائی‌را بیکباره درمییابید. درقسمت پائین‌سرش‌هیچ‌ازآن‌فرورفتگی هائی‌که پس‌گردن برخی اززنان رابه تنهٔ درخت شبیه میسازد دیده نمیشد وعضلاتش درآنجا مانند نوارهای‌کلفتی نمایان نبود، بلکه گردنهٔ سروگردنش همه‌جا باانعطافی‌که نگاه بیننده‌وقلم‌نقاش‌رانومید میساخت انحنامییافت، درطول‌گونه‌ها وبرسطح‌گردنش‌کرک نازکی بودکه‌نوررابخود میگرفت وبنظرابریشمین مینمود. گوشهای‌کوچك خوش طرحش بگفتهٔ خود اوگوش بردگان ومادران بود. بعدها، وقتی‌که‌درقلبش‌جاگرفتم، بمن‌میگفت‌که: «این‌هم آقای‌دومورسوف!» وراست میگفت. وحال‌آنکه من‌که ازحس شنوائی شایان توجهی برخوردارم‌هنوزچیزی نمی‌شنیدم. بازوانش زیبا ودستش‌که انگشتان خمیده‌ای داشت درازبود. وهمچنانکه درمجسمه‌های باستانی دیده میشودگوشت ازناخنهای ظریفش دورترمیرفت. شاید ازمن‌برنجید، برنجیدکه‌کمرهای پهن‌وهموارراکمرهای‌گرد ترجیح میدهم ولی شمارامن استثناء میکنم، کمرگرد نشانهٔ نیرومندی است، ولی‌زنانی که بدینگونه ساخته شده‌اند پرتحکم ویك دنده‌اند وبیش‌از آنکه مهربان باشند شهوانی‌اند. برعکس، زنانی‌که‌کمرپهن دارندفداکار وسرشارازظرافت‌اندوگرایشی به‌انعطاف‌ورنج‌دارند، بیشترازدیگران زنند. کمرپهن چابك‌ونرم است وکمرگرد انعطاف‌ناپذیر وحسود. اینك دیگرمیدانیدکه او چه شکل وهیئتی بود. همان پاهای زنان متشخص‌راداشت، پاهائی‌که‌کم راه میرود، زودخسته‌میشودو چون‌از پیراهن بدرافتد دیده‌را بوجد درمیاورد. باآنکه مادردوفرزندبود. درمیان همجنسان اوکسی راندیده‌ام‌که بیش‌از او دختروار باشد. قیافه‌اش‌حکایت ازچابکی همراه باچیزکی حیرت‌زده وفکورمیکرد که همانگونه‌که نقاش مارا بسوی چهره‌ای‌که نبوغش یك جهان احساس درآن‌بیان داشته میکشد نگاه‌رابخود جلب میکرد. راستی،

خصائل مشهودش جز از راه مقایسه نمیتواند دربیان آید . آن عطر آزرمگین ووحشی گـل خلنك راکه ما در بازگشت از ویلا دیوداتی villa Diodati چیدیم ، آن گلی که شما رنك سیاه وسرخ آنرا بدانسان ستودید ، بخاطر آورید ، آنوقت ، حدس میزنید که این زن در عین دوری ازمحافل اعیانی چقدرمیتوانست رعنا ودرگفتار خویش طبیعی و درهر چیز که باو تعلق داشت خوش ذوق ، یعنی درعین حال گل رنگ و سیاه باشد . پیکرش ازهمان شادابی که ما دربرگهای تازه برگشوده تحسین میکنیم ، و ادراکش از همان ایجازعمیق وحشیان بر خودار بود . درزمینهٔ احساس کودکی مینمود ، ورنج وقاری به او بخشیده بود درکاخ نشین بود وهمچون دختران بود . از این روبی هیچ گونه پیرایه ، با همان شیوهٔ نشست و برخاست خود ، باهمان خاموشی یا گفتار خود ، پسند می افتاد . معمولا مانند پاسداری که نجات همه بسته به اوست و احتمال گـزندی میدهد ، دقیق ودر خود فرو رفته بود . با این همه گاه لبخندهائی میزدکـه برسرشت خندانش دلالت داشت و وقاری که لازمهٔ زندگیش بود برآن سرپوش میگذاشت . دلفریبی و عشوه گریش مرموز گشته بود ، و بجای برانگیختن توجه آرزومندانه ای که زنان طلب میکنند بیننده را به خیال وا میداشت شعلهٔ سرکش سرشت اولیه و نخستین رؤیاهای رنگین خـود را گاه مانند تکه ای از آسمان آبی که از شکاف ابر سر بر آورد ظاهرمی ساخت . این رازگشائی غیر ارادی کسانی راکه دردرون خویش اشکی خشکیدهٔ از آتش آرزوها نمیدیدند بتفکروامیداشت . حرکاتش ، و بخصوص نگاهش بس نادر بود ( به استثنای فرزندان خـود بهیچکس نگاه نمیکرد ) ، وهمین خود به آنچه میکرد ومیگفت شکوهی باور نکردنی می بخشید ، آنهم اگـر با آن قیافه ای که زنان هنگام اعتراف به آنچه با مناعتشان سازگار نیست بخود میگیرند گاه چیزی می کرد یا میگفت . آنروز خانم دوموروسوف یك پیراهن گلی راه راه بتن داشت ، ونیز یك یقهٔ تور با سجاف پهن و یك کـمربند سیاه باکفش هائی بهمین رنك . موهایش که بسادگی روی سرش پیچیده بود

با یك شانه‌صدف استوار میشد . این‌است آن طرح ناقصی‌که وعده کرده بودم . واما تراوش مداوم روح او در کسان خویش ، و آن جوهر توان بخشی‌که‌همانگونه‌که‌خورشیدروشنائی‌میدهدموج موج از وجوداوبه اطراف پراکنده میشد،کنه سرشت‌او ، حال‌او در ساعات آرامش ، تسلیم ورضای او در ساعـات دشواری ، همهٔ این تحول و چرخش زندگی‌که خصلت انسانی درطـی آن ظاهر میگردد ، این همه مانند پدیده‌های جوی وابسته به اوضاع نامنظم‌وزودگذری است که جز در آن زمینهٔ مشترکی‌کـه از آن بر میآیند شباهتی با هم ندارندوتشریح آن الزاماباحوادث این داستان خواهد درآمیخت ؛ این یك حماسه حقیقی خانوادگی خواهد بودکـه در دیدهٔ خردمند همانقدر بزرك خواهد نمودکه تراژدی درنظر تودهٔ مردم وگزارش آن ، هم از جهت شرکتی‌که‌من در آن داشته‌ام وهم ازجهت‌شباهتش با سرنوشت بسیاری از زنان ، برای شما جالب‌خواهدبود .

درکلوشگورد همه چیز از پاکیزگی واقعاً انگلیسی حکایت میکرد . سالنی‌که‌کنتس درآن بسرمیبرد بتمامی باتخته مفروش بود ودر رنگ‌کاری آن‌دو جلوهٔ‌متفاوت خاکستری بکار رفته بود . پیش بخاری به‌یك ساعت‌باقاب ماهون درزیر یك جام شیشه‌ای‌ودوگلدان بزرك چینی برنگ سفید لب طلایی آراسته بود ، و درگلـدانها شاخه‌های خلنگ‌کاپ Cap دیده میشد . روی میزکـوچك چسبیده بدیوار یك چراغ نهاده بود . یك تخته نرد در مقابل بخاری بچشم میخورد . بندهای پهن پنبه‌ای پرده‌های چیت سفید بی منگوله را نـگهمیداشت . صندلیها با روپوشهای خاکستری‌که نوار سبزی در حاشیهٔ آن دوخته بود پوشیده میشد ؛ وکـارگلدوزی‌که درکارگاه کنتس بود باندازهٔ‌کافی روشن میساخت‌که چرا او مبلهای خود را باین طرز میپوشاند . این سادگـی سر به عظمت میزد . از آنهمه آپارتمانهائی‌که من بعدها دیده‌ام هیچکدام به اندازهٔ این سالـن کلوشگورد اثری چنان بارور و چنان انبوه درمن‌بجـا نگذاشت. سالنی مانند زندگی‌خودکنتس آرام و درخود فرورفته ؛ که‌بیننده

نظم رهبانی اشتغالات او را در آن بحدس درمییافت . بیشتر اندیشه های من ، حتی بیباکانه‌ترین نظریات من در زمینهٔ دانش وسیاست همانگونه که عطر از گل برمیآید در آنجا بوجود آمده است؛ زیرا گیاه ناشناخته‌ای که گرد بارورش را بر روح من افشاند در آنجا میروئید زیرا در آنجا آفتاب گرمی میدرخشید که صفات نیك را در من پرورش داد و صفات بدرا خشکاند . چشم از میان پنجره دره را از تپه‌ای که پون‌دوروان Pont - de - Ruan روی آن گسترده است تا کاخ آزه در برمیگرفت و درطول پیچ‌وخم‌های سربالائی مقابل پیش میرفت و نمای آن از برجهای فرایل و پس‌از آن از کلیسا ودهوساختمان کهنهٔ ارباب ساشه Saché کـه تودهٔ سنگین آن برچمنزار مسلط است تنوع مییافت . این محل با آن زندگی آسوده که جز غم وشادی خانوادگی هیجانی نمی شناخت‌هم آهنگی‌داشت وصفای‌خود را به روح منتقل میساخت . من اگر ، بجای آنکه کنتس‌را درلباس رقص‌خودچنان زیبا و رخشان دیده باشم او را برای‌اولین‌بار میان‌کنت وفرزندانش دیده‌بودم ، آن بوسهٔ شورانگیز را ،که اینك بگمان آنکه آیندهٔ عشقم رابباد داده بود از آن پشیمان بودم ، از او نمی‌ربودم ! نه ، درآن‌حال ماتم زاکـه بدبختی در من پدید آورده بود زانو برزمین میزدم و کفش‌های او را می بوسیدم و اشکی چند می‌افشاندم و سپس‌می‌رفتم و خود را به‌آب اندر Indre می انداختم .

ولی پس از آنکه یاسمن شاداب پوستش‌را لمس‌کردم‌وازآن جام سرشار ازعشق شیر نوشیدم ، دیگر مزه وامید لذت‌های‌انسانی درروح من بود . میخواستم زنده باشم وهمانگونه که‌وحشی‌صحرادر کمین‌ساعت انتقام است بـه انتظار ساعت‌لذت بمانم ! میخواستم در شاخ درختان درآویزم ، در تاکستانها بخزم ودر ساحل اندر پنهان شوم ؛ میخواستم خاموشی شب وکوفتگی زندگی وگرمای آفتاب را با خود همدست سازم تا سیب لذیذی راکه پیش از این‌درآن‌دندان برده بودم تا به‌آخر بخورم . اگر او از من گـل سرود خوان یا گنجهائی راکـه همراهان « مورگان Morgan جان ستان » در خاك

نهفته بودند میخواست همه را برایش فراهم میساختم ، تا گنج های واقعی وگل خاموشی را که در آرزویش بودم بدست آوردم ! پس از پایان رؤیائی که از مشاهده طولانی بت خویش بمن دست داده بودو درطی آن خدمتکاری آمد و چیزی باو گفت ، یکباره شنیدم که از کنت سخن میگوید . تنها آنگاه بفکرم رسید که یك زن ناگزیر به شوهرش تعلق دارد . از این اندیشه سرم به دوار افتاد . سپس کنجکاوی خشم آلودو اندوهباری درمن بیدار شد تا صاحب این گنج را بچشم ببینم. دو احساس درمن نیروگرفت ، کینه وترس ، کینه ای که هر مانعی را را بهیچ میگرفت وبی پروا بمقابله آن میشتافت ، وترسی مبهم اما واقعی از نبرد واز نتیجه آن وبخصوص ازخوداو . دستخوش نگرانی های وصف ناپذیر بودم ، از آن دست فشردن های ننگ آور باك داشتم ، آن دشواریهای کشداری را که اراده های هرچه سخت تر بدان برمیخورند و از آن سست میگردند از هم اکنون بیك نظر می دیدم ؛ از آن نیروی سکون میترسیدم که امروز زندگی اجتماعی رااز سرانجامی که جانهای سودا زده میجویند محروم میسازد .

کنتس گفت :

« آقای دومورسوف .»

مانند اسبی که رم کند روی پاهای خود ایستادم . با آنکه این حرکت از نظر آقای دوشسل و نیز از نظر کنتس پنهان نماند موجب هیچگونه تذکر خاموش نگردید ، زیرا دختر کی که به چشم شش ساله آمد حواس همه را بخود معطوف ساخت . دختر داخل شد وگفت .

« پدرم آمد .»

مادرش رو به او نمود :

« آه ، مادلن خوب ؟»

بچه دست خود را بسوی آقای دوشسل که آماده گرفتن آن بود درازکرد . سلامی کوچك و سرشار از تعجب بمن گفت وسپس مرا با دقت بسیار نگریست . آقای دوشسل به کنتس گفت :

« از حالش راضی هستید ؟»

کنتس موهای بچه را که در دامنش خزیده بود نوازش میداد؛ گفت

« حالش بهتر است .»

از یك پرسش آقای دوشسل دریافتم که مادلن نه سال دارد؛ از اشتباهی که بمن دست داده بود کم و بیش تعجبی نشان دادم، وشگفتی من ابرانده بر پیشانی مادر پدید آورد . مخاطب من یکی از آن نگاههای معنی دار که با آن در محافل تربیت تازه‌ای بما میدهند بمن افکند. بی‌شك این زخمی بر دل مادر بود که میبایست مراعات آن کرد. مادلن بچهٔ نزاری بود با چشمانی پریده رنك و پوستی به سفیدی ظرف چینی که روشنائی بر آن تابیده باشد، و بی‌شك هم در محیط یك شهر نمیتوانست زنده بماند. هوای دشت وروستا، مراقبت‌های مادر که چون جوجه‌ای اورا زیر بال خود میگرفت شعلهٔ زندگی را در این تن ظریف که همچون گیاهی که علیرغم سختی آب وهوای بیگانه در گرمخانه روئیده باشد روشن نگهمیداشت. با آنکه مادلن ازهیچ لحاظ به مادر خود نمی‌مانست، بازپندار ی که روح مادر در او دمیده بود، واین روح بدو استقامت می بخشید. موهای کم پشت، وسیاهش چشمهای گود و گونه‌های فرورفته‌اش، بازوان لاغر وسینهٔ تنگش نشانهٔ کشمکشی بود که در او میان مرك وزندگی جریان داشت. وتا آنزمان پیروزی در آن با کنتس بود. بی‌شك او برای آنکه موجب اندوه مادر نگردد خود را با نشاط نشان میداد، امادر لحظاتی که مراقب خود نبود حالت گریان بیدمجنون را بخود میگرفت. گوئی که یکی از آن دختران کولی بود که گرسنه ودریوزه کنان از کشور خود میآیند وباهمه فرسودگی و کوفتگی خودرا دلیرانه برای تماشاگران میآرایند. مادرش برخط سفیدی که موهای اورا همچون بالهای زاغ بدو بخش تقسیم میکرد ببوسه زد وازاو پرسید :

«پس ژاك را کجا گذاشته اید ؟»

« با پدرم میآید .»

در این لحظه کنت دست بدست پسرش که از دنبال او میآمد

واردشد. ژاك که باخواهرش چون سیبی بود که بدونیم کرده باشند، همان علامات ناتوانی را ازخودنشان میداد. ازدیدن این دو بچهٔ لاغر و نزار در کنار مادری به‌چنان زیبائی وشکوه محال بود نتوان به‌سرچشمهٔ اندوهی که برچهرهٔ کنتس نقش بسته بود پی برد، هرچندکه او دربارهٔ این اندیشه‌ها که جزخداکسی رازدارآن نبودولی حالت وحشتزائی به‌پیشانیش میداد سکوت میکرد. آقای دومورسوف هنگام سلام و تعارف نگاهی بمن افکندکه کمترقصد موشکافی داشت و بیشتر ازنگرانی خاشیانه‌ای حکایت میکرد، درست مانندکسی که چون عادت به‌غور- رسی وتحلیل ندارد بهمه‌چیز بدگمان است. زنش پس‌ازآنکه داستان آمدن مارا به‌اوگفت ومرا نام برد، جای‌خودرا به‌اوواگذاشت واز پیش‌ما رفت بچه‌ها که چشمشان به‌چشم مادردوخته بود وگوئی‌ازآن روشنی میبافت، خواستند همراه وی‌بروند ولی اوبه آنها گفت: «فرشته‌های عزیزم، شما همینجا باشید!» وسپس انگشتهارا برلبان خود نهاد بچه‌ها اطاعت نمودند ولی نگاهشان تیرگی گرفت. آه‌اچه کارهاکه بدان اقدام میکردم تا این کلمهٔ «عزیز» را از دهان او بشنوم! پس‌ازآنکه اوازآنجا رفت من‌هم مانند بچه‌ها احساس‌سرما کردم. نام من‌رفتارکنت‌را نسبت بمن‌عوض‌کرد. اوکه ابتدا سرد واخموبود، اگربازمحبتی نشان نداد دست‌کم مشتاقانه بامن‌اظهار ادب‌واحترام‌کرداوبنظررسیدکه ازپذیرائی من‌خوشوقت است. پدرم روزگاری درراه شاهان مانقش بزرك ولی‌گمنامی بازی‌کرده‌بودکه هرچند خطرناك بود ولی بازامکان داشت‌که نتیجه‌بخش باشد. پس‌از آنکه بارسیدن ناپلئون به‌اوج‌قدرت همهٔ امیدها برباد رفت، پدرم مانند بسیاری ازتوطئه‌گران پنهانی به آسایش زندگی خصوصی شهرستان روی‌آورد واتهاماتی راکه بیك اندازه سخت و ناروابود بجان خرید، واین درواقع مزد اجتناب ناپذیر قماربازانی است‌که همه‌چیزخود رابرسریك بازی میگذارند، وپس‌ازآنکه یك‌چندمحور ماشین سیاست بوده‌اند ازپای درمیآیند. من‌که ازسرگذشت‌خانوادهٔ خود وازسوابق‌وازآیندهٔ آن چیزی‌نمیدانستم، البته ازجزئیات‌این

فرصت ازدست رفته که آقای دومورسوف بیادمیآورد نیز بی‌خبر بودم. با این‌همه، گرچه قدمت نام خانواده که دردیدهٔ او گرانبهاترین خصلت مردان بشمار میرفت میتوانست برای چنین پذیرائی که موجب شرمساری من گشت مجوزی باشد، بازتنها بعدها به‌علت حقیقی آن پی بردم. بهر صورت، این تحول ناگهانی عجالهٔ خاطرم را آسوده کرد. پس از آنکه بچه‌ها دیدند که میان ماسه نفر گفتگوئی گرفته است، مادلن سرش را ازمیان دستهای پدر آزاد ساخت و نگاهی به‌درگشوده افکند و مانند ماری بیرون لغزید، وژاك هم بدنبال اورفت. هردو بمادرخود پیوستند، زیرا من صداوحرکاتشان راشنیدم که ازدور به‌وزوز زنبوران بگرد کندوی پرمشغله میمانست.

من کنت رامینگر یستم وسعی داشتم که سجایای اورا به حدس دریابم؛ ولی چندخصوصیت عمده دراو به‌اندازهٔ کفایت برایم جالب افتاد تادیگرراضی نباشم که به‌بررسی سطحی قیافه‌اش اکتفاکنم. او که تنها چهل‌وپنج ساله‌بود، بنظرمیرسید که نزدیك به‌شصت‌سال‌عمر داشت؛ بس که طوفان عظیمی که به‌قرن هیجدهم پایان داد زودپیرش کرده بود. نیم‌تاجی که مانند رهبانان پشت‌سر بیمویش رامیپوشاند در کنارگوشها فرومیمرد وشقیقه‌هایش راباچند دسته‌موهای خاکستری که تارهای سیاهی درآن دیده میشد نوازش میداد. چهره‌اش بطور مبهم به‌سریك گرگ سفید بایوزهٔ خونین شباهت داشت، زیرا بینیش مانند کسانی که به‌اساس زندگیشان خلل وارد آمده است ومعده‌ای ضعیف‌دارند وخلط هاشان ازبیماریهای کهنه‌فاسدشده‌است برافروخته بود. پیشانی هموارش که به‌نسبت صورت نوك‌تیزش بیش‌ازحد پهن بود وچین‌های نامساوی آنرا ازعرض می‌پیمود، ازعادت به زندگی درهوای آزادخبرمیداد نه‌ازخستگی‌های دماغی، ازباربدبختی‌مداوم. سخن میگفت نه‌ازتلاش برای تسلط برآن. گونه‌های برجسته‌اش که برخلاف پوست رنك پریدهٔ چهره‌اش گندم‌گون بود براستخوان‌بندی نسبة نیرومندی دلالت داشت که میتوانست یك زندگی‌طولانی رابرای اوتأمین کند. چشمان زردوروشنش نگاهی بس خشن‌داشت که

همچون پرتوخورشید زمستانی برانسان خیره میشد وبا همه فروغ خودگرما نداشت، نگران اما تهی ازاندیشه بودوبی‌هیچ سبب‌بدگمان مینمود . دهانش بدخووتحکم‌آمیزوچانه‌اش راست ودرازبود. کفت لاغروبلندقامت بود وهیئت‌ورفتارنجیب‌زاده‌ای راداشت‌که بیك‌ارزش قراردادی متکی‌بوده خودرا بحق بالاترازدیگران میداند، امادر عمل پائین‌تراست . بی‌تکلفی محیط روستائی موجب شده بودکه‌در آرایش ظاهرخودغفلت ورزد. اومانند یك‌مالك ده‌نشین‌که دهقانان وهمسایگان جز به‌دارائی وزمین وآبش توجه ندارند لباس‌میپوشید دستهای آفتاب زده وعصبیش‌گواهی میدادکه جزهنگام اسب‌سواری ویا یکشنبه‌ها برای حضوردرکلیسا دستکش بدست نمیکند. کفش‌ـ هایش‌بدروخت بود ـ اما باآنکه ده‌سال مهاجرت و ده‌سال زندگی کشاورزی برچهره‌اش اثرگذاشته بود، بازنشانه‌هائی ازاشرافیت در اوباقی بود. یك‌آزادیخواه‌کینه‌توز، ـ واین اصطلاحی بودکه‌هنوز درآن زمان‌سکه‌نخورده بود ـ به‌آسانی میتوانست وفاداری‌پهلوانانه واعتقاد همیشه تازهٔ‌کسی‌راکه برای ابد درشمارخوانندگان روزنامهٔ لاکوتیدین La Quotidienne درآمده است دراوبازشناسد ، چنین کسی دراویك مردمذهبی‌میدیدکه درمسلك‌خویش پرشوروردردشمنی‌ـ های سیاسی بیباك وشخصاً عاجز ازآن بودکه به‌مرام خویش خدمت کند، بلکه براثربی‌اطلاعی از جزئیات امور فرانسه چه بسا امکان داشت‌که‌آنرا دچارشکست سازد.درواقع‌کنت درشمارآن مردان‌درست پیمانی بودکه بهیچ چیزتن نمیدهند وباسرسختی راه‌را برهمه چیز می‌بندند،وگرچه قادرند درسنگری‌که برایشان معین شده‌است‌سلاح برکف‌بمیرند، بازآنقدرخسیس‌اندکه جان خودرا زودترازسکه‌های خود ازدست میدهند. من هنگام شام درفرورفتگی‌گونه‌های پژمردهٔ اوونیزازبرخی نگاه‌های زیرچشمی‌که برکودکان خود مـی‌افکند آثاراندیشه‌های مزاحمی راکه سوزش آن تاسطح ضمیرش میآمد و فرومیمرد دراوتشخیص دادم ، چه‌کسی بدیدن او پی به اندیشه‌اش نمیبرد؟ چه‌کسی ویرا متهم نمیساخت‌که بچه‌هایش این بدن‌ها راکه

از نیروی زندگی کمتر بهره‌دارد ازاو به‌ارث برده‌اند ؟ ولی، گرچه اوخویشتن را محکوم‌میکرد، اما برای دیگران حقی نمی‌شناخت که دربارهٔ اوقضاوت کنند. مانندحکومتی که خودرا مقصر میداند تندو تلخ بود ، وچون بزرگواری باجاذبهٔ کافی نداشت تا رنجهائی راکه خودباعث شده است جبران کند، ناچار زندگی درونیش دارای ناهمواریهائی بودکه نیمرخ زاویه‌داروچشمان پیوسته نگرانش نشانهٔ آن بود. از این‌رووقتی که زنش وهمراه اودوبچه‌اش که خود را به پهلوی‌مادرچسبانده بودند، بازآمدند یکباره بوی بدبختی شنیدم، واین‌احساس مانندآن بودکه چون‌کسی بالای سقف یك سردابه راه برود پاهایش بنوعی ازخالی بودن زمین آگهی میابد ، من‌که این چهارنفررا باهم جمع میدیدم وآنها رابانگاه خود دربر میگرفتم و ازیکی بدیگری رفته درقیافه وهیئت هرکدامشان مطالعه میکردم ، افکاری آغشته به‌اندوه ، مانند باران ریزوخاکستری رنگی که‌گاه پس‌ازبرآمدن آفتاب رخشان یك‌سرزمین زیبا رامه‌آلودمیسازد، بر دلم نشست. پس‌ازآنکه موضوع صحبت هرچه بود به‌آخررسید؛ گفت. باردیگرآقای دوشسل را واگذاشت ومرا بمیان‌کشید وبسیاری از پیشامدهای مربوط به‌خانوادهٔ مراکه من‌خود ازآن بی‌خبر بودم ، برایمزنش حکایت‌کرد. ازسن‌من پرسید. وقتی‌که سال‌خودرا گفتم، کنتس همان حرکت تعجب‌آمیزی راکه من‌درمورد دخترش داشته بودم نشان داد. شاید اومرا چهارده ساله تصورمیکرد وچنانکه بعدها دانستم، این دومین رشته‌ای شدکه اورا سخت بمن‌پیوست. کنه ضمیرش‌را دریافتم. حس‌مادری دراو بلرزه درآمد، ویك‌پرتودیررس آفتاب براوتابیدوامیدواری را به‌اوبازداد، ازاین‌که دربیست‌سالگی مرا چنان لاغر ونزاروبااین‌همه دارای چنان نیروی عصبی میدید، شاید ندائی درگوش اوفریادکشید، «آنها هم‌زنده خواهند ماند ! » باکنجکاوی مرانگریست، ومن احساس‌کردم‌که درآن لحظه با دیوارهاکه‌میان مافروریخت. چنین مینمودکه هزاران پرسش‌برزبان دارد. اماهمه رامکتوم داشت، گفت :

« شما که از تحصیل بیمار شده‌اید، هوای درهٔ ما شمارا بهبود خواهد بخشید .»

کنت هم گفت :

« تربیت جدید برای کودکان زیان بخش است. مغزشان را با ریاضیات پرمیکنیم و به‌ضرب معلومات آنها رااز پا درمیآوریم و پیش‌ازوقت فرسوده‌شان میسازیم . سپس روبهمن نمود : لازم است اینجا استراحت کنید، شما زیربهمن‌افکاری که روی شما فروافتاده است له‌شده‌اید. اگردوباره آموزش عمومی رابدست فرقه‌های مذهبی نسپارند، خدامیداند این آموزش که دردسترس همه کس گذاشته شده است چه‌روزگاری را برای ما تهیه خواهد دید!

این گفته بخوبی نمودارسخنی بودکه بهدها روزی هنگام انتخابات از او شنیده شد. او که ازرأی دادن به‌کسی که زبردستی و هنرش میتوانست به‌سود سلطنت خواهان بکارآید امتناع‌داشت، در جواب یك دلال انتخاباتی چنین گفت: «من‌ازاشخاص فاضل و دانا همیشه‌پرهیزدارم .»باری، کنت بما پیشنهادکردکه درباغهایش گردشی بکنیم، وخودازجا برخاست. کنتس به‌اوگفت :

« آقا . . . »

کنت باحرکتی تند و نخوت‌آمیز، که‌نشان میدادتاچه‌حدمایل بود درخانهٔخود به‌استبداد رفتارکند وچقدر دراین زمینه‌کم توفیق مییافت. جواب داد :

« ها، عزیزم . . . »

« این‌آقا ازتورپیاده‌آمده است‌وآقای دوشسل که ازاین‌امر اطلاعی نداشت اورا درفراپل گردش داده است »

کنت بمن‌گفت :

« شما بی‌احتیاطی کرده‌اید؛ هرچندکه به‌سن وسال‌شما...»و ازروی تأسف سری تکان‌داد .

باردیگرصحبت درگرفت، بزودی دریافتم که اوتاچه اندازه درعقیدهٔ سلطنت طلبی راسخ است وچقدرمیباید مراقب خودباشم‌تا

مبادا شاخمان باهم درگیرشود، پیشخدمت که بسرعت لباس رسمی بتن کرده بود آماده بودن شام را اعلام کرد. برای رفتن به اطاق نهارخوری که درهمان طبقهٔ پائین قرارداشت وضمیمهٔ سالن بشمار میرفت، آقای دوشسل بازوی خودرا به خانم کنتس داد و کنت نیز خرم و خندان بازوی مرا گرفت.

کف اطاق نهارخوری با کاشی‌های سفید ساخت شهرستان تور مفروش ودیوارها باندازهٔ قامت آدمی تخته کوب بود. باقی هم پوششی از کاغذ دیوار داشت که مستطیل‌های بزرگ آن بحاشیه‌ای از گل و میوه آراسته بود. پرده‌های چیت که نوارقرمزی درحاشیه داشت ازمقابل پنجره‌ها آویخته بود. گنجه‌های ظروف از کارهای قدیمی بول[1] Boule بود، وصندلیها که مسند آن از پارچهٔ گلدوزی‌شده بود پایه‌هائی از چوب بلوط منبت کارداشت میز که غذای فراوانی بر آن چیده شده بود هیچ چیز مجللی نداشت: مقداری کارد وچنگال نقرهٔ خانوادگی که یکدست هم نبود، ظروف چینی ساکس Saxe که در آن موقع هنوز دوباره مد نشده بود، تنگ‌های هشت‌گوش، کاردهای دسته عقیق و صفحه‌های گردی ازلاك چین درزیر بطری‌ها؛ ولی گلها درسطل‌های میناکار بالبهٔ کنگره‌دار نهاده بود. ازاین چیزهای کهنه خوشم آمد و کاغذپوشش دیوار وحاشیهٔ گل و بتهٔ آنرا بسیارزیبا یافتم. بادخشنودی که بر بادبان خاطرم میوزید مانع از آن شد که دشواری‌های پیچ در پیچی را که زندگی یکنواخت اودرانزوای روستامیان ساحایل میساخت ببینم. بردست راست او نشسته بودم وبرایش نوشابه میریختم. آری، چه سعادت دورازانتظاری! میتوانستم پیراهنش رالمس کنم وازنانش بخورم. بفاصله سه ساعت زندگی من با زندگی اودرهم میآمیخت. بالاخره آن بوسهٔ وحشتناك، آنراز که شرمندگی مشترکی درماهردو تولید میکرد مارا بهم پیوند میداد. من زبونی افتخار آمیزی از

---

۱ ــ مبل‌سازومنبت کارمعروف فرانسوی که ساخته‌هایش امروز هم بسیارمورد توجه است (۱۶۴۲ ــ ۱۷۳۲)

خود نشان دادم : سعی داشتم که مورد پسند کنت که آماده پذیرفتن جاپلوسی‌های من بود باشم. امکان داشت که سگ او را نوازش کنم، به کمترین هوسهای بچه‌هایش تن دهم، حلقه آهنی، تیله عقیق برایشان بیاورم، اسب‌سواریشان باشم، وازاین دلگیر بودم که چرا ازهم‌اکنون بامن بعنوان چیزی ازآن خودرفتار نمیکنند. عشق‌هم مانند نبوغ برای خود مکاشفاتی دارد، ومن بطور مبهم میدیدم که تندی و عبوسی وخلاف‌گوئی امیدواریهای مرا برباد خواهد داد. شام برای من باشادیهای درونی همراه بود. چون‌خود را درخانهٔ او میدیدم ، نمیتوانستم به‌سردی واقعی اویا به‌آن بیعلاقگی که ادب کنت برآن پرده میکشید فکر کنم. عشق مانند زندگی دوران‌بلوغی دارد که‌در آن بنفس خودپایداراست. من‌چند پاسخ ناشیانه که‌باآشوبهای نهانی عشقم هماهنگی داشت دادم، ولی هیچکس حتی‌خود او که از عشق چیزی نمیدانست نمیتوانست آنرا دریابد. باقی وقت همچون خوابی گذشت . این‌رؤیای زیبا وقتی پایان یافت که درماهتاب آن شب‌گرم وعطربیزدرمیان نقش‌های سفیدی که چمنزارها ودوکنارهٔ رودوتپه‌ها رامی‌آراست ازرودخانهٔ اندر Indre گذشتم. آوازبی‌همتا و سرشار ازاندوهی که یك‌نوع قورباغه‌کوچك، که حتی نام علمی‌آنرا نمیدانم، درهوای آرام سرمیدهد بگوشم رسید، وپس‌ازآن روزباشکوه هربار که آنرا بشنوم لذتی بی‌پایان بمن‌دست میدهد . باری، آنجاهم‌مانند جاهای دیگر، وگرچه کمی‌دیرتر، دیدم که بازباهمان بیحسی مرمرینی که عواطفم تاآنزمان‌بدان برخورده وازنیرو افتاده‌بودرو بروشده‌ام؛ ازخود می‌پرسیدم آیا همیشه میبایست چنین باشد ، گمان بردم که زیرتاثیرستارهٔ نحسی‌هستم : حوادث شوم‌گذشته بالـذتهای کاملا یکجانبه‌ای که چشیده بودم درکشمکش افتاد. پیش‌ازآنکه به‌فراپل برسیم، نگاهی به‌کلوشکورد افکندم ودرپائین یك‌کرجی، دیدم که به یك‌درخت زبان‌گنجشك بسته‌بودوآب آنرا نوسان میداد. این‌کرجی ازآن آقای دومورسوف بودکه باآن به‌صید ماهی میرفت. وقتی کـه دیگراحتمال آن‌نبودکه کسی گوش‌بما داشته‌باشد، آقای دوشسل گفت:

« خوب ، دیگر لازم نیست از شما بپرسم آیاسر شانه‌های زیبایتان را پیدا کرده‌اید ، باید شما را از جهت پذیرائی گرمی که آقای دومورسوف از شما نموده است تبریك گفت ! راستی از همان حملهٔ اول در قلب حصار رخنه کرده‌اید »

این جمله که بدنبالش آن سخنی که برایتان نقل کرده‌ام آمد ، به قلب افسرده‌ام جانی بخشید . از وقتی که ازکلوشگورد بازگشته بودیم ، من یك کلمه برزبان نیاورده بودم ، وآقای دوشسل سکوت مرا به خوشحالیم نسبت میداد . در جواب او ، بالحن طنز آمیزی که هم‌چنین میتوانست ناشی از عشق فروخورده بنظر آید ، گفتم :

« چطور ؟»

« برای آنکه هرگز ازکسی به این خوبی پذیرائی نکرده است »

دلتنگی ورشکی را که دراین گفتهٔ آخر نهفته بود احساس کردم وبه او گفتم :

« باید اقرار کنم که خودم ازاین پذیرائی درتعجب مانده‌ام »

باآنکه درشناخت خصوصیات محافل اعیانی خام تر ازآن بودم که بتوانم به‌علت احساسی که درآقای دوشسل میدیدم پی ببرم ؛ باز ازنحوه‌ای که این احساس دراو بروزمیکرد متعجب شدم . نقص کار میزبان من درآن بود که دوران Durand نام داشت ، و مسخره‌تر آن بود که نام پدرش راکه کارخانه‌دارمشهوری بودو درزمان انقلاب ثروت هنگفتی بدست آورده بود برای خود ننگ میشمرد . زنش یگانه وارث خاندان قدیمی دوشسل بود که پدراندرپدر بکار قضاوت میپرداختندومانند بسیاری ازخانواده‌های قضات پاریس از زمان هانری چهارم ازامتیازات بورژوائی برخوردار بودند . آقای دوشسل باآن جاه‌طلبی مفرط خودخواست برای رسیدن به سرنوشت بلندی که آرزوی آنرا داشت دوران ، نام اصلی خودرا بخاك بسپارد ابتدا خودرا دوران دوشسل . وسپس د . دوشسل نامید ، واما درآن اوان دیگر آقای دوشسل شده بود . درزمان بازگشت خاندان بوربون به

سلطنت، بااستنادبه فرمانهائی که لوئی هیجدهم عطا کرد. خـود را نامزد عنوان کنت ساخت، وفرزندانش پس‌ازاو، بی‌آنکه‌پی‌به‌عظمت کاراو ببرند، میوهٔ همت بلنداورا خواهندچید. یکی از شاهزادگان لطیفه‌پرداز دربارهٔ اوگفته‌است: «آقای دوشسل کمتردرلباس دوران Durand ظاهرمیشود» ! واین‌گفته بارهابرسرش سنگینی کرده و ومدتهادرشهرستان تورمایه تفریح بوده‌است. مردم نوکیسه‌به‌میمون شباهت دارند وهمان جابکی در ایشان نیزهست؛ انسان آنهـارادر بلندی می‌بیند وچالاکیشان‌را هنگام بالارفتن تحسین میکنند، ولی پس‌ازآنکه به‌اوج سیرخود رسیدند دیگرجز جنبه‌های شرم‌آورشان را نمیتوان دید. نقطهٔ ضعف میزبان من تنگ نظریهائی بودکه‌حسد نیزبدان افزوده میشد. تاکنون عضویت مجلس اعیـان و او دوخط مماس بوده‌اندکه نتوانسته‌اند بهم‌برسند. ادعائی داشتن و آنرا به کرسی نشاندن‌نشانهٔ بیباکی‌مردم نیرومند است، امابائین‌ترازحدود ادعای خود ماندن مدام مایهٔ ریشخند میگردد و مردم حقیر ازآن تفریح میکنند. باری، آقای‌دوشسل درزندگـی بخـط مستقیم پیش نرفته بود؛ دوبار نماینده شده و دوبار در انتخابات شکست خورده بود؛ دیروزمدیرکل بود وامروزهیچ چیزحتی فرماندارنبود، واین موفقیت‌ها وشکست‌ها خوی اوراتباه‌کرده، خشونت خاص جاه‌طلبان عاجزرا به‌اوبخشیده بود. باآنکه مردی خوش‌مشرب وزیرک‌وقادربه انجام کارهای بزرگ بود، آن‌حس رشکی‌کـه درمردم شهرستان تور است وآنانرا وامیدارد که همهٔ هوش واستعداد خودرا دراین‌راه‌بکار برند در محیط های عالی اجتماع پزیان اوتمام شد، زیرا درآن‌جا چهره‌هائی‌که ازدیدن موفقیت‌دیگران بهم‌برمیآید وابان قهرآلودی که برای‌تمجید کمتر بازمیشودوبه‌آسانی به هجو وبدگوئی میپردازد

(۱) دراینجا باکلمات بازی‌شده است. شاهزاده ظاهرآمیگوید که دوشسل زودرنج (Peu endurant) است. ولی‌شنونده معنائی‌را که درمتن آمده است‌واشاره به‌اصل غیراشرافی اوست ازآن‌میفهمد: (Peu en Durand)

کمتر توفیق می‌یابد. اگر او کمتر می‌خواست، شاید بیشتر بدست می‌آورد؛ ولی بدبختانه آن اندازه بزرگ منشی در او بود که خواسته باشد همیشه ایستاده راه برود. در آن اوقات آقای دوشسل درسپیده دم جاه طلبی خود بود و به سلطنت طلبان روی خوش نشان میداد. شاید رفتار اشرافی در او ساختگی بود، اما با من بهرحال بسیار خوب رفتار کرد. از آن گذشته، من به یك دلیل بسیار ساده از او خوشم آمد، چه روی آسایش را برای اولین بار در خانه او میدیدم علاقه‌ای که بمن نشان میداد گرچه شاید ضعیف بود، ولی باز در چشم من که فرزند بینوای وازده‌ای بودم جلوهٔ محبت پدری را داشت. پرستاری و مهمان نوازی او با آن بی‌مهری که تا آنزمان برمن سنگینی کرده بود چنان تباین داشت که من از این که بی‌قید و بند بسر میبردم و تقریباً نوازش میدیدم حق شناسی کودکانه‌ای به او نشان میدادم، از این رو مالك فراپل و خانواده‌اش چنان با سپیده دم سعادت من در آمیخته‌اند که اندیشه‌ام آنها را در خاطره‌هائی که به‌رغبت از آن یاد میکنم شرکت میدهد. بعدها و درست در آن داستان فرمانهای شاهانه، این خشنودی بمن دست داد که بتوانم به میزبان خود خدمتی بکنم. آقای دوشسل با تجمل و شکوهی که برخی از همسایگانش را آزرده میساخت، از دارائی خود بهره‌مند میشد، استطاعتش آنقدر بود که اسبهای زیبا و کالسکه های مجلل خود را عوض کند، زنش در رخت و آرایش بسیار تکلف داشت، مهمان نزد او بسیار میآمد، شمارهٔ خدمتکارانش بیش از میزان مرسوم محل بود، و رویهم زندگی شاهانه‌ای داشت. از آن گذشته زمین فراپل هم بسیار وسیع است. در کنار این همسایه و در مقابل آنهمه تجمل، کنت دومورسوف که میبایست به‌همان درشکهٔ خانوادگی که در شهرستان تورچیزی بین ارابه و کالسکه مسافربری است قناعت کند، و نیز بسبب دارائی متوسطش ناچار بود زمین کلوشگورد را به‌کار زراعت اختصاص دهد، تا آنروز که عنایت شاهانه رونق نامنتظری به خانواده‌اش بخشید، بعادت مردم آن نواحی به‌او حسد میبرد. و آن پذیرائی از پسر کهتر یك خانوادهٔ ورشکسته که اسناد نجابتش بدوران

جنگهای صلیبی میکشید برای آن بود که ثروت هنگفت همسایه‌اش را که نجیب‌زاده نبود تحقیر کند وجنگل‌ها و کشتها وچمنزارهای اورا ناچیز بپنگارد. آقای دوشسل هم منظورکنت رانیك دریافته بود. بهمین جهت آنها گرچه همیشه باهم برخورد مؤدبانه‌ای داشتند، اما آن مناسبات همه‌روزه و آن صمیمیت خوشایندی که میبایست میان کلوشگورد و فراپل برقرار باشد وجود نداشت، وحال آنکه تنها رودخانهٔ اندر میان این دوزمین فاصله بود وخانمهای آن دو کاخ هریك میتوانست از پنجرهٔ اطاق خود بدیگری اشاره کند.

حسد به تنهائی علت انزوای کنت دومورسوف نبود. مانند بسیاری ازفرزندان خانواده‌های بزرك تربیت اولیه‌اش یك آموزش ناقص و سطحی بود که تجربه اندوزی درمحافل اعیانی وفراگرفتن رسوم درباری واشتغال به کارهای مهم سلطنتی و اشغال مقامات عالی میبایست آنرا جبران کند. آقای دومورسوف درست درآن دورانی که تربیت دومش آغاز میشد مهاجرت کرده بود، واین کمبود دیگر در اومرتفع نشد. وازکسانی بود که باستقرارهرچه سریع‌تر سلطنت در فرانسه ایمان داشت وهمین اعتقاد مهاجرت را برای او بصورت اسفناکترین بیکارگی‌ها درآورد. پس از پراکنده شدن ارتش کنده[1] Conde که او بسبب دلیری خود درشمار جان‌بازترین افراد آن بود به انتظار آن نشست که بزودی با زبرپرچم سفید خوانده شود درصدد برنیامد که مانند برخی از مهاجران یك زندگی کار و کوشش برای خود ترتیب دهد، شاید هم آن نیرو را درخود نیافت که از نام و ننگ بگذرد و از راه کار که حقیر شمرده میشد با عرق جبین نانی بدست آورد. امیدواری‌های او که همواره به فردا موکول میشد، وشاید هم شرافتش، نگذاشت که به خدمت دولتهای بیگانه درآید. رنج واندوه شهامت را در او به تحلیل برد.

(۱) ازشاهزادگان فرانسه که در ۱۷۹۲ مهاجرت کرده وبار دیگر سلطنت طلبان درشهر کوبلنتز در ساحل رود رن ارتشی تشکیل دادتا با انقلاب بجنگند (۱۷۳۶ ــ ۱۸۱۸)

راه پیمائی طولانی با پای پیاده وغذای غیرکافی به امیدهائی که همواره واهی ازکار درمیآمد بنیه‌اش را ضعیف و روحش‌را افسرده ساخت . بتدریج تنگدستی‌اش به‌نهایت رسید - اگر برای بسیاری‌از مردم بینوائی یك انگیزهٔقوی است ، هستندکسانی‌که فقر اراده‌شان را به تحلیل میبرد ، و کنت در شمار اینان بود . از اندیشهٔ این نجیب‌زادهٔ بینوای شهرستان تورکه در جاده‌های‌کشور مجارستان‌می رفت و همانجا سر بخواب مینهاد ، و بر سفرهٔ چوپانان شاهزاده استرهازی Esterhazy می‌نشست ولقمه‌ای چندگوشت‌گوسفندبا ایشان بکار میزد ، از تصور این‌مردکه هرچند بعنوان مسافر باکی نداشت که‌ازایشان‌نانی بخواهد ولی بعنوان نجیب‌زاده حاضر نبود آنرااز اربابشان بپذیرد ، وبهر حال بارها از قبول کمك از دست دشمنان فرانسه امتناع ورزید ، من‌هرگز ، حتی زمانیکه مهاجران را در پیروزیشان مسخره‌یافتم ، درقلب خودکینه‌ای نسبت به‌آنان احساس نکردم . موهای سفید آقای دومورسوف از دردهای سهمناکی برای من حکایت‌کرده است . ومن‌بیش ازآن نسبت به مهاجران‌همدردی دارم‌که‌بتوانم محکومشان‌کنم . روحیهٔ خندان فرانسوی که بویژه درمردم شهرستان توردیده میشود درکنت ازپا درآمد ، عبوس‌گشت بیمارشد، نمیدانم درکدام نوانخانهٔ آلمان براورحم‌آوردند واز او پرستاری‌کردند. بیماریش ورم‌حواشی پردهٔصفاق بودکه غالباً کشنده است، ولی‌اگر به‌بهبود انجامدخوی انسان راتغییرمیدهدوتقریباً همیشه مالیخولیا ببارمیآورد . عشق‌هایش که درژرفترین گوشه‌های روحش مدفون‌گشته‌بود وتنها من توانسته‌ام‌کشف‌کنم، عشق‌های‌پستی بودکه نه‌تنها به‌زندگیش‌لطمه‌زدبلکه آیندهٔ اورانیزدچار ورشکست کرد. پس‌ازدوازده سال‌بدبختی نگاهش رابسوی فرانسه‌برگرداند. زیرا فرمان ناپلئون به‌اواجازه بازگشت میداد . وقتی‌که پیاده از رودخانهٔ رن Rhin گذشت ودریك غروب زیباچشمش بـه برج ناقوس استراسبورك افتاد ازهوش‌رفت. خودش‌بمن‌گفت که‌فریادزدم :

« فرانسه! فرانسه! اینك‌فرانسه! درستمانندکودکی که‌هرگاه

زخمی شود فریادمیزند: «مادر!»

اوکه پیش‌از آنکه‌پابجهان گذارد ثروتمندبود ، اینك‌خود راگدا می‌یافت ، اوکه برای‌فرماندهی یك‌هنك ویاحکومت‌بر کشور ساخته‌شده بود، دیگرنه قدرتی‌داشت و نه‌آینده‌ای ، تندرست‌و قوی زائیده‌شده بود، واینك‌ناقص وفرسوده بازمی‌گشت . درمیان‌کشوری که‌همه ، ازمردم گرفته‌تا اشیاءدر آن‌الزاماً رشدیافته بودند،بی‌سواد مانده محال‌بود بتواندیگر نفوذی‌داشته باشد؛ ودیگرخود را از همه‌چیز ، حتی‌از نیروهای جسمی وروحی خود، محروم دید . از بی‌چیزی نام‌بزرگش برای او باری گـران گردید، عقاید تزلزل ناپذیروی،سوابقش‌درارتش‌کنده‌Condé،غمو اندوه‌او، خاطرات‌او، بنیهٔ‌از دست‌رفتهٔ او، این‌همه طبعی‌زودرنج‌به‌وی بخشید که‌درفرانسه، دراین کشورطنزوریشخند کمترمی‌بایست آنرا تحمل ومراعات‌کنند. نیمه‌جان‌خودرا به‌شهرستان من Maine رسانید. درآنجا دهی‌داشت که، براثر تصادفی که‌شاید معلول‌جنك داخلی‌بود ، حکومت انقلابی فراموش کرده‌بود که‌این زمین‌پروسعت را بفروش برساند، ومستأجر ده‌آنرا برایش نگهداشته چنین‌وانمود کرده‌بود که خود مالك آن است. وقتی‌که خـانوادهٔ لنونکور Lenoncourt که‌در ژیـوری Givry درکاخی نزدیك‌این‌ده‌مسکن‌داشتند، ازورود کنت‌دومورسوف خبریافتند ، دوك‌دولنونکور نزداو رفت‌و پیشنهادکرد که‌تازمانیکه لازم‌است تاخانه‌ای برای‌خود بسازدبیاید وباایشان درژیوری منزل کند. خانوادهٔ لنونکور درحق کنت‌بانجابت‌و جوانمردی رفتارکرد واوطی چندماه اقامت‌خود درآنجا جانی گرفت وکوشید تادر این اولین‌سر منزل‌راحت دردهای خودرا پنهان‌دارد . خانوادهٔ‌لنونکور دارائی بیکران خودرا دیگراز دست‌داده بود. آقای دومورسوف با نام‌بزرگی که‌داشت برای دخترشان بیازنده‌مینمود.خود مادموازل لنونکور هم‌نه تنهاازازدواج‌بایك‌مردسی‌وپنج ساله‌بیمار وشکسته‌سر بازنزد ، بلکه‌حتی خوشحال بنظررسید . زناشوئی به‌او حق‌می‌داد که‌با خاله‌اش دوشس‌دوورنوی ve rneuil خواهرشاهزاده‌بلامون

شووری **Chauvry Blamont** که بـرای اودر حکم‌مادر بود زندگی کند.

خانم‌دوورنوی که‌دوست صمیمی دوشس‌دوبوربون‌بوددرجمعیت مقدسی‌عضویت داشت‌که‌آقای سن‌مارتن **Saint – Martin** کـه درشهرستان تورپابجهان گذاشته **وفیلسوف ناشناس** لقب‌یافته‌است، قطب‌آن بود. پیروان‌این فیلسوف خودرا بفضایلی که‌تعلیمات عالیهٔ **اشراق** عرفانی‌توصیه میکند می‌آراستند. این مسلك کلید عوالـم یزدانی‌را بدست‌می‌دهد، هستی‌را یك‌رشته دگرگونی‌ها میداند کـه طی‌آن انسان‌بسوی سرنوشت درخشانی پیش‌می‌رود، وظیفه‌را ازقید زبونی‌قانون آزاد می‌سازد؛ درمصائب زندگی نرمخوئی‌تغییرناپذیر کواکران [1] **Quaker** را بکار می‌بندد، بناچیز شمردن رنج امرمیدهد وبرای‌فرشته‌ای‌که‌هر یك‌در آسمان‌داریم احساسی‌مادرانه درما پدیدمی‌آورد. این‌یك فلسفهٔ بردباری وریاضت‌است که‌از حدود مذهب کاتولیکی‌کلیسای‌روم بیرون میرود وبـه مسیحیت کلیسای اولیه برمی‌گردد. بااین همه، مادموازل دولنونکور درزمرهٔ‌پیروان کلیسای کاتولیك باقی‌ماند، همچنانکه خاله‌اش نیزهمیشه بـدان وفادار بود. دوشس دوورنوی که‌از طوفان‌و گرد باد انقلاب سخت آزاردیده بود، درآخرین روزهای زندگی‌خویش رنك‌تقدس‌پرشوری بخودگرفته بود، وهمو بود که‌برحسب اصطلاحاتی که خود سن‌مارتن بکارمیبرد **فروغ محبت‌آسمانی وروغن شادی درونی** رادر روح فرزند گرامی‌خود ریخت. کنتس‌این مردصلح وسلم، این‌پارسا مرد دانا راکه‌غالباً بنزدخاله‌اش می‌آمدچندین‌بارپس‌از مرك‌خانم‌دوورنوی درکلوشگورد پذیرائی کرد. سن‌مارتن چاپ‌آخرین کتابهای خود راکه درشهر تورنزد لتورمی **Letourmy** به‌طبع میرسیداز همین کلوشگورد مراقبت‌و تصحیح می‌کرد. خانم‌دوورنوی با خردمندی

---

۱ــ پیروان یك‌فرقهٔ مسیحی‌در انگلستان که‌به استقامت در پرهیزگاری ودیانت مشهورند.

پیرزنانی که در تنگنای طولانی زندگی تجربه اندوخته‌اند، کلوشگورد را بتازه عروس بخشید تاخانه‌ای ازخود داشته‌باشد . باآن لطف پیران که‌چون مهربان باشندهمیشه‌درایشان بحدکمال است، دوشس‌همه‌چیز رابخواهر زاده‌اش واگذارکرد وبه‌یك اطاق، بالای‌اطاقی که خود سابقاً درآن بسرمیبرد واینك به‌کنتس اختصاص‌میبافت ، اکتفاکرد. مرك‌تقریباً ناگهانی‌او پردهٔ‌ماتم برشادیهای این‌زناشوئی کشیدواندوه زایل‌نشدنی برسراسر کلوشگورد وبرروح خرافاتی عروس‌فروپاشید نخستین روزهای استقرارکنتس درشهرستان تورتنها موقع‌زندگی او شدکه درآن نه‌با خوشبختی بلکه‌بی‌غم بسربرد .

پس‌از ناکامیهای خودبهنگام اقامت‌در کشورهای بیگانه ، آقای دومورسوف باخرسندی آیندهٔ‌خوشتری رادر نظرمی‌آورد و روحش اینك‌دوران نقاهت‌را می‌گذراند . عطر مست کنندهٔ امیدی شکوفان دراین‌دوره‌بمشامش رسید. ازآنجا که‌میبایست بفکردارائی خودباشد ، بفراهم‌آوردن مقدمات بهره‌برداری کشاورزی مشغول‌شد وکم‌کم مزهٔ‌شادمانی راچشید ولی‌تولد ژاك‌گوئی ضربت‌صاعقه‌ای بود که‌هم‌حال‌وهم آینده‌رادراوازپادرآورد . پزشك‌برای نوزاد احتمال زیستن نمیداد. کنت‌این‌حکم را ازمادر بچه‌بدقت پنهان‌داشت،سپس خودبه‌پزشك مراجعه‌کرد وپاسخ‌های نومیدکننده‌ای شنید که تولد مادلن‌هم آنراتایید کرد. این‌دو حادثه‌و نیزیقین قلبی‌او بحکم‌شوم پزشك حالات‌بیمار گونه‌را درمهاجر افزایش‌داد . میدید که چراغ خاندانش برای‌همیشه خاموش میگردد، وزن‌جوان پاك‌وبی‌آلایشی‌در کناراو بدبخت‌مانده میبایست‌به‌دلهره‌و تشویش‌مادری تن‌دهد.بی‌آنکه ازلذات آن‌بهره‌مند شود. این‌بقایای پوسیدهٔ زندگی گذشته‌اش که رنجهای‌تازه‌ای ازآن جوانه‌میزد برقلبش فروافتاد وشکست‌وویرانی اورا بکمال‌رسانید . کنتس گذشته‌را بقیاس‌حال دریافت وآینده را خواند. باآنکه چیزی‌دشوارتر ازخوشبخت ساختن‌مردی که‌خود را خطاکار میداند نیست ، کنتس‌بچنین کاری‌که درخور فرشتگان بود دست‌زد . دریك روز بردباری وریاضت آموخت. پس‌از فرورفتن در

غرقابی که‌ازآن هنوزمیتوانست آسمان‌را ببیند، تنهابرای یك مرد همان‌مأموریتی‌رابکردن گرفت‌که خواهران تارك‌دنیا برای‌همهٔ‌مردم بجان میخرند! وبرای آنکه‌او رابا خودآشتی دهد. ازهر آنچه که شوهرش برخود روا نمیداشت درگذشت. کنتس خسیس شد،وزنش محرومیتهائی‌راکه براوتحمیل می‌شدپذیرفت ، کنت‌مانندهمه‌کسانی که‌از آشنائی بامحافل اعیانی‌چن بیزاری‌با خودنیاورده‌اند ، ازآن میترسید که‌باو خیانت‌کنند ، وزنش بی آنکه زمزمهٔ شکایتی بلند کندبه بدگمانی‌های اوتن دادودر انزوا بسر برد . کنتس حیله‌های زنانه‌بکار بست‌تا شوهرش آنچه‌را که‌بصلاح بوداراده کند. درنتیجه او باور کردکه ازخود اندیشه‌ای داردو درخانهٔ‌خود ازلذت برتری که‌در هیچ‌جای دیگرنمی‌توانست بدست‌آورد برخوردار شد، از آن گذشته، کنتس‌پس ازآنکه درجادهٔ زناشوئی‌پیش‌رفت، تصمیم گرفت که‌هرگز ازکلوشگورد دورنشود، زیرا درکنت نشانه هـای اختلال عصبی میدیدکه بروزآن درچنان منطقه که بدخواهی و یاوه سرائی رواج‌داشت میتوانست برای فرزندانش زیان‌بخش‌باشد. باین‌ترتیب هیچکس به‌بیکفایتی آقای‌دومورسوف‌پی نمیبرد، زیرازنش‌ویرانه‌های شخصیت اورا باپردهٔ ضخیمی ازشاخ‌و برك‌پیچك پوشانده‌بود. خوی متغیرکنت که‌از هیچ‌چیز راضی نمیشد دروجود زنش‌با زمینی‌نرم و آسان‌روبرو گشت؛واو براین زمین‌سرنهادوازتأثیر فرح‌بخش‌مرهم‌ها احساس کردکه دردهای نهانش‌تسکین مییابد.

این تاریخچه بیان‌ساده‌سخنانی‌است که‌توانستم‌ازآقای‌دوشسل، که‌در نجشی نهانی از همسایه‌اش بدل‌داشت ، بیرون‌بکشم . آشنائیش به جریانات محافل‌اعیانی باواجازه داده بودکه برخی‌ازاسراری‌راکه درکلوشگورد مدفون‌گشته‌بودکم وبیش ببیند . ولی ، اگر خـانم دومورسوف با رفتاربزرك‌منشانهٔ خودهمه را به‌اشتباه می‌انداخت ؛ نتوانست‌حواس زیرك‌عشق‌را فریب‌دهد . وقتی که‌خویشتن‌رادراطاق کوچك‌خودیافتم نوعی آگهی‌غیبی برحقیقت امرمرا ازروی‌تخت‌خود جهاند،ومن که‌میتوانستم پنجره‌های اطاق‌اورا ببینم دیگرتاب‌ماندن

درفراپل نداشتم ،لباس پوشیدم وپاورچین بزیر آمدم و ازدر برچی که یك پلکان مارپیچ درآن بوداز کاخ بیرون رفتم. سرمای شب آرامشی بمن بخشید . از روی پل مولن روژ Moulin Rouge از رودخانه گذر کردم ودرون کرجی سعادتباری که در مقابل کلوشگورد بسته بودرفتم . درکاخ از آخرین پنجره‌ای که روبـه آزه Azay باز میشدروشنائی می تابید . همان تفکرات دیرین خودرا، اما آرمیده و باچهچه سرایندهٔ شب‌های عشق یعنی به آهنك بی‌همتای بلبل درآمیخته، درآنجا بازیافتم. اندیشه‌هایی در من بیدارمی‌شد که‌مانند شباح میلغزید وپردهٔ سیاهی راکه تا آن‌وقت میان‌من‌وآیندهٔ زیبایم حایل شده بـود بالامیزد . روح‌وحواس‌من بیك‌اندازه‌مشیفته بود . باچه‌شدتی آرزوهای‌من بـوی او برخاست! چه‌بسا مانند دیوانه‌ای که چیزی‌راتکرار کند. باخودگفتم: «آیا اورا بدست‌خواهم آورد ؟ »درروزهای پیش جهان‌برای من بزرك‌شده بود ، اینك‌دریك‌شب برایش مرکزی‌یافته بودم . خواست‌هاوجاه‌طلبی های من به اوواپسته‌شد . بخاطراوآرزو داشتم‌همه‌چیز باشم‌تاقلب دریدهٔ‌اورا ازنوبدوزم ودر آن‌جا بگیرم. چه‌زیبا بوداین‌شب که در میان‌زمزمهٔ آبی که ازلای‌دریچهٔ آسیا هـا می‌ریخت وگاه زنك ساعتی از بالای برج ناقوس‌ساشه Saché آنرا قطع میکرد زیرپنجره‌های‌او گذرانـدم! دراین‌شب نورانی‌که آن شکوفهٔ آفتاب زندگی‌مراروشن‌ساخت ، من‌باایمان آن‌شوالیه‌بینوای اهل‌کاستیل که‌درکتاب‌سروانتس‌بریش اومیخندیم وعشق را با همان ایمان آغاز میکنیم روح‌خودرا نامزد اوساختم . به‌اولین روشنائـی آسمان، به‌اولین‌فریادمرغان ، خودرا به‌پارك فراپل‌رساندم.هیچکس دردشت مرا ندید ؛ هیچکس‌ازفرار من‌خبر نیافت . و من‌تازمانی‌که زنك‌نهار بصدادرآمد در آن‌جا خوابیدم . باآنکه هواگرم بود ، پس‌از نهاربازبرای‌گردش بچمن‌زار رفتم ناظاهراً اندرو جزیره‌های‌آن ، ونیزدره وتپه‌های آنرا دوباره به‌بینم؛ ولی با قدمهای سریعی که‌چیزی ازرفتار اسب‌رمیده‌کم‌نداشت ، کرچی خود را بـ درختان‌بید خودرا ، کلوشگورد خود را بازیافتم . مانندشت در

آفتاب ظهر همه‌چیز در آن خاموش ولرزان بود. برگ‌های بی‌حرکت درختان درمتن آبی آسمان نقش بسته بود. حشراتی که زندگیشان از روشنائی است، سنجاقك سبزوزراریح، برخی بسوی درختان زبان گنجشك و برخی دیگر بسوی نی‌ها میپریدند.

گله‌ها در سایه نشخوار میکردند. زمین قرمز تاکستان‌ها میسوخت و مارهای بی‌زهر در طول پشته‌ها میلغزیدند.

این منظره که پیش از خواب من آن همه شاداب و زیبنده بود، چه دگرگون شده بود! ناگهان از میان کرجی بیرون جستم و از جاده بالا رفتم تا در اطراف کلوشکورد بگردم. زیرا بنظرم رسید که کنت از آنجا بیرون آمده است. ومن اشتباه نمیکردم، زیرا اینك او در طول پرچین می‌رفت و بی‌شك خودرا به‌دری که برجادهٔ آزه بموازات ساحل رودخانه باز میشد میرساند.

« آقای کنت، حال شما چطور است؟»

باقیافه‌ای خرسند نگاهم کرد، زیرا کمتر اورا به لقب کنت میخواندند. گفت:

«خوب است؛ ولی شما معلوم میشود که از ده خوشتان میآید که در همچو گرمائی بگردش آمده‌اید؟»

« مگر مرا باینجا نفرستاده‌اند که در هوای آزاد زندگی کنم؟.»

« خوب، میل دارید در و کردن چاودارهای مرا تماشا کنید؟»

به او گفتم:

« البته، باکمال میل! باید اقرار کنم که نمیتوان باور کرد چقدر از این چیزها بی‌اطلاعم، من چاودار را از گندم، یا سفیدار را از تبریزی تمیز نمیدهم، از زراعت و از راههای مختلف بهره برداری زمین چیزی نمیدانم.»

درحالیکه از راه رفته برمیگشت، باخوشحالی گفت:

« پس، بیائید. از آن در کوچك بالائی داخل شوید.»

او از درون زمین خود در طول پرچین و من از بیرون براه

افتادم. گفت :

«شما پیش آقای دوشسل هیچ چیز یاد نمیگیرید، چون اعیان‌تر از آنست که جزرسیدگی بحساب مباشر خود بچیزی بپردازد .»

باری ، حیاطها وساختمان‌ها وباغ‌هاو بستان‌ها وسبزی‌کاری های خود را بمن نشان‌داد . سرانجام مرا به آن‌خیابـان درازآراسته بدرختان اقاقیاوصنوبرژاپنی که بموازات ساحل رودخانه بود برد . ومن‌خانم‌دومورسوف‌را درانتهای آن‌دیدم که بادو بچهٔ خودسرگرم بود . چقدرزن زیباین‌برگهای ریزولرزان وخوش برش‌می‌تواندزیباباشد! کنتس‌شاید ازاشتیاق‌ساده‌لوحانـهٔ‌من به‌تعجب افتاد . وچون خوب می‌دانست که بسوی‌اومیرویم ازجا نجنبید . کنت از آن‌جا چشم‌ـ انداز دره‌را بمن نشان‌داد که باآنچه پیش‌ازآن در ارتفاعات مختلف سرراه‌خوددیده بودیم منظرهٔ کاملا متفاوتی‌دربرابر مامی‌گذاشت . انگارکه گوشه‌ای‌ازسرزمین سویس‌بود. چمن‌زار، که از هرطرفش جویباری‌می‌گذشت، وبه‌رودخانه اندرمی‌ریخت، ازدرازای خود پیش‌ـ ماگسترده می‌شد ودر افق‌دوردست مه‌آلود گـم میگشت. چشمم در سمت مونبازون یك‌پهنهٔ بیکران سبزه‌میدید ، ولی ازدیگر جوانب تپه‌هاوتوده‌های‌درختان‌وصخره‌ها راه‌بر آن‌می‌بست. قدم‌رابلند تـر برداشتیم‌تا نزدخانم دومورسوف برویم وسلام‌کنیم . ولی ناگهـان اوکتابی‌راکه مادلن‌ازروی آن می‌خواند برزمین انداخت‌وژاك را که‌دچارسرفهٔ پرتشنجی‌شده‌بود روی‌زانوی خودگرفت . رنك‌ازروی کنت‌پرید، فریادزد :

«ها، چه‌شده‌است؟ »

مادر، که گوئی‌مرا نمیدید، جوابداد:

«گلویش‌دردمیکند، چیزی‌نیست .»

کنتس‌درعین حال‌سروکمرپچه را نگهمیداشت، وازچشمانش پرتوی بیرون‌می‌جست که‌گوئی‌می‌خواست زندگی‌را دراین‌موجـود ضعیف بینوا فروبریزد .

کنت‌باترشخوئی گفت :

« بی احتیاطی‌های باورنکردنی‌ازشما سرمیزند ، اورا در معرض رطوبت‌وسرمای‌رودخانه قرار می‌دهیدوروی یك‌نیمکت‌سنگی می‌نشانید .»

مادلن با تعجب گفت:

« آخر، پدرجان، نیمکت‌داغ است .»

کنتس گفت:

« آن‌بالاازگرما خفه‌میشدند.»

کنت نگاهی‌بمن کرد :

« زن‌هاهمیشه میخواهندحق‌را بخودشان بدهند. »

برای آنکه‌با نگاه خودگفتهٔ‌اورا تأیید یا تکذیب نکرده باشم، به‌ژاك که ازدردگلومینالید چشم‌دوختم . کنتس‌بچه‌را برداشت وبرد، ولی پیش‌از آن‌که‌ازما دور شود توانست سخنان شوهرش را بشنود که گفت:

« کسی که بچه‌های مریض‌بدنیا می‌آورد ،بایدطرزپرستاری ازآن‌هاراهم بداند !»

این گفتهٔ اوعمیقاً بی‌انصافانه‌بود ، ولی‌خود خواهیش او را برآن‌می‌داشت که خودرا بزیان‌زن خویش تبرئه کند . کنتس دربالا رفتن ازسربالائی‌ها و پله ها گوئی‌پرواز میکرد ، ومن دیدمش که در پس‌پنجرهٔ ورودی‌ساختمان ناپدیدشد . آقای‌دومورسوف سربزیر ومتفکر روی‌نیمکت نشسته‌بود، وضع‌من تحمل‌ناپذیر میگشت، زیرا اونه بمن‌نگاه میکردونه چیزی‌میگفت . بدرود ، ای گردشی که امیدوار بودم طی‌آن‌خودرا دردل‌او جاکنم ! در زندگی بخاطرندارم که ربع‌ساعتی ناگوارتر ازاین‌گذرانده باشم . دانه‌های‌درشت عرق برمن می‌نشست ومن‌باخود میگفتم :«برخیزم‌وبروم ؟ نروم؟» چه اندیشه‌های غم‌انگیزی میبایست‌در اوبیدارشده باشد تافراموش‌کند که برودو به‌بیندکه‌حال ژاك‌چگونه است ! یك‌باره از جابرخاست و نزدیك‌من آمد . برگشتیم‌تا آن‌درهٔ‌خرم‌را نگاه‌کنیم. آنگاه من به نرمی گفتم :

« آقای کنت ، گردش خودرا برای روز دیگر میگذاریم.»
جوابداد :
« برویم ! بدبختانه من عادت دارم که غالباً شاهد این گونه بحران‌ها باشم ، وبااین‌همه من بی‌هیچ تأسفی جانم‌را می‌دهم تا جان این بچه‌را حفظ کنم.»
صدای زرین کنتس بگوش رسید :
« دوست‌من ، ژاك حالش بهترشده، خوابیده‌است.»
ناگهان خانم دومورسوف در انتهای خیابان ظاهرشد . وبی هیچ کینه‌وهیچ ترشخوئی آمدوجواب سلام‌مرا گفت‌وافزود:
« خوشوقتم که می بینم شما کلوشگورد را دوست‌دارید.»
کنت که میل‌داشت زنش‌اورا از بی‌انصافی که روا داشته بود عفو کند ، بوی گفت:
« عزیزم ، میخواهیدسوار اسب شوم وآقای دلاند Deslandes را اینجا بیاورم ؟»
« نگران نباشید، ژاك دیشب نخوابید،همین. این بچه خیلی عصبی است .خواب بدی دیده بود، ومن‌همه‌اش بیدارماندم وبرایش قصه گفتم تاخوابش ببرد. سرفه‌اش سراسر بعلت تحریك اعصاب است. من‌با یك قرص صمغ آرامش کردم تاخوابید .»
کنت دست اورا دردستهای خود گرفت ونگاه نمناکی به‌او افکند وگفت :
« بیچاره زن! من‌هیچ نمیدانستم .»
« چه‌لازم‌است که برای چیزهای بی‌اهمیت شمارا نگران کنم؟ دیگر بروید به‌سراغ چاودارتان. میدانید که اگرشما آنجا نباشید، دهقانها پیش‌ازآنکه بافه‌ها برداشته شود خوشه‌چینان بیگانه را خواهندگذاشت که‌واردمزرعه شوند .»
من به‌خانم گفتم :
« من‌هم میروم واولین‌درس کشاورزیم رامیگیرم .»
کنت رانشان‌داد وگفت :

« درمکتب شایسته‌ای درس خواهیدخواند . »

وازشنیدن این‌سخن دهان‌کنت به‌لبخند رضایت جمع‌شد.

تنها پس‌ازدوماه دانستم کـه‌کنتس آن‌شب را در اضطراب هولناکی بسر برده وازآن ترسیده بودکه پسرش مبتلا به خناق شده باشد. امامن‌درهمان‌حال درون‌کرجی بودم واندیشه‌های عشق‌برایم لالائی‌میخواند، ودرست درآن‌موقع که‌تشویشی کشنده پیشانیش‌راشخم میزد، من‌به‌این‌خیال خوش بودم‌که اینك ازپنجرهٔ اطاق خـودمرا می‌بیندکه پیش‌آن شمعی که برچهره‌اش میتابد سجده میبرم . درآن روزها خناق درتورفرمانروا بود وکشتاردهشتناکی‌میکرد. وقتی‌که بدرباغ رسیدیم، کنت بالحنی منقلب‌بمن‌گفت :

« خانم دومورسوف‌فرشته‌است !»

این‌کلمه مرا تکان داد. من‌هنوزاین خانـواده‌را سرسری میشناختم وآن‌پشیمانی بس‌طبیعی که درچنین موقعی برروح جوانان مستولی میشود درگوش من فریاد زد، «به‌چـه‌حقی میخواهی این آرامش را بهم بزنی؟»

کنت، خوشحال ازآنکه شنوندهٔ جوانی یافته است کـه‌بااو میتواندپیروزیهای آسانی بدست‌آورد، ازآینده‌ای که بازگشت‌خاندان بوربون به‌فرانسه نوید میداد سخن‌گفت. ماازهردری باهـم صحبت کردیم، ومن‌سخنان واقعاً بچگانه‌ای ازاوشنیدم که بطرزشگرفی مرا به‌تعجب افکند . اوازچیزهای پاك واضح بی‌خبر بود، ازمردم‌درس خوانده میترسید، فضل وبرتری رادراشخاص‌منکرمیشد؛ ترقی بشری راشاید بحق مسخره میکرد، بالاخره، بسارشته‌های دردناك در او یافتم که شخص برای‌آنکه آزرده‌اش نسازد چندان مجبوربه‌رعایت احتیاط بود که بااویك‌گفتگوی مربوط داشتن‌کارفکـری‌دشواری بود. پس‌ازآنکه‌معایبش راآگربتوانم‌گفت لمس‌کردم، باهمان‌نرمی که‌کنتس درنوازش‌آن بکارمی‌بست بدان تن‌دردادم. اگردردوران دیگری اززندگی خود بودم بی‌شك آزرده‌اش میساختم؛ ولی‌من‌در آنزمان مانندکودکان خجول‌بودم وتصورمیکردم که چیزی‌نمیدانم،

یاگمان‌میبردم که کامل مردان همه‌چیزمیدانند. ازاین روازچیزهای شگرفی که این کشاورز پرحوصله درکلوشگورد بدست آورده بود حیرت‌زده میماندم . باتحسین به‌نقشه‌هایش گوش میدادم. همچنین با چابلوسی غیرارادی که نجیب‌زادهٔ پیررا نسبت بمن‌خوشبین‌ساخت، به‌این‌سرزمین قشنگ وموقعیت‌آن، بـه‌این بهشت روی‌زمین، رشك میبردم وآنرابسی برفراپل ترجیح میدادم. به‌اوگفتم :

«فراپل یکپارچه نقره خالص است ، ولی کلوشگورددرجی پرازجواهرگرانبهاست !»

واوبارها پس‌ازآن این‌جمله راباذکرنام‌گویندهٔ آن‌تکـرار کرد . درجوابم‌گفت :

« بله، ولی‌پیش‌ازآمدن مااینجا خرابه‌ای بیش‌نبود .»

هنگامیکه اوازکشتها وازقلمستان‌های خود حرف‌میزد،من سراپا گوش‌بودم. وچون درکارکشاورزی تجربه‌ای نداشتم، پیاپی دربارهٔ هرچیزودربارهٔوسایل‌بهره‌برداری پرسشهائی ازاومیکردم، واوخوشحال بودکه آنهمه چیز بمن میـاموزد. باتعجب از مـن میپرسید :

« پس بشما چه‌یاد میدهند ؟»

ازعمین اولین روزکنت پس‌ازبازگشت بخانه بزنش‌گفت:

«این‌آقای فلیکس جوان برازنده‌ای است !»

همان‌شب برای‌مادرم نوشتم تازیرجامه ولباس برایم بفرستد، وخبردادم که‌درفراپل‌میمانم. من‌ازانقلاب بزرگی که‌آنزمان‌درجریان بود بی‌خبربودم، ونمی‌فهمیدم که چه‌تأثیری میبایست درسرنوشت‌من داشته‌باشد. گمان‌میکردم که‌بازبه پاریس برمیـگردم، ودورهٔ‌حقوق‌را بپایان میرسانم. وچون درس دانشکده تنهادرنخستین‌روزهای نوامبر شروع میشد، دوماه‌ونیمی درمقابل خودداشتم .

دراولین‌لحظات اقامتم‌کوشیدم تاصمیمانه‌به‌کنت نزدیك‌شوم، واین‌دوره برایم پرازتأثرات ناگواربود. من‌دراین مرد یك زود ـ

خشمی بی‌دلیل ویك‌سرعت عمل نومیدانه کشف کردم که مرا به‌وحشت انداخت. گاه‌آن نجیب‌زادهٔ دلاورارتش کنده Condé یکباره در اوظاهرمیشد واراده‌ای‌دراو برق میزد، ازآنگونه که‌درروزهای‌سخت وموقعیت پرخطرقادراست صحنهٔ سیاست راماننند بمب سوراخ کندو بتصادف راستی وشجاعت ازمردی‌که بزندگی درملك خود محکوم گشته است کسی همطراز دلبه d'Elbée[1] وبونشان Bonchamp[2] یا Charette[3] بسازد. گاه که گمانی بسه‌اودست میداد بینیش منقبض و پیشانیش‌سفید میگشت وازچشمانش‌صاعقه‌ای میبارید که بزودی‌زایل میشد. میترسیدم که آقای دومورسوف گفتارنگاه مرا دریابد وبی‌تأمل مرا بکشد. من‌درآن زمان سرشت بس‌نرمی داشتم. اراده که‌مردان را بنحوشگرفی دگرگون‌میسازد تازه درمن جوانه میزد. آرزوهای مفرطم درمن‌ازآن تکانهای سریع حساسیت که بلرزه‌های ترس‌مانند است پدیدمیآورد. من‌ازمبارزه‌برخود نمی‌لرزیدم، امـا نمی‌خواستم پیش‌ازآنکه لذت یك مهربانی دوسره راچشیده باشم زندگی را از دست بدهم. دشواری‌ها وآرزوهای من‌دردوخط موازی روبه‌افزایش مینهاداازاحساسات‌خودچگونه سخن بگویم؟ دچارحیرانی‌اندوهباری بودم. به‌انتظاریك تصادف بودم، اطراف‌کاررا میپائیدم، بـابچه‌ها مأنوس میشدم وآخرهم‌کاری‌کردم که دوستم بدارند، سعی داشتم در شمارچیزهای‌آن خانه‌درآیم. کنت‌هم بتدریج ازخـوپشتن داری در حضورمن‌کاست. ازاین روباتغییرات ناگهانی خلقش، بااندوه عمیق بی‌دلیلش، باسرکشی‌های بی‌مقدمه‌اش، باگله‌گذاریهای تلخ‌وزننده‌اش، باسردی کینه‌آلودش، باتظاهرات دیوانگی واپس زده‌اش، بانالههای

---

۱ــ سردارارتش ضدانقلابی درجنگهای واندە (درفرانسه) که‌دستگیروتیرباران شد، (۱۷۵۲ ــ ۱۷۹۴)

۲ــ سردارارتش ضدانقلابی واندە (۱۷۵۹ ــ ۱۷۹۳)

۳ــ سردارضدانقلابی واندە که‌او هم‌تیرباران‌شد(۱۷۶۳ ــ ۱۷۹۶)

بچگانه وفریادهای نومیدانه وخشم نامنتظرش آشنا شدم. طبیعت روحی باطبیعت جسمی این تفاوت را دارد که هیچ چیز در آن مطلق نیست: شدت اثر هر واقعه با قدرت روحی و با دامنهٔ اندیشه‌هائی که در اطراف آن گرد میآوریم بستگی دارد. ماندن من در کلوشگورد و آیندهٔ زندگی من به ارادهٔ غریب این مرد وابسته بود. برای شما نمیتوانم بیان کنم که هنگام ورود وقتی که از خود میپرسیدم «چگونه ازمن پذیرائی خواهد کرد؟» روح من، که در آن زمان بهمان آسانی که می‌شکفت منقبض میگردید، در فشار چه دلهره‌ای قرار میگرفت. وقتی که ناگهان طوفانی بر این پیشانی برف گرفته آماده میشد چه تشویشی مرا درهم میشکست! میبایست پیوسته بحال هشدار باشم. در نتیجه دستخوش استبداد این مرد بودم. و بقیاس رنجهائی که خود میبردم رنجهای خانم دومورسوف را حدس میزدم. کم کم نگاههای معنی‌داری باهم مبادله کردیم ، و گاه‌هنگامی که اواشکهای خودرا فرومیخورد اشك من سرازیر میشد . بدین‌سان من وکنتس یکدیگررا در رنج ودرد آزمودیم. در این چهل روزاول که ازتلخکامی‌های واقعی وشادیهای ناگفته و امیدواریهائی که گاه محو میشد وگاه سر برمیآورد مالامال بود ، چه کشفها که نکرده‌ام! یك روز هنگام غروب اورا درمقابل آفتابی که فرومیرفت غرق اندیشه دیدم . دره همچون بستری بنظرمیرسید و پرتو خورشید با سرخی شهوت‌آمیز خود قلهٔ درختان را چنان می آراست که محال بود بتوان این سرود سرودهای جاوید را که بکمك آن طبیعت آفریده‌های خودرا بعشق ورزی میخواند ناشنیده گرفت . آیا پندارهای برباد رفتهٔ زمان دوشیزگی را ازسر میگرفت ؟ آیا سرشت زنانه‌اش ازیك مقایسهٔ پنهانی رنج میبرد ؟ درحالتش نوعی سستی دیدم که برای نخستین اعتراف مساعد مینمود . گفتم :

«روزهای دشواری درزندگی هست !»

گفت :

« از دل من خبر دادید ، ولی چطور ؟»

جواب دادم :

« ما از بسیاری جهات بهم مربوطیم . مگر نه ما در زمرهٔ آن موجودات معدودی هستیم که برای رنج ولذت برگزیده‌شده‌اند، در شمار کسانی که همهٔ حواسشان با هم به‌لرزه میآید وطنین‌پهناوری در درونشان بوجود میآورد و اعصابشان با اصل هستی هماهنگی مداوم‌دارد ؛ این اشخاص را درمحیطی بگذارید که همه چیز آن ناهماهنگ باشد ، وآنوقت می‌بینید که به‌طرز دهشت انگیزی رنج میبرند ، ولی اگر با اندیشه‌ها و احساسات و موجوداتی مصادف شوند که خوشایندشان‌باشد لذتشان تا سرحدشور وخروش‌بالامیرود. ولی ما در حالت شومی هستیم که مصائب آنرا جز کسانیکه بهمان بیماری دچارند ومیتوانند درك وهمدردی برادرانه‌ای داشته باشند نمی‌شناسند . برای ما امکان‌آن هست که نه ازخوبی متأثرشویم ونه از بدی ، آنوقت در درون‌ما یك ارگ گویا ومستعد حرکت‌هست که در فضای خالی نواخته میشود ، بی‌علت به‌هیجان میآید ، صدا میدهد اما نغمه‌ای بوجود نمیآورد ؛ نواهائی ازآن بر میآیدکه در خاموشی‌گم میگردد ؛ اینجا تناقض هولناك روحی است که برضد بیهودگی ونیستی سربطغیان برمیدارد ؛ بازیهای توانفرسائی‌است که درآن ، مانند خونی که از زخم ناشناخته‌ای بدر رود ، نیروی ما بتمامی ازدست میرود وچیزی جبرانش نمی‌کند . حساسیت‌سیل وار روان میگردد وضعف‌های دهشت انگیز و مالیخولیاهای وصف ناپذیری ازآن ناشی میشودکه در اقرارگاه کلیسیا نیزگوشی برای شنیدن آن نیست . آیا همین دردهای مشترك ما نیست که من بیان‌کرده‌ام ؟ »

یکه خورد، و بی‌آنکه چشم‌خودرااز غروب آفتاب برگیرد، جواب داد :

« با این جوانی‌تان این چیزها را از کجا میدانید ؟ مگر پیش‌ازاین زن بوده‌اید ؟ »

با صدائی منقلب گفتم :

« آخ ! کودکی من یك بیماری‌طولانی بود . »

با شتاب از من جدا شد و گفت :
« صدای سرفهٔ مادلن‌را میشنوم.»

کنتس مرا مرتباً درخانهٔ خود میدید و از آن‌برآشفته‌نمیشد آنهم به‌دودلیل. یکی آنکه‌خودش‌مانندکودکان پاك‌بود و اندیشه‌اش هیچ دچار انحراف نمیگشت . دیگرآنکه خاطرکنت بمن‌خوش بود ومن برای این شیربی‌یال و چنگ طعمه‌ای بشمار میرفتم . از آن گذشته سرانجام دلیلی برای آمدن یافتم‌که نزد همه مقبول افتاد . من بازی نرد نمیدانستم . آقای دومورسوف پیشنهادکرد کـه آنرا بمن بیاموزد ، ومن پذیرفتم . درآن لحظه‌که میان ما این‌موافقت درگرفت ، کنتس خودداری نتوانست ، وازسردلسوزی نگاهی بمن افکندکه میخواست بگوید : « خودتانرا بدهان شیر میاندازید ! » گرچه من ابتدا هیچ ازآن سردرنیاوردم ولی روز سوم دانستم کـه خود را بچه‌چیزی ملزم ساخته‌ام . شکیبائی‌من، که ازهیچ‌چیزخسته نمیشود و ثمرهٔ رنجهای زمان کودکی من است ، در این دوران مصائب پخته‌ترشد . خوشی‌کنت درآن بودکه من اصل وقاعده‌ای را که برایم تشریح‌کرده بود بکارنبندم و آنوقت او بتواند بیرحمانه ریشخندم‌کند . اگرفکر میکردم ، از ملال آهسته بـازی کردن‌گله میکرد ؛ اگرتند بازی میکردم ، ازشتاب‌من برآشفته میشد؛ اگر اشتباهی ازمن سرمیزد ، آنرا غنیمت میشمرد و میگفت زیاد عجله میکنم . این همان تسلط جابرانهٔ یك‌آموزگارمکتبی بود، استبداد چماق ودگنك بودکه تصوری ازآن نمیتوانم بشما بدهم ، مگرآنکه خودرا به‌اپیکتت Epictète [1] که زیریوغ کودك شریری افتاده بود تشبیه‌کنم . وقتی‌که برسرپول بازی کردیم ، از برد مـداوم شادی لئیمانه وآبرو ریزنده‌ای به‌اودست میداد . زنش بایك‌کلمه‌که‌برزبان میآورد ، مرا از این‌همه تسلی میداد و اورا بیدرنگ‌برعایت‌وقار و ادب وامیداشت . بـاری ، بزودی در آتش یك شکنجهٔ نامنتظر درافتادم ، و با این‌کار پولم ازدست‌رفت . گـاه از نزدشان بسیار

1 — فیلسوف یونانی قرن اول میلادی که‌در ابتدابرده‌بود .

دیرمیرفتم ، و با آنکه همیشه تا آن موقع کنت میان من و زنش حایل بود ، باز همواره امید داشتم که لحظه‌ای فرصتی بیابم وخود را درقلب اوجای دهم. اما برای نیل به‌چنین ساعتی که من باشکیبائی دردناك یکنفر شکارچی به‌انتظار آن بودم ، آیا نمیبایست به‌این بازیهای آزار دهنده که روحم‌درآن پیوسته پاره میشد وهمه‌پولم‌بباد میرفت ادامه دهم ؟ با این‌همه باز چندین بار بدیدن رنگ آمیزی خورشید برچمنزار ، یا از تماشای ابرها درآسمان خاکستری و یا تپه‌های مه‌گرفته و یا لرزش مهتاب درمیان‌دروگوهررودخانه هردو خاموش مانده جزاین چیزی بهم نگفته بودیم :

« شب چه زیباست! »

« آخر، خانم ، شب هم زن است .»

« چه‌آرامشی !»

« بله، اینجا نمیتوان‌کاملا بدبخت بود .»

به‌شنیدن این جواب دوباره به‌گلدوزی میپرداخت . ولی سرانجام‌آشوبهائی در او میدیدم که نشانهٔ محبتی بود که میخواست جای خودرا درقلب او بازکند . با این همه اگر پول نمیداشتم ، میبایست با این شب‌نشینی‌ها وداع‌کنم . برای مادرم نوشتم تاپولی برایم بفرستد ؛ مادرم با من عتاب نمود وآنچه فرستاد هشت‌روزی هم دوام نکرد . از که میتوانستم قرض بخواهم ؟ و حال‌آنکه پای ندگیم‌درمیان‌بود. بدینسان‌در بحبوحهٔ نخستین‌سعادت‌بزرگ‌خودهمان دردهائی‌راکه همه‌جا در معرض‌آن بودم بازیافتم ؛ ولی در پاریس، دردبیرستان ودرپانسیون توانسته‌بودم باخودداری وامساك عاقلانه خود راازچنگ‌آن‌رها سازم وبدبختی من‌منفی بود .در فرانسه این بدبختی‌جنبهٔ فعال بخودگرفت . میل‌دزدی درمن‌پدیدآمد .باجنایت‌های‌خیالی‌وخشم‌های هولناك آشناشدم که در روح شیاری بوجود می‌آورد واگرنخواهیم که‌عزت نفس‌را ازدست‌بدهیم باید آن‌همه را درخود خفه‌سازیم . خاطرهٔ تفکرات بی‌رحمانه‌ودلهره‌هائی که خست مادرم برمن‌تحمیل‌کرد اغماض‌مقدسی نسبت به جوانان‌درمن‌بوجود

آورد ، اغماض کسانی که بی آنکه دچار لغزش شده باشند نالبه پرتگاه رفته و گوئی عمق آن را اندازه گرفته اند . با آن که درست کاری من . که از عرق سرد مایه گرفته است . در این لحظات که زندگی شکاف برمی دارد و سنگ ریزه های خشك و بی بر بسترش نمایان می گردد قوی تر از کار در آمده است، باز هر بار که عدالت سهمناك بشر تیشمشیر خودرا برگردن کسی فرود آورده است بخود گفته ام : «قوانین جزائی را کسانی نوشته اند که با بدبختی آشنا نبوده اند . » باری، در چنان حال ناچاری ، در کتابخانهٔ آقای دوشسل کتابی در بارهٔ قواعد بازی نرد پیدا کردم و آن را مطالعه کردم، پس از آن میزبان من از سر لطف خواست چند درس بمن بدهد و چون کمتر خشونت میدیدم توانستم پیشرفت هائی بکنم و قواعد و محاسباتی را که یاد گرفته بودم بکار بندم. طی چند روز بدانجا رسیدم که توانستم از معلم خود ببرم . ولی همین که از او بردم ، رفتار نفرت انگیزی از خود نشان داد . مانند بچه شما نش برقزد ، چهره اش منقبض گردید، ابروانش چنان درهم رفت که هرگز چنان چیزی در کسی ندیده ام . مانند یك بچه نق شکایت میکرد. گاه طاس ها را می انداخت، خشمی دیوانه وار بر او مستولی میشد، دست و پا میزد ، لیوان چرمی را که با آن طاس میریخت گاز میگرفت ، بمن فحش میداد . ولی این تشدد و پایانی نیافت ، وقتی که در بازی استاد شدم، مبارزه را بمیل خود اداره کردم ؛ کاری میکردم که در پایان بازی بردو باخت تقریباً مساوی باشد . یعنی میگذاشتم که در قسمت اول بازی ببرد؛ و آنوقت در قسمت دوم تعادل را برقرار میکردم . دنیا اگر بآخر میرسید کمتر موجب شگفتی کنت میشد تا برتری سریع شاگردش او. او هرگز به این برتری معترف نشد . یکنواخت بودن نتیجهٔ بازی های ما برایش دستاویز تازه ای گردید. میگفت :

« واقعاً کله ام خسته میرود . همیشه در آخر بازی شما میبرید، چونکه آنوقت دیگر حوصله ای برایم نمانده است. »

کنتس که از بازی سر رشته داشت از همان اول پی به تدبیر من برد و در آن نشانهٔ فراوان محبت دید. این جزئیات را تنها کسانی

میتوانند قدر بدانند که از دشواری‌های بازی نرد خبر دارند. وهمین‌چیز های کوچك چه‌ها که نمی‌گفت! ولی عشق، مانند خدای بوسه‌ئه [1] آن یك جام آبی را که گدا میدهد، کوشش آن سربازی که بگمنامی جان میسپارد، بزرگترین فیروزی‌ها رجحان می‌نهد. کنتس یکی از آن نگاههائی که بی‌سخن سپاس میگوید و قلب جوانان را درهم می‌شکند بمن افکند. آری، نگاهی را که به بچه‌های خود منحصر داشته بود بمن لطف میکرد! واز آن شب سعادتبار، هربار که با من سخن میگفت نگاهش را بمن می‌دوخت. نمی‌توانم توصیف کنم که هنگام رفتن در چه حالی بودم. روح من تنم را درخود کشیده بود، دیگر سنگینی نداشتم. راه نمی‌رفتم. پرواز میکردم. آن نگاه را در خویشتن احساس میکردم. نگاهی که مرا از روشنائی لبریز کرده بود، همچنانکه «خدا حافظ، آقا»ی او نیز نغمه‌های سرود رستاخیز عید فصح را در روح من طنین افکن ساخته بود. گوئی از نو زائیده شده بودم. آری، در دیده او به چیزی شمرده میشدم! آن شب در بستری ارغوانی خفتم. در برابر چشمان بسته‌ام مانند کرمهای کوچك آتشین که از پس هم روی خاکستر کاغذ سوخته میدوند شعله‌هائی در تاریکی میگذشت و یکدیگر را دنبال میکرد. در رؤیا های من صدای او چیزی قابل لمس گردید، فضائی سراسر روشنائی وعطر شد که مرا در بر گرفت، نغمه‌ای گشت که روح مرا نوازش داد. روز دیگر پذیرائی او واقعیت احساساتی را که ارزانی داشته بود آشکار ساخت، واز آن پس من راز صدای او را دریافتم. آن روز می‌بایست یکی از مهم‌ترین روزهای زندگی من باشد. پس از شام روی تپه‌ها گردش کردیم و در زمین بایری رفتیم که هیچ زراعتی در آن بعمل نمیآمد. زمینش خشك و سنگلاخ بود و خاك زراعتی نداشت؛ با این همه در سه درخت بلوط و بوته‌ای چند در آن یافت میشد، اما بجای سبزه فرشی از خزهٔ نارنجی رنك و مجعد بر آن گسترده بود که پرتو خورشید هنگام غروب بر آن میتابید و پاروی آن می‌لغزید. من دست

1 ــ کشیش و واعظ معروف فرانسوی در زمان لوئی چهاردهم (۱۷۰۴ ــ ۱۶۲۷)

مادلن را گرفته بودم تا نیفتد ، وخانم دومورسوف نیز بازویش را به ژاك داده بود. کنت که پیشاپیش ما میرفت برگشت و با عصای خود بر زمین کوفت و با لحنی جگرخراش بمن گفت :

« درست مثل زندگی من »

سپس نگاهی به عذرخواهی به زنش افکند و گفتهٔ خود را تصحیح کرد :

« اوه! ولی پیش از آنکه با شما آشنا شده باشم . »

اما دیگر دیر شده بود ، زیرا رنك از صورت کنتس پریده بود . و کدام زن است که از چنین ضربتی از پا در نیاید؟ برای برگرداندن رشتهٔ سخن گفتم :

« چه بوهای خوشی تا اینجا میآید ، وچه رنك آمیزی های قشنگی نور به این صحرا میدهد ! دلم میخواست که این دشت با یر مال من بود . شاید پس از کاوش گنج هائی در آن مییافتم . بهرصورت ، حتمی ترین گنج من همسایگی شما بود ؛ از آن گذشته ، کیست که منظره ای بدین زیبندگی را با این رودخانهٔ مارپیچ که در آن روح درسایهٔ درختان زبان گنجشك و توسه آب تنی میکند به قیمت گزاف نخرد ! ببینید ، چقدر سلیقه ها فرق میکند ! برای شما این تکه زمین بیابان است و برای من بهشت. »

کنتس با یك نگاه ازمن تشکر کرد . ولی کنت بالحن تلخی گفت :

« این همه شعر است! این جا برای زندگی کسی مثل شما شایسته نیست .. »

سپس سخن خود را قطع کرد و گفت :

« ناقوس های آزه را میشنوید ؟ قطعاً صدای زنگ است که میشنوم . »

خانم دومورسوف باسر وروی وحشت زده مرا نگریست. مادلن دستم را فشرد. من به کنت گفتم .

« میخواهید برگردیم و یك دست نردبازی کنیم؟ صدای طاس

دیگر نخواهد گذاشت که شما صدای زنك را بشنوید .

به کلوشگورد برگشتیم و در راه مرتب حرف میزدیم . کنت از دردهای شدیدی شکایت داشت ، اما مشخص نمیکرد که کجاست . وقتی که به سالن رسیدیم بی تکلیفی وصف ناپذیری بر همهٔ ما حکمفرما بود . کنت در صندلی راحتی فرو رفته ، غرق تفکر بود و زنش مزاحم او نمیشد ، زیرا علامات بیماری اورا میشناخت ومیتوانست بحران های آن را پیش بینی کند . من هم در سکوت از او پیروی کردم . کنتس اگر از من خواهش نکرد که بروم ، شاید برای آن بود که می پنداشت بازی نرد کنت را سرگرم خواهد داشت و موجب خواهد شد که این زود رنجی های شوم عصبی که آشوب وخروش آن وی را از پای درمیآورد برطرف شود . اما چیزی از آن دشوارتر نبود که کنت را پای بازی نرد که خود همیشه سخت مشتاق آن بود بکشانند . مانند دختران پر ناز و غمزه میخواست که از او خواهش کنند ، مجبورش کنند ، تا در آن صورت دیگر منتی بر او نداشته باشند ، واین هم شاید از آن جهت که این کار واقعاً منتی بر او بود . گاه که من بر اثر یك گفتگوی جالب یك لحظه از این تعارفات خود غافل میماندم ، کنت عبوس وزمخت ودلازار میشد و در همه چیز بنای مخالفت میگذاشت وتغیر مینمود . آنوقت ، من بعلت کج خلقی او پی میبردم ، و به او پیشنهاد یك دست بازی میکردم ؛ واو تازه به عشوه گری میپرداخت ومیگفت : «اولا خیلی دیر وقت است . از آن گذشته ، علاقه ای هم ندارم . » باری ، از آن ادا واطوارهای بی سر و تهی که زنان دارند . وسرانجام انسان نمیداند که میل حقیقی شان چیست . من خود را نزد او خوار مینمودم واز او تمنا میکردم که با من در علمی که اگر با عمل توأم نباشد بسیار زود فراموش میگردد تمرین کند . این بار به خنده ومزاح دیوانه واری احتیاج پیدا کردم تا اورا ببازی وادارم . گله میکرد که چشمش سیاهی میرود و نمیتواند حساب کند ، انگار که سرش را میان گیره فشار می دهند . در گوش خود سوت هائی می شنید ، نفسش می گرفت ، آه های بس عمیق می کشید . سرانجام راضی شد که پای میز نرد بنشیند . خانم دومورسوف از پیش مارفت تا بچه ها را

بخوابانند و با اهل خانهٔ خود نماز بجا آورد . در غیاب او همه چیز بخوشی گذشت من طوری بازی می کردم که آقای دومورسوف ببرد، و این خوش دستی یکباره موجب گشاده روئی اوشد ، عبور ناگهان از اندوهی که پیشگوئی های شومی ازدهانش بیرون می کشید. به این خنده دیوانه وار وتقریباً بی دلیل مرا نگران ساخت و برجای خشک کرد. من او را هرگز درچنین حالت بحرانی آشکاری ندیده بودم . آشنائی صمیمانهٔ ما نتایج خودرا ببار آورده بود ، و او در حضور من دیگر پرده پوشی نمی کرد . هر روز می کوشید که مرا زیر تسلط جابرانهٔ خود بگیرد و ازمن برای خوی ناهنجار خود طعمهٔ تازه ای بسازد. درحقیقت بنظر می رسد که بیماری های روحی موجوداتی هستند که برای خوداشتهائی وغرایزی دارند، وهمان گونه که یك مالك می خواهد زمین خود را وسعت بخشد ، آن ها نیز می خواهند حیطهٔ تسلط خودرا فزون ترسازند. کنتس بزیس آمد ، و برای آنکه کارگاه گلدوزیش بهتر روشن شود نزدیك بازی نرد نشست و با تشویشی که درست نمی توانست پوشیده دارد بکار مشغول گشت. یك نقش ناسازعدطاس که من نتوانستم از آن شانه خالی کنم قیافهٔ کنت را عوض کرد ، از خرمی به اندوه و از سرخی به زردی گرائید ؛ چشمانش تابناك شد. پس از آن بدبختی دیگری پیش آمد که من نمی توانستم پیش بینی و نه جبران کنم. آقای دومورسوف نقش صاعقه آسائی آورد که شکست او را حتمی گردانید. بی درنگ از جا برخاست، میز داروی من وچراغ را برزمین انداخت و بامشت روی میز عسلی کوفت .ودر سالن نمی توانم بگویم که قدم زد بلکه بجست وخیز پرداخت. از آن سیل فحش ونفرین و ناسزا وجمله های نامربوط که ازدهانش بیرون ریخت، هر کسی، مانند آنچه مردم درقرون وسطی می گفتند، گمان می کرد که جن در او حلول کرده است. فکر کنید که من درچه حالی بودم ! کنتس دست مرا فشارداد و گفت :

« بباغ بروید.»

بی آن که کنت متوجه غیبت من گردد؛ بیرون رفتم . باقدمهای آهسته خودرا بهصفهٔ باغ رساندم ، و از آن جا فریادها و ناله های اورا

می‌شنیدم که‌ازاطاقش‌که وصل به‌نهارخوری‌بود برمیآمد . در میان این‌طوفان‌صدای فرشته‌آسای کنتس‌نیز بگوش‌می‌رسید؛ که گاه گاه مانندبانك بلبل‌درآن هنگام که باران‌قطع می‌شود برمی‌خاست . باری، درزیباترین شبی‌ازشب‌های آخر اوت زیر درختان اقاقیا گردش‌می‌کردم ومنتظر بودم که‌کنتس‌در آن‌جا بمن ملحق‌شود، اینك اومی‌بایست بیاید،رفتارش‌چنین‌وعده‌ای بمن داده‌بود .

چندروزی بود که‌میان‌ما زمینهٔ یك‌گفتگوی صریح آماده‌میشد، وبنظر می‌رسید که به‌اولین‌کلمه‌ای‌که چشمهٔ لبریز روح ما را روان سازدمی‌بایست درگیرشود. چه شرم وپروائی‌ساعت‌یگانگی کامل‌ما را به‌تأخیرمی‌انداخت ؟شایداو هم به‌اندازهٔ‌من آن لرزش را که به هیجانات‌ترس‌شبیه است وحساسیت‌را کوفته می‌دارد دوست می داشت وهمین تشویش است که‌در لحظاتی که‌زندگی نزدیك‌به‌جوشش وریزش است مانع آن می‌شود و انسان را دربرده برگرفتن ازرازدرونی بتردید می‌اندازد ، درست مانند حیاطی‌که دختران جوان راپیش ازآن‌که دربرابرشوهرمحبوب خویش‌برهنه شوند آشفته‌می‌دارد. ما خودبا اندیشه‌های‌متراکم خویش‌دامنهٔ‌این اولین رازگوئی را که دیگرضروری‌گشته‌بود وسعت‌داده‌بودیم . یك ساعت‌گذشت. من روی طارمی‌باغ‌نشسته بودم که‌صدای قدم‌های‌او آمیخته بهمهمهٔ مواج دامنش‌هوای‌آرام شب‌را به‌جنبش درآورد . واین‌ازآن تأثراتی‌است که‌قلب‌تاب آن‌ندارد . کنتس‌بمن‌گفت :

« آقای دومورسوف اینك‌خوابیده‌است. هروقت که‌چنین‌حالی به‌اودست می‌دهد ، من‌یك‌فنجان‌آب که دو سه حقه‌خشخاش‌در آن جوشانده‌اند به‌اومی‌خورانم ، والبته‌بین‌حمله‌های بیماری‌او باندازهٔ کافی فاصله‌هست که‌این‌داروی ساده‌همیشه اثر خودرا داشته‌باشد. »

سپس به‌مطلب‌دیگری پرداخت‌وبالحنی که‌می‌خواست‌هرچه بیشترمجاب کننده باشد، گفت : « آقا، یك‌تصادف‌ناگوار اسراری‌را که‌تاکنون بدقت‌محفوظ مانده بود برشما آشکارساخت ، قول بدهیدکه خاطرهٔ‌این صحنه رادرقلب‌خود مدفون‌سازید . خواهش‌می‌کنم‌این کار را برای

خاطر من بکنید . از شما سوگندی نمی‌خواهم. همان «بله» مردان شرافتمند را بگوئید و من راضی می‌شوم.»

به او گفتم :

« چه احتیاجی هست که من این بله را بگویم ؟ مگر هرگز یکدیگر را درک نکرده‌ایم!»

کنتس باز گفت :

« این همه براثر رنج‌هائی است که آقای دومورسوف در مدت مهاجرت تحمل کرده است . و شما نباید از دیدن آن قضاوت بدی درحق او بکنید . فردا از آنچه گفته است چیزی بیاد نخواهد داشت؛ و شما باز او را خوب و مهربان خواهید یافت.»

جوابدادم:

« خانم ، دریغ تبرئهٔ کنت نباشید . هرچه شما بخواهید همان خواهم کرد . اگر با انداختن خود در رودخانهٔ اندر می‌توانستم آقای دومورسوف را بصورت اولش درآورم وشمارا به زندگی سعادتمندی برسانم ، هم‌الان این کار را می‌کردم. تنها چیزی که از من ساخته نیست آن است که عقیده‌ام را عوض کنم . در من هیچ‌چیز به استحکام عقیده‌ام نیست. حاضرم زندگیم را بشما بدهم اما وجدانم را نمی‌توانم بشما بدهم ،میتوانم به گفتار وجدان خود گوش ندهم ،ولی آیا می‌توانم مانع حرف زدن آن بشوم؟ اما بعقیدهٔ من آقای دومورسوف...»

با تندی غیرعادی درسخنان من دوید و گفت :

« می‌فهمم. حق باشماست » سپس برای آن که با بکار بردن لغت نرم‌تری مفهوم دیوانگی را تخفیف دهد . افزود: «کنت مثل یك دختر ناز پرورد عصبانی است. اما در فواصل معینی این‌طوراست . حد اعلی یك بار در بحبوحهٔ شدت گرما ، آخ! مهاجرت موجب چه درد هائی شده است! چه زندگی های عزیبا را که بهدر داده است! من مطمئنم که او می‌توانست یك سردار بزرك باشد و موجب سرفرازی کشورش بشود.»

برای آن که به او بفهمانم که فریب دادن من بی‌فایده است ، بنوبهٔ خود سخن او را قطع کردم و گفتم :

«میدانم.»

کنتس ایستاد. یکی‌ازدستهای خودرا روی پیشانی خویش گذاشت و بامن گفت:

«چه کسی‌شمارا این‌طوردرخانوادهٔ ماوارد کرده‌است؟» سپس درحالیکه دست خودرا بقوت روی‌دست من‌تکیه‌میداد،افزود: «آیا خدا خواسته است کمکی‌یادوستی پرشوری برای حمایت‌من بفرستد؟ چون‌درشمامهربانی‌وجوانی‌هست...»

چشمان خودرا بسوی‌آسمان بلندکرد وگوئی میخواست در آنجا یك‌شاهد مرئی بیابدکه امیدواریهای نهانیش راتأییدکند. پس ازآن نگاهٔ خودرا بمن‌دوخت. ازاین‌نگاه‌که روحی‌را درروح‌من‌فرو میریخت شوری درمن‌پدیدآمد، ومن‌آنگاه اگـر بارسوم متداول معاشرت قضاوت شود مرتکب‌بی‌ادبی شدم، ولی‌آیا این‌کاردربرخی مردم شتاب جوانمردانه برای‌استقبال‌ازخطر قیمت، آیامیل‌پیشگیری یك تصادم وتراس ازمصیبتی‌که ممکن است فرارسدنیست، و اغلب اوقات آیا پرستش بی‌مقدمه ازقلب‌دیگران و ضربه‌ای برای آنکه دانسته شودآیا طنینی هماهنك قلب مادارد نیست؟ اندیشه‌هائی چند مانند پرتوروشنائی درمن برخاست، ودرلحظه‌ای‌که یگانگی کاملی راپیش‌بینی میکردم بمن‌توصیه‌کرد تالکه‌ای راکه دامن معصومیتم بدان‌آلوده بود بشویم. باصدائی لرزان ازطپش‌های قلبم، که‌درسکوت عمیقی‌که مارا فراگرفته بودبه‌آسانی شنیده میشد، گفتم:

ـ پیش‌ازآنکه دورتربرویم، اجازه بدهید تا یك خـاطرهٔ گذشته‌را تطهیرکنم.

انگشت خودرا برلبانم نهـاد وبیدرنك برداشت، و بتندی گفت:

«هیچ چیزنگوئید.»

مانند زنی‌که مقامش بالاترازآن است‌که ازیك ناسزاگردی، بردامنش بنشیند، ازروی غرورمرا نگریست و بالحن‌آشفته‌گفت:

«میدانم ازچه میخواهید حرف برنید. منظورتان اولین و

آخرین وتنها اهانتی است که دیده‌ام! از آن مجلس رقص هرگز حرفی نزنید. اگر بعنوان یک مسیحی شما را بخشیده‌ام، عفت زنانه‌ام هنوز رنج میبرد.»

اشکهائی را که درچشم آورده بودم میان مژگان خود نگهداشته گفتم:

«ازخدا بیرحم‌تر نباشید.»

جواب داد:

«میبایست سختگیرتر از این باشم، ولی بازنرم هستم.»

با نوعی سرکشی بچگانه ازسر گرفتم:

«آخرحتی اگر برای اولین وآخرین وتنها باردرزندگیتان باشد، به‌حرف من گوش دهید.»

گفت:

«خوب، حرف بزنید! وگرنه تصورخواهید کرد که ازشنیدن گفته‌های شما میترسم.»

حس کردم که این لحظه درزندگی ما بیهمتا خواهد بود. آنوقت، بالحنی که شنونده را به‌بذل توجه دعوت میکرد، به‌او گفتم که زنان آن مجلس رقص مانند دیگرزنانی که تاآنزمان دیده‌بودم، همه برایم یکسان بودند، ولی بدیدن او، من که زندگیم سراسر بمطالعه وتحصیل گذشته بود، من که روحم آنقدرازبیباکی بدوربود، یکباره گوئی شوری دیوانه‌وار مرا باخود برد، واین‌حال را تنها کسانی میتوانندمحکوم کنند که هرگزچنان‌چیزی احساس نکرده‌اند، زیرا هرگزقلب هیچ‌مردی چنین لبریزازآرزو نبوده است، آرزوئی که‌هیچ آفریده را یارای مقاومت با آن نیست وبرهمه چیزحتی‌مرگ غلبه میکند...

مرا متوقف ساخت وگفت:

«حتی تحقیر!»

پرسیدم:

«پس مرا تحقیر کرده‌اید؟»

« دربارهٔ این‌چیزها حرف نزنیم .»

باهیجانی که‌ازیك‌درد فوق‌بشری سرچشمه‌میگرفت، درجوابش گفتم :

« برعکس، حرف بزنیم! حرف برسرهمه‌چیزمن است، برسر زندگی ناشناختهٔ من‌وبرسررازی است‌که شما باید ازآن باخبرشوید وگرنه نومیدی مرا خواهدکشت . همچنین، مگرحرف برشما نیست که‌بی‌آنکه خود بدانید برای‌من همان شهزاده‌خانمی بوده‌اید که درروز زورآزمائی تاجی‌که به‌فاتحان نبرد وعده شده است‌دردستش میدرخشد؟ کودکی وجوانی خودرا برای اوحکایت‌کردم، اما نه با قضاوت ازدورهمچنانکه برای شماگفته‌ام ، بلکه با سخنان آتشین جوانی که‌هنوز اززخمهایش خون میبارد. آوازم‌گوئی‌تبرهیزم‌شکنان بودکه درجنگل طنین می‌افکند . درمقابل آن ؛ سالهای مرده و دردهای طولانی‌که همچون شاخه‌های بی‌برگ ازآن سربرآورده بود باسروصدای بسیارفروافتاد. باکلماتی تب‌آلود انبوهی ازجزئیات وحشت‌انگیزراکه ازشنیدن‌آن شمارامعاف داشته‌ام برای اوتوصیف کردم. گنجینه خواستهای درخشان خود، طلای‌ناب آرزوهای‌خود، قلب‌سوزان خودراکه دریك زمستان دائمی زیرکوههای یخ‌حفظ‌شده بود پیش‌او نهادم. ازسنگینی باررنجهائی‌که باسخنانی همچون کلام آتشین اشعیاء[1] بیان میشد خم‌گشته منتظریك‌کلمه ازدهان این‌زن که سربزیرسخنانم رامی‌شنید ماندم. واوتیرگیها رابیك‌نگاه روشن کرد وجهان‌های خاکی ویزدانی رابه‌یك‌کلمه جان‌بخشید. چهره‌اش راکه‌هالهٔ شهیدان‌گردآن میدرخشید، بمن‌نشان دادوگفت،

« کودکی هردومان بیك‌نوع‌بود !»

مکثی درگرفت‌که درآن روح مادراین یگانه اندیشهٔ تسلی بخش‌بهم‌پیوست: «پس‌تنها من‌نبوده‌ام‌که رنج‌کشیده‌ام؟» آنگاه‌کنتس باهمان لحنی‌که به‌کودکان عزیزش اختصاص میداد بمن‌گفت که

---

1 ــ ازانبیای بنی‌اسرائیل‌که درتورات‌کتابی بنام اوست‌و سبکی قوی‌ودرخشان دارد.

خطای اودرزندگی این بودکه درخانواده‌ای که پسرهایش زنده نمیماندند دخترشده بود. سپس تفاوتهائی‌راکه میان رنجهای‌خودکه دختری چسبیده به‌دامان‌مادربود باردهای پسری‌چون من که‌بدنیای دبستانها ودبیرستانها افکنده شده بودم توضیح‌داد. درمقایسه با لطمات آسیاسنگی که روحش‌ازآن کوفته میشد تنهایی من گوئی‌بهشت عدن‌بود . واین وضع همچنان ادامه داشت تاآنروزکه مادرحقیقی‌اش خالهٔ مهربانش، اورا ازمیان این‌شکنجه‌که دردهای زایندهٔ آنرا برایم حکایت‌کرد بیرون‌کشید ونجاتش داد. این همه نیش وآزار بیدلیلی بودکه سرشت‌های عصبی‌که ازضربت‌خنجر باکی ندارند اما ازتهدید شمشیرداموکلس[1] Damoclés میمیرند ازتحمل‌آن عاجزند. گاه جهش محبتی بودکه بیك‌دستور خشك متوقف میگشت، بوسه‌ای بودکه به‌سردی پذیرفته میشد، سکوتی‌بودکه یکدم براو تحمیل میگردیدودمی‌دیگر ازآن سرزنش می‌شنید، اشکهای فروخورده‌ای بودکه بردلش میماند؛ باری هزاران ستم‌بودکه زیرظواهرپرافتخار وستودهٔ مادری‌ازدیدهٔ بیگانگان نهفته میماند. مادرش ازاو برخود میبالید واورا ستایش میکرد؛ ولی درمقابل این‌تمجیدها که برای خودستائی آموزگارش ضروری بودروزبعد اومیبایست قیمت گزافی بپردازد. هنگامی‌که باابرازنهایت فرمانبرداری و مهربانی تصور میکرد قلب‌مادررامسخر ساخته است وآنگاه بزودی رازدل‌میگشود، باردیگرهمان قیافهٔ ستمگرکه اینك ازآن‌گفته‌ها سلاحی ساخته‌بود ظاهرمیگشت. یك‌جاسوس هم‌تابه این‌حد بدل وخیانتکارنمیتوانست باشد،دخترجوان همهٔ لذتهاوشادیهای خودرا میبایست به‌بهای‌گران بخرد، زیرا اگروقت را بخوشی میگذراند هما نقدرسرزنش می‌شنید

---

۱ــ ازدرباریان متملق‌دنیس پادشاه جبارسیراکوزکه‌پیوسته خوشبختی اورا میستود. شاه‌برای متنبه ساختن اودستور داد تا در ضیافتی شمشیری بموی اسب ببته بالای‌سردرباری متملق آویزان کنند وازاین‌راه به‌اوبفهمانندکه خوشبختی جباران همواره‌درمعرض تهدید شمشیراست ..

که هنگامی که خطائی ازاوسرمیزد. آموزشهـای تربیت اشرافیش هرگز بامحبت به‌اوداده نشد، بلکه همیشه باطنزتنده‌ای همراه‌بود. اما ازاین‌همه کینه‌ای ازمادرخود بدل نداشت، بلکه خـودرا ازآن سرزنش میکرد که نسبت‌بوی‌بیشتر احساس‌وحشت داشت تا محبت این زن فرشته خصال فکرمیکرد که شایداین‌سختگیریهالازم بوده‌است؛ زیرامگراورا برای زندگی‌فعلیش آماده نساخته‌بود؟ ازشنیدن‌گفته‌های او بنظرم چنین می‌آمد که چنك ایوب که من نغمه‌های سرکشی ازآن برآورده بودم، اینك بازخمهٔ انگشتانی مسیحی وردمریم عذرا را پای‌دارعیسی میسرود.

« پیش ازآنکه یکدیگررا دراینجا بازیابیم ، ما در محیط واحدی بسرمیبردیم؛ شما ازمشرق‌آمده‌اید ومن‌ازمغرب .»

کنتس بایك‌حرکت نومیدانهٔ سرگفت :

« مشرق‌برای شماست ومغرب برای‌من. شماخوشبخت‌خواهید زیست، امامن‌ازدردخواهم مرد! مردها حوادث‌زندگی خودرا بوجود میآورند. اما زندگی من‌برای همیشه معین‌گشته است. هیچ قدرتی نمیتواند این‌زنجیرسنگین راکه زن‌بایك حلقه طلابدان بسته‌میشود ونشانهٔ پاکی همسران است، درهم بشکند.»

احساس کردیم که هردوشیرخـوارهٔ یك پستان بوده‌ایم ، از ایـن رو نخواست‌که رازگوئی میان خواهر وبرادری‌کـه از یك چشمه سیراب شده‌اند نیمه‌کاره بماند. پس از آهی کـه طبعاً از دلهـای پاك در لحظه‌ای‌که راز خود را برمیگشایند بر می‌آید، نخستین روزهای زناشوئی ، نخستین سرخوردگی‌های‌خود وسراسر بهار بدبختی خود را برایم حکایت‌کرد . اونیز مانندمن باحوادث کوچکی‌سروکارداشته‌بودکه‌برای جانهائی که‌جوهرپرصفای آن‌بکمترین‌لطمه‌ای‌سراپا بلرزه‌میآیدبس‌بزرك‌است، درست‌مانندسنگی که‌در دریاچه‌ای می‌افتدو درعین‌حال هم‌سطح آب‌وهم عمق آنرا آشفته می‌سازد . اوبهنگام عروسی برای خودپس اندازی داشت، یعنی‌همان چندسکه طلاکه نشانهٔ‌لحظات شادمانه وهزاران آرزوهای‌جوانان‌است؛ دریك روزتنگدستی آنهمه‌را سخاوتمندانه بشوهرش داده‌و نـگفته

بود که برای او این پول یک رشته خاطرات بود نه سکه‌های طلا، ولی شوهرش هرگز آنرا بحساب نیاورده و خودرا به او بدهکار ندانسته بود! درعوض این گنجینه که در آبهای کراکد فراموشی فرورفته بود، اوحتی یک نگاه تمنا ک ازشوهر دریافت نکرده بود، نگاهی که همهٔ حسابهارا تصفیه میکند و برای جانهای شریف همچون گوهر جاویدی است که آب و رنگ آن در روزهای سخت میدرخشد. راستی که او از دردی به دردی رفته بود! آقای دومورسوف فراموش میکرد که برای مخارج خانه باو پول بدهد؛ ووقتی که همسرش بر کمروئی زنانهٔ خود غلبه میکرد وازوی پول میخواست، گوئی که تازه از خواب بیدار میشد؛ وهرگز هم اتفاق نمی‌افتاد که او رایکبار ازاین رنجشهای بیرحمانه معاف دارد. وقتی که طبیعت بیمار این مرد درهم شکسته براو آشکار گشت، چه وحشتی بردلش نشست! نخستین انفجار خشم دیوانه وارش اورا خرد کرد، ازچه تفکرات ناگواری گذشت تا بر پوچی شوهر، این چهرهٔ پرشکوهی که برزندگی زن تسلط دارد، پی برد! با چه مصیبت‌های هولناکی بدنبال دوزایمانش روبروشد! چه شهامتی دراو بودتا توانست بخود بگوید «من زندگی رادر آنها تزریق خواهم کرد! من آنها راهرروز از نو بوجود خواهم آورد!» پس از آن، چه نومیدی بدودست داد وقتی که دریافت که قلب و دستی که زنها از آن امید یاری دارند ما نمی درکار اوست! او دیگر آن بیابان بی‌پایان بدبختی رادر پیش چشم میدید و پس از غلبه بر هردشواری باز پهنهٔ پرخار و خس آن دربرابرش گسترده میشد. پس از بالارفتن ازهر تخته‌سنگ، بیابانهای تازه‌ای می‌یافت که می‌بایست به پیماید، تاروزی که دیگر شوهرش را، مزاج کودکانه‌اش را، ناحیه‌ای را که میبایست در آن زندگی کند، بخوبی شناخت، تاروزی که مانند آن نوجوانی که ناپلئون از پرستاری مهر-آمیز خانه‌شان بیرون میکشید پاهایش بهراه رفتن در گل و برف عادت کرد و پیشانیش با گلوله ها وسراسر وجودش با اطاعت کورکورانه سربازی خو گرفت. این نکات را که من به اختصار برای شما می گویم، او همه را با تفصیلات تیره و تار خود، با آنهمه حوادث دلازار و کشمکش-

های زناشوئی به‌شکست انجامیده وتلاشهای بیهوده‌ای که‌همراه آن بودبرایم نقل‌کرد . ودرپایان افزود:

« باری، باید اینجا چندماهی بـود تادانست که آبادانی کلوشگورد برای‌من بقیمت‌چه زحماتی‌تمام‌میشود، چه‌چربزبانی‌های خسته‌کننده بایددر پیش‌بگیرم تاآنچه راکه بیش‌از همه‌برای مصالح او سودمنداست‌به اوبقبولانم! چه‌شرارت بچگانه‌ای دراو ظاهرمیشود، اگرگاه‌آنچه‌من توصیه‌کرده‌ام ازهمان‌ابتدابا موفقیت روبرونگردد! باچه مسرتی‌هر نتیجهٔ‌خوب رابخود منصوب میسازد! چه‌حوصـله‌ای بایدداشته باشم‌که همواره شکایت‌های اورا بشنوم، وحال‌آنکه مـن خودرا ازپای درمیآورم تاساعات زندگیش‌را پیراسته‌کنم ، هوایش رامعطر سازم‌و جاده‌هائی‌راکه اوسنك‌وکلوخ‌در آنریخته است‌برای اوش‌فرش کنم‌و گل‌بکارم ! آنوقت‌پاداش من‌این بر گردان وحشت آورست: «دارم میمیرم! زندگی‌برمن سنگینی میکند! » اگـر از خوشبختی درخانه‌اش مهمانانی باشند، همهٔ‌این چیزهامحو میشود ، بسیار خوش‌خو ومؤدب‌است . ولی، چرا برای خانواده‌اش اینطـور نیست؛من‌علت این‌نادرستی رادر مردی‌که گاه‌واقعاً روح‌قهرمانی‌دارد نمیتوانم بفهمم. اوقادر است‌که پنهانی‌چهار نعل‌تا پاریس‌بتـازد و برایم‌آرایش وزیوری ازآنجا بیاورد،همانطورکه اخیراً برای مجلس رقص‌شهر چنین‌کاری کرد. باآنکه اوبرای خانهٔ‌خود خسیس‌است ، برای‌من ، اگرخواسته باشم، مسرف‌میشود . ولی‌منیبایست عکس‌این باشد: من‌احتیاج بچیزی‌ندارم ، ولی‌خرج خانه‌اش سنگین است . برای‌آنکه اورادرزندگی خوشبخت‌سازم ، شاید، بی‌آنکه فکرکرده باشم‌که روزی‌مادر خواهم‌شد ، ازاول عادتش‌داده‌ام که‌بر من‌هرگونه تعدی‌روا دارد، منی‌که ، اگربتوانم خودرا تاآن حدپائین بیاورم‌که چنین‌نقش سنگینی رابازی کنم، باانند نازونوازشی او را مـانند کودکان بهرجائی که‌دلم بخواهد میبرم ! ولی مصالح خانه ایجـاب میکندکه مانندمجسمهٔ عدالت‌آرام وسختگیر باشم، هرچند که‌من‌خود نیزروح زودآشنا ومهربانی دارم!»

به‌او گفتم :

« برای‌چه ازقدرت‌خوداستفاده نمی‌کنید ، تااورا زیرفرمان خودبگیریدوراه‌ببرید ؟»

« اگرپای من‌تنها درمیان بود، نه میتوانستم سکوت خرف گونه‌اش راکه ساعت‌ها باآن‌در مقابل‌دلایل صحیح مقاومت‌میکنداز میان‌ببرم ، ونه‌به اظهارات غیرمنطقی اوکه واقعاً به بلهوسی‌های کودکان شبیه‌است جواب‌بدهم . من‌با اشخاص ناتوان یا با کودکان هیچ‌شهامتی ندارم. اگرمرا بزنند‌در صدد‌مقاومت برنمیآیم! درمقابل زورشاید زوربکار ببرم، امادر مقابل‌کسانی که‌دلم برایشان میسوزد هیچ‌نیروئی ندارم. اگربرای نجات‌جان مادلن‌لازم باشدکه اورا به کاری‌مجبور سازم، بهترمیدانم خودم‌با اوجان بسپارم. ترحم‌اعصاب مرانرم میکند ویکسراز کارمی‌اندازد . ازاین رواست‌که تکانهای شدیداین ده‌ساله مرااز پادر آورده‌است . حساسیت من‌بس که‌ضربه دیده‌است اکنون‌دیگر ثباتی‌ندارد وهیچ‌چیز نمیتواند آنرا بهبود بخشد. گاه‌دیگر آن‌نیرو راکه باآن متحمل‌هر طوفانی می‌شدم در خودنمییابم ؛آری، گاه‌یکسر شکست خورده‌ام. اگراستراحت نکنم وبه‌آب دریانروم واعصابم راتقویت نکنم‌از بین خواهم رفت، آقای دومورسوف باعث‌مرگ من‌خواهد شد، وازمردن من‌خودش هم‌از پادر خواهد آمد.»

« برای چه کلوشکورد راچند ماهی‌ترک نمی‌کنید؟ برای‌چه بابچه‌های خودبساحل‌دریا نمیروید ؟»

« یکی آنکه اگرمن‌ازاینجا دورشوم آقای دومورسوف گمان خواهدکرد که‌دیگر ازدست میرود. اوبا آنکه نمی‌خواهد وضع‌خود راباوربدارد بازبرآن آگاه‌است مردوبیمار دروجود اوجمع‌شده‌است وتناقضات این‌دو طبیعت مختلف‌بسیاری ازغرایب رفتاراو را روشن میدارد! ازآن گذشته، اگربترسدبجاست. اینجاهمه چیزدر هم‌خواهد ریخت. شماشاید مرامادری دیده‌ایدکه همش‌مصروف آن‌است که از

فرزندان خوددر مقابل بازی که بالای سرشان در پرواز است حمایت کند. این وظیفه خردکننده‌ای است که پرستاری از آقای دومورسوف نیز که همیشه از هرطرف میرودو میپرسد: « خانم کجاست ؟» بر آن افزوده میشود. اما این چیزی نیست. من همچنین آموزگار ژاك و مربی مادلن هستم. این هم بازچیزی نیست! من مباشر و سرپرست املاك ـ مان هستم . شما معنای حرف مرا روزی خواهید فهمید که بدانید بهره‌برداری اززمین دراین محل خسته کننده‌ترین کارهاست . مادرآمد نقدی کمتر داریم، زمین‌های ما بصورت نصفه‌کاری زراعت میشود و این شیوه مستوجب مراقبت دائمی است. خودما بایدغله وچارپاو همه نوع محصولات سهم خودرا بفروش برسانیم. دهقانان خودما بامارقابت میکنند . محصول خود رازودتر میفروشند و بعددر میخانه با مصرف کنندگان میسازند وقیمت را بمیل خود تعیین میکنند . اگر بخواهم هزاران مشکلات کشاورزی مارا برای شما بگویم موجب ملالتان خواهد شد. من هرقدر هم فدا کاری کنم باز نمیتوانم بروم و ببینم آیا نصفه‌کاران مادر موقع تقسیم محصول باهم نمیسازند، نمیتوانم موقعی را که برای فروش مناسب است بدانم. اما اگر فکر کنید که آقای دومورسوف چقدر کم حافظه است وچقدر من زحمت میکشم تااو رامجبور کنم که به کارهای خود برسد، آنوقت بسنگینی بار من پی خواهید برد و خواهید دانست که برایم ممکن نیست یك لحظه آنرا برزمین بگذارم . اگر من از اینجا غیبت کنم، ورشکسته خواهیم شد. هیچکس بحرف او گوش نخواهد داد ؛ دستورهای او غالب اوقات متناقض است ؛ از آن گذشته، هیچکس دوستش ندارد ، بیش از حد غرولند می کند، بیش از اندازه مستبد است. علاوه بر آن مانند همهٔ اشخاص ضعیف النفس گفته‌های زیر دستانش را خیلی به آسانی می‌پذیرد وازاین رو نمی‌تواند آن محبتی را که خانواده‌ها رامتحد می‌سازد درآنها ایجاد کند . اگر من بروم هیچیك ازخدمتکاران هشت روز هم اینجا نخواهند ماند . پس، می بینید که من مانند این گل و بتهٔ سربی که روی تیغهٔ شیروانی‌های ما کار گذاشته‌اند به کلوشگورد وابسته‌ام. من، آقا، چیزی را ازشما پوشیده

نداشته‌ام ، سراسر این ناحیه‌از اسرار کلوشگورد بی‌خبر است،ولی شما اینك‌همه‌رامیدانید، جزسخنان خوب‌ودلپسندچیزی از آن‌نگوئید، و آنوقت‌موردا‌حترام من‌خواهید بود،و... کنتس‌با لحنی نرم‌ترافزود:« من‌سپاسگذار شماخواهم شد. دراین صورت‌شما همیشه‌می‌توانید به کلوشگورد بیائید، اینجا کسانی‌خواهید یافت‌که قلباً دوستدار شما هستند.»

گفتم :

« پس‌من هرگزرنجی نکشیده‌ام ! تنها شما...»

همان‌لبخند زنان‌برد‌بار وازخودگذشته، که‌دل سنگ‌رامیشکافد، برلبانش نقش‌بست وگفت:

« نه، ازآنچه باشمادر میان‌گذاشته‌ام تعجب نکنید،این‌صحبت‌ها زندگی‌را بهمان شکلی‌که هست‌بشما نشان‌میدهد ، نه‌آنطوری‌که‌در خیال‌خود بدان‌امیدوارید . ماهمه عیب‌هاو خوبی‌هائی داریم . اگر من‌با مردمسرفی ازدواج میکردم، شایدمراورشکست میساخت، اگر مرا به یك‌جوان پرشورو وشهوتران میدادند، محبوب‌زنان میشد و شایدمن نمیتوانستم اورا حفظ‌کنم ، مراترك میگفت ومن‌از غیرت‌و حسدمیمردم ، چونکه...» . کنتس‌بالحن‌شوریده‌ای‌شبیه به غرش‌رعد طوفانی که‌در گذراست گفت: « چون‌که من‌زن حسودی‌هستم ! ولی آقای‌دومورسوف‌مراتا جائیکه‌مقدوراوست‌دوست‌میدارد.وهمانطورکه مریم [1] مجدلی‌همهٔ‌عطرهای‌خودرادریای‌مسیح‌ریخت،اوهرچه‌محبت‌که درقلب‌خوددارد‌همه‌را دریای من‌میریزد. باور‌کنید! یك‌زندگی‌سراسر عشق،استثنای شومی در قوانین این جهانی است ، هرگلی پژمرده میشود ، شادی مفرط فردای بدی دنبال دارد ، آنهم اگر فردائی داشته باشد . زندگی واقعی یك زندگی دلهره و اضطراب است : و این‌گزنه‌که درپای صفهٔ باغ روئیده است و اگرهم‌آفتابی نبیند باز

---

(۱) Marie — Madeleine_ زن بدکاره‌ای که بدست‌عیسی توبه کردو پرهیزکار شدومقام بزرگی یافت .

ساقه‌اش سبز میماند تصویری از آن میتواند باشد . آسمان در اینجا ، مانند سرزمین‌های شمال ، لبخندهائی دارد که اگرچه کمیاب است اما بسارنج و اندوه راکه جبران میکند . باری ، زنانی که‌منحصراً سرشتی مادرانه دارند ، آیا از راه فداکاری بیشتردلبستگی پیدا نمیکنند تا از راه لذت ؟ من اینجا طوفانهائی‌را که می‌بینم نزدیك است روی خدمتکاران یاروی‌کودکانم‌فرودآید بطرف خودمیکشم، و از منحرف ساختن این خطرها احساسی بمن دست میدهد که نیروئی نهانی بمن میبخشد . گذشت وبردباری دیروز همیشه‌تسلیم و رضای فردا را ببارمیآورد . ازآن‌گذشته ، خداوندهم امیدرا از من نمیگیرد . اگر در ابتدا از وضع تندرستی بچه‌هایم سخت پریشان بودم ، اینك هرچه بزرگترمیشوند حالشان بهترمیگردد. رویهمرفته ، خانه وزندگیمان زیباترشده است ودارائی‌مان‌افزایش مییابد . کس‌چه میداند ، شاید دوران پیری‌آقای دومورسوف‌بدست من قرین سعادت‌گردد ؟ باورکنید ! موجودی‌که شاخهٔ سبز خرما در دست روز جزاپیش داور حضور مییابد وکسانی‌راکه بزندگی نفرین میفرستادند با خود به‌نزد او میآورد ، چنین موجودی‌درد و رنج خودرا به‌لذت مبدل ساخته است . اگررنج من بکار خوشبختی خانواده‌ام بیاید ، آیا باز رنج شمرده میشود؟»

گفتم :

« بله ، ولی این رنجها ضروری بود ، همچنانکه رنجهای من ضروری است تا بتوانم مزهٔ میوه‌ای‌راکه در سنگلاخ زندگی ما بدست میآید دریابم و قدربدانم . اینك شاید آنرا بـا هم بچشیم و شگرفی‌های‌آن ، و سیلابهای محبتی که جانها را لبریز میسازد و شیره‌ای‌که برگهای زرد شونده‌را از نو سرسبزمیکند ، آری ، این همه رابا هم‌تحسین‌کنیم . آنوقت زندگی دیگربرماسنگینی نمیکند ، زیرا دیگر ازآن‌مـا نیست .» سپس ، بـا بکار بردن اصطلاحات عرفانی‌که براثر تربیت مذهبی خود با آن خو کرده بودیم‌گفتم : «خدای من! مگرمقصود مرا درك نمی‌کنید ؛ ببینید از چه‌راههائی

ما بسوی یکدیگر قدم برداشته‌ایم ، وچه مغناطیسی ما را از روی اقیانوس آبهای تلخ بسوی چشمهٔ آب شیرینی که در پای کوهسار از میان کرانه‌های پرسبزه وگل روی شن‌های رخشنده روانست رهبری کرده است. آیا مانند شاهان مجوس ستاره واحدی راهنمای ما نبوده است ؟ [1] اینک ما درمقابل گهواره‌ای هستیم که درآن کودکی ایزد نشان پیدار میشود ، کودکی که نورش برپیشانی درختان برهنه خواهد تابید و با فریادهای شادمانهٔ خود درچشم ماجان تسازه ای به‌جهان خواهد بخشید و با لذتهای مداوم طعمی به‌زندگی خواهد داد وخواب‌را به‌شب ونشاط را به‌روز باز خواهدگردانید . آخر ، این کیست که هرسال مارا باگرمهای تازه‌تری بهم بسته‌است ؛ آیا ما باهم بالاترازخواهروبرادرنیستیم ؛ پیوندی‌راکه آسمان بسته است هرگز نگشائید . رنجهائی که ازآن سخن میگوئید بذری‌بود که‌دست بفرافشان‌آنرا بیدریغ افشانده است تا خرمنی‌را که ازتابش‌آفتاب زیبا اینك زرین‌گشته است برویاند . ببینید ! ببینید ! آیا ما باهم نخواهیم رفت وآنهمه را خوشه به‌خوشه نخواهیم‌چید؛ چه‌نیروئی باید درمن باشد تا جرأت‌کنم از اینگونه‌باشما حرف بزنم! آخر،جوابم بدهید ! وگرنه دیگربه‌آن سوی اندر Indre نخواهم رفت .»..

سخنانم‌را قطع کرد و بالحن جدی‌گفت :

« گر چه شما کلمهٔ عشق‌را بر زبان نیاورده‌اید ، ولی از احساسی سخن‌گفته‌اید که من ازآن چیزی نمیدانم ومجاز به‌دانستن آن هم نیستم . شما بچه‌اید ، ومن شمارا باز، اما برای آخرین‌بار ، می‌بخشم . این‌را ، آقا ، دانسته باشید که قلب من‌گوئی از عواطف مادری سرمست است! من‌آقای دومورسوف‌را نه‌ازآن جهت که‌وظیفهٔ اجتماعی من است ونه‌برای چشم داشت سعادت جاوید دوست دارم ، بلکه ازآنروکه یك احساس مقاومت‌ناپذیر اورا بهمهٔ رشته‌های قلب من پیوند میدهد . آیا ازدواج مـن به‌زور صورت گرفته است ؟

---

1 ــ اشاره به‌روایتی است که در انجیل آمده است . مقارن ولادت عیسی شاهان مجوس ستارهٔ‌درخشانی‌را درآسمان دیدندوبراثر آن آمدند وعیسای نوزاد را دراصطبل یافتندواورا پرستش کردند .

همدردی من با مردم تیره‌روز موجب این ازدواج بوده‌است . آخر، مگر زنان وظیفه نداشتند که مصائب این زمان‌را جبران کنند و کسانی را که بسوی سنگر شتافتند و زخمی برگشتند دلداری دهند ؟ چه بشما بگویم؟ وقتی که دیدم حضور شما موجب دلخوشی اوست خشنودی خود پرستانه‌ای بمن دست داد. آیا این یك احساس خالص مادرانه نیست ؟ آیا اعترافات من به‌اندازهٔ کافی آن سه کودکی را که هرگز نباید از پرستاری‌شان غفلت کنم بشما نشناسانده است ؟ برمن است که شبنم طراوت بخشی برآنها ببارم ، و روح خود را بی‌آنکه کمترین حصه‌اش‌را در راه دیگری صرف کنم برایشان بتابانم . شما هم موجب پریشانی یك مادر نشوید ! گر چه پیمان زناشوئیم سخت خلل ناپذیراست ، ولی دیگر بامن ازاین‌گونه صحبت نکنید . اگر این منع بسیار ساده‌را محترم نشمارید، اخطار میکنم که‌دراین‌خانه برای همیشه بروی‌شما بسته خواهد شد . من به‌یك‌دوستی پاك و یك برادری اختیاری که مطمئن‌تر از برادریهای تحمیلی‌است، معتقدبودم چه اشتباهی ! من دوستی میخواستم که در صدد قضاوت برنیاید ، دوستی که درآن لحظات ناتوانی که هرصدای ملامتگر صدائی کشنده است سخنانم‌را بشنود ، دوست پرهیزگاری که هیچ چیزدراو موجب ترس من نباشد . جوانان نجیب‌اند ، دروغ گفتن نمیدانند ، آمادهٔ فداکاری‌اند ، غرضی ندارند . اقرار میکنم که از دیدن ثبات شما یقین کردم که حکمتی آسمانی درکار است ، گمان بردم که اینك روحی‌خواهم یافت که تنها برای من خواهدبود ، همانطور که کشتی برای همه است ، قلبی بدست خواهم‌آورد که بتوانم دردهای خود را هروقت که بیش ازحد فزونی یابد درآن بریزم ، وهنگامی که دیگر نتوانم مانع فریاد خودگردم واز فروخوردن آن درمعرض خفقان باشم نزد او فریاد برآورم . بدین‌ترتیب وجود من که برای این بچه‌ها آنقدر گرانبهاست میتوانست تا روزی که ژاك مردی میشد دوام آورد . ولی آیا این خیلی خود پرستانه نیست ؟ آیا

داستان لور Laure و پترارك[1] Petrarque میتواند باز تجدید شود؟ نه، اشتباه کردم. خدا نمیخواهد. مانند سربازی که دوستی درکنارش نیست، باید درسنگرخود بمیرم. کشیش اقرارنیوش سختگیراست، و... خاله‌ام دیگردراین دنیا نیست.

دوقطره اشك درشت که از پرتو ماه رخشان گشته بود از گونه‌هایش تا یائین فروغلطید، ولی من دست خود را بموقع دراز کردم وآنها را گرفتم و با ولعی مقدس نوشیدم. ولعی که این سخنان که از دهسال اشك‌های نهانی وعواطف ابرازشده وپرستاری‌های مداوم ونگرانی‌های پی درپی، یعنی بالاترین قهرمانی جنس زن مایه گرفته بودآنرا تحریك کرده بود. با سر و روی گیج و مهربان نگاهم کرد. به‌او گفتم:

«این نخستین پیوند مقدس عشق است. آری همچنانکه با نوشیدن ذات یزدانی مسیح با او متحد میگردیم، اینك در دردهای شما شرکت جسته و با روح شما یکی گشته‌ام. بی‌امیدوصل دوست داشتن بازهم سعادتی است. آه! در سراسر زمین کدام زن میتوانست چنان شادی بزرگی بمن بچشاند که با لذت نوشیدن این اشکها برابری کند؟ من این پیمان‌را که باید برایم دردورنج بهمراه آورد می‌پذیرم. خودرا بی‌هیچ قصد و غرضی بشما وامیگذارم و هرآن چیزی که شما بخواهید همان خواهم‌شد.»

بیك حرکت مرا متوقف ساخت و با لحن عمیق خودگفت:

«من به‌این‌عهدراضیم، بشرط آنکه شما هرگز رشته‌هائی‌را که پیوندمان خواهد داد بیش ازحد نکشید.»

به‌او گفتم:

«بله، ولی هرچه با من کمترلطف کنید، با قطعیت بیشتری‌که باید ازآن من‌باشید.»

---

1 ــ شاعرودانشمند ایتالیائی که بخصوص بسبب ترانه‌هائی که برای معشوقه اش بنام لور سروده است شهرت دارد (۱۳۰۴ ــ ۱۳۷۴).

با اندوه وشك جواب داد :

« از همان اول موجب بدگمانی میشوید.»

« نه ، بلکه لذتی پاك وناب میخواهم . گوش کنید ! همانطور که احساسی که برای همدیگر داریم باید خاص خود ما باشد ، میخواهم شما را به نامی بخوانم که بر زبان هیچکس دیگر نگذرد » گفت :

« خواهش بزرگی است ، ولی من به آن اندازه که شما گمان میکنید کوچك نیستم . آقای دومورسوف مرا بلانش صدا میکند . تنها یك نفر در دنیا مرا هانریت Henriette خطاب میکرد ، آنهم خالهٔ نازنین من بود که بیش از هرکسی او را دوست داشته‌ام . از این رو با شما بازهانریت خواهم شد » دست اورا گرفتم و بوسیدم . با آن اعتمادی که زنان را بسی بالاتر از ما قرار میدهد ، اعتمادی که ما را از پا درمیآورد ، دست خودرا بدست من رها کرد . به نردهٔ آجری تکیه داد ونگاهش را به رودخانهٔ اندر دوخت . گفت :

« دوست من ، آیا اشتباه نمی کنید که از همان اول یك خیز به منتها الیه سیر خود میروید ؟ شما در همان جرعهٔ اول جامی را که بسادگی وپاکی بشما تقدیم شده بود تا به آخر سر کشیده‌اید. ولی یك احساس حقیقی تقسیم پذیر نیست ، باید کامل باشد ، و اگر نباشد اصلا نیست . » کنتس ، پس از یك لحظه خاموشی ، باز گفت: « آقای دومورسوف بیش از هرچیزی درست کار و بزرگ منش است . شاید شما برای خاطر من درصدد برآئید که گفته‌های اورا فراموش کنید، ولی اگر هم او آنها را بیاد نداشته باشد ، من خود فردا همه را به او خواهم گفت . شما چندی خودتان را در کلوشکورد نشان ندهید ، در اینصورت او قدر شما را بیشتر خواهد دانست . یکشنبهٔ آینده ، در وقت خروج از کلیسا ، خودش بطرف شما خواهد آمد، من اورا میشناسم ، خطاهای خودرا جبران خواهد کرد ، و از این که با او مانند مردی که مسئول کارها و گفته‌های خویش است رفتار کرده‌اید محبتش بشما بیشتر خواهد شد.»

«تا پنج‌روز شمارا نبینم ، صدایتان را نشنوم !»

گفت :

« هرگز ، وقتی‌که با من حرف میزنید ، این‌همه حرارت ازخودتان نشان‌ندهید .»

دور صفهٔ باغ دو بار بخاموشی گشتیم . سپس او ، بالحن آمرانه‌ای‌که ثابت میکرد‌که روح مرا در تصرف خود میداند ، بمن‌گفت :

« دیگردیراست ، ازهم جدا شویم .»

میخواستم دست اورا ببوسم . درتردید بود . سپس‌دست‌خود را بمن داد و با لحن خواهش گفت :

« دستم را جزدروقتی‌که خودم آنرا بشما میدهم نگیرید ، اختیارم‌را بمن بازگذارید ؛ وگرنه مثل‌چیزی‌که متعلق بشماباشد خواهم شد ، و نباید این‌طورباشد .»

به‌اوگفتم :

« خداحافظ!»

از در زیرین باغ‌که او خود برایم بازکرد بیرون رفتم . همانندم‌که میخواست در را ببندد دوباره‌آنراگشود ودست خود را بسویم درازکرد :

« در حقیقت ، شما امشب خیلی‌خوب بوده‌اید ، مرا برای سراسرآینده‌ام تسلی داده‌اید، بگیرید : دوست‌من، بگیرید !»

دستش‌راچندین‌بار بوسیدم، هنگامی‌که سربرداشتم‌چشمانش را پراز اشك دیدم . اوبازبه‌صفهٔ باغ رفت ویکبار دیگر از فراز چمن‌ها بمن‌نگریست. وقتی‌که وارد جادهٔ فراپل شدم پیراهن‌سفیدش راکه مهتاب روشن میکرد هنوز میدیدم . سپس ، چند لحظه بعد ، چراغی در اطاقش روشن شد .

با خود گفتم :

« ای هانریت من ، پاکترین‌عشقی‌که براین‌زمین درخشیده باشدنثار تو باد !»

در حالیکه بهر قدم سر برمیگرداندم ، به‌فرایل‌رسیدم . خرسندی وصف‌ناپذیری در خود احساس میکردم . دیگر برای آن شوق فداکاری که قلب هرجوانی‌را بارور میسازد ، و مدتهای دراز در من بصورت نیروی بیحرکتی مانده بود ، میدان درخشانی باز شده بود ، مانند کشیشان ، که تنها دریك قدم بهزندگی تازه‌ای وارد میشوند ، خودرا وقف او کرده بودم . یك «بله خانم ! » ساده مرا متعهد ساخته بود که عشق مقاومت ناپذیری را تنها بـرای خود در نهانخانهٔ قلبم نگهدارم ، وهرگز ازدوستی خود وسیله‌ای نسازم تـا این زن‌را با قدمهای آهسته بسوی عشق بکشانم . همهٔ احساسات شریف در من بیدار شده، آواز درهم خود را بگوش میرسانیدند . پیش ازآنکه خود را در تنگنای اطاقم‌بازیابم ، ازسرلذت خواستم زیرپهنهٔ لاجوردی وستاره نشان آسمان بمانم ، وآن نغمه‌های شبیه به‌نالهٔ کبوترزخمی‌را ، آن نواهای سادهٔ یك‌راز گوئی بی‌تکلف را باز درضمیرخویش بشنوم وتراوش‌های این‌روح‌راکه‌سراسرمیبایست بسوی من‌آید درهوا جمع‌کنم . چقدر این‌زن که خـودرا در میانه بکلی ازیاد میبرد و وقف موجودات زخمی و نـاتوان و رنجدیده میکرد ، باآن فداکاریش‌که از زنجیرآداب وسنن‌سبکباربود ، در نظرم بزرگ‌آمد ! اینك او آنجـا آرام و بی‌دغدغه مانند شهیدان مقدس روی‌تل‌هیزم خود بود ! چهره‌اش‌را کـه درمیان تاریکی در دیده‌ام ظاهرشدتحسین‌کردم، وناگهان بنظرم‌رسیدکه معنای‌سخنانش را یـافته‌ام . معنای اسرارآمیزی‌که اورا درنظرم یکس باشکوه مینمود . شاید اومیخواست‌که من برای او همان چیزی باشم کـه او خود برای محیط‌کوچکش بود ! شاید اومیخواست‌که درمن‌نیرو و دلداری برای خود بجوید ، و ازاین‌راه مرادرفضای‌خود ، درمسیر خود ، ویا بالاترازآن قراردهد . بهمین‌طریق است که ستارگـان ، به‌گفتهٔ برخی سازندگان تئوریهای کیهانی ! حرکت و روشنائی را بهیکدیگر انتقال میدهند . این اندیشه ناگهان مرا تـا ارتفاعات اثیری بالا برد . خود را درآسمان رؤیای سابق خود باز میبافتم ،

ومعنای رنجهای زمان کودکی خودرا در سعادت بی‌پایانی که اینک درآن شناور بودم بدست میآوردم .

ای نابغه‌هائی که‌در میان‌اشکها خاموش گشته‌اید ، ای‌قلب‌های قدر نشناخته ، ای کلاریس هارلو[1] Clariss Harlow های مقدس گمنام، ای‌فرزندان طردگشته ، ای‌تبعید شدگان بیگناه، ای شما کسانیکه ازراه بیابان واردزندگی‌شده‌اید، ای‌شما که‌همه‌جاچهره‌های سردو قلبهای‌بسته وگوشهای گرفته‌در مقابل خود یافته‌اید، هرگز ننالید! تنهاشمائید که‌در آن‌لحظه که‌قلبی بروی‌شما باز میشود و گوشی‌سخنان‌شمارا میشنود ونگاهی به نگاه‌شما پاسخ‌میدهد میتوانید شادی بی‌نهایت رادریابید . یک‌روز بتنهائی‌یاد همهٔ‌روزهای بد را میزدایید . دردها، تفکرات، نومیدی‌ها ، اندوه‌های گذشته‌وفراموش ناگشته، این‌همه رشته‌هائی است‌که روح‌با آن به‌روح همراز خود می‌پیوندد . آنوقت‌است که‌یك زن، که‌از آرزوهای وایس‌زدهٔ مادر زیبائی تازه‌ای بدست‌میآورد ، میراث‌خوار آهها و عشق‌های گمشده میشودو آنهمه محبت‌های فریب‌خورده را بمقیاسی بزرگتر به مایس میدهد و معلوم‌میدارد که‌اندوه‌های پیشین‌قیمتی‌بوده است‌که‌سرنوشت برای خوشبهای جاویدانی که‌در روزنامزدی دلها بما می‌بخشدمطالبه میکرد. تنها فرشتگان نام‌تازه‌ای راکه این‌عشق مقدس‌را بایدبدان نامید برزبان دارند، همانطورکه تنهاشما ، ای‌شهیدان گرامی ، میدانیدکه خانم‌دومورسوف ناگهان چه‌چیزی برای‌من بیکس‌بینوا شده‌بود !

این‌صحنه روزسه شنبه‌جریان یافته‌بود ، ومن‌تا روز یکشنبه منتظر ماندم‌و درگردشهای خوداز رودخانهٔ اندرهبور نکردم . در این‌پنج روزحوادث بزرگی‌در کلوشگورد روی‌نمود . فرمان‌سرتیپی

---

۱ ـ قهرمان رمانی بهمین‌نام ، اثر ریچاردسون نویسندهٔ انگلیسی . وآن‌داستان دختر عفیفی‌است که‌درخانوادهٔ خودبدرفتاری می‌بیند وخودرا بدست‌مرد خوش‌ظاهر و بدباطنی میسپارد وسرانجام ازغصه میمیرد.

همراه باصلیب سن‌لوئی وچهارهزار فرانك‌مستمری بدست‌کنت‌رسید. دوك‌دو لنونکورژیوری نامزدعضویت مجلس اعیان‌شد ، و دوجنگل راکه سابقاًبه اوتعلق داشت‌دوباره متصرف گشت وخدمت‌خود رادر دربار ازسرگرفت ، زنش‌هم دارائی خودرا که بفروش رفته وجزو املاك امپراطوری درآمده بودبازیافت. باین‌ترتیب کنتس‌دومورسوف یکی‌از ثروتمندترین میراث‌بران شهرستان‌من Maine میگردید. و اینك‌مادرش آمده‌بود وصدهزار فرانك‌از محل‌صرفه‌جوئی درآمد ژیوری برایش آورده‌بود. این‌مبلغ جزوجهیز کنتس‌بود که‌پرداخت نشده بود، وکنت‌با وجودتنگدستی خودهرگز ازآن سخنی بمیان نمیآورد، وراستی ، رفتاراین مرددر امورزندگی بیرونی‌حاکی از نهایت‌گذشت بزرك‌منشانه بود. باری، کنت‌میتوانست صرفه‌جوئی‌های خودرا بااین مبلغ‌روی هم‌بگذارد و دوملك همسایه‌را که سالانه نزدیك به نه‌هزار فرانك درآمد داشت‌بخرد . وچون‌پسرش‌میبایست جانشین پدربزرك خوددر عضویت مجلس‌اعیان گردد، ناگهان‌بفکر افتاد که‌دارائی ملکی‌هر دوخانواده‌را بنام اودرآورد ، البته‌بی‌آنکه حق‌مادلن پایمال‌شود ، خاصه‌که تقرب‌دوك دولنونکور در دستگاه سلطنت بی‌شك‌به‌دخترزاده‌اش امکان‌میداد که‌به آبرومندی شوهر کند اینهمه خوشبختی وآمدکارمرهمی‌برزخمهای کنت‌مهاجر نهاد.ورود دوشس‌دولنونکور به‌کلوشگورد حادثهٔ بزرگی درآن ناحیه شمرده شد. من‌بادردونگرانی فکرمیکردم که‌این زن‌یك خانم اشرافی والامقام است، وآنوقت‌در دخترش‌همان روحیهٔ‌طبقاتی راکه نجابت احساساتش درچشم من‌پرده‌ای برآن‌میکشید، بازدیدم . آخر، من چنوا که جزشهامت واستعداد خودامیدی برای‌آینده نداشتم‌چه‌کسی بودم؟ درواقع، هیچ‌در فکرنتایجی که بازگشت خاندان بوربون‌برای من‌یا دیگران داشت‌نبودم . باری، روزیکشنبه ، ازآن نمازخانهٔ خصوصی کلیساکه من‌بهمراه آقاوخانم دوشسل و کشیش دوکلوس de Quélus درآن بودم، نگاههای حریصانه‌ای به‌نمازخانهٔ‌جنبی‌دیگر که‌دوشس ودخترش‌باکنت و بچه‌هادر آن بودند میافکندم. کلاه‌سبدی

دلدارم که‌او را از من نهفته‌میداشت‌هیچ تکان نخورد، واین‌فراموشکاری او گوئی شدیدتر ازهمهٔ دوران گذشته مـرا دلبستهٔ وی میساخت. ها نریت‌دولنوکور ، زنی‌با آنهمه‌بزرگی ، کسی‌که اینك ها نریت عزیزمن بودومن میخواستم که‌زندگیش رابه گل‌وشکوفه بیارایم ، آنجاباشورفراوان سرگرم‌دعاخواندن بود؛شوق‌ایمان حالتی‌مستغرق وخاکسار وهیبتی‌شبیه به‌یك مجسمهٔ‌مذهبی به‌او میدادکه سخت‌درمن اثر کرد .

نمازعصر ، چنانکه‌معمول کلیساهای دهکده‌است ، میبایست اندکی پس‌ازنمازصبح اقامه‌شود. پس‌از خروج‌از کلیساخانم‌دوشسل به‌همسایگان خودپیشنهاد کردکه ، بجای‌آنکه دراین هوای‌گرم دو باراز رودخانهٔ وچمنزار عبورکنند ،آن‌دو ساعت‌انتظار رادرفرایل بگذرانند. این‌تعارف پذیرفته‌شد . آقای‌دوشسل بازوی خودرا به دوشس‌داد . خانم‌دوشسل بازوی‌کنت راگرفت ، ومن‌هم بازوی‌خود راباختیار کنتس گذاشتم وبرای اولین‌بار بازوی‌قشنگ‌وشاداب‌او رادر برخود احساس کردم. هنگام بازگشت مؤمنین به فرایل، راه ازمیان جنگل‌ساشه میگذشت. روشنائی آفتاب‌از میان‌شاخ و بـرگ درختان نفوذمیکرد ، وسایه‌روشن آن‌برزمینهٔ شن‌های خیابان بیك پارچهٔ‌ابریشمی منقش‌میمانست. غروری‌و اندیشه‌هائی درمن پدیدآمد که‌قلبم ازآن بشدت‌در طپش‌افتاد . چندی‌بخاموشی رفتیم، و مـن جرأت آنکه‌سکوت رادر هم بشکنم نداشتم. کنتس گفت:

« چه‌شده‌است؟ قلبتان خیلی‌تند میزند...»

گفتم:

« ازحوادث خوشی‌اطلاع یافته‌ام ، ومانندکسانیکه ازجانو دل‌دوست‌میدارند نگرانی‌های مبهمی‌دارم. آیابزرگی مقامتان‌خللی دردوستی‌های‌شماوارد نخواهد کرد ؟»

گفت :

« من؟ آه! اگریك باردیگر چنین فکری بسرتان بزنه ، دیگر حتی تحقیرتان نخواهم کرد ، شما را برای همیشه از یـاد

خواهم برد.»

اورا نگاه کردم ودستخوش نوعی‌مستی شدم‌که لابدبه اونیز منتقل گردید.

« ما از قوانینی استفاده میکنیم‌که آنرا بوجود نیاورده و تقاضای آنراهم نکرده‌ایم ، وبهرحال نه‌گدا خواهیم‌بود ونه‌حریص ،وازآن گذشته، شماخوب میدانیدکه نه‌من میتوانم از کلوشگ‌ورد خارج‌شوم ونه‌آقای دومورسوف. کنت به توصیهٔ‌من از قبول پست فرماندهی که‌استحقاق آنراداشته سرباززده است؛ برای‌من همین کافی‌است که‌پدرم برسر کارباشد ! » کنتس، درحالیکه بتلخی‌لبخند میزد، ادامه‌داد :« شکسته‌نفسی اجباری ماهم اینك‌برای فرزند ما فایده بخشیده‌است . پادشاه، که‌پدرم درحضور اوبه خدمت مشغول است، لطف‌فرموده گفته‌است که‌مرحمتی راکه ما نخواسته‌ایم قبول کنیم‌در حق‌ژاك مرعی‌خواهد داشت. تربیت‌ژاك چیزی‌است که باید بفکر آن بود. وهم‌اینك موردبحث جدی‌ماست . اوباید نمایندهٔ هر دوخانوادهٔ لنوکور ودومورسوف باشد. من‌تنها برای‌او میتوانم جاه‌طلب باشم، واین‌خود نگرانی دیگری‌است که برنگرانیهایم افزوده شده‌است . ژاك نه‌تنها بایدزنده بماند، بلکه‌بایدشایستهٔ‌نامی باشدکه دارد. واین‌دو وظیفه‌گاه باهم سازگار نیست . تاکنون من خودعهده‌دار تربیت‌او بوده‌ام وکارهایش را با توانائی جسمی او متناسب ساخته‌ام . ولی، حال‌باید ببینم‌کجا میتوانم‌مربی‌شایسته‌ای پیداکنم ! سپس، بعدها، کدام‌دوست اورا درپاریس وحشتناك‌که‌همه چیزدر آن‌دامی برای‌روح وخطری‌برای تن‌است ازبرای من حفظ خواهدکرد ! » کنتس، باصدائی منقلب، روبمن نمود: دوست‌من ، ازدیدن پیشانی وچشمانتان ، چه‌کسی میتواند درشما یکی از آن پرندگانی‌را که‌باید درآسمان‌های بلندپس برند نشناسد ؟ خیس برداريد ، تایك روزحامی فرزند عزیزما باشید. به‌پاریس بروید ، اگر برادرتان ، پدرتان، زیربال شمارا نگیرند، خانواده‌ما ، و بخصوص مادرمن که‌در کارهاوقوف بسیاردارد ، البته‌میتواند برای

شما مفید باشد. از نفوذ و اعتبار ما استفاده کنید ! در این صورت در هر شغلی که اختیار کنید، یار و پشتیبان کم نخواهد داشت! باری، نیروهای زاید خود را در راه یک جاه‌طلبی شرافتمندانه صرف کنید.»

در سخنش دویدم و گفتم:

« به‌منظور شما بی میبرم، جاه‌طلبی با پدر من جای معشوقه را بگیرد. ولی من احتیاجی باین تدبیر ندارم تا بتمامی متعلق بشما باشم. نه، من نمی‌خواهم به‌پاداش خویشتن داری اینجا مرا حم آنجارا بدست آورم. میروم، اما بتنهائی و با کوشش خود به بزرگی خواهم رسید. من از شما هیچ چیزی را میتوانم بپذیرم، اما از دیگران هیچ چیز نمی‌خواهم.»

در حالیکه بزحمت مانع لبخند رضایت خود میشد، زمزمه کرد:

« بچگی است!»

به‌او گفتم:

« از آن گذشته، من خود را وقف راهی کرده‌ام. پس از تفکر دربارهٔ وضعی که داریم، بر آن شده‌ام که خود را بارشته‌هائی که هرگز نتوان پاره کرد بشما پیوندهم.»

لرزش خفیفی به‌او دست داد. ایستاد و بمن نظر افکند. گذاشت تا آن دو جفت زن و مردی که پیشاپیش ما میرفتند دور شوند. ولی فرزندان خود را در کنار خویش نگهداشت. گفت:

«منظورتان چیست؟»

جواب دادم:

« خوب، خودتان رك و راست بگوئید که میخواهید چگونه دوستتان داشته باشم؟»

« مرا مثل خاله‌ام دوست بدارید، چون حقوقی را که او از آن برخوردار بود بشما داده‌ام و شمارا مجاز کرده‌ام مرا بهمان نامی بخوانید که او از میان نامهای من انتخاب کرده بود.»

« پس بی‌هیچگونه امیدواری، ولی با فداکاری کامل شمارا

دوست خواهم‌داشت : بله، من‌برای شماهمان کاری‌را خواهم‌کرد که مردان ازبرای خدامیکنند . وآیاخود شماهمین رانخواسته‌اید ؛ به یك‌مدرسهٔ دینی‌خواهم رفت‌واز آنجاکشیش بیرون‌خواهم آمد وژاك راتربیت خواهم‌کرد . ژاك‌شما چنان‌خواهدشدکه گوئی‌خودمن‌است عقایدسیاسی واندیشه ونیروی‌کار وشکیبائی ،همه‌چیز خودرا به او خواهم‌داد . به‌این ترتیب‌نزد شمابسر خواهم‌برد . وعشق‌من مانند یك‌تصویر نقرهٔ ۱ دربلور گرفته‌در میان‌قابی مذهب دیگر مجالی برای‌بد گمانی‌نخواهد داد. هیچ‌لزومی نخواهدبود کدشما ازآن‌شور مفرطی‌که گاه‌برمردان‌چیره‌میشود وتاکنون‌یکبارمرا ازیادرآورده است‌ترسی بخودراه دهید. من‌میان آتش‌خواهم سوخت، وشمارا با عشقی‌تطهیر شده‌دوست خواهم‌داشت.»

رنك‌از رویش‌پرید وباکلماتی شتابزده گفت :

« فلیکس،خودرا درتعهداتی‌که‌یك روزما نعی‌درراه‌خوشبختی شماخواهد شدمقید نسازید. من‌از غم‌آنکه موجب‌یك چنین‌خودکشی شده‌ام خواهم‌مرد . آخر،بچه، نومیدی‌عشق کجاوخود راوقف کار خداکردن کجا ! بگذارید محنت‌های زندگی بشما روی‌بیاورد و بعد دربارهٔ زندگی قضاوت‌کنید ؛ من‌این رااز شمامیخواهم ؛ من‌این را امرمیکنم . نه‌با کلیسا‌ازدواج کنیدونه بایك زن، بهیچوجه‌ازدواج نکنید. من‌شما رااز این‌کار منع‌میکنم . آزاد باشید . شمابیست و یکسال دارید، بزحمت میدانیدکه آینده‌چه چیزی‌برای شما آماده میدارد. خدایا! مگرقضاوتم دربارهٔ شمانادرست بود؟ گرچه، یقین داشتم‌که دوماه برای‌شناختن برخی‌مردم کافی‌است. »

درحالیکه ازچشمانم برقمیبارید ، باو گفتم :

« شما به‌چه‌چیزی‌امیدوارید ؟»

« دوست‌من ، کمك‌مرا بپذیرید، ترقی‌کنید، ثروت بدست

---

۱ ـ درآنزمان که‌آغاز اختراع‌فن عکاسی‌بود تصویررا بر صفحهٔ نقره‌ای ظاهرمیکردند .

آورید، و آنوقت خواهید دانست که من به‌چه‌چیزی امیدوارم»... سپس درحالیکه گوئی رازی را فاش میسازد، گفت: «بالاخره، دست مادلن را که اینك دردست دارید هرگز رها نکنید.»

کنتس درگوش من خم شده بود تا این سخنان را، که نشان میداد تا چه‌حد درفکر آینده‌ٔمن است، بگوید. گفتم:

«مادلن؛ هرگز!»

این دو کلمه‌بار دیگر ما را در سکوتی پرآشوب انداخت. هر دو دستخوش انقلابی بودیم که گوئی روح راشخم میکند و اثری جاوید در آن بجا میگذارد. بنزدیك در چوبی مدخل پارك فرا پل رسیده بودیم و من گوئی هنوز دو پایه‌ٔ ویران آنرا می بینم که از گیاهان بالا رونده و خزه‌وسبزه وخار پوشیده میشد.

ناگهان اندیشه‌ای، اندیشه‌ٔ مرگ کنت، مانند تیری از مغزم گذشت. باو گفتم:

«منظور شما را می‌فهمم.»

جواب داد:

«بسیار جای خوشوقتی است.»

ولحن او بمن نشان داد که در او اندیشه‌ای گمان برده بودم که هرگز نمیتوانست بمغزش خطور کند.

از پاکی اوا شك تحسین، که خود خواهی عشق آنرا برمن بسیار تلخ میکرد، ازچشمم سرازیر شد. لختی بخود رجوع کردم، و دریافتم که مرا آنقدر دوست ندارد که آزادی خود را آرزو کند. تا زمانیکه عشق از ارتکاب جنایت سر باز میزند بنظر میرسد که حدی دارد، و حال آنکه عشق باید بیحد باشد. قلبم بنحو هولناکی فشرده شد. فکر کردم: دوستم ندارد!

برای آنکه باز برسر صحبت رویم، گفتم:

«من از مادرتان میترسم.»

با حرکتی بس کودکانه جواب داد:

«من هم همین‌طور؛ ولی فراموش نکنید که همیشه به او عنوان

خانم دوشس بدهید و به‌صورت سوم شخص یا او گفتگو کنید. جوانان امروزه عادت این شیوه احترامات را از سر بدر کرده‌اند، ولی شما آنرا از سر بگیرید؛ این کار را برای خاطر من بکنید. از آن گذشته، احترام گذاشتن به زنان در هر سن و سالی که باشند، و نیز گردن نهادن به امتیازات اجتماعی و در آن چون و چرا نکردن، نشانهٔ نهایت ذوق لطیف است. مگر احترامات اتی که شما دربارهٔ مقامات بالاتر مرعی میدارید ضامن احترامات اتی که باید در حق شما رعایت شود نیست؟ در اجتماع همه‌چیز بهم وابسته است. کاردینال دولارور[1] deLa Rovere ورافائل پیش از این دو قدرت بودند که هردو بیك اندازه مورد احترام بودند. شما در بیرستانهایتان از بستان انقلاب شیر مکیده‌اید و ممکن است که اندیشه‌های سیاسی‌تان از آن متأثر گشته باشد، ولی اگر در زندگی پیشتر بروید، خواهید دانست که اصول نامشخص آزادی تا چه حد از تأمین خوشبختی ملتها عاجز است. پیش از آنکه بعنوان فردی از خاندان لنونکور فکر کنم که اشرافیت چیست و چه میباید باشد، عقل سلیم روستائی من حکم میکند که وجود اجتماعات تنها بر پایهٔ سلسلهٔ مراتب استوار است. شما در مرحله‌ای از زندگی هستید که در آن باید راه خود را بدرستی انتخاب کنید، به حزب خود بپیوندید» سپس خنده کنان افزود: «خاصه وقتی که فیروزی با اوست.»

این سخنان، که ژرف بینی سیاسی زیرگرمای محبت آن نهفته بود، بشدت در من تأثیر کرد؛ و باید گفت که اجتماع همین دو خصلت است که چنان قدرت بزرگ دلیری به زنان میدهد، زیرا آنان میتوانند به ساده‌ترین استدلالات شکل احساسات بدهند. بنظر میرسد که ماتریت، که همیشه میل داشت کارهای کنت را توجیه کند، در آن لحظه که من برای اولین بار میبایست ناظر راه و روش درباری باشم، افکاری را که طبعاً میبایست در من بوجود آید پیش‌بینی میکرد. آقای دومورسوف که در کاخ خویش همچون پادشاهی میزیست و در هالهٔ تاریخی خود فرو رفته بود، در دیدهٔ من ابعاد پرشکوهی بخود گرفته بود، و من از دیدن

---

۱ ــ روحانی ایتالیائی که بنام ژول دوم بمقام پاپی رسید، و بارافائل نقاش مشهور معاصر بود. (مرگ او بسال ۱۵۱۳ بوده است)

آنکه او با رفتار خویش که دست کم با احترامی مفرط همراه بود چنان فاصله‌ای میان خود و دوشس میگذاشت ، باید اقرار کنم که سخت به‌ـ تعجب افتادم. بنده نیز برای خود غروری دارد و میخواهد تنها از بزرگترین جباران فرمان ببرد . من از دیدن زبونی کسی که با تسلط خویش بر عشق من مرا بلرزه می‌انداخت گوئی احساس سرافکندگی میکردم . این تأثر درونی شکنجهٔ آن زنانی را برایم مفهوم ساخت که روح بلندشان با روح مردی جفت شده است که هر روز میباید پستی های آنرا به خاك بسپارند . احترام سدی است که بزرگ و کوچك را بیك اندازه محفوظ میدارد ، و هر کدام میتوانند در طرف خود مانده در روی هم نگاه کنند . من بملت جوانی خود بـا دوشس به ادب رفتار میکردم ؛ ولی جائیکه دیگران یك دوشس میدیدند ، من مادرها نریت خودرا میدیدم و به‌احترامات خود جنبهٔ تقدسی میدادم . باری ، ما وارد حیاط بزرگ فرایل شدیم و در آنجا جمع را باز یافتیم . کنت دومورسوف با لطف بسیار مرا به‌دوشس معرفی کرد ، و او باقیافه‌ای سرد و خویشتن‌دار برانداز کرد . خانم دولنوکور زن پنجاه و شش ساله‌ای بود که بسیار خوب مانده بود و حرکاتی بزرگ منشانه داشت . از دیدن چشمان آبی خشن و شقیقه‌های چروکیده و لاغر و تحلیل‌رفته و قامت راست و پرهیبت و حرکات نادر و پوست بس‌سفید او که در دخترش رخشندگی دیگری‌میبافت ، من با همان‌سرعتی که یك معدن‌شناس آهن سوئدی‌را تمیزمیدهد، نژاد سردو بیمهری‌را که مادر خود من نمونه‌ای‌از آن بود بازشناختم . گفتارش به‌شیوهٔ درباریان سابق بود . پیش او نه‌چاپلوسی کردم و نه‌خودرا سنگین نشان دادم . رفتارم بقدری خوب بود که کنتس ، هنگامی که به‌نماز عصر میرفت ، درگوش من گفت :

« عالی هستید ! »

کنت بطرف من آمد و دستم‌را گرفت و بمن گفت :

« فلیکس، ازمن که نرنجیده‌اید ؟ اگر کمی تندی کردم ، این تندی را بعرفیق پیرتان خواهید بخشید . گمان می‌کنم که ما برای

شام در اینجا بمانیم و ما هم از شما برای پنجشنبه ، یك روز پیش از عزیمت دوشش ، دعوت‌خواهیم‌کرد . من به‌تورمیروم تامعامله‌ای را به‌انجام برسانم . از کلو شکوردروگردان نباشید . مادر زنم کسی است کـه آشنائی او را به شما توصیه میکنم . درکوی سن‌ژرمن Saint Germain 1 همه‌چشم به‌سالنش خواهندداشت . راه و رسم معاشرت بزرگان همه را میداند ، معلومات بی‌پایان‌دارد ، اصل و نسب نجیب زادگان اروپا را ، از بزرگ تـا کوچك ، میشناسد . »

خوش سلیقگی کنت ، و شاید توصیه‌های فرشتهٔ خانگی‌اش، در شرایط تازه‌ای که پیروزی عقایدش برای او فراهم کرده بود بظهور رسید ، نه‌گردن‌فرازی نشان داد و نه‌ادب زننده . بی‌تکلف بود ، و دوشس هـم حرکات و اطوار بزرگوارانه بخود نمیداد . آقا و خانم دوشـل دعوت‌پنجشنبهٔ آینده را با حق‌شناسی پذیرفتند . من مورد پسند دوشس واقع‌شدم ، وازنگاههایش‌دریافتم که‌مرا بعنوان مردی‌که دخترش با وی‌ازاو سخن‌گفته‌است برانداز میکند ؛ وقتی که از نماز عصر بازآمدیم دربارهٔ خانواده‌ام ازمن‌جویاشد و پرسید آیا آن‌واندنس Vandenesse کـه اینك در خدمت وزارت خارجه است با من خویشاوندی دارد . گفتم :

« برادر من است . »

آنوقت تا حدی‌مهربان شد . بمن‌اطلاع دادکه خالهٔ بزرگم، مارکیزدولیستومر، از خانوادهٔ گرانلیو Grandlieu بود . رفتارش مانند رفتارآقای دومورسوف در روز اول دیدار ما مؤدبانه بود . نگاهش آن حالت نخوتی را کـه فرمانروایان زمین بـا آن مارا به‌اندازه گیری فاصلهٔ میان خود و ما وامیدارند از دست داد . من از خانوادهٔ خود تقریباً چیزی نمیدانستم . دوشس بمن اطلاع داد که دائی بزرگ من ، کشیش پیری‌که حتی نامش را نمیدانستم ، از اعضای شورای خصوصی شاه است ؛ بـرادرم ترفیع مقام یافته

1 — کوی اشراف نشین پاریس .

است ؛ وبالاخره پدرم ، به‌استناد یك ماده از فرمان شاهانه که من هنوز ازآن خبر نداشتم بار دیگرعنوان مارکی دووالنس مییابد . آهسته به‌گوشش گفتم :

« من تنها یك چیزهستم ، آن‌هم رعیت کلوشگورد .»

شعبدهٔ اعادهٔ سلطنت درفرانسه باچنان سرعتی انجام‌میگرفت که بچه‌هائی‌که در دوران امپراطوری بزرگ شده بودند ازآن‌پاك به‌حیرت میافتادند . اما من‌به‌انقلاب هیچ‌وقعی نمی‌نهادم . کمترین سخن و ساده‌ترین حرکت خانم دومورسوف تنها حوادثی بود کـه بدان اهمیت میدادم . نمیدانستم‌شورای خصوصی‌چیست ؛ ازسیاست وکارهای دنیا چیزی نمیدانستم ؛ جاه طلبی من‌همه درآن بود که هانریت را بیش از آنچه پترارك به‌لور عشق ورزیده بـود دوست بدارم . این بعلاقگی موجب شد که دوشس مرا بچه‌ای بشمارد ؛ مهمانان بسیاری به فراپل آمدند و مادر موقع شام سی‌نفر بودیم . برای مرد جوان چه سرمستی‌از این بالاتر که ببیند معشوقه‌اش از همهٔ زنان زیباترونگاه‌های شوریده از هرطرف بدوی دوخته است ؛ بداندکه فروغ چشمان آزرمگین وخویشتن‌دارش تنها متوجه خود اوست ؛ آنقدر بازیروبم‌های ناچیزصدایش‌آشنا باشد کـه حتی در مـوقعیکه انسان از شوخی‌ها و تفریحات مجالس حسادت جانکاهی در قلب خود احساس میکند بـاز در گفته‌های بظاهر سبکسرانه و تمسخرآمیزش بتواند نشانه‌های اندیشهٔ وفادارش را بازیابد . کنت از توجهی‌که به‌او نشان‌میدادند خوشحال بود وتقریباً جوان‌مینمود؛ ازاین‌رو زنش امیدواری یافت‌که تغییراتی در خوی‌اوظاهرگردد ؛ و اما من با مادلن سرگرم خنده بودم ، و او ، مانندکودکانی‌کـه تنشان زیرفشار روح خم‌گشته است ، با ملاحظات شگفت‌آورآمیخته به‌ریشخند خودکه هیچ نشانی ازبدخواهی درآن نبود،اما به‌کسی‌هم ابقا نمیکرد ، مرا میخنداند . باری ، روزخوشی بود . یك‌کلمه ، یك امیدکه صبح آنروزبوجودآمده بود ، طبیعت‌را درچشم‌من‌روشن ساخته بود ؛ وهانریت، که مرا شادمان میدید ، خودنیزشادبود .

بطوریکه فردای آنروز بمن گفت که این خوشی درمیان زندگی عبوس و ابرگرفته‌اش بدلش بسیار نیك آمد .

روز دیگررا طبعاً در کلوشگورد بسر بردم ، پنج روزی از آنجا دور مانده ودیگر تشنهٔ آن بودم که زندگی خودرا بازیابم . کنت ازساعت‌شش به‌تورفته‌بود تادستور تنظیم اسناد خرید خودرا بدهد . دربارهٔ موضوع مهمی اختلاف میان مادر ودختر بوجودآمده بود . دوشش میخواست که کنتس با او به‌پاریس برود و درآنجا بخدمت دربار مشغول شود ؛ کنت‌هم با پس‌گرفتن استعفای خود میتوانست شاغل مقامات بزرگی گردد . هانریت که شهرت داشت زن خوشبختی است ، نمیخواست پیش هیچکس ، حتی برای قلب مادر خویش ، از دردهای هولناك خود پرده برگیرد و یا بیکفایتی شوهرش را افشاء کند . برای آنکه مادرش به‌اسرار خانگیش پی‌نبرد ، آقای دومورسوف را به‌تور فرستاده بود تا با محضرداران سروکله‌بزند . آری ، همچنانکه خود گفته بود ، تنها من بودم که از اسرار کلوشگورد خبرداشتم . با تجربه‌ای که او از تأثیر هوای صاف و آسمانی آبی این دره در تسکین تحریکات روحی ودردهای ناگوار بیماری داشت ، وازآنجاکه میدانست سکوت کلوشگورد تا چه حد برای تندرستی کودکانش مفید است، با دلیل‌وبرهان ازرفتن‌امتناع میکرد ، اما دوشس که زنی تسلط جو بود و از ازدواج نامناسب دخترش بیش‌ازآنکه دل شکسته باشد سرافکنده بود ، به‌آن دلایل سرفرود نمیاورد . هانریت متوجه‌شدکه دوشس برای ژاك ومادلن تشویشی ببدل راه نمیدهد ، و این برای او کشف دردناکی بود ! مانند همهٔ مادرانی که میخواهند همان رفتار مستبدانه‌ای را که با دختر جوان خود داشته‌اند در بارهٔ زن شوهر دار هم اعمال کنند ، دوشس ملاحظاتی‌آیراد میکرد وانتظار جوابی‌درمقابل‌آن نداشت . گاه برای‌آنکه کنتس‌را وادار به‌قبول‌مقاصد خودکند تظاهر به‌دوستی دل‌انگیزی میکرد ، وگاه نیزسردی ناگواری از خود نشان میداد و میخواست آنچه‌راکه از راه نرمی‌حاصل نشده بود با توسل به‌ترس

بدست آورد . سپس ، چون تلاشهای خودرا بیهوده دید ، همان روح طنزورپشخندی‌راکه من در مادرم سراغ داشتم بکار بست . دراین ده روزه ها نربت همهٔ دردهای دلخراشی‌راکه زنان جوان باید متحمل شوند تا با طغیان خویش استقلال خودرا به‌کرسی بنشانند آزمود . شما که بیاری بخت، بلندبهترین مادر را درکنارخود دارید، نمیتوانید این چیزها را درك کنید . برای آنکه ازمبارزهٔ ایرزن خشك‌وسرد وحسابگروجاه‌طلب با دخترش که ازمهربانی نرم‌وشادابی که‌هرگز خشك نمیشودسرشاربود، تصوری داشته باشید، باید گل زنبقی‌را که قلب من پیوسته بدان تشبیهش‌کرده است در نظر بگیرید که میان چرخ ودندهٔ‌صیقل یافتهٔ ماشینی پولادین‌له میگردد . این‌مادرهرگز هیچ‌وجه مشترکی با دخترنداشت ، ونتوانست‌هیچ‌یك از اشکالات حقیقی اوراکه مجبورش میکرد تا از امتیازات بازگشت بورپونها استفاده‌ای نکند وهمچنان به‌زندگی منزوی خود ادامه دهددریابد . گمان بردکه میان من ودخترش سروسری هست . این‌کلمه ، که‌او بدگمانی خودرا با آن بیان داشت ، غرقابهائی میان این دو زن بوجود آوردکه دیگرهیچ چیز نمیتوانست آنرا پرکند . با آنکه خانواده‌ها براین اختلافات تحمل ناپذیر بدقت سرپوش‌مینهند، یکدم درآن باریك شوید ؛تقریبا درهمه‌شان‌زخمهای عمیق‌ودرمان‌ناپذیری خواهید یافت‌که موجب‌کاهش احساسات طبیعی‌میگردد ،یاسوداهای واقعی وتأثرانگیزی که به‌اقتضای سرشت اشخاص سورت‌دائم بخود میگیرد و به مرگ‌نیروی‌واکنشی میدهدکه سیاهی‌کوفتگی آن زایل شدنی نیست‌و یاکینه‌های نهانی‌که آهسته‌قلب را فسرده میسازدودر روزوداع جاودانی اشك را درچشم‌میخشکاند .کنتس ، این‌روح‌بینوا که دیروزدرشکنجه بودوامروزهم شکنجه میدیدوهمه‌آزارش‌میدادند، حتی آن‌دوفرشتهٔ رنجورش‌که‌نه با اوددردهائی‌که خود متحمل‌میشد شریك بودند،و نه در آنچه خود باعث میگشتند ، آری ،آیا کنتس میتوانست کسی‌را که آزارش‌نمیداد بلکه میخواست باپرچینی از بوته‌های خارمحصورش‌کندو اورا از طوفانها و ازهرگونه صدمه‌ای

محفوظ بدارد ،دوست نداشته باشد ؟ گرچه من ازاین بحثها رنج میبردم ،ولی‌گاه از آن‌جهت که میدیدم به قلب من‌پناه میآوردخود را سعادتمند مییافتم ،زیرا ها تریت غمهای تازه‌اش را با من درمیان مینهاد . آنوقت توانستم بدانم‌که چه آرامشی دروقت رنج داشت و چه شکیبائی نیرومندی میتوانست ازخودنشان دهد ، ومن هرروزه معنای این‌گفتهٔ اوراکه « مثل‌خاله‌ام دوستم بدارید » بهتردریافتم.

سرشام دوشس با قیافهٔ خشنی بمن‌گفت :

« پس هیچ‌جاه‌طلبی در شما نیست ؟»

نگاهی جدی به او افکندم و درجواب گفتم :

« خانم ، من درخود نیروئی که دنیائی را زیرتسلط‌بگیرد احساس میکنم ، ولی بیستویك سال بیش‌ندارم ،وبکلی‌تنهاهستم.»

با سروری‌شگفت‌زده دخترش را نگریست .چه،گمان میکرد که دخترش برای آنکه مرا نزد خود نگهدارد،هرگونه جاه‌طلبی‌را در من خاموش میسازد . اقامت دوشس دولنو نکور در کلوشگورد یك دوره مزاحمت متوالی بود . کنتس بمن‌سفارش میکرد که‌آداب ورسوم‌رارعایت‌کنم ،وازیك کلمه‌که آهسته میگفتم وحشت‌زده‌میشد، و من برای آنکه خوشایند او باشم، میبایست خود را به تظاهر و ینها نکاری مجهز سازم. باری، آنروزبزرگ پنجشنبه فرارسید ،و آن روزی سراپا تکلفات‌ملال‌انگیز بود . یکی از آن‌روزهائی که بردلدادگانی که به‌نوازش‌های بی‌تکلف‌همه‌روزه خوگرفته‌اندوعادت دارند که صندلیشان رادرجای مألوف خود ببینند و خانم خانه نیز پیوسته به‌ایشان بپردازد گران‌مینماید . آری ، عشق‌ازهرچیزی‌که ازخود آن نباشد نفرت دارد . سرانجام دوشس‌رفت تا از شکوه و جلال دربار بهره‌مند شود ، وهمه چیز در کلوشگورد به نظم عادی خود برگشت ،

کدورت مختصرمن باکنت این نتیجه را ببارآوردکه من به نحوی استوارتر در آنجا ریشه دواندم : بی‌آنکه موجب کمترین بدگمانی باشم ، توانستم‌هرلحظه بآنجا بروم. سوابق زندگی‌من،مرا

جرآن داشت تا مانند گیاهان بالارونده درروح زیبائی که دنیائی افسونکار، احساسات متقابل را برویم بازمیکرد، شاخ وبرگ بگسترانم. پیوند برادرانهٔ ما که برپایهٔ اعتماد بنا شده بود ساعت بساعت ودمبدم هماهنگ‌تر میگشت هرکدام درموضع خود مستقرمیشدیم ؛ کنتس مرا درپرده‌های سفید عشق کاملا مادرانه‌اش دربرمیگرفت ؛ اما عشق من که درحضور او جنبهٔ لاهوتی داشت ، هنگامی که از اودورمیشدم مانند آهن سرخ گرنده وعطشان میگردید. من اورا باعشق دوگانه‌ای دوست میداشتم که هزاران تیر آرزو پرتاب میکرد ، اما آنهمه در آسمان ، در اثیر گذرنا کردنی فرومیمرد وگم میشد . اگر ازمن بپرسید که چرا من، با آنکه جوان وسرشار از خواستهای سرکش بودم ، در معتقدات فریبندهٔ عشق افلاطونی باقی ماندم ، باید اعتراف کنم که هنوز بقدر کفایت مرد نبودم که این زن راشکنجه دهم ، زنی که همیشه بیمناک بود که مبادا بلائی بسر کودکانش بیاید ؛ همیشه ازشوهرخود انتظار کج خلقی یا یك مشاجرهٔ طوفانی داشت ؛ وهر وقت هم که درتشویش بیماری ژاك یا دلتن نبود، میبایست ازاو آزار ببیند ، یا اگرشوهرش آرام میگرفت ومجال آسایش به او میداد ؛ تازه میبایست دربالین یکی از فرزندان خود باشد . یك سخن کمی تندوجودش را به لرزه می‌افکند ، از یك آرزودلش رنجه میشد، با اومیبایست همانطور بود که اوخود با دیگران بود. از آن گذشته ، آیا بشما که تجلی کمال سرشت زن هستید لازم است بگویم که این حال با مستی‌های افسون‌بار و لحظات لذت آسمانی و آن خشنودی که فداکاریهای نهفته بدنبال میآورد همراه بود. وجدان او به اطرافیان سرایت میکرد ، فداکاریش که پاداش زمینی دربرنداشت باثبات خود انسان را به احترام وامیداشت ، این تقدس شدید و پنهانی که فضایل دیگرش را بهم پیوند میداد، مانند عطری روحانی به اطراف میتراوید . از این همه گذشته ، من جوان بودم ! آنقدر جوان که میتوانستم وجودخودرا دربوسه‌ای که بردستش میزدم متمرکز سازم ، آنهم درمواقع بس نادری که اجازهٔ آنرا بمن میداد، واو هرگز نخواست کف دست خودرا که شاید برای اوحدی بود که

شهوت از آنجا شروع میشد بمن‌واگذارد ، بلکه تنها پشت‌دست خود را پیش‌من نگهمیداشت . باآنکه هرگزدوروح یکدیگر را با شور بیشتری در آغوش نگرفتند. بازهرگز کسی با بیباکی بیشتروفیروزی کاملتری برجسم‌خود مسلط نبوده‌است . باری ، بعدها من علت این سعادت‌کامل را بازیافتم . درآن‌سن‌وسالی که‌من بودم‌هیچ غرضی‌قلبم را بخود مشغول نمیداشت، هیچ‌جاه‌طلبی در مسیر این احساس که همچون سیل‌پیش میرفت وهمه چیزرا درآبهای خود بهمراه میبرد قرار نمیگرفت. آری، بعدها جنس‌زن‌است که مادریك‌زن‌دوست‌میداریم ، وحال آنکه‌دراولین‌زنی‌که بدو دل می‌بندیم به همه چیزش محبت میورزیم ، بچه‌هایش بچه‌های ما هستند ، خانه‌اش خانهٔما ، منافعش منافع ما، بدبختی‌اش‌بزرگترین مصیبت‌ماست ، رختش‌راو مبل‌هایش رادوست‌داریم ، اگرباد گندمهایش‌را به پهلو بخواباند بیشتر موجب دلتنگی ما میگردد تا آنکه خودما پولی را از دست بدهیم ، اگر مهمانی چیزهای کوچك تجملی را که روی طاقچه‌اش چیده است پس‌وپیش‌کند حاضریم به‌اوتشربزنیم.این عشق مقدس‌موجب میگردد که‌دروجود دیگری‌زندگی‌کنیم .ولی، افسوس ! بعدها مائیم که‌زندگی دیگری را درخودجذب‌میکنیم‌واززن میخواهیم که‌احساسات کاهیدهٔ مارا با احساسات جوان خود غنی سازد . باری، بزودی من‌در آنجا خانگی شدم ،وبرای اولین‌بارلذتهای بی‌پایانی را درك کردم که برای روح‌تجدیده درحکم گرمابه برای تن خسته است ؛ آنوقت است که روح درهمهٔ سطح خویش شاداب میگردد و عمیق‌ترین چین‌های آن نوازش می‌بیند . شما نمیتوانید منظور مرا دریابید ، زیرا، زنید، ودر اینجا صحبت برسرلذتی است‌که شما می‌بخشید و هرگزمثل آنرا درعوض‌دریافت نمیکنید .تنها یك مرد میتواندا‌ین لذت‌ولذیذرا بچشد ،آنهم مردی‌که دریك خانوادهٔ بیگانه‌برگزیدهٔ خانم‌خانه ومرکز نهفتهٔ علایق وی باشد ؛ آنگاه سگها از بی شما عوعو نمی‌کنند ؛ خدمتکاران نیزمانند سگها علائم نهانی شمارابازمیشناسند ، بچه‌ها که هنوز هیچ چیز در آنها انحراف نیافته‌استو

میدانند که از سهم محبت ایشان هرگز چیزی نخواهد کاست ، بلکه شما برای روشنائی زندگیشان سودمند هم هستید ، آری ، کودکانی که دارای استعداد درك برخی مطالب میباشند، باشما مانند گربه نوازشگر میشوند، وهمان لج و آزار قشنگی را با شما روا میدارند که معمولا به کسانیکه دوستشان دارند و خود مورد پرستش ایشانند اختصاص میدهند ، بارازداری زیرکانه‌ای که در آنهاست، همدستان بیگناه شما میگردند؛ با نوك پاسوی شما میآیند ، بشما لبخند میزنند و بیصدا میروند . همه پیش شما کمر بستهٔ خدمتند ، همه شما رادوستدارند و با شما میخندند . سوداهای حقیقی گوئی گلهای زیبائی است که حظ تماشای آن بخصوص وقتی بیشتر است که زمینی که در آن میروید سخت‌تر باشد . ولی اگر من بدین گونه ازلذات وابستگی به خانواده‌ای که در آن خویشاوندانی بدلخواه خود بدست میآوردم بهره‌مند گشتم ، بار وظایف آنرا نیز بردوش گرفتم . تا آنزمان آقای دومورسوف در حضور من خودداری نموده بود، من که از معایبش تنها هیئت کلی آنرا دیده بودم ، بزودی موارد عملی آنرا با تمام وسعتی که داشت احساس کردم و دیدم که کنتس هنگام توصیف مبارزات روزانهٔ خودتا چه حد رعایت رحم و انصاف کرده بود. آنوقت سرشت تحمل ناپذیر کنت را در همهٔ زوایای آن شناختم ، آن‌دادو فریاد مداوم او در مورد هرچیز جزئی ، آن آه و نالهٔ او دربارهٔ دردهائی که اثری از آن ظاهر نبود، آن نارضامندیذاتی او کهزندگی را ازطراوت میانداخت، و آن احتیاج پیوستهٔ او بهزور گوئی که میتوانست هرساله قربانیان تازه‌ای رااز پای درآورد، همه راشنیدم و دیدم. هنگام عصر، وقتی که به گردش میرفتیم، اوخود پیشاپیش همه قدم برمیداشت، ولی گردش، بهرصورتی که می‌بود، بازدرآن دچار ملال میشد؛ پس از آنکه بخانه برمیگشتیم گناه خستگی خود را بگردن دیگران میانداخت. این زنش بود که اورا برخلاف میل او بهرجائی که خودخواسته بود برده بود؛ بی آنکه بیادآورد که خودش ما را بدنبال کشیده بود؛ گله‌میکرد که زنش در کوچکترین جزئیات زندگی اورا راه میبرد، ودیگر او نمیتواند ازخود اراده‌ای

یا اندیشه‌ای داشته باشد، ووجودش درخانه درحکم صفراست.هرگاه خشونت‌های اوباصبروخاموشی روبرو میشد، از اینکه حدی برای قدرت خود احساس میکرد برآشفته میگشت؛ با ترشروئی میپرسید آیا مذهب بهزنان امر نمیکند که‌دل‌شوهرانشان رابدست‌آورند، وآیا شایسته است که زنی پدربچه‌های خودرا تحقیر کند؛ همیشه‌هم درآخر بریکی ازرشته‌های حساس قلب زنش دست‌میگذاشت، وپس‌ازآنکه آنرا بهطنین‌میانداخت‌گوئی‌که ازاین تسلط جوئی پوچ لذت‌خاصی میبرد. گاه‌تظاهربه‌سکوتی عبوس وافسردگی بیمارگونه‌ای‌میکرد که یکباره زنش رابه وحشت می‌افکند وناگزیرش میساخت‌که بطرز دل‌انگیزی ازاوپذیرائی کند. مانند بچه‌های لوسی‌که قدرت خود رااعمال میکنند وهیچ‌درغم‌پریشانی مادر نیستند، بهزاك ومادرحسد میورزید ومانندآنها نوازش می‌طلبید. بالاخره بتدریج کشف کردم که کنت‌درکوچکترین‌یا بزرگترین کارها همان رفتاری‌راکه‌دربازی نرد بامن داشت باخدمتگذاران خود، بازن‌وفرزندان‌خود نیزدارد. روزی‌که من بهرگ وریشهٔ این‌گرفتاریها پی‌بردم، ــ گرفتاریهائی که مانند پیچك‌حرکات وتنفس این‌خانواده را درفشارمیگذاشت‌و خفه‌اش میکرد،ورشته‌های‌نازك ولی انبوه‌آن مانع‌گردش‌کارخانواده میشد وبابغرنج‌کردن ضروری‌ترین‌کارها افزایش دارائی خانواده رابه تأخیر میانداخت ــ آری‌آنروز، وحشتی آمیخته‌به‌تحسین‌بمن دست‌دادکه برعشق‌من‌چیره‌گشت‌وآنرا به‌قلب‌من‌بازپس‌فرستاد. خدایا من‌چه بودم، اشکهائی‌که فروخوردم‌گوئی مستی پرشکوهی درمن بوجودآورد من‌ازشرکت درمحنت ودرد این زن خود را سعادتمند یافتم. پیش‌ازآن من، مانندآن‌مرد قاچاقچی که جریمه میپردازد، به‌تحکم وبدرفتاری‌کنت تن‌داده بودم، امازآن پس‌دیگرخودرابه اختیار خویش درمعرض ضربات او قراردادم تابه‌ماهیت‌هرچه نزدیکتر باشم. کنتس منظورمرا دریافت وگذاشت‌که درکناراوجای بگیرم، ودرپاداش اجازه دادکه دررنجهای اوشریك باشم؛ درست مانندآن مرتدتوبه‌کارکه درآرزوی‌آنکه بابرادران خود به‌آسمان

پرواز کند استدعا میکرد که بگذارند درسیرك بمیرد . یك روز که کنت ما نند مگس درروزهای بسیارگرم زنده‌تروگزنده‌ترومتلون‌تر ازمعمول گشته بود، هانریت بمن گفت:

« اگرشما نبودید، این‌زندگی مرا ازیادرمیآورد.»

کنت به‌بستررفته بود. من‌وهانریت هنگام‌غروب تامدتی‌زیر درختان اقاقیا ماندیم؛ بچه‌ها بگرد ما بازی‌می کردند ودراشعهٔ آفتاب غروب غوطه میخوردند. بندرت سخنی برزبان ما میگذشت ، وآنهم تنها اظهارتعجب وتحسین‌بود ونشان میدادکه اندیشه‌های ماکه‌یکدم باآن ازرنجهای خود میآسودیم مسیریکسانی دارد. وآنجاکه‌کلمات ناتوان بود،خاموشی ازسروفاداری بخدمت‌روح‌مامیشتافت. جانهای ماگربتوانم‌گفت حتی بی‌پایمردی بوسه‌بدون مانع نزدهم بمهمانی می‌رفتندوازافسون یك‌مستی تفکرآمیزلذت میبردند و دربیچ‌و خم خیالات واحدی‌قدم مینهادند، وباهم درورودخانه‌فرومیرفتند. وازآن ما نند دوپری آبی‌شاداب بیرون میآمدند ، ودیگرتاآنجاکه‌عشق و غیرت میتواند آرزوکند بی‌هیچ‌پیوند زمینی‌کاملا بهم‌پیوسته‌بودند. مادرغرقاب بی‌انتهائی فرومیرفتیم‌وبازبرسطح‌آن میآمدیم، امادست ماخالی بود وبایك نگاه ازهم میپرسیدیم: «آیادراین سلسله‌روزها یك‌روزهم ازآن‌ماخواهدبود؟ »وقتی‌که شهوت از این‌گل‌های بی‌ریشه برای ما می‌چیند، برای‌چه تن‌ما زمزمهٔ گله‌سازمیکند؛ باوجودلطف ستوه‌آورندهٔ غروب‌که رنگهای نارنجی بسیارصاف و راحت‌بخشی‌به آجرهای طارمی‌میداد، باوجودآن محیط ایزدی‌که فریادهای آن دوکودك‌را با نواهای‌ملایم بگوش مامیرساند ومارا آسوده میگذاشت، آرزوما نند شعلهٔ آتش‌دررگهای من پیچ‌وتاب میخورد . پس‌ازسه‌ماه کم‌کم دیگر به‌سهمی‌که برای‌من‌معین شده‌بود نمیتوانستم قانع‌باشم، به‌نرمی دست‌هانریت را نوازش می‌دادم وسعی‌میکردم آرزوهای سرشاری راکه شعله ورم میساخت به‌اومنتقل سازم. هانریت دوباره همان‌کنتس دومورسوف شد وبانخوت دست‌خودرا ازدست من‌بیرون کشید؛ اشکی چنددرچشمانم حلقه زد، واومتوجه‌آن شد، نگاه‌گرمی

بمع افکند ودست خود را به‌لبان من برد وگفت :

« کاش میدانستید این‌کارچه اشکهاکه ازمن‌میگیرد! آن دوستی‌که به‌انتظارچنین الطاف بزرگی باشد چیزبسیار خطرناکی است . »

ازکوره دررفتم وگله وسرزنش آغازکردم . وازرنج خودو ازاندك تسکینی‌که برای‌تحمل‌آن‌میخواستم سخن‌گفتم، جرأت‌نمودم وبه‌اوگفتم‌که درسن‌وسال من‌هرچندکه جملهٔ حواس مرددارای جنبهٔ روحانی‌است، ولی بهرحال‌روح‌دراومردست .گفتم‌که‌حاضرم‌درراهش جان بسپارم ولی بالبان بسته نخواهم مرد. نگاهی پرتخوت بمن افکندکه مرا وادارب‌ه خاموشی‌کرد، ومن‌درآن تذکری‌راکه آن‌شاه سرخ‌پوست به‌وزیرش داده بود خواندم: «پس مگرمن روی‌بسترگل خوابیده‌ام؟ » [1] گرچه ، شاید هم اشتباه می‌کردم. ازآن روزی‌که درمقابل دروازهٔ فراپل‌آن اندیشهٔ خطراکه از گورکنت برای ما گهوارهٔ سعادت میساخت به‌اونسبت داده‌بودم، دیگرازآن شرم‌داشتم که‌روح او را باآرزوهای سرکش سودائی لکه‌دارکنم. کنتس به سخن درآمد وبالبانی شهدآمیز بمن‌گفت‌که نمیتواند همه چیزمن باشدو لازم است‌که من‌این‌نکته‌را بدانم. درآندم‌که او این سخنان رابرزبان میآورد فهمیدم‌که اگر از او اطاعت نکنم ورطه‌ای میان خود واوبوجود میاورم. سربزیرافکندم.واوبه‌سخن‌خود ادامه دادو گفت‌که ازلحاظ دینی یقین‌داردکه بی‌آنکه موجب خشم‌خدا و آزار مردم‌گردد میتواند مرا برادروار دوست داشته باشد؛ و این خود لذتی است‌که بتوانیم ازاین دوستی یك‌تصویرواقعی عشق‌آسمانی ، که بقول سن‌مارتن مایهٔ زندگی دنیاست، بسازیم. امااگرمن‌نتوانم

---

1 ــ درموقع فتح مکزیکوبدست اسپانیائی‌ها. پادشاه سرخ‌پوست مکزیك ووزیرش را برای پی‌بردن به‌محل اختفای گنجهای شاه شکنجه دادند وروی بستری ازآتش سرخ خوابانیدند. وزیرکه طاقت نمیآورد، روبه شاه مینمود وبانگاه خودازاوتمنامیکرد که اجازه دهدتا محل‌گنج را بگوید وشاه در جواب‌اوسخن‌بالارا گفت .

برای اوچیزی مانندکشیش پیرش، یعنی کمتراز دلدار و بیشتر از برادرباشم، بایدکه بیش ازاین همدیگررا نبینیم. اوخسود خواهد توانست که جان بسپارد، واین رنجهای شدید اضافی راکه تحمل آن خالی ازاشك واندوه دلخراش نمیتواند باشد، به‌پیشگاه خدا ببرد. دربایان گفت :

« من بیش‌ازآنچه میبایست بدهم بشما دادم. تادیگرچیزی نمانده باشدکه بگیرید، ولی‌ازهم‌اکنون کیفرآنرا میبینم. »

ناگزیرگشتم که یك‌چنداورا تسکین دهم، وعهدکنم که‌دیگر هرگز موجب اندوه اونشوم، ودربیست سالگی اورا همانگونه‌دوست بدارم که‌پیران، آخرین فرزند خودرا دوست میدارند.

روزدیگر زودترنزد اوآمدم. برای سالن خاکستری رنك خودگل‌درگلدان نداشت. به‌کشت‌ها وتاکستانهاشتافتم تابرایش دو دسته‌گل فراهم‌آورم. دراثنائی‌که گلها رایك‌بیك میچیدم واز ساقه میبریدم وتحسین میکردم، بفکرم رسیدکه میان رنگها وبرگها هم‌آهنگی ولطفی وجوددارد‌که با محظوظ داشتن چشم در ادراك ما راه میابد، درست همانگونه‌که نواهای‌موسیقی هزاران خاطره‌رادر اعماق قلب‌های‌عاشق ومعشوق‌برمیانگیزد. اگررنك رانوری‌بدانیم که درانداماگل شکل یافته است، پس‌چرا نباید مانندترکیبات هوا دارای معنائی‌باشد؟ مادلن وزاك دستیارمن بودند وماهرسه‌خوشحال بودیم که میتوانستیم موجودی‌گرامی راغافلگیرسازیم. گلهای خود راروی‌آخرین‌پلهٔ مدخل عمارت‌گردآوردیم، ومن‌ازآن همه‌دو دسته فراهم‌کردم وکوشیدم تااحساسی‌را درآن به‌نمایش‌بگذارم. دوچشمه رادرنظربگیریدکه ازدرون دوگلدان بصورت‌گلها بیرون جوشیده‌با موجهای رنگارنك فروریزد، وازمیان‌آن آرزوهای من بشکل سوری‌های سفید وزنبق‌های سیمین‌جام بدرجهد؛ آنوقت، درچنین زمینهٔ شاداب، گلهای دکمه‌ای ومرزنگوش ودیگرگلهای‌آبی رنگ که‌گوئی ازآسمان مایه میگیرد وبارنك سفید بخوبی سازگار است بدرخشد. وراستی‌این هردورنك‌آبی وسفیدآیا نشانهٔ معصومیت نیست؟

عم آن معصومیتی که هیچ‌چیز نمیداند وهم آنکه ازهمه‌چیز باخبر است، یکی ضمیر کودك ودیگری ضمیر شهیدان راه‌خدا! عشق برای خود علائمی دارد. کنتس اسرارگلهای مرا دریافت ویکی‌ازآن نگاههای دلدوزرا که پنداری فریاد بیماری است که دست برجراحتش نهاده باشند برمن افکند ؛ درعین‌حال شرمنده وشیفته بود. وچه‌پاداشی‌در این نگاه نهفته بود! وخوشنودی اووشادابی قلب اوچه تشویقی‌برای من بود ! بدین‌سان من برای عشق تئوری تازه‌ای اختراع کردم‌و بخاطردلدارخویش علمی‌راکه اروپارمن آن راگم‌کرده است‌بازیافتم، آری، افسوس‌که زیورهای انشائی دراروپا جای صفحاتی را که در مشرق زمین بارنك وبوی‌گلها نوشته میشودگرفته است! وراستی‌که بیان داشتن احساسات خویش از زبان این‌دختران آفتاب ،که با گلهائی‌که دربرتوعشق شکفته میشوند نسبت خواهری دارند ، لذت افسونباری دربردارد! یاری، یزودی‌مانند مردی‌که بعدهادرگرانلیو Grandlieu باوی‌ملاقات‌کردم واورا درکارزنبوران عسل بصیرو ورزیده یافتم، من‌نیز درکارانواع‌گیاهان صحراخبره شدم.

درباقی مدت‌اقامتم درفراپل، هفته‌ای دوبار به‌این‌کار پرطول وتفصیل‌شاعرانه‌پرداختم،وچون‌برای‌انجام آن‌همهٔ انواع‌گل‌وگیاه‌لازم میآمد دربارهٔ آنها مطالعات‌عمیقی کردم. آنهم نه‌چندان بعنوان‌یك‌گیاه شناس، بلکه‌مانندشاعری که‌بیشترنظربه‌روح دارد تابه‌شکل ظاهری ، برای آنکه گلی‌را درآنجاهائی که میروئیدبدست‌آورم.غالباًتامسافات بسیار دوری در ساحل رودخانه ، درته درههای‌کوچك ، بالای تخته سنگها و یا دردامن‌زمین‌های بایرمیرفتم و درهمانحال‌در دل جنگل یا میان بوته‌های گون خرمن های اندیشه برمیگرفتم . از این راه پیمائی‌ها لذت میبردم که‌آن دانشمندی کـه در تفکرات خود غوطه میزند ، آن‌کشاورزی‌که سرگرم پرورش انـواع خاص محصولاتست یا پیشه‌وری‌که درشهرها میخکوب مانده‌ویا بازرگانی‌که به‌تجارت‌خانهٔ خود پای‌بند است از آن بی‌خبرند . و تنها چند جنگلبان و هیزم شکن یا تفرج‌کنندهٔ خیالباف با آن‌آشنائی دارند . درطبیعت

مناظری‌هست که معنای بسیار پهناوری دارد ، وگاه تاحد بزرگترین مفاهیم اخلاقی بالا میرود . مثلا آن بوتهٔ شکفتهٔ خلنگ که شبنم بر آن الماس پاشیده است و آفتاب بر آن میتابد ، دنیای بیکرانی است که برای نگاهی که بموقع بر آن افکنده شود زینت یافته است . یا آن گوشهٔ جنگل که اطراف آن‌را تخته سنگهای شکننده ومحوطه‌های شنی پوشیده ازخزه یا سروکوهی فراگرفته است و فریاد عقاب از آن بگوش میرسد ، چیزی وحشیانه وزمخت وترس‌آور در بردارد که‌انسان را مبهوت میسازد . یا آن فلات باپرو گرم و سنگلاخ که اثری ازکشت وزرع درآن نیست و ازاطراف با شیب‌های تند فرو میآید ومنظرهٔ آن به‌افقهای بیابان میماند ومن درآن به‌یك‌گل بر زیب وفرمنفرد باگلبرگهای‌اطلسی بنفش و پرچمهای زرین برخوردم تو گوئی که تصویردل‌انگیزبت‌سفید چهرمن بودکه در درهٔ خویش تنها بود ! یا آن برکه های بزرك پر از آب‌که طبیعت بزودی لکه‌های سبزی که‌حدفاصل میان‌گیاه و جانوراست برسطح آن‌میپاشد و بفاصلهٔ چند روز زندگی درآن دمیده میشود وگیاهان و حشرات بسان جهانی معلق در اثیردرآن شناور میگردد ! و یا آن کلبهٔ پوشالی‌که بربالای یك سیلاب‌کنده معلق مانده است و باغچهٔ کلم و تاکستان وکردهای محصور به‌نرده‌اش باچند مزرعهٔ کم‌حاصل‌چاودار در میانش‌گرفته‌اند ومیتواند نشانه‌ای از زندگی آنهمه مردم بینوا باشد ؛ یا آن خیابان طولانی جنگل که به‌رواق یك کلیسای بزرگ میماند و درختان گوئی ستونهای آن و شاخه‌ها طاق های سقف آن میباشند ، ودر انتهای آن از دور سایه روشن محوطهٔ بیدرختی از میان برگها دیده میشود که رنگهای قرمز غروب با آن درمیآمیزد و پنداری که شیشه‌های رنگین پنجره محرابست و پرندگان درآن سرود میخوانند . آنگاه ، پس از خروج ازاین‌جنگل انبوه وخنك، یك‌زمین پایرآهکی که در آن روی خزه‌های سرخ پرنوا مارهای بی‌زهرباشکم سیربه‌لانهٔ خود میروند و سرعنا و ظریف خودرا بالا نگهمیدارند . براین چشم‌اندازها گاه سیلاب‌های جانبخش‌آفتاب ،

وگاهی صفحه‌های ابرخاکستری که گوئی چین‌های پیشانی پیران است، وگاهی نیز رنگهای سرد یك آسمان کمابیش تارنجی‌راکه نوارهای آبی کمرنك بر آن شیار می‌پندد روان سازید، و آنوقت گوش فرادهید، در میان خاموشی بهت‌آور آهنگهای وصف ناپذیری میشنوید. در ماههای سپتامبر و اکتبر من حتی یك دسته گل فراهم نیاوردم که کمتر از سه ساعت صرف جستجوی گلهای آن کرده باشم. آری، من این اشعارات زودگذر راکه دوره‌های بس متفاوت زندگی آدمی را پیش چشم تصویر میکرد با وارستگی شیرین شاعرانه تحسین میکردم. حتی امروز هم حافظه‌ام در آن مناظر باشکوه به‌کاوش میپردازد، و غالباً خاطرهٔ روحی‌راکه در آن موقع طبیعت از آن مالامال بود با این صحنه‌های مجلل درمیآمیزد. هنوز هم آن ملکه‌ای راکه جامهٔ سفیدش میان قلمستان ها و روی چمن ها موج میزد، و اندیشه‌اش مانند میوهٔ موعود از میان هر کاسبرگ آراسته به‌پرچمهای عاشقانه برمیخاست، در آن صحنه‌ها در گردش می‌بینم.

هیچ اظهار دلدادگی و هیچ سودای دیوانه وار نمیتوانست شدیدتر از این سمفونی گلها مسری باشد، ــ سمفونی هائی که آرزوی فریب‌خوردهٔ من برای پرداختن آن مرا به‌همان تلاشهائی که بتهوون در نوتهای خود بیان‌میکرد، به‌همان تأمل وغور درخویشتن وهمان خیزهای شگرف بسوی آسمان، وامیداشت، بدیدن آن خانم دومورسوف دیگرهمان ها نمیشد. سرش‌را برای گرفتن آن ازروی کارگاه گلدوزیش برمیداشت ومیگفت، «خدایا، چقدر زیباست!» پیوسته بسوی گلها نظرمیافکند وگوئی که از آن تغذیه‌میکرد، و همهٔ اندیشه‌هائی را که من در آن نهاده بودم جذب میکرد. این گفتگو وارتباط دلنشین ازراه یك دسته گل بهمان گونه است که شما بوسیلهٔ یك قطعه شعر باسعدی مربوط میگردید. هیچ درماهه درچمنزارها آن عطررا بوئیده‌اید که مستی لقاح‌را بهمهٔ موجودات سرایت میدهد و شما را برآن میدارد که درکرچی دست خودرا درآب فروبریدو موهای خودرا بباد بسپارید ــ عطری که اندیشه‌هایتان‌مانند درختان

جنگل از آن سرسبز میشود ؛ یکی از نیرومندترین اجزای این نغمهٔ مهیب یك گیاه کوچك بویا است که هیچکس بی‌مخمصه نمیتواند آنرا فزد خود نگهدارد. اگر تیغه‌های رخشان و راه راه آنرا که به پارچه‌ای با تارهای سفید و سبز شبیه است در دسته گلی بگذارید ، بوئی که پیوسته از آن برمیخیزد در قلب شما آن غنچه‌های آرزوئی را که حیا زیر پاله میکند به‌جنبش در میآورد . فرض کنید که دهانهٔ فراخ گلدان چینی‌تان را ابتدا فقط باویره‌های نازك و سفید رنك تاك ، که بطور مبهم اندام در هم پیچیدهٔ کنیزکی فرمانبردار را بیاد میآورد ، پوشانده‌اید و روی این زمینه ساقه‌های مارپیچ عشقه‌را با آن زنگوله‌های سفیدش ، باضافهٔ چند شاخه سرخس و چند شاخهٔ نودمیدهٔ پلوط که برگهای زیبای رنگارنگش درخششی دارد قرار داده‌اید . این همه با فروتنی سربزیر کرده مانند نمازگزاران شرمنده و تضرع کنان پیش میآیند . برفراز آن اینك رشته‌های باریك وشکوفان ولرزان انواع گیاهان دشت وجویبار، گاه بشکل هرم‌های برفکون ، گاه مانند گیسوانی سبز وگاه با کاکل‌های نوك تیز دیده میشود . این‌همه گوئی امیدهای بنفش رنگی است که بر تارك نخستین رویاها بسته و از میان زمینه‌ای خاکستری بهرنگ کتان بیرون‌جسته است و نوراز خلال علفهای شکوفان آن‌میتراود . سپس، بالای آن باز چندگل سرخ بنگاله ، که با نسج توری بسان زردك وحشی و پرهای علف‌ریش بزوچترهای گشنیز بیابانی و آذین‌های پومادریان و ساقه‌های پراکندهٔ شاه‌تره که گلهای سیاه وگلرنگ دارد ، درآمیخته است . باری ، ازآفریده‌های طبیعت آنچه پریشان موی‌تروگریبان‌چاك‌تراست ، آنچه زبانهٔ آتش و نیش‌ناوك که در آن است ، آنچه برگهای نیزه‌ای یا کنگره دارو ساقه‌های پرپیچ و خم همچون آرزوهای جنبرزده در اعماق جان‌کسه هست ، همه در اینجا جمع گشته‌اند . و از میان این سیل درازآهنگ عشق سرشار یك شقایق سرخ زیبا با چند غنچهٔ آمادهٔ شکفتن سر برآورده و شراره‌های آتشین آن بالای یاسمن‌ها گسترده شده است ، و دریای آن

باران مداوم گرد گلها میریزد وبسان ابرزیبائی در هوا برق میزند و نور را در ذرات درخشان بیشمار خود منعکس میکند ! کدام زنی است که چون از بوی آفرودیت(۱) که در گیاهان نهفته است مست شود، به‌این‌همه اندیشه‌های سر بفرمان ، به‌این‌محبت معصومانه که احساسات رام نشدنی آشفته‌اش میدارد، به‌این آرزوی آتشین عشق که در گیرودار صدبار مکرر یك سودای فروخورده و خستگی ناپذیر و جاودانی خواستار لذتی ممنوع است، پی نبرد؟ این دسته گل گویا را درروشنائی پنجره بگذارید تا ریزه کاریهای شاداب و تضادهای ظریف و نقش‌های اسلیمی آن نمایان گردد ، و فرمانروای قلب شما در آن گلی شکفته‌تر از دیگر گلها ببیند ، گلی که از آن اشکی فرومیچکد ، آنوقت بی‌شك به‌مرحلهٔ تفویض بسیار نزدیك شده است ، و تنها یك فرشته یا آواز کودکش میتواند اورا برلب پرتگاه نگهدارد، مگر به‌پیشگاه خدا چه‌چیزی هدیه میبرند ؟ بوی خوش و روشنائی و سرود ، یعنی پاك‌ترین مظاهر طبیعت‌ما . وآن چیزها که نزد خدا میبرند مگردر این منظومهٔ گلهای رخشنده به‌عشق تقدیم‌نشده است ، منظومه‌ای که نغمه‌های خودرا پیوسته در قلب تکرارمیکند، و درآنجا به‌لذتهای نهفته وامیدهای برزبان نیامده و پندارهائی که مانند تارهای عنکبوت دریك شب گرم تابستان گاه‌شعله‌ور میشودو گاه در تیرگی فرومیرود میدان میدهد .

این لذتهای معنوی کمك بزرگی برای فریب دادن طبیعت بود ، که درما پیوسته از دیدار محبوب و ازآن نگاههائی که گوئی تا اعماق وجود دوست نفوذ میکند تحریك میشد . این همه‌برای من ، و جرأت نمیکنم که بگویم برای او ، همچون شکافهای سد استواری بودکه آبهائی که دریشت سد است از خلال آن شکافها بیرون میجهد و بدین تدبیر با فداکردن قسمتی ازآب از بروز یك سانحه جلوگیری میشود . با اینهمه، غالباً هانریت‌را هنگام‌تماشای

(۱) نام یونانی ونوس ، الههٔ زیبائی و شهوت

این دسته‌گلها دیده‌ام‌که با بازوان فرو افتاده در خیالاتی طوفانی فرو رفته‌بود ، خیالاتی‌که طی‌آن هزاران اندیشه سینه‌را پر میکند و برپیشانی سایه‌میاندازد وموج ازپی موج، کف‌آلود وتهدیدکنان، برمیجهد و خستگی توانفرسائی برجا میگذارد . از آن پس من هرگز دسته‌گل برای کسی فراهم نکردم ! وهنگامی‌که این‌زبان‌را برای ارتباط با هم اختراع کردیم ، همچون بنده‌ای‌که مولای خود را فریب دهد سرشار از احساس خشنودی بودیم .

درباقی روزهای این ماه ، وقتی کـه مـن از میان باغها میآمدم ، گاه چهره‌اش‌را پشت شیشه‌های پنجره میدیدم وموقعی‌که به‌سالن وارد میشدم او را در مقابل کارگاه خود مییافتم. باآنکه هرگزوقتی معین نکرده‌بودیم ، باز اگرگاه در ساعت معین‌نمیرسیدم قامت سفیدپوش او درصفهٔ باغ به‌رفت وآمد مشغول میشد ؛ ووقتی که او را درآنجا غافلگیرمیکردم بمن میگفت :

« به پیشواز شما آمده‌ام . مگرنه با بچهٔ آخر خود باید کمی عشوه‌گری داشت ؛ »

میان من و کنت بـازیهای ستوه آورندهٔ نـرد قطع شده بـود . زمین‌هائیکه در این اواخر خریده بود او را به‌یك رشته رفت وآمدها و بازدیدها و بازرسی‌ها و تحدید حدود ومساحی ملزم میساخت ؛ وقتش بدستوردادن وسرپرستی‌کارهای زراعتی‌میگذشت، و در همهٔ اینکارها باصلاحدیدزنش اقدام میکرد. من وکنتس‌غالباً به‌سراغ کنت به‌املاك تازه میرفتیم ، ودوبچه‌اش نیز با مامیآمدند و در راه بدنبال حشرات، مانند سوسك‌وآبدزدك‌وغیره ، میدویدند و همچنین برای خود دسته‌گلهائی درست میکردند . با زن دلدار خود به‌گردش رفتن و بازو به‌بازوی او دادن و او را راه بردن ؛ این همه شادی بی‌پایانی است که برای یك زندگی کـافی است . گفتگوآنگاه ازروی نهایت اطمینان است ؛ ما تنها میرفتیم و بـا سرتیپ برمیگشتیم ، و این لقب ریشخند مهرآمیزی بودکه به‌کنت

در مواقعی که خلق خوش داشت میدادیم . این دو نوع راه پیمائی بهلذت ما تنوعی می‌بخشید که اسرار آنرا تنها کسانی میدانند که در عین وصال دچار مزاحمی بوده‌اند . هنگام بازگشت ، همان خوشیهای پیشین ما ، همان نگاه یـا فشار دست مـا ، با نگرانی آمیخته بود . گفتار ما که در وقت رفتن آنهمه آزادانه بود ، هنگام بازگشت معانی اسرار آمیزی در برداشت : از جمله ، در موقعی که یکی از ما پس از اندکی مکث جوابی برای پاره‌ای پرسشهای مزاحم پیدا میکرد ، یا هنگامی که یك بحث که قبلا آغاز شده بود بصورتی معما وار ادامه میافت ، واین چیزی است که زبان ما بخوبی بدان تن درمیدهد و زنان نیز در اختراع آن بسیار تردستاند . کیست که لذت چنین تفاهمی را ، که پنداری انسان درمحیط ناشناسی افتاده است که در آن زیرکان از تودهٔ مردم جدامیشوند و بازیرپا گذاشتن قوانین عامیانه با یکدیگر مربوط میگردند ، درنیافته باشد؟ یکروز امید دیوانه‌واری در من پدید آمد که بزودی برباد رفت ، درجواب گفت که میخواست بداند ما ازچه صحبت میکردیم ، هانریت جملهٔ دوپهلوئی گفت و گفت هم بدان قانع شد . این ریشخند معصومانه مادلن را بهخنده آورد ودر نتیجهٔ آن مادرش ازشرم سرخ شد و بایك نگاه جدی بمن فهماند که همانطور که پیش از این دستش را از دست من بازگرفته بود میتوانست روح خودرا نیز ازمن بازگیرد ، زیـرا میخواست همسری بی‌نقص باقی بماند ودرکارش جای خرده‌گیری نباشد . ولی این یگانگی کاملا معنوی چندان گیرائی دارد که ماروز بعد برنامهٔ خود را ازسر گرفتیم .

ساعتها و روزها وهفته‌ها بدینسان ، سرشار از خـوشیهای فزاینده ، سپری میشد . به‌فصل انگور چینی که در شهرستان توریك جشن واقعی است رسیدیم . در پایان ماه سپتامبر ، آفتاب ، که دیگر به‌گرمای فصل خرمن نیست ، اجازه میدهد که انسان بی‌آنکه ازخستگی یا آفتاب سوختگی پرواکند در مزرعه‌ها بماند ، چیدن خوشه‌های

انگور هم از دروکردن گندم آسان‌تراست . درآن فصل دیگر همهٔ میوه‌ها رسیده است ، درو انجام یافته ونان ارزان‌تراست ، و همین فراوانی خواربار زندگی‌را خوش‌وخرم میسازد . ازآن گذشته ، در مقابل انبارهای پرازغله و شرابخانه‌هائی که بزودی پرخواهدشد ، دیگرتشویش دربارهٔ حاصل کارهای زراعتی که آنهمه پول و زحمت در راه‌آن صرف میگردد از بین رفته است . این است که اگر فصل خرمن را ضیافتی بدانیم ، انگور چینی دس پرخنده و شادی آنه است. پائیزدرشهرستان‌تورپسیار زیباست ، ودر این سرزمین‌مهمان‌دوست برای انگور چینان در خانهٔ صاحب تاك سفره‌ای گسترده است . و ازآنجاکه این تنها غذای خوب و پرمایه‌ای است که این مردم فقیردر سراسر سال میخورند ، بدان همانقدر علاقمندند که بچه‌های خانواده‌های قدیمی دلبستهٔ مهمانی‌های روز تولد میباشند . از این روگروه گروه بخانه‌ها میروند و مالکان بافراخ دستی از ایشان پذیرائی میکنند . باری ، خانه‌ها پر از مردم و خواربار است و درمحوطهٔ انگور افشاری پیوسته‌گشاده‌است . از رفت وآمد کارگران چلیك‌ساز و ارابه‌های پر از دختران خندان و مردمی‌که چون اینك بیش از هرموقع دیگرسال مزد میگیرند بهر بهانه‌ای آواز میخوانند ، همه‌چیزدرتکاپو بنظرمیرسد . و باز دلیل‌دیگری برای سرخوشی هست ، و آن اینکه فاصله‌ها از میان برداشته شده است ، زن و بچه وارباب ونوکر ، همه‌کس دربرداشت این‌محصول یزدانی شرکت میجوید . این جنبه‌های گوناگون میتواند دلیلی از برای‌آن خنده و شادی باشدکه در آخرین روزهای خوش سال در میگیرد و از نسلی به‌نسلی منتقل میگردد ، و پیش از این هم به‌رابله[1] Rabelais الهام بخشید تا اثر بزرگ خود را در قالب

1 — نویسندهٔ فرانسوی‌که بین سالهای ۱۴۸۳ تا ۱۵۰۰ متولد شده ودر۱۵۵۳وفات‌یافته است . و از او دورمان هزل‌آمیز بنام‌گارگانتوا و پانتاگروئل باقی است .

جشن‌های باکوس[۲] Bacchus درآورد . ژاك ومادلن که‌پیوسته‌بیمار بودندهرگز به‌انگورچینی نرفته بودند ؛ من هم درهمان حال‌بودم ، و آنان از اینکه مرا در هیجانات خـود شریك میدیدند شادی کودکانه‌ای‌ابرازمیداشتند. مادرشان هم وعده‌کرد که همراه ما بیاید. ما به‌ویلن Villaines که سبدهای‌آن ناحیه‌را درآنجا میبافند رفتیم و چند سبد بسیار قشنگ سفارش دادیم . میبایست انگور چند ردیف رز راکه به‌عهدهٔ ما گذاشته شده بود بچینیم ، و قرار براین بودکه زیادانگور نخوریم . اما خوردن انگور پوست‌کافت خاص‌شهرستان تور چنان لذت داشت‌که دیگرسرمیزبه‌بهترین انگورهای خوراکی بی‌اعتنا میماندیم . من به‌اصرار ژاك سوگند یادکردم‌که به‌تماشای هیچ جای دیگر نروم و هم خـود را تنها صرف چیدن انگورهای کلوشگورد بکنم . این دوموجود کوچك که‌معمولا رنجورورنگ‌پریده بودند هرگز شاداب‌تروگلگون‌تر و پرجنب‌وجوش‌تر ازآنروز صبح نبودند . یکدم از پرگوئی باز نمی‌ایستادند ، میرفتند ، میدویدند و بی‌هیچ‌دلیلی بازبرمیگشتند؛ بنظرمیرسیدکه مانند دیگرکودکان نیروی زندگی سرشاری دارندکه میبایست بکاربرند ؛ آقا وخانم دومورسوف هرگزآنها را بدین‌سان ندیده بودند . من هم با آنها ، و شاید بیش ازآنها بچه‌شدم ، زیرا من‌هم امیدوار بودم که‌محصول خودرا بردارم . در هوائی بسیار خوش بسوی تاکستانها رفتیم و یك نیمه روزآنجا ماندیم . چه مشاجره‌هاکه با هم داشتیم‌تا بدانیم کدام یك زیباترین خوشه‌ها را بدست میآوریم و زودترسبد خودرا پرمیکنیم ! پیوسته ازپای بوته‌های رز تا نزد مادر در رفت و آمد بودیم ، و هیچ خوشه‌ای چیده نمیشدکه به‌اونشان ندهیم . وقتی‌که من با سبد خود بدنبال دخترش نزد او رفتم وگفتم :

« مادر ، انگورهای من چطور است ؟»

با خنده‌ای سرشار از جوانی خندید و جواب داد :

---

۲ ــ خدای شراب و پسرژوپیتر.

« بچهٔ عزیزم ، خیلی گرمت نشود!»

سپس دست خود را روی گردن من ودر موهای من کشید و آهسته به‌گونه‌ام نواخت و افزود :

« خیس عرق هستی ؟ »

این اولین بار بود که من این نوازش را ، این «تو»ی عاشقانه را از زبان او شنیدم . من پرچین‌های قشنگ پوشیده از میوه‌های سرخ‌تمشک‌را نگاه میکردم ، فریادهای بچه‌هارا می‌شنیدم ، و گروه دختران انگورچین و ارابه‌های پرازچلیك و مردانی‌راکه سبد به‌پشت خود بسته بودند تماشا میکردم ! . . . آه ! همه‌را در خاطرم نقش میکردم ، همه ، حتی آن نهال بادام‌راکه او با چهرهٔ شاداب و خندان وگل‌انداخته‌اش زیرآن ایستاده بود وچترش‌رابازنگهداشته بود . پس از آن شروع به‌چیدن خوشه‌ها و پرکردن سبد خودکردم و با کوششی مداوم وخاموش و رفتاری آهسته و موزون، که روح مرا فارغ میگذاشت هردفعه رفتم و آنرا در چلیك خالی کردم . بدین‌سان لذت وصف‌ناپذیرکار جسمانی‌راکه با منظم‌ساختن جریان عواطف سودائی زندگی را رهبری میکند چشیدم ؛ و اگر این حرکت ماشینی نباشد آتش سوداها همه چیز را میسوزاند . آن وقت دانستم که درکار یکنواخت تا چه‌حد خردمندی هست وچه فلسفه‌ای در قواعد زندگی صومعه‌ها وجود دارد .

برای نخستین‌بار پس از مدتهای دراز ، کنت‌خودرانه‌عبوس نشان داد ونه‌بیرحم . پسرش ، دوك‌دولنونکور مورسوف‌آینده ، که اینك بسیار تندرست و سرخ وسفید مینمود و رخسارش به‌شیرهٔ انگورآلوده بود ، دلش را انبساط می‌بخشید . آن‌روز آخرین روز انگور چینی بود و سرتیپ وعده داد که به‌افتخار بازگشت خاندان بوربون در مقابل کلوشگورد مجلس رقصی ترتیب دهد . بدین‌سان جشن برای همگان کامل‌گردید . هنگام بازگشت‌کنتس بازوی مرا گرفت ، بمن تکیه‌داد ، بطوریکه قلب من توانست سنگینی‌قلب او

را بتمامی احساس کند ، واو با این حرکت مادرانه میخواست تا شادی خودرا بمن منتقل سازد . در گوشم گفت :

« قدم شما برای ما آمد دارد !»

برای من که از بیخوابی شبهای او ؛ از دلهره‌های او و از زندگی سابق او خبر داشتم ومیدانستم که هرچند دست خدا نگهدارش بود اما همه‌چیز در زندگیش خشك و خسته‌کننده بود ، آری، برای من این جمله که با صدای دلنوازش گفته شد لذتهائی در برداشت که هیچ زنی در دنیا نمیتوانست بمن بدهد . پس از اندکی مکث بمن گفت :

« یکنواختی روزهای بدبختی من درهم شکسته شده ، زندگی به‌امیدواریها آراسته میشود . اوه ! مرا ترك نکنید ! به ایمان خرافاتی ومعصومانه من هرگز خیانت نکنید ! فرزند ارشدی باشید که نگهدار برادران خود میشود!»

اینجا ، ناتالی ، هیچ‌چیز افسانه نیست . شخص برای آنکه انبوه بی‌پایان احساسات عمیق را در آن کشف کند ، باید در جوانی خویش عمق دریاچه‌هائی را که در ساحل آن زیسته است اندازه گرفته باشد . گرچه برای بسیاری از مردمان عواطف سودائی سیلی از مواد مذاب بوده که از میان کرانه‌های خشك جریان یافته است ، ولی آیا جان هائی وجود ندارد که در آن عشق دربندشواریهای غلبه ناپذیرمقید مانده و دهانهٔ یك آتشفشان را با آبی زلال پرکرده باشد ؟

باز فرصت یك‌چنین‌خوشی به ما دست داد . خانم‌دومورسوف میخواست فرزندان‌خودرا به امورزندگی عادت دهدو به آنها بیاموزد که پول باچه‌زحمت‌های دشواری بدست میآید . ازاین‌رو برای‌هرکدام درآمدی که رقم آن به‌احتمالات کارزراعت بستگی داشت مقرر کرده بود ؛ محصول گردو از آن‌ژاك و محصول‌شاه بلوط متعلق به‌مادلن بود. چندروزی پس از آنوقت آن‌شدکه برای برداشت شاه‌بلوط وگردو

برویم . با چوب های دراز، شاه‌بلوط‌های مادلن را میانداختیم ـ میوه‌ها با صدای خفه‌روی مخمل تیره‌و خشك‌زمین کم‌حاصلی که‌درخت شاه بلوط در آن‌میروید‌میافتادند و غلافشان آنها را برمیجهانند . دخترك با قیافهٔ جدی تودهٔ شاه‌بلوط‌ها را میدیدوقیمت آنرا تخمین میزد، و این‌برای اونشانهٔ لذتهائی بودکه به استقلال میتوانست از آن برخوردار شود . مانت Manette ، تنها کلفتی که جانشین کنتس در پرستاری ازبچه‌ها بود ، به دخترك تبریك میگفت . این‌همه به اضافهٔ آموزشی .که مشاهدهٔ زحمات لازم‌برای بدست آوردن کمترین بهره‌که غالبا هم ازتغییرات آب‌وهوا دچارخطر میشود دربردارد ، صحنه‌ای پدید میآوردکه درآن شادیهای سادهٔ کودکی‌درمیان‌رنگهای تیرهٔ آغاز پائیز بس دلنشین‌مینمود .مادلن برای خود انباری‌داشت. من خواستم درشادی او شرکت‌کنم و ناظرچیدن محصول قهوه‌ای رنك او در انبارباشم . حتی‌امروزهم وقتی‌که صدای ریختن‌سبدهای پر از شاه‌بلوط را روی‌کف خاکی و پوشیده ازپیزرانبار بیادمیآورم یکه میخورم ،کنت مقداری از این شاه‌بلوطها را برای مصرف‌خانه میگرفت ، مناصفه‌کارانو دهقانان‌وکسانی‌که در اطراف‌کلوشگورد بسرمیبردند نیزدرزمرهٔ خریداران مینیون[1] Mignonne بودند ؛ و این‌لفظ مینیون صفت‌دوستانه‌ای است‌که روستائیان آن ناحیه به‌همه حتی به‌مردم بیگانه اطلاق میکنند، ولی درآن موقع بنظر میرسید که منحصراً به مادلن تعلق داشت .

بخت بازاك دربرداشت محصول خودتا این‌حدیاری نکرده ، وچندروزی باران آمد؛ ولی‌من اورادلداری دادم‌و توصیه‌کردم‌که گردوهای خودرا نگهداردوکمی دیرتربفروش برساند .آقای‌دوشسل بمن‌گفته بودکه در برهمون Brehémont و نیز در ناحیهٔ آمبواز Amboise وووره vouvray درختان‌گردوهیچ‌محصول نداده بود.ودر

---

۱ ــ این‌لغت بمعنای ملوس وقشنگ‌است .

شهرستان توررو غن گردو فراوان مصرف میشود . ژاك میبایست از هر درخت دست کم دو فرانك درآمد داشته باشد ، وچون شمارهٔ درختانش به دویست میرسید ، جمع درآمدش مبلغ معتنابهی میشد. میخواست با این پول برای خود زین و برگ اسب بخرد . اظهار این تمایل موجب یك مباحثهٔ علنی شد و پدرش توجه اورا به ناپایداری عایدات کشاورزی جلب کرد و گذاشت که خود به لزوم تأمین یك درآمد متوسط ازراه ذخیره برای سالهائی که درختان بار نمیدهند پی ببرد . من از سکوت کنتس روح اورا بازشناختم ، واوازاین خوشحال بود که ژاك به سخنان پدرش گوش میدهد و کنت نیز میتواند به کمك دروغ باشکوهی که او خود مقدمات آنرا فراهم آورده بوده اندکی از آن جنبهٔ تقدس راکه کم داشت بازیابد . مگر نه آنوقت که این زن را برای شما توصیف میکردم گفتم که زبان پس از بیان خصوصیات روح و نبوغ او عاجز است اوقتی که چنین صحنه‌هائی پیش میآید، انسان بی آنکه به تحلیل پردازد از آن حظ میبرد ، ولی همانها بعدها چه قدرتی در زمینهٔ تاریك یك زندگی آشفته ظاهر میگردد ودرمیان اندیشه‌های در هم آمیخته ، درحلقهٔ حسرتهائی که با خاطرات سعادت برباد رفته جوش خورده است ، مانند الماس میدرخشد ! برای چه نام کاسین Cassine و رتوری یر Rétoriére ، دوملکی که بتازگی خریده بودند و آقا و خانم دومورسوف آنقدر بدان میپرداختند ، بیش از زیباترین نامهای یونان و ارض مقدس مرا به هیجان میآورد ؟ بقول لافونتن ، بگذار آنکه عاشق است بگوید: (Qui aime le dieu) این نامها دارای همان خاصیت طلسم گونهٔ اوراد و عزایم است ، و تأثیر جادو را برایم روشن میسازد ، چهره‌های خفته را بیدار میکنند و آنها را برمیخیزانند تا با من سخن بگویند ، مرا بدان درهٔ شاداب میبرد و آسمان و مناظر آنجارا ازنو میآفرینند . در اینصورت تعجب نکنید اگر ازچنین صحنه‌های آشنا با شما صحبت میکنم . کمترین جزئیات

این زندگی ساده و تقریباً متعارفی رشته‌ای بود که هرچند بظاهر نازك و ناتوان مینمود ، بازمرا ازنزدیك به کنتس پیوند میداد .

مصالح مالی بچه‌ها همانقدرموجب تشویش خانم دومورسوف بود که مزاج ناتوانشان . بزودی حقیقت آنچه را که دربارهٔ نقش پنهانی خویش در امورخانه با من گفته بود دریافتم ؛ خود من هم آهسته با این کارها آشنا شدم و دربارهٔ آن ناحیه جزئیاتی را که یك سیاستمدار باید بداند آموختم . کنتس پس از دهسال تلاش شیوهٔ زراعت را درزمین‌های خود عوض کرده بود . روش تازه‌ای را بکار بسته بود که بموجب آن کشاورزان هرچهارسال یکبار گندم میکارند وهرسال محصول دیگری برمیدارند. برای درهم شکستن لجاجت دهقانان کنتس ناچار شد اجاره‌ها را فسخ کند .زمین‌های خودرا بصورت چهار ملك بزرگ درآورد و آنها را بطریق نصفه‌کاری که در شهرستان تور و اطراف آن مرسوم است به‌اجاره دهد . بنابراین رسم مالك خانه وزمین و ساختمانهای لازم برای بهره‌برداری و همچنین بذربه دهقانان داوطلب میدهد و باآنها درمخارج و برداشت محصول سهیم میشود . این تقسیم محصول زیر نظر مباشری انجام میگیرد که موظف است نصفهٔ متعلق به‌مالك را دریافت کند .اما این روش گران تمام میشود وحساب آن پیچیده است وپیوسته برحسب نوع محصول در تغییر است .کنتس آقای دومورسوف را برآن داشته بود که از زمین‌های اختصاصی اطراف کلوشگورد یك ملك پنجم ترتیب دهد ،و منظورش آن بود که هم کنت را سرگرم بدارد ، و هم آنکه از روی نمونهٔ آن ملك برتری روش‌های تازه را برای مناصفه‌کاران خود اثبات کند . از آنجا که اختیار کشت بدست او بود ، آهسته ولی باثبات خاص زنان برای دو تا از ملکهای مناصفه‌کاری خودازروی نقشهٔ دهای آرتوا Artois وفلاندر Flandres طرح تازه‌ای ریخته بود . درك منظور او به آسانی میسر است .کنتس میخواست پس از پایان دورهٔ اجارهٔ فعلی چهارپارچه زمین نصفه‌کاری خودرا بصورت

دو ده زیبا در آورد و آنها را نقداً به‌اشخاص فعال و با هوش اجاره دهد ، واز این راه عایدات کلوشگوردرا به شکل ساده‌ای درآورد. کنتس از آن میترسید که پیش از شوهرش بمیرد ، و سعی داشت که برای کنت درآمدی سهل‌الوصول و برای فرزندان خود املاکی بگذارد که هرقدرهم با بیکفایتی اداره شود باز ازرونق نیفتد .در آنزمان درختان میوه که از ده سال بازکاشته بودند محصول کامل میداد .پرچین‌هائی که‌میبایست‌زمین‌های‌اورا ازهرگونه ادعاواعتراض برکناردارد روئیده بود. تبریزی ها و نارون‌ها همه خوب‌رشدکرده بود. بااملاك تازه‌خریده و بامعمول داشتن‌روش نوین‌بهره‌برداری، زمین کلوشگورد که‌به‌چهارده‌بزرك‌منقسم‌میشدودرآنزمان‌ساختمانهای بد و تا از آنها معوق مانده بود ، سالانه میتوانست شانزده هزار فرانك در آمد داشته باشد، یعنی‌چهارهزارفرانك برای هرده؛ و اماعایدات‌تاکستان‌و آن‌دویست‌جریب‌جنگل که‌به‌زمین‌های کلوشگورد متصل‌بودونیز آن‌ده‌نمونه‌در این رقم بحساب نیامده بود . راه‌های این‌چهار ملك میتوانست به یك خیابان بزرگ‌که‌به خط‌مستقیم‌از کلوشگوردبه‌جادهٔ‌شینون Chinon میپیوست‌منتهی‌شود.از آنجا که‌فاصلهٔ این خیابان تا شهرتوربیش ازبیست کیلومتر نبود ، برای اجارهٔ املاکش نمیبایست داوطلب کم‌باشد ؛ خاصه‌که همه ازاصلاحات‌کنت وموفقیت‌های او و بهبودی‌که درمحصول زمین حاصل‌کرده بودحرف میزدند. کنتس درهریك از دوملکی که خریده بود میخواست‌بانزده هزار فرانك خرج‌کند و خانه وباغ اربابی را بصورت دوده‌بزرك درآوردو شخصی بنام مارتینوMartineau را که بهترین وامین‌ترین مباشران او بود و بزودی بیکارمیشدبه سرپرستی آن بفرستد ،تابس ازیك دو سال زراعت آنجا را با شرایط بهتری به اجاره‌واگذارد؛ زیرا مدت نصفه‌کاری چهارزمین قبلیش نزدیك به پایان بود وموقع آن فرامیرسیدکه آنها را بصورت دو ده بزرك در آورد و درمقابل پول نقداجاره دهد . این نقشه‌ها که بسیارساده و اشکالی‌جز آن‌نداشت

که میبایست سی و چند هزار فرانك در آن مایه گذاشت موضوع بحث‌های طولانی میان او و کنت بود. در این کشمکش‌های ناگوار آنچه اورا یاری میکرد تنها خیر و صلاح فرزندانش بود. این اندیشه که «اگر من فردا بمیرم چه بسرشان خواهد آمد!» قلبش را به طپش میانداخت. تنها مردم سلیم و مهربان که امکان خشم گرفتن هیچ در آنها نیست و میخواهند همان آرامش عمیق درونی خودرا در اطراف خویش فرمانروا سازند، آری، تنها آنها میدانند که برای این گونه کشمکش‌ها چقدر نیرو لازم است و چه امواج خون که پیش از آغاز مبارزه به قلب رومیآورد و وقتی هم که از آن هیچ نتیجه‌ای بدست نیاید چه خستگی سراسر وجودرا فرا میگیرد. این زن در این هنگام که فصل میوه اثر نیکوی خود را بخشیده بود و فرزندانش کمتر پژمرده و لاغر و بیشتر چابك بودند، در این لحظه که آنها را در بازیهایشان با چشمان نمناك دنبال میکرد و رضایتی در خویش احساس میکرد که قلبش از آن شاداب میگردید و نیروهایش تجدید میشد، آری، در این موقع زن بیچاره میبایست متحمل ایرادهای وهن آور و حملات دلخراش و مخالفت‌های سرسخت کنت گردد. کنت، که از این تغییرات وحشت داشت، با لجاجت انبوه خود هم نفع و هم امکان عملی آنرا منکر میشد. در مقابل استدلالهای قانع کننده، مانند بچه‌ای که در زیر تابستان تأثیر آفتاب را انکار کند، مخالفت نشان میداد. سرانجام کنتس غالب شد. فیروزی عقل سلیم بر دیوانگی مرهمی بر زخمهای او نهاد، و جراحاتش را از یاد او برد. آنروز به کاسین و تئوری پیوست تا درباره ساختمانهائی که میبایست احداث شود تصمیم بگیرد. کنت پیشتر از همه قدم برمیداشت و بچه‌ها میان ما و او فاصله بودند. مادو نفر هم آهسته از دنبال میآمدیم، و او با لحن آهسته و شیرینی که به زمزمهٔ موجهای ریز دریا روی شنهای نرم میمانست با من گفتگو میکرد.

بمن میگفت حتم دارد که موفق میشود، بخاطر سرویس مسافربری میان تورو شینون که یك پیك فعال، یعنی پسر عموی مانت؛ آنرا

اداره میکرد ومیخواست دهی برروی جاده داشته باشد، رقسابتی درمیگرفت. این‌مردخانوادهٔ‌پرجمعیتی‌داشت، پسربزرگش کالسکه‌ها را میراند، پسردومش کالاها را باارابه حمل‌میکرد، پدرهم روی جاده درده رابله Rabelaye که‌درنیمه راه‌واقع بود مستقر میشد و میتوانست به‌کارتعویض اسبها بپردازد وضمنازمین‌هارا بخوبی کشت کند وآنها راباکودی‌که ازاصطبل‌هایش بدست میآمد قوت دهد، و اما ده‌دوم‌که لابود La Baude نام‌داشت و دردوقـدمی کلوشگورد واقع بود، یکی ازچهار اجاره‌دارکنونی‌که مردی‌درستکار وباهوش وفعال بود ویفمنافع‌شیوهٔ‌نوین زراعت‌پی‌میبرد، ازهم اینك‌پیشنهادی برای اجارهٔ‌آن داده بود. واماکاسین وتوری‌پر بهترین زمین‌های آن‌ناحیه بودند،وهمینکه ساختمان‌های آن بپایان میرسیدوزراعت‌های‌آنجا نتیجهٔ مطلوب می‌داد، برای اجازه‌دادن آن‌کافی بودکه درشهرتورآگهی‌کنند . به‌این ترتیب‌پس‌ازدوسال درآمدکلوشگورد به‌بیست‌وچهارهزارفرانك بالغ‌میشد، گراولوت Cravelotte دهی‌که آقای دومورسوف درشهرستان من Maine مالك بود،چندی‌پیش‌بمدت نه‌سال باهفت‌هزارفرانك درسال اجاره‌داده شده بود؛ حقوق‌سرتیپی کنت‌هم چهارهزارفرانك بود، وگرچه همهٔ‌این عـواید هنوز ثروت بزرگی شمرده‌نمیشد ، ولی رفاه بزرگی بوجـود میآورد. بعدها، دوسال دیگر، وقتی‌که ولیعهد خانواده تندرستی‌کامل میبافت،شاید پاره‌ای اصلاحات‌دیگربه‌ها نریت اجازه‌میدادکه روزی به‌پاریس‌برود وازنزدیك مراقب تربیت ژاك باشد .

باچه صدای لرزانی اواین‌کلمهٔ پاریس رابرزبـان آورد! افزودکه من‌هم دراین‌نقشه سهمی دارم، واومیخواهد هرچه کمتراز دوست خود جدا باشد. ازشنیدن این‌سخن مشتعل‌گشتم و به اوگفتم که‌مرا درست نشناخته است، ومن بی‌آنکه به‌اوچیزی‌گفته باشم با کارشبانه‌روزی‌آموزش خودراتکمیل‌کرده‌ام تابتوانم مربی‌ژاك باشم، زیرا این‌فکرکه جوان دیگری به‌خانه‌اش راه یابد برایم تحمل‌پذیرنبود .

ازاین سخن قیافهٔ جدی بخودگرفت وگفت :

« نه، فلیکس، چنین چیزی نخواهد شد ، همانطور که کشیشی‌تان نمیتوانست واقع‌شود. گرچه تنها به‌یك‌کلمه تااعماق‌قلب مادررخنه‌کرده‌اید، ولی‌من بعنوان یك‌زن شمارا صمیمانه‌تراز آن دوست دارم‌که بگذارم قربانی محبت خودشوید. نتیجهٔ این‌فداکاری چیزی جزیك خفت‌چاره ناپذیرنیست، و درآن صورت از دست من هم‌کاری برنخواهدآمد. اوه! خدا نکندکه من درهیچ‌چیز برای‌شما زیان‌بخش باشم! شما،ویکنت دووالدنس Viconte de Vendenesse مربی بشوید! شماکه شمار بزرگ‌منشانه خانوادگی‌تان این است؛ Ne se Vend!(فروختنی نیست!) نه، شمااگرهم ریشلیوباشید، راه زندگی را برای همیشه بروی خود سدمی‌کنید. بسیارهم‌موجب‌اندوه خانواده‌تان خواهیدشد. دوست‌من، شما نمیدانیدکه زنی مانندمادرم چه‌گستاخی رامیتواند دریك نگاه بزرگ منشانه وچه‌اهانتی رادر یك‌کلمه وچه تحقیری رادریك سلام بگنجاند .»

« اگرشما دوستم داشته باشید، دیگردنیا سراسربرایم چه اهمیتی‌دارد ؟»

کنتس وانمودکردکه حرف مرا نشنیده است ، ودر ادامهٔ سخن خودگفت :

« باآنکه پدرم بسیارمهربان و آماده است‌که هرچه از او بخواهم بمن‌بدهد، بازاین امرراکه محل ناشایستی دراجتماع‌اشغال کرده‌اید برشما نخواهد بخشید وازحمایت شماسرباز خواهد زد.من میل ندارم شما راحتی مربی ولیعهد فرانسه ببینم ! اجتماع را همانطورکه هست بپذیرید، ودرزندگی مرتکب خطا نشوید. دوست من، این‌پیشنهادنامعقول‌که . .»

آهسته‌گفتم :

« ... ازعشق سرچشمه میگیرد....»

درحالیکه میکوشید مانع ریزش اشکهای خودشود، گفت،

« نه، این پیشنهاد ناشی ازترحم، این اندیشهٔ دیوانه‌وار » سرشت شمارا برمن روشن میکند؛قلب مهربانتان بشما زیان‌خواهد رساند. من‌ازهم‌اکنون خواستار این‌حقم‌که برخی چیزها را بشما یاد بدهم، بگذاریدکه گاه‌چشمان یك‌زن بجای شما ببینند. بله، میخواهم ازاین‌گوشهٔ کلوشگورد ناظر خاموش ومحظوظ‌موفقیت‌های شما باشم، واما مربی، خاطرتان‌آسوده‌باشد، مایك‌کشیش پیرومهـربان، یك دانشمند یسوعی پیداخواهیم‌کرد؛ وپدرم برای‌تربیت‌بچه‌ای‌که باید نام اورازنده نگهدارد مبلغی رافداخواهدکرد ، ژاك مایهٔ مباهات من است. » کنتس پس‌ازاندکی مکث افزود:«گرچه اینك دوازده سال‌دارد ، ولی اونیز بهمان حال‌ووضع‌شما است ، وقتی‌که من‌شما رادیدم بیش‌ازسیزده سال به‌شما نمیدادم. »

به‌کاستین رسیدیم، ودرآنجا ژاك ومادلن وخود من مانند کودکانی‌که بدنبال مادربروند ازپی اومیرفتیم. ولی‌ما مزاحم او بودیم. ازاین‌رو یك‌چنداورا تنهاگذاشتم وبباغ میوه رفتم. نگهبان آنجا، برادربزرگ‌مارتینو باخود مارتینو مشغول بررسی بودندکه کدام‌یك ازدرختان را میبایست ببیندازند. آنها دربارهٔ این مسئله چنان بحث می‌کردندکه‌گوئی صحبت برسر مال خودشان بود . از این‌نکته پی‌بردم که‌کنتس تاچه حدمحبوب همه‌است. دهقان‌فقیرروزمزدی‌آنجا بود ویارا روی بیل‌نهاده وآرنج را به دستهٔ آن تکیه داده بود وبه سخنان آن دو کارشناس درختان میوه گوش میداد . اندیشهٔ خودرا بااو درمیان نهادم. جواب‌داد :

« ها، بله، آقا . زن‌خوبی است وهیچ تکبرندارد ؛برخلاف آن ماده میمونهای‌آزه Azay ،که اگرهم ببینند مامثل سگ‌جان می‌کنیم بازحاضرنیستندکه یك شاهی ازبابت‌کندن یك‌ذرع‌خندق به ما ارفاق کنند ! روزی که این زن از این محل برود حضرت مریم اشك خواهد ریخت و ما هم خواهیم گریست . زنی است که میداند حق خودش چیست ، ولی از زحمت ما هم خبر دارد

وبه‌آن‌توجه میکند . ؟

آخ! باچه‌لذتی همهٔ پول‌خودرا به‌آن مرد دادم !

چندروزپس‌ازآن یك‌اسب ازنژاد پونه‌Poney بـرای ژاك آوردند. ویدرش‌که سوارکاربسیارماهری بود میخواست کم‌کم‌اورا به‌خستگی‌های سواری عادت دهد. برای بچه یك دست لباس قشنك سوارکاری ازمحل‌درآمد محصول‌گردوخریده‌شد، وصبح یك‌روزژاك اولین درس‌سواری‌را ازپدرخود گرفت.مادلن روی‌چمنی‌که‌پرادرش دورآن اسب میتاخت ازتعجب فریادمی‌کشید وجست‌وخیزمیکرد ، اما برای‌کنتس آن‌روزبزرگترین جشن دوران مادریش بود. ژاك سرداری بچگانه‌ای ازماهوت‌آبی‌آسمانی پوشیده داشت‌که روی‌آن کمری ازچرم ورنی بسته بود ، بایك شلوار سفید چین‌دار ویك کاسکت اسکاتلندی‌که‌موهای بورخاکستری رنگش حلقه‌حلقه اززیر آن بیرون میآمد. یك‌یقهٔ تورهم بدورگردنش بودکه مادرش بافته بود؛ دیدنش دل‌ازکف میبرد. ازاین روهمهٔ خدمتکاران‌آنجا گرد آمدندودراین سعادت خانوادگی‌شرکت جستند. پسرك‌بی‌هیچ ترسی روی اسب نشسته بود وهروقت‌که ازمقابل مادرش میگذشت‌لبخندی میزد. این‌اولین عمل مردانهٔ این‌بچه‌که غالباً مرگش نزدیك‌بنظر می‌رسید، این‌گردش‌که نویدآیندهٔ درخشانی میداد واو را درچشم مادرآنهمه شاداب وقشنگ وزیبا مینمود، این‌همه چه‌پاداش‌لذت ـــ بخشی‌بودا شادی‌پدرکه‌گوئی ازنوجوان میشد وبرای اولین بارپس‌از مدتها لبخندمیزد، خوشی وسروری‌که درچشمان همهٔ اهـل خانـه می‌درخشید، گفتهٔ آن مهترپیرلنوکورکه ازتورباز‌میگشت‌وازدیدن بچه وشیوه‌اش درگرفتن دهنهٔ اسب فریادزد :

« آفرین، آقای ویکنت !»

این‌همه بیش‌ازحدطاقت‌خانم دومورسوف بود،ویکباره‌اشکش سرازیرشد. اوکه درمیان مصائب آنهمـه آرامش نشان میداد، از تماشای بچه‌اش‌که روی‌همان شن‌هائی اسب میتاخت‌که اوبارها ویرا

آنجادر آفتاب گردش داده بود وازپیش درمرگ فرزند اشك ریخته بود، اکنون خودرا برای تحمل چنین شادی ناتوان می‌یافت. بی‌هیچ تشویش ببازوی من تکیه دادو گفت :

« دیگر انگار که هرگز رنج نکشیده‌ام، امروز از پیش ما نروید. »

ژاك پس ازپایان درس خودرا در آغوش مادر انداخت. و مادرش با نیروئی که از فرط لذت سرچشمه می‌گرفت او را برسینه فشرد و نوازش کرد و بوسه‌های بی‌پایان به‌اوداد . من و عادلن رفتیم تا به‌افتخار آن سوار کار، "دودسته گل زیبا برای آراستن میز درست کنیم. وقتی کـه به‌مالن بازگشتیم ، کنتس به‌من گفت :

« روزپانزدهم اکتبر بی‌شك روزبزرگی خـواهد بودا ژاك نخستین درس سواری خود راگرفت ومن هم سوزن دوزیم را تمام کرده‌ام . »

کنت خنده کنان گفت :

« خوب، بلانش، من‌هم جایزه‌اش را بشما میدهم. »

بازوی خود را به‌کنتس داد و او را به‌حیاط اول برد ، کنتس درآنجا کالسکه‌ای دید کـه پدرش آنرا بـاو هدیه کرده بود ، کنت هـم برای آن یك جفت اسب از انگلستان خریده بـود کـه اینك بهمراه اسبهای دوك دولنوتکور از آنجا آورده شده بود ، مهتر پیر این همه را هنگام درس اسب سواری در حیاط اول آماده کرده بود. مادر کالسکه نشستیم و بدیدن خیابانی کـه بخط مستقیم میان کلوشگورد و جـادهٔ شینون امتداد میشد ، و املاك تازه خریده امکان میدادکه سرتاس آن از میان زمین‌های تابع کلوشگورد بگذرد،رفتیم ، در بازگشت کنتس باسروروئی پریشان بمن گفت :

« زیاده ازحدخوشحالم، برای‌من خوشی مثل‌بیماری‌است ،

مرا ازپای درمیآورد ومیترسم که مانند خوابی زایل‌شود .»

شورعشق من به اوفزونتر ازآن بودکه از آنکه نمیتوانستم چیزی به‌اواهداء کنم دچارحسادت نشوم! ازسرغیرت راهی میجستم که خودرا فدای او کنم. ازمن پرسید چه‌اندیشه‌هائی نگاهم راتیره می‌سازد، ومن بسادگی همه‌را به‌اوبازگفتم، واین‌گفته بیش‌ازهمهٔ آن هدایا بدلش نشست. پس‌ازآنکه باهم بسرپلکان ورودی عمارت‌رفتیم مرهمی برقلبم نهاد ودرگوشم گفت :

« مرا مثل خاله‌ام دوست بدارید. آیا این بهمان معنی نیست که زندگیتان رابمن بدهید؟ ومن‌که این را ازشما می‌پذیرم ، آیاخودرا همواره ممنون شما نمیسازم؟»

هنگامی‌که وارد سالن میشد، دست او را بوسیدم وگوئی خواستم سوگند خودرا تجدیدکنم، کنتس بازگفت :

« دیگروقت آن‌بود که‌کارگلدوزیم را بپایان برسانم ، شما فلیکس شاید ندانیدکه من‌برای چه‌این‌کارطولانی‌را برخود تحمیل کردم. مردان‌چارهٔ غمهای خودرادراشتغالات زندگیشان‌پیدامیکنند، جنب وجوش‌کارها فکرشان رامنصرف میدارد، ولی‌مازنهاهیچ‌تکیه‌گاهی درروح‌خود برضدرنج واندوه‌نداریم. درآن‌حال‌که من‌گرفتار اندیشه‌های اندوهباربودم، برای‌آنکه بتوانم بروی فرزندان خود وشوهرخود لبخند بزنم، احساس‌کردم‌که باید باحرکات جسمانی بررنج خود مسلط شوم. بدین‌ترتیب‌می‌توانستم ازآن‌کرختی‌وبیحالی که ازسرف نیروی فراوان ونیزازدرخشش هیجانات روحی حاصل می‌شود برکنارمانم. این‌عمل‌که دست‌خود رادرفواصل زمانی‌معین بلندکنم گوئی برای‌اندیشه‌ام لالائی میخواند وبه‌روحم که‌درآن‌طوفان میغرید مثل جزرومدآرامش می بخشید وهیجانات آنرا منظم میکرد هرسوزنی‌که فرومیبردم رازی‌ازمن باخود داشت، میفهمید، درواقع هنگامی‌که آخرین نشیمن صندلی‌های خودرا گلدوزی می‌کردم بیش ازحد درفکرشما بودم! بله، دوست من، بسیارزیاد. آنچه‌را که شما دردسته‌گلهای خود بیان می‌کنید، همان‌را من‌درنقشه‌های گلدوزی

خودمی گفتم .»

شام باخنده‌وشادی‌توأم بود. ژاك مانندهمهٔ کودکانی‌که نظرها رامتوجه خود میدانند بدیدن گلهائی‌که من‌برایش بجای تاج‌افتخار چیده بودم دست‌درگردنم انداخت. مادرش بعلت این بیوفائی‌که از من‌سرزده بود وانمودکردکه باهن قهراست. این‌دسته‌گل‌که اوبدان حسادت میورزید، وخودتان هم‌حدس می‌زنیدکه باچه‌لطف و دلبری بچهٔ نازنین‌آنرا به‌اوتقدیم‌کرد. هنگام‌عصر هرسه باهم به‌بازی نرد پرداختیم؛ من‌ازیك طرف، وآقا وخانم دومورسوف ازطرف دیگر کنت‌خودرا بسیارخوشخو نشان داد. بالاخره هنگام‌که شب‌فرامیرسد دریکی‌ازآن‌غروب‌های آرام‌که‌رنگ‌آمیزی‌های موزون‌آن‌احساسات راهما نقدرکه تخفیف می‌دهد عمق‌هم می‌بخشد ، همگی مرا تا جادهٔ فراپل مشایعت‌کردند. درزندگی این‌زن بینوا این‌یك روز منحصر بفرد ویك‌نقطهٔ درخشان بودکه غالباً درساعت‌های دشوار خاطرش رانوازش میداد. چه، درواقع درسهای سواری بزودی مایهٔ‌دلتنگی ونقارشد ؛کنتس بحق ازسرزنش‌های سخت پدربرای پسرش بیمناك بود. ژاك ازهم‌اینك لاغرمیشد ودور چشمان آبی زیبایش کبودی می‌نشست، وبرای‌آنکه موجب غصهٔ مادرش نشود، ترجیح میدادکه بخاموشی رنج ببرد. من‌چاره‌ای‌برای درداویافتم‌وبه اوتوصیه‌کردم که‌هروقت‌کنت خشمگین میشود به‌پدرش بگویدکه خسته است؛ ولی این‌تدبیرهای مسکن‌کفایت نمی‌کرد. لازم‌آمدکه مهتربیرراجانشین پدرسازند ، هرچندکه‌کنت بدون‌کشمکش حاضرنبود شاگردش را ازچنگش درآورند. دادوفریاد وبحث وستیزه دوباره‌آغازشد، کنت درناسپاسی زنان‌زمینه‌ای برای‌گله گزاریهای مداومش جست:روزی بیست‌بارکالسکه واسب ولباس‌رسمی‌کالسکه‌رانان‌را بمرخزنش کشید. بالاخره حادثه‌ای پیش‌آمدکه کسانیکه دارای چنین خوی و دچار چنین بیماری هستند دوست دارند آنرا دست‌آویزخود قرار دهند ؛ درکاسین وتوری برپنجاه درصد بیش ازآنچه پیش‌بینی میشد خرج بالاآمد ، زیرا چند دیوار وطاق‌آن فروریخت ؛ ویك‌کارگر بجای

آنکه این همه‌را به‌کنتس بگوید خبر آنرا به‌کنت داد . همین خود موضوع دعوائی شد که آهسته شروع گشت اما بتدریج سخت‌تر گردید ، ومالیخولیای کنت که چند روزی تسکین یافته بود حمایه‌های معوق خود را بدین‌بهانه ازهانریت بیچاره طلب کرد .

آنروز من پس ازصرف چاشت در ساعت ده نیم از فراپل براه افتادم و میبایست به کلوشگورد بیایم و به اتفاق مادلن دسته گلی درست کنم . بچه برای من دو گلدان بصفهٔ باغ آورده و روی نرده گذاشته بود ، ومن از باغ به زمین‌های اطراف به‌جستجوی گلهای خزانی که آنقدر زیبا و آن قدر کمیاب است شتافتم . وقتی که ازآخرین جستجوی خود بازآمدم ، دیگر دستیار خردسال خودوآن مانتوی کوتاه دالبر و آن کمربند گلی‌رنگش را ندیدم و ازداخل کلوشگورد فریادهائی شنیدم. مادلن آمدوگریه‌کنان گفت :

« سرتیپ — وازدهان اواین کلمه نشانهٔ کینه‌اش نسبت به‌پدر خود بود — سرتیپ بامادرمان دعوا میکند ، بروید ازاوطرفداری کنید . »

ازپلکان دویدم ، وبی‌آنکه کنت یا زنش متوجه گردند و با من سلام کنند واردسالن شدم . به شنیدن فریاد های گوشخراش آن مرددیوانه ، رفتم وهمهٔ درها رابستم وسپس بازآمدم . هانریت مثل پارچهٔ لباس خودسفید بود، کنت بمن گفت :

« فلیکس ، هرگز زن نگیرید ، همه‌کارزن به‌تلقین شیطان است ، پاکدامن‌ترین زنان اگر در دنیا هیچ بدی وجود نمیداشت آنرا خود اختراع میکردند ، همه‌شان‌حیوانات‌وحشی‌هستند . »

آنوقت استدلالاتی شنیدم که نه سرداشت و نه بن . آقای دومورسوف باتکیه به‌ایرادهای سابق خود همان جفنگهای دهقانان راکه از شیوه های تازهٔ کشاورزی سرباز میزدند تکرار میکرد . مدعی شدکه اگر او خودکلوشگورد را اداره‌کرده بود ثروتش الان دوبرابر بود .

درا ثنائی که این سخنان کفرآمیز را باخشونت‌واهانت‌برزبان میآورد ، فحش میداد ، از پای‌یك‌صندلی به‌صندلی‌دیگر میجست و آنهارا جا بجا میکرد و بهم میکوفت ؛ سپس ، درمیان یك جمله سخنش راقطع میکرد وازنخاعش‌که میسوخت ، یااز مغزش‌که‌مانند پولش بباد‌میرفت سخن بمیان میآورد . بدبخت ناکس ، ازآن سی یاچهل هزار فرانك درآمدی‌که داشت بیش ازبیست‌هزارش رازنش آورده بود ، دارائی دوك‌ودوشس بیش ازپنجاه هزار فرانك‌عایدی داشت‌که میبایست به ژاك برسد .کنتس بابزرگواری لبخند میزد و به‌آسمان نگاه می‌کرد . کنت‌فریادزد :

«بله ، بلانش ، شما جلادمنید ، مرا میکشید ، وجود من برشما سنگینی میکند !... تومیخواهی شرمرا ازسرت واکنی . در دوروئی وریا آیتی‌هستی . آه ! حالامیخندد! میدانید ، فلیکس، برای‌چه میخندد ؟»

من خاموش ماندم و سربزیر افکندم . کنت به سؤال خود جواب‌دادوگفت :

«این زن مرا ازهرگونه خوشی محروم میدارد . اگربشما تعلق دارد ، بمن‌هم تعلق دارد . و باوجود این مدعی است‌که زن من است ! نامن روی اوست ، ولی‌هیچیك ازوظایفی راکه‌قوانین الهی و بشری برعهده‌اش‌گذاشته‌اند اجرا نمیکند . به این ترتیب هم بمردم دروغ میگوید وهم بخدا . برای‌آنکه اورانتها بگذارم، پی دربی مرا به اطراف میفرستد و خسته‌ام میکند ؛ از من بدش میآید ونفرت دارد ؛ هزاربهانه میآوردتادختربماند؛ بامحرومیت‌هائی‌که برمن روامیدارد دیوانه‌ام میکند ، زیرا درآن‌صورت هوا بسرم میزند ؛ آهسته‌آهسته مرا از پادرمیآورد ، وبازخودش رازن مقدسی میشمارد . بله ، هرماهه باشراب ونان کلیسا درجسم و جان مسیح شرکت‌میکنند!»

دراین میان‌کنتس،که ازپستی این‌مردسرافکنده بود،های‌های میگریست ودرجواب اوهمینقدرمیگفت:

« آقا!... آقا!... آقا!...»

با آنکه از سخنان کنت هم برای خود اووهم برای هانریت ازشرم سرخ شدم ، بازقلبم از آن بشدت منقلب گشت، زیرا با احساسات وعفت وظرافتی که اگر بتوان گفت جزوخمیرهٔ عشق های نخستین است هماهنگی داشت . کنت میگفت:

« بمن تن نمیدهد .»

ازشنیدن این جمله کنتس فریادزد:

« آقا!...»

کنت گفت :

« این آقا گفتن تحکم آمیزتان چیست ؟ مگر من صاحب این خانه نیستم ؟ لابد باید این را ازنو به اطلاع شمارسانید؟»

کنت بسوی اوقدم برداشت وسرش را که به سرگرگ سفیدی میمانست واینك نفرت انگیز شده بود پیش آورد . چشمان زردش حالتی داشت که او را به یك جانورگرسنه که سراز جنگل برآورده باشد شبیه میساخت . هانریت از صندلی خود برزمین غلطید و ضربت شوهرش به او نرسید . کنتس روی کف سالن بیهوش درهم شکسته افتاده بود ، وکنت مانند قاتلی که خون قربانیش فوران کرده به چهره اش پاشیده باشد برجای خود مبهوت مانده بود. من زن بیچاره را درمیان بازوان خودگرفتم ، وکنت هم که گوئی خود را شایستهٔ بردن او نمیدیدگذاشت که من اورا از زمین بردارم، ولی خود پیشاپیش من براه افتاد و دراطاق مجاوررا ، اطاقی که هرگز بدان وارد نشده بودم ، بروی من بازکرد . ضمن آنکه آقای دومورسوف پتوولحاف را ازروی تخت کنار میزد ، من کنتس را بیا نگهداشتم ویك دم او را با یك دست گرفتم و دست دیگرم را بگرد کمرش حلقه زدم ، سپس او را بکمك یکدیگر بلندکردیم و با لباسهایش خوابانیدیم . پس ازآنکه هانریت بهوش آمد ، با اشارهٔ دست از ما خواست که کمربندش را بازکنیم . آقای دومورسوف مقراضی بدست آورد و همه را برید : من هم نمك طبی زیر بینیش

گرفتم تا آنکه چشم بازکرد . کنت رفت ، اما بیش از آنکه اندوهگین باشد شرمنده بود. دوساعت درخاموشی عمیقی گذشت . دستها نریت دردست من بود ، واو بی آنکه قادر باشد چیزی بگوید دستم را فشارمیداد . گاهگاه چشمانش را بسوی من برمیداشت وبا نگاه خود بمن میگفت که میخواهد آرام وبیصدا بماند . سپس یك لحظه بهبود درحالش پدیدآمد . روی آرنج بلندشد ودرگوشم گفت ،

« ناکس ! اگرشما میدانستید...»

باردیگر سرش را روی بالش نهاد . خاطرهٔ رنجهای گذشته همراه بادردهای کنونی موجب بروز تشنجات عصبی در اوگردید ، ومن اگرتوانستم آنرا تسکین دهم براثر مانیه تبسم عشق بود ؛ و گرچه از چنین خاصیتی هنوز خبر نداشتم ، ولی باز آنرا بطور غریزی بکار بستم . با نیروئی آمیخته به نرمی و مهربانی او را نگهداشتم ؛ و دراین بحران اخیر نگاههائی بمن افکندکه مرا بگریه در آورد . پس از آنکه این حرکات عصبی بپایان رسید موهای آشفته‌اش را مرتب کردم ، ودرزندگی خود همین یکبار بود که بموهایش دست زدم . پس از آن دوباره دستش راگرفتم و مدتی درازآن اطاق راکه برنگهای خاکستری وقهوه‌ای آراسته بود ، آن تختخواب ساده بایرده‌های چلوار وآن میزکه باوسایل آرایش مدقدیم زینت یافته بود وآن نیمکت فقیرانه باتشك بید خورده را تماشاکردم . چقدر لطف دراین مکان بود ! چقدر در مورد خویش از تجمل بری بود ! تجمل او درنهایت پاکیزگیش نهفته بود! گوئی حجرهٔ نجیب و سرشار از تسلیم و رضای مقدس یك راهبهٔ شوهردار بودکه تنها آرایش آن همان خاج بالای تخت بودکه تصویرخالهاش اندکی بالاتر ازآن دیده میشد . ازآن گذشته ، تصویر دو بچه‌اش که خوداو بامداد رسم کرده بود ، ونیزحلقه‌هائی از مویشان درآن زمان که شیرخواره بودند درودوطرف ظرف آب مقدس نهاده بود. این گوشهٔ عزلت زنی بودکه اگر درمحافل بزرگ اعیانی نمایان میشد از زیباترین زنان سبق میبرد خلوتگاهی بودکه درآن دختر یك

خانوادهٔ نام‌آور پیوسته میگریست ؛ دختری که دراینده سرشار از تلخکامی بود و از عشقی که میتوانست تسلی بخش او باشد اعراض میکرد . یك بدبختی نهانی و چاره ناپذیر ! آنجا که قربانی برای جلاد خود وجلاد نیز برای قربانی خویش اشك میریزد . باری ، پس از آنکه بچه‌ها وخدمتکار وارد شدند من بیرون رفتم. کنت منتظر من بود ، ازهم اینك مرا بعنوان میانجی بین خود وزنش تلقی میکرد. دست‌های مرا گرفت وفریاد زد :

«فلیکس ، باشید، باشید. اینجا!»

به‌او گفتم :

« متاسفانه آقای دوشسل مهمان دارد و شایسته نیست که مهمانانش علت غیبت مراجویا شوند ، ولی پس از شام باز خواهم آمد.»

بامن بیرون آمد ، وبی‌آنکه چیزی بگوید تا درپائین باغ مرا مشایعت کرد ، سپس تافراپل همراه‌من آمد. درواقع، نمیدانست چه‌میکند ، سرانجام به‌او گفتم:

« شما را بخدا ، آقای کنت، حال که دلش بهمان‌خوش است، بگذارید خانهٔ شما را او اداره کند ، دیگر شکنجه‌اش ندهید.»

باقیافه‌ای جدی گفت :

«دیگر از زندگی من چیزی نمانده است ؛ مدت زیادی از دست‌من رنج نخواهد کشید ، حس‌میکنم که سرم‌میترکد.»

وبی‌اختیار از تشویش جان خود،مرا ترك کرد. پس از شام برگشتم تاازخانم دومورسوف خبر بگیرم . و حال اورا بهتریافتم . اگر خوشیهای زندگی زناشوئی اوهمین بود ، اگرچنین صحنه‌هائی غالباً تکرارمیشد ، پس چگونه میتوانست زندگی کند؟ این‌یك قتل آهسته و تدریجی بود که بی‌کیفر میماند ! تنها آن شب پی‌بردم که کنت با چه شکنجه‌هائی زنش را ازپای درمیآورد . چنین دعوائی‌را به‌کدام دادگاه میتوان رجوع کرد؟ من در این اندیشه‌ها مبهوت مانده بودم ؛ ونتوانستم با هانریت سخنی بگویم . در عوض ؛

شبم به نامه نوشتن گذشت . ازچهار نامه‌ای که برایش نوشتم ، این سرآغاز که آنرا نپسندیده بودم نزد من باقی مانده است . ولی اگر بنظر چنین آمد که چیزی را بیان نمیکرد ، یا درموقعیکه میبایست منحصراً به او بپردازم تنها از من سخن میگفت ، باز اقلا امروز بشما نشان میدهد که من درچه حالت روحی بودم .

## به خانم دومورسوف

« درراه به چیزهای بسیاری فکر میکردم که میخواستم وقتی که بحضورتان رسیدم بشما بگویم ، ولی همینکه شما رادیدم همه را از یاد بردم! آری ، هانریت عزیزم ، همینکه شمارامی بینم دیگر سخنان خودرا باپرتوی که از روح شما میتابد و برزیبائی تان می افزاید هماهنگ نمیابم ؛ از آن گذشته ، درحضورشما چنان سعادت بی پایانی احساس میکنم که احساسات زندگی قبلیم ازآن زایل میشود. هربار گوئی به زندگی وسیع تری پامی نهم ، مانند آن مسافرم که از تخته سنگ بزرگی بالا میرود ودرهرقدم افق تازه‌تری برویش بازمیشود. آخر، مگرنه باهرگفتگوی تازه گنجی برگنجهای بی کران خود میافزایم ؛ بگمان من دلیل پنهانی دلبستگی‌های طولانی وزوال‌ناپذیر در همین است . از این رو با شما جز هنگامیکه دورم نمیتوانم از شما سخن بگویم . در حضور شما چشمم بیش ازآن خیره گشته است که بتوانم ببینم ، بیش از آن سرشار از شما است که بتوانم خودم باشم ، گفتنی بیش از آن دارم که بتوانم سخن بگویم ، شور لحظهٔ حاضردرمن بیش ازآن است که بتوانم ازگذشته یادکنم . این سرمستی مدامرا نیك در نظر بیاورید و خطاهای ناشی از آنرا برمن ببخشید. در حضور شما من سراپا احساسم . با اینهمه ، هانریت عزیزم ، بخود جرأت داده میگویم که از آن شادیهای فراوان که بمن بخشیده‌اید ، هرگز هیچ لذتی مانند خوشی‌هائی که دیروز روح مرا لبریز ساخت نچشیده‌ام ، وآن موقعی بود که

پس از آن طوفان وحشت‌زا که در آن شما با شهامتی فوق‌انسانی با بیماری مبارزه کردید، در تاریک روشن اطاقتان که این صحنه ناگوار مرا بدانجا رهنمون شده بود تنها بروی من چشم گشودید، تنها من توانستم بدانم که زن، وقتی که از دروازه‌های مرگ به‌دروازه‌های زندگی میرسد وسپیده‌دم یک زندگی مجدد پیشانیش را روشن میسازد باچه فروغی میدرخشد. چه‌صدای خوش‌آهنگی داشتید، آن‌دم که در لحن صدای دلنشین شما آزردگیهای مبهم یک درد گذشته ظاهر میشد و شما بادلداریهای آسمانی خود سرانجام مرا از نگرانی در آوردید و بدینطریق نخستین اندیشه‌های خود را بمن اختصاص دادید، آری، در آنـدم کلمات، حتی آنچه شما میگفتید، چقدر در نظرم کوچک مینمود، پیش از این شما با همهٔ زیبائی و شکوه بشری در چشم من می‌درخشیدید، اما دیروز من هانریت تازه‌ای دیدم که اگر خدا بخواهد از آن من خواهد شد. دیروز در شما موجودی را دیدم که از قیود جسمانی که مانع پرافروختن آتش روح میگردد رها شده بود. راستی، در عین درماندگی بسیار زیبا و در کمال ناتوانی بسیار بزرگوار بودی. دیروز من چیزی زیباتر از زیبائی تو، چیزی دلنشین‌تر از آواز تو، فروغی درخشان‌تر از روشنائی چشمان تو یـافتم و عطرهائی شنیدم که برای وصف آن سخنی نمیتوان جست، دیروز روح تو برایم دیدنی ولمس کردنی شد. آخ! از آن که نتوانستم قلب خود را بروی تو بگشایم و تورا در آنجا بزندگی بازگردانم بـیار رنج بردم! بالاخره، دیروز آن وحشت شکوهمندی که تو در من برمیانگیزی مرا ترک کرد؛ این بیهوشی ما را بهم نزدیک ساخت. وقتی کـه بحران اجازه داد که تو هوای این جهان را فـرو دهی، آنوقت دانستم که با تو نفس کشیدن یعنی چه. در آن لحظه چه دعاها که بسوی آسمان شتافت! در آن هنگام که آسمانها را پشت سر میگذاشتم تا نزد خدا بروم و از او بخواهم که ترا بـرای من زنده بگذارد، آری، اگر در آن هنگام جان نسپردم، پس حتماً کسی نیست که از شادی یا درد مرده باشد و این لحظه در من خاطراتی بجا گذاشته

که در روح من مدفون گشته است ، و هربار که از آنجا سر برآورد چشمانم را از اشك تر خواهد ساخت ، و هر شادی و هر رنج گودال آنرا بزرگتر و عمیق تر خواهد کرد . آری ، وحشتهائی که دیروز روح مرا آشفته داشت ملاکی برای سنجش دردهای آینده‌ام خواهد بود ، همانطور که شادیهائی که تو ، ای گرامی اندیشهٔ جاوید زندگی من ، بمن ارزانی داشته‌ای سرآمد همهٔ شادیهائی خواهد بود که خداوند از نظر لطف بمن خواهد بخشید . تو عشق آسمانی خود ، آن عشق مطمئن و سرشار از نیرو و دوام خودرا که نه بدگمانی و نه حسد می‌شناسد ، بمن فهماندی . »

اندوه عمیقی جانم را میخورد . راستی ، منظرهٔ این زندگی خانوادگی برای جوانی بیخبر از هیجانات اجتماعی جانگزا بود . بمحض ورود به اجتماع با چنین غرقاب بی‌انتها و چنین دریای مرده روبرو شدن ! این کنسرت وحشتناك بدبختی اندیشه‌های بی‌پایانی در من بیدار کرد ، و من در نخستین قدم که در بزرگی اجتماعی پا نهادم پیمانهٔ بسیار بزرگی پیمودم که در مقایسهٔ با آن دیگر صحنه‌ها همه کوچك مینمود . اندوه من سبب شد که آقا و خانم دوشل مرا در عشق خود کامیاب ندانند ، و این هم سعادتی برای من بود که به‌هیچ عنوان با عشق خویش بهمانریت بزرگ خود ضرر نرسانم .

روز دیگر که وارد سالن شدم اورا در آنجا تنها یافتم ؛ لحظه‌ای بمن نظر دوخت ، و درحالیکه بمن دست میداد ، گفت :

« پس دوست ما همواره بیش از آنچه باید مهربان خواهد بود؟»

چشمانش نمناك شد ، از جا برخاست و سپس بالحن تضرع نومیدوار گفت :

« دیگر برایم از این نامه‌ها ننویسید! »

آقای دومورسوف سربراه و مهربان بود . کنتس شهامت خود و پیشانی صاف خودرا بازیافته بود ؛ ولی رنگ رخسارش از

دردهای دیروزه که تسکین یافته اما خاموش نشده بود خبرمیداد .. هنگام عصر، در حالیکه میان برگهای خشك خزانی که زیر پای ما صدا میکرد گردش میکردیم ، بمن گفت :

« درد بی‌پایان است ، اما شادی حدی دارد. »

و این گفته از رنجهای او ، که بدینوسیله آنرا باخوشی‌های زودگذر خود مقایسه میکرد ، پرده برمیداشت . به او گفتم :

« از زندگی بدنگوئید ؛ شما ازعشق بیخبرید، و حال آنکه لذتهائی در بردارد که تا آسمانها پرتو می‌افشاند .»

گفت :

« ساکت شوید ، نمی‌خواهم با آن سروکاری داشته‌باشم . یك نفر گروئیلاندی در ایتالیا ناچار هلاك میشود . من درکنار شما آرام و خوشبختم ، میتوانم همهٔ اندیشه‌هایم‌را بشما بگویم ؛ اعتماد مرا از بین نبرید . برای‌چه پارسائی کشیشان وجاذبهٔ مردان آزاد نباید در شما باشد ؟»

دست اورا روی قلب خودکه بشدت می‌طپید نهادم و گفتم :

« شما قادرید جام شوکران را هم بمن بخورانید »

دست خود را چنان کشیدکه گوئی درد شدیدی احساس کرده است . فریاد زد :

« بازهم ! پس میخواهید حتی این لذت اندوهبار را ازمن بگیرید که دیگر نتوانم زخم خون چکانم‌را بادست دوست پاك کنم؟ بردرد ورنج من نیفزائید ، شما که ازهمهٔ آن‌خبرندارید ! دردهای نهانی‌تری است که فروخوردن آن دشوارتراست . شما اگرزن بودید میفهمیدیدکه یك روح سرکش از اینکه می‌بیند با وی دلسوزیهائی دارند ، که‌گرچه خاطرهٔ هیچ آزاری‌را نمیزداید اما یکمان خود میخواهند همه را با آن جبران کنند ، دچار چه‌اندوه و بیزاری میشود . بله ، چند روزی با من خوشامد خواهندگفت ، درصدد خواهند بود که خطاهای خود را بخشوده و معذور دارند . اینك برایم امکان خواهد داشت که غیرمنطقی‌ترین خواستهای خود را

چه‌کرسی بنشانم . این پستی و این نوازشها ، که روزی که‌گمان رود دیگرهمه را فراموش کرده‌ام قطع میگردد ، مرا سرافکنده می‌سازد . مهربانی شوهر و فرمانروای خود را مدیون خطاهای او بودن . . .»

بتندی گفتم :

« مدیون جنایت‌های او بودن !»

لبخند اندوهباری بمن‌زد و گفت ،

« یك‌چنین زندگی آیا وحشت‌بار نیست؟ ازآن‌گذشته ، از من برنمیآیدکه از قدرت موقت خود استفاده کنم . مـن مانند آن شوالیه‌ها هستم‌که همینکه دشمن خودرا افتاده میبینند دیگر زخمی به‌او وارد نمیکردند. آنکس‌راکه باید محترم شمرد برخاك دیدن، او را از زمین بلندکردن و ضربت‌های تازه از او دیدن ، ازسقوط او بیش‌از خود او رنج بردن ، استفاده ازنفوذ زودگذر خود را ، اگر هم بمنظورمشروعی باشد ، موجب بی‌آبروئی دانستن ، نیروی خود را ، گنجینه‌های روح خودرا در ایـن مبارزات فرومایه‌بهدر دادن و تنها با تحمل زخمهای‌کشنده فرمان‌راندن ! مرگ‌برچنین چیزی رجحان دارد . من اگربچه‌ای نداشتم خودرا بهجریان این زندگی میـپردم ؛ ولی اگر همین شهامت ناشناخته در من نبود ، چه بسرشان میآمد ! هرقدر هم‌که زندگیم دردناك بـاشد ، بخاطر آنها باید زندگی‌کنم . شما بـا من از عشق سخن میگوئید ؟ . . . آخر ، دوست من ، فکرکنیدکه اگربه‌این موجود ،کـه مانند همهٔ اشخاص ضعیف رحمی در دلش نیست ، حق میدادم‌کـه مرا تحقیر کند درچه‌جهنمی میافتادم؟ من تاب تحمل یك‌گمان‌بدرا هم ندارم ! نیروی من در پاکی رفتار من است . پاکدامنی ، فرزند عزیزم ، چشمهٔ مقدسی است‌که ازآن نیروی تازه برمیگیرند و آمادهٔ عشق خدا بیرون میآیند!»

« گوش‌کنید ، هانریت عزیزم ، من بیش ازیك‌هفتهٔ دیگر اینجا نیستم ، میخواهم‌که...»

سخنم‌را قطع کرد و گفت :

« آه ! ما را ترك میگوئید ؟...»

« آخر ، بایست بدانم که پدرم درباره‌ام چه تصمیم دارد . اینك نزدیك به‌سه‌ماه است ...»

با وارستگی زنی که سخت منقلب است جواب داد :

« من روزها راشماره‌نکردم ...»

سپس اندکی بفکرفرو رفت و گفت :

« قدم بزنیم ، برویم تا فرابل . »

کنت و بچه‌های‌خود را صدا زد وشال خود را خواست . سپس ، وقتی‌که همه‌آماده شدند ، اوکه معمولا آنهمه آرام و بـا طمأنینه بود مانند زنان پاریس خود را چست و چالاك نشان داد ، و با آنکه بازدیدی‌به‌همسایگان‌خودبدهکار نبود همه با اوبه‌فرابل رفتیم درآنجاکنتس باخانم دوشسل سرصحبت‌را بازکرد و این یك هم در جواب او خوشبختانه از سخن باز نایستاد ... کنت و آقای دوشسل نیز دربارهٔ کارهای خود با هم‌گفتگو کردند . من از آن ترس داشتم‌که کنت ازکالسکه واسبهای خود تمجیدکند ، ولی او موقع شناسی و سلیقهٔ کاملی از خود نشان داد . همسایه‌اش از او دربارهٔ کارهائی‌که درکاسین و توری‌پربدان اقدام کرده بود چیزی پرسید . بهشنیدن این سئوال‌کنت‌را نگاه‌کردم وگمان بردم که از گفتگو دربارهٔ موضوعی که برایش آنهمه خاطره‌های شوم و آنهمه تلخی‌های بیرحمانه دربرداشت سرباز خواهد زد . ولی او استدلال کردکه اصلاح وضع‌کشاورزی‌آن بخش وساختن خانه‌های روستائی خوب و سالم ومنطبق براصول بهداشت،چقدر ضرورت دارد . باری، همهٔ عقاید زنش را با سرفرازی بخود نسبت داد . من سرخ شدم و به‌کنتس چشم دوختم . این‌بی‌تزاکتی از جانب مردی‌کـه‌پاره‌ای اوقات آنهمه ظرافت بخرج میداد ، ایـن ازیاد بـردن آن صحنهٔ مرگبار ، این تظاهر بداشتن عقایدی که خود با چنان شدت برضد

آن قیام کرده بود ، این اعتقاد و اعتماد بخویشتن ، مرا برجای خشك میکرد .

وقتی که آقای دوشمل به‌او گفت :

«گمان می‌کنید بتوانید خرجهائی را که متحمل میشوید دربیاورید ؟»

با اشارهٔ سر تأیید کرد و گفت :

« خیلی‌هم بیشتر!»

یك چنین بحرانهائی را جز با کلمهٔ **جنون** توصیف نمیتوان کرد .

هانریت، آن موجود آسمانی، سیمائی درخشان داشت . مگر نه آنکه کنت خودرا مردی سنجیده ، مدیری خوب و کشاورزی خبره نشان میداد ؟ با شادی و شعف موهای ژاك‌را نوازش میکرد . خوشبخت بود ، هم برای خودش، هم برای پسرش ! چه مضحکهٔ وحشتزائی، چه درام مسخره‌آمیزی ! ازآن پاك در وحشت افتادم . بعدها وقتی که پردهٔ صحنهٔ اجتماع پیش چشمم بالا زده شد ، چه بسا مردانی از قماش دومورسوف دیدم ، اما نه باآن درستکاری او ، نه با آن دینداری او . راستی ، چه قدرت عجیب و شوخی است آنکه دائماً فرشته را بدست‌دیو میسپارد ، مردعشق‌شاعرانه‌را بایك‌زن‌بدسرشت جفت میسازد ، به‌مرد فرومایه زن بزرگ‌منش و به‌آن مهمون زشت رو یك موجود زیبا و سیمین تن میدهد ؛ ژوانا Juana ی نجیب را به‌ناخدا دیار Diard که‌ازداستانش‌دربردو Bordeaux مستحضرید ، خانم دوبوسئان de Beauseant رابه‌کسی‌مانند داژودا d,Ajuda ، خانم دگلمون d,Aiglemont را به‌شوهرش و مارکی دسپار[1] d,Espard را به‌زنش پیوند میدهد ! باید اقرار کنم که‌مدتها معنای این معما را جسته‌ام . اسرارفراوانی‌را کاویدم و دلیل‌چندین‌قانون

---

[1] ــ همهٔ این اشخاص قهرمانان رمانهای مختلف بالزاك میباشند .

طبیعی ومعنای برخی رمزهای ایزدی‌را کشف کرده‌ام ، اما از آن چیزی نمیدانم ، و درمطالعهٔ آن همچنان درمانده‌ام که در آن صورت سرموز گرزهای هندی کـه برهمنان ساختن آنـرا بخود اختصاص داده‌اند . این زمینه‌ای‌است که در آن اهریمن به‌روشنی حکمفرماست و در واقع ، جرأت ندارم که خدا را متهم کنم . آخر، ای دردهای بی‌درمان ، آن کیست که از سرشوخی تاروپود شما را بهم میبافد ؟ آیا هانریت و فیلسوف ناشناس حق داشتند؟ آیا مفهوم کلی بشریت در عقاید عرفانی‌شان نهفته است ؟

آخرین روزهائی کـه من در آن ناحیه بسر بـردم روزهای پائیزی بی‌گ‌و تیره ازابر بود، و آسمان شهرستان‌تورکه همیشه در این فصل زیبا آنقدرصاف و آنقدرگرم است‌گاه یکسر گرفته میشد بود . شب پیش ازعزیمت‌من ، خانم دومورسوف پیش از شام مـرا بـا خود به‌باغ برد . پس از آنکه یك دور زیر درختان برگ‌ریخته گردش کردیم ، بمن‌گفت :

« فلیکس عزیزم ، شما بزودی وارد زندگی میشوید و من میخواهم با اندیشهٔ خود آنجا همراه شما بـاشم . کسانیکه بسیار رنج دیده‌اند بسیار هم زندگی کرده‌اند . گمان نکنید کـه مردم گوشه‌گیرچیزی از این دنیا نمیدانند؛ آنها دنیارا قضاوت‌میکنند . اگر بایدکه در وجود دوست خود زندگی کنم ، نه در قلب و نه در وجدان او نمی‌خواهم خودرا ناراحت بیابم . در گرماگرم مبارزه بسیار دشوار است‌که انسان همهٔ قواعد را بیاد آورد ، از این رو اجازه بدهیدکه چند اندرز مادر و فرزندی بشما بدهم . فـرزند عزیزم در روز عزیمت نامهٔ مطولی بدست‌شما میسپارم‌که اندیشه‌های زنانهٔ مرا دربارهٔ دنیا ومردم و دربارهٔ نحوهٔ برخورد با دشواریها در این گیرودار بزرگ‌منافع و اغراض که جامعه نام دارد در آن خواهید یافت . قول بدهیدکه آنرا فقط در پاریس بخوانید . این خواهش نمونهٔ یکی از هوسهای احساساتی خاص زنان است؛ گمان نمی‌کنم که فهمیدن علت‌آن محال باشد ، ولی شاید اگـر این‌علت

فهمیده شود موجب دلگیری مازنان گردد . پس شما هم این راه‌های بـاریك را کـه زن دوست دارد در آن تنها گـردش کند بمن بازگذارید .»

دست او را بوسیدم و گفتم :

« قول میدهم .»

« آه ! باز هم یك سوگند از شما انتظار دارم . ولی از پیش متعهد شوید که آنرا بپذیرید.»

به‌گمان آنکه منظورش قول وفاداری است گفتم :

« آه ! البته .»

بتلخی لبخندی زد و ازسرگرفت :

« حرف بر سر من نیست . فلیکس ، هرگز در هیچ سالن قمار نکنید ، و من سالن‌هیچکس را مستثنی نمیکنم .»

جواب دادم :

« هرگز قمار نخواهم‌کرد! »

« برای شما راهی پیدا کرده‌ام تـا آن وقتی‌راکه حتماً در قمار تلف خواهید کرد بطرز بهتری بکار بگیرید . »

«چطور ؟»

با قیافه‌ای بشاش که آن خصلت جدی را که در پند و سفارش بزرگتران موجود است از گفته‌های او سلب میکرد ، جواب داد :

« این‌را نامه‌ام بشما خواهدگفت .»

کنتس نزدیك به‌یك ساعت با من حرف‌زد . و با نشان دادن آنکه در این سه ماهه با چه دقتی مرا بررسی کرده است محبت عمیق خودرا برمن ثابت‌کرد ؛ تاآخرین زوایای قلب من‌سرکشیده و سعی‌کرده بودکه قلب خودرا برآن منطبق سازد ؛ لحن‌گفتارش متنوع ومجاب‌کننده بود ؛ سخنانش ازلبان یك مادر بیرون میآمد ، وهم با آهنگ و هم با معنای‌کلمات خود نشان میدادکه ازهم‌اینك چه رشته‌هائی ما را بیکدیگر پیوند میدهد .

در پایان گفت :

« کاش میدانستید که با چه تشویشی شما را در راهی که خواهید رفت دنبال خواهم کرد ، واگرراه راستررا در پیش بگیرید چقدر شاد خواهم شد ، و اگر کج وکوله بروید چه‌اشك‌هائی‌خواهم ریخت ! باورکنید ، محبت‌من بی‌همتاست ! هم اختیاری است و هم غیرارادی . آخ ! دلم میخواهد شما را خوشبخت و مقتدر و محترم ببینم ، شمائی‌که‌برای من مثل یك رؤیای جانداريد ! »

مرا بگریه انداخت . در عین حال مهربان وپرابهت بود . احساساتش با بیباکی فزون ازحد پرده از روی خویش برمیگرفت و با این‌همه پاکتراز‌آن بود که مجال کمترین امیدواری به‌جوانی مثل من تشنهٔ لذت بدهد . بجای پیکرچاك چاك آرزوی من‌که در حصار قلبش افتاده بود ، فروغ مداوم وفساد ناپذیر عشق یزدانیش که تنها روح‌را ارضاء میکرد برمن میتابید . او به‌ارتفاعاتی صعود میکرد‌که بالهای رنگین عشق ، که زمانی مرابرآن داشته بود تا شانه‌های او را حریصانه ببوسم ، دیگر نمیتوانست مـرا بدانجا ببرد . برای رسیدن به‌او میبایست بالهای سفید فرشتگان را بدست آورد .

به‌او گفتم :

« در هرکاری اول فکرخواهم کرد ، هانریت چه خواهد گفت ؟ »

با اشاره به‌رؤیاهای زمان کودکی مـن ، و در حالیکه می‌خواست برای فریب دادن آرزوهایم رؤیاهای مـرا واقعیت بخشد ، گفت :

« خوب، ستاره شما وحریم قدس شما خواهم بود . »

شوریده گفتم :

«شمادین من، شماهمه چیز من‌خواهید بود . »

جواب داد :

« نه ، نمیتوانم سرچشمهٔ لذت شما باشم . »

آهی کشید ولبخندی حاکی از دردهای نهانی زد ، همان لبخند بنده‌ای که یك‌دم سر به‌طغیان برداشته است . از آن روز او نه‌تنها دلدار محبوب من، بلکه محبوب‌ترین دلدار جهان بود . او از آن زنان نبود که برای خود جائی درقلب من خواسته باشد و با فداکاری و افراط در لذت‌بخشی نقش خویش‌را بر آن بنگارد . نه ، او سراسرقلب مرا مسخر کرد و وجودش برای زندگی من ضروری گشت . او برای من همان چیزی شد که بئاتریکس[1] Beatrix برای آن شاعر فلورانسی ولور[2] Laure پاکدامن برای آن شاعر ونیزی بود ، یعنی الهام‌بخش اندیشه‌های بزرگ ، محرك ناشناختهٔ تصمیم‌های نجات‌بخش ، تکیه‌گاه آینده ، فروغی که در تاریکی همچون‌گل زنبق از میان برگهای تیره رنگ میدرخشد . آری ، آن عزم و ارادهٔ بزرگ که با آن از میان آتش طمعه میرهایند و آنچه را که با خطرروبرو است نجات می‌بخشند ، همه در من به‌تلقین او بوده است . اوست که‌آن پایداری و ثبات امثال کولینی[3] Coligny را بمن بخشید تا برفاتحان فیروز گردم ، در عین شکست زندگی از سرگیرم ، و نیرومندترین مبارزان راخسته برجای‌گذارم .

روز دیگر، پس ازآنکه درفرایل‌ناهارخوردم وبا میزبانان خویش‌که با خود خواهی عشق من سازگاری بسیار نموده بودند وداع‌کردم ، به‌کلوشگورد رفتم. آقا وخانم دومورسوف قصد داشتند مرا تا شهرتور مشایعت‌کنند ، و من همان شب میبایست از آنجا رهسپار پاریس شوم. در طول راه کنتس در عین مهربانی خاموش

۱ ـ زنی ازمردم‌فلورانس‌که دانته اشعار فراوانی بیاد او سروده است و ازجمله «کمدی خدائی» اثر مشهور خود را بنام او آراسته است .

۲ ـ معشوقهٔ پترارك ، شاعر ودانشمند ایتالیائی .

۳ ـ دریاسالار و سردار فرانسوی و رئیس فرقهٔ پرتستان، که درکشتار سن بارتلمی بقتل رسید (۱۵۱۹ ـ ۱۵۷۲)

بود ، ابتدا بهانه آورد که سرش درد میکند ، سپس از این دروغ شرمنده شد و برای جبران آن ناگهان گفت که رفتن من برایش خالی از دریغ و تأسف نخواهد بود . کنت از من دعوت کرد تا اگردر مواقعی هم که خانوادهٔ دوشسل در آن ناحیه نیستند هـوای دیدار درماندر Indre بـرم زد نزد آنها بیایم . ما بی آنکه بظاهر اشکی بریزیم مانند قهرمانان از هـم جدا شدیم ، ولی ژاك مانند برخی بچه‌های رنجور مقهور حساسیت خود شد و اشکی چندریخت ؛ وحال آنکه مادلن که از هم اینك خوی زنان میگرفت دست مـادرش را میفشرد . کنتس با شور فراوان ژاك را بوسید وگفت :

« پسرك نازنین ! »

وقتی که خود را در تور تنها یـافتم ، پس از شام شور بیدلیلی که تنها در جوانی بسر انسان میزند مرا فراگرفت . اسبی کـرایه کردم و در یك ساعت و ربع فاصلهٔ میان توروپون دوروان Pont de Ruan را پیمودم . آنجا ، از شرم آنکه دیوانگیم آشکار شود، پیاده شدم و جاده را در پیش گرفتم ومانند جاسوسان خودرا با نوك پا بدرباغ کلوشگورد رساندم . کنتس آنجا نبود ، بدلم گذشت که رنجور است، کلید درکوچك باغ نزد من بود ، وارد شدم ، همان لحظه نیزاو ، افسرده و سست ، با دوبچه‌اش ازپلکان مدخل عمارت پائین میآمد تا اندوه شیرینی راکه هنگام غـروب بر منظرهٔ آنجا نقش بسته است با هوا استنشاق کند . مادلن گفت :

« مادر ، فلیکس ! »

در گوش اوگفتم :

« بله ، من بـا خودم گفتم ، حال که هنوز به‌آسانی دیدار شما برایم میسراست برای چه در تور بمانم؟ من که هشت‌روزدیگر بکلی نخواهم توانست این آرزو را برآورده‌کنم ، برای چه اینك آنرا بجا نیاورم ؟ »

ژاك جست وخیزکنان فریاد زد :

« مادر ، ازپیش ما نمیرود ! »

مادلن گفت :

« آخر ، ساکت شو ، حالا سرتیپ میفهمد و اینجا میآید . »

هانریت زمزمه کرد :

« این کار هاقلانه نیست ، عین دیوانگی است ! »

این سخن که با لحنی اشك آلود گفته شد ، عشق مرا باربح بیش میداد .

لبخند زنان گفتم :

« فراموش کرده بودم این کلید را بشما بدهم . »

گفت :

« پس ، دیگر نخواهید آمد ؟ »

« مگر بناست که همدیگر را ترك کنیم ؟ »

و با این پرسش نگاهی به او افکندم که ناچار پلکهایش را بپائین آورد تا برپاسخ ناگفتهٔ خودپرده بکشد .

پس از چند لحظه که درمستی و بیخودی سعادت باری گذشت، حالتی که در آن شور به پایان میرسد و جذبهٔ دیوانه وار آغاز میگردد ، از آنجا عزیمت کردم . با قدمهای آهسته براه افتادم و پیاپی به عقب برمیگشتم . وقتی که از بالای تپه برای آخرین بار دره را تماشا کردم ، از تفاوت آن با آنچه هنگام آمدن دیده بودم در حیرت ماندم : در آن هنگام مگر نه این دره مانند آرزوهای من سرسبز و درخشان بود ؟ اینك که باسرار تیره و اندوهبار یك خانواده پی برده بودم و شریك پریشانی و اضطراب یك فیوبهٔ[1] مسیحی شده مانند او اندوهگین بودم و روحم کدورت پذیرفته بود ، آری ،

---

۱ ــ زن پادشاه شهر تب که هفت پسر و هفت دختر داشت . روزی لاتون ، مادر آپولون و دیان را ، ازاین جهت که تنها دو فرزند داشت ، مسخره کرد واین دو بچه‌های او را با تیر از پا درآوردند ، ومادر بیچاره از درد واندوه مبدل بسنگ شد .

اینک دره را نیز به‌رنگ اندیشه‌های خود میبافتم . کشتزارها همه غارت شده ، برگ درختان تبریزی ریخته وآنچه بجامانده بود به‌رنگ زنگاربود . شاخه‌های رز سوخته بود، درجنگل قلهٔ درختان رنگهای افسرده به‌خود گرفته بود ، همان رنگ آفتاب زده‌ای که شاهان درسابق برای جامه‌های خویش اختیار میکردند ورنگ ارغوانی شاهی‌را زیرزنگار اندوه نهفته میداشتند . دره ، که پرتو زرد آفتابی نیم‌گرم درآن فرو میمرد ، با اندیشه‌های من‌هماهنگی داشت وتصویر زنده‌ای از روح مرا پیش چشمم میگذاشت . جدائی از یک زن محبوب برحسب طبیعت اشخاص چیزی وحشت‌آور یا ساده است ؛ امامن ،گوئی‌که خودرا یکباره درکشوری بیگانه‌یافتم که زبانش را نمیدانستم؛ به‌هیچ‌کاری نمیتوانستم دل ببندم ، روحم دیگربه هیچ‌چیزعلاقه نداشت . آنوقت وسعت‌دامنهٔ عشقم برمن‌ظاهر شد ؛ هانریت عزیزم در این بیابان‌که در آن جز با یاداو زنده نبودم تمام بالاقد برافراشت . چهره‌اش‌را با چنان شور مذهبی میپرستیدم که‌تصمیم گرفتم دربرابر خدای نهانیم بی‌آلایش بمانم و درعالم‌معنا جامهٔ سفیدلاویان 1 بتن‌کنم، ومن‌در این‌کار ازپترارك پیروی میکردم که‌هرگز جزبا جامه‌های سفید در مقابل لوزدونور Laure de Nover حضور نمییافت . باچه بیتابی پس‌ازمراجعت به‌خانه پدرمنتظر آرامش‌شب بودم‌تا آن نامه رابخوانم . مانند خسیسی که‌ناچار مبلغی اسکناس باخود برداشته است وهردم آنرا لمس میکند، من‌هم‌درطول راه‌پیوسته به‌آن نامه‌دست میکشیدم.شب، کاغذی راکه هانریت خواست‌های خود را برآن آورده‌بود پیاپی بوسیدم ، کاغذی‌که میبایست اثرات اسرار آمیزی‌را که از دستش برآن‌باقیمانده بودبه‌من‌منتقل‌سازد. کاغذی‌که لحن‌صدای‌اومیبایست ازآن درضمیر معانی‌پذیر من‌منعکس گردد. من‌این نامه‌را دربستر ودرمیان سکوت مطلق خواندم، وازآن پس همیشه نامه‌های اورا به

1 ــ ازقبایل بنی‌اسرائیل که‌خدمت معبدیهودارثا بر عهدهٔ آنان بود.

همین شیوه خواندم و نمیدانم چگونه میتوان نامهٔ یك دلبر محبوب را بطریق دیگری خواند . گرچه مردان ناسزاواری هستند که این کار را با اشتغالات روزانه‌شان مخلوط میکنند و با آسودگی فقرت انگیزی گاه از خواندن باز می‌ایستند وسپس دوباره آنرا از سرمیگیرند . اینك ، ناتالی ، آن صدای محبوبی که ناگهان در خاموشی شب طنین افکند ، اینك آن چهرهٔ درخشانی که درمقابل من ظاهرشد تا در دو راهی زندگی که بدان رسیده بودم با انگشت خود راه راست را بمن بنماید :

« دوست من ؛ برای من مایهٔ بسی سعادت است که اجزای پراکندهٔ تجارب خودرا گردآورم تا آنرا بشما بسپارم و با آن شما را برضد خطرهای اجتماع که باید با تردستی وچالاکی ازمیان آن بگذرید مسلح سازم ! دراین چند شبی که من بشما پرداخته‌ام از لذتهای مشروع مادری برخوردار گشته‌ام . هنگامی که این صفحات را جمله بجمله مینوشتم و ازپیش خود را درمحیط زندگی آینده‌تان وارد میکردم ، گاه بسوی پنجره میرفتم و ازآنجا برجهای فراپل راکه مهتاب برآن تابیده بود میدیدم وغالباً بخود میگفتم : « او خوابیده است ومن بخاطراو بیدارم ! » و این احساس دل انگیزی بود که نخستین خوشیهای زندگیم را ، درآن وقت که ژاك را در گهواره‌اش خفته میدیدم ومنتظرمیماندم تا بیدار شود و به او شیر بدهم ، به یاد من میآورد . و شما هم آیا بچهٔ بزرگسالی نیستید که باید روحتان را با اصولی که دراین دبیرستانهای نفرت انگیز نتوانسته‌اید بدست آورید پرورش داد ؛ واین امتیاز ازآن مازنها است که آنرا بشما تقدیم داریم . این سخنان ناچیز درموقعیت شما اثر دارد ، زمینهٔ آنرا فراهم میآورد و بدان استحکام می‌بخشد . و آیا پایه‌ریزی اصولی که مرد باید کارهای خودرا در زندگی با آن مطابقت دهد بمعنای مادری روحانی نیست ، نوعی مادری که فرزند آنرا بخوبی درك میکند ؛ فلیکس عزیزم ، حتی اگرمیباید که اینجا مرتکب چند اشتباه شوم ، بگذارید به‌دوستی‌مان نقش

بیغرضی را که بدان رنگ قدوسی خواهد داد بزنم . آیا شما را در اجتماع رها کردن ترک شما گفتن نیست ؟ ولی من شمارا تا آن پایه دوست دارم که لذتهای خودرا فدای آیندهٔ درخشان شما بکنم. دراین مدت نزدیك به چهار ماه شما بطرز شگرفی مرا بر آن داشته اید که دربارهٔ قوانین و آدابی که بر روزگار ما حکمفرماست فکر کنم . گفتگوهائی که پیش از این با خالهام داشته ام وماحصل آن به شما که جانشین او شده اید تعلق دارد ، حوادثی که آقای دومورسوف اززندگی خود برایم نقل کرده است ، گفته های پدرم که در دربار به همهٔ کارها آشنا بود ، بزرگترین و کوچکترین اتفاقات همه برای فرزند خوانده ام که اینك تقریباً تك و تنها میباید میان مردم برود در خاطرم سربرداشت ؛ فرزندی که بی هیچ راهنمائی وارشاد میخواهد به کشوری قدم بگذارد که در آن بسیار کسان که سرشت نیك خودرا گیج وار بکار میبرند وازپا درمیآیند ، وبرخی هم که صفات بدخود رابدرستی بکار گیرند توفیق مییابند .

« پیش از هرچیز دربارهٔ بیان موجز عقیده ام نسبت به اجتماع فکر کنید ، و برای شما همین سخنان اندك کفایت میکند . من نمیدانم آیا اجتماعات بشری ازیك منشاء الهی است یا آنکه خود آدمی آنرا بوجود آورده است ، همچنین نمیدانم که اجتماع درچه جهتی سیر میکند ؛ آنچه برایم قطعیت دارد همان وجود آن است ، همینکه وجود اجتماع را بپذیرفتید بجای آنکه گوشه گیری اختیار کنید باید شرایط متشکلهٔ آنرا پسندیده بدانید ؛ میان شما واجتماع فردا ، نوعی قرارداد بسته خواهدشد . آیا جامعهٔ امروزه بیش از آنکه به حال انسان نافع باشد اورا به خدمت خود میگیرد ؟ من چنین گمان میکنم ، ولی اینکه آیا انسان بیش از سودی که از اجتماع میبرد در قبال آن وظیفه دارد ، یا آنکه امتیازاتی راکه ازآن بدست میآورد بقیمت گرانی میخرد ، این مسائل درصلاحیت قانونگزاران است نه افراد . پس ، به عقیدهٔ من، شما درهمه چیز باید بی چون و چرا از قانون عمومی تبعیت کنید ، خواه این قانون با منافع شما راست آید

بیا نیاید . این اصل هرچندهم که بنظرشما ساده بنماید ، مواردانطباق آن بازندگی دشواراست ، این اصل بزمثال شیره گیاهی است که از میان کوچکترین عروق موئی بالامیرود تادرخت را زنده نگهدارد، سرسبزی آنرا حفظ کند ، گلهارا رشددهد وچنان میوه های عالی از آن بروبانند که موجب تحسین همگان گردد ، عزیزم ، قوانین همه در دفترها نوشته نیست ، رسوم وآداب هم قوانینی بوجود میآورد که آن مقدار از آن که مهم تراست کمتر شناخته شده است ؛ برای این قوانین که برکرده ها وگفته ها شما ، برزندگی بیرونی شما ، برنحوهٔ برخورد شما بااجتماع یا تلاش تان برای رسیدن به ثروت وجاه حکمفرماست نه استادی وجود دارد نه کتابی ونه مدرسه ای . سرپیچی از این قوانین نهفته بمعنای ماندن درقعر اجتماع است ، نه مسلط گشتن برآن حتی اگردراین نامه میبایست بطور مکرر به اندیشه هائی برخورد که برای شما تازه نیست ، باز بگذاریدکه من سیاستزنانه امرا با شما درمیان نهم .

تشریح اجتماع بوسیلهٔ فرضیهٔ سعادت فردی که با تردستی به زیان دیگران بدست آید عقیدهٔ شومی است که استنتاجات ناشی از آن انسان را برآن میدارد تا تصورکند چیزی را که بتواند نهانی بخود اختصاص دهد ، بی آنکه قانون واجتماع یا فرددیگری به تجاوزات او پی ببرد ، آن چیزخوب است و به نحوشایسته ای بدست آمده است. بنابراین اصل دزد تردست بیگناه است وزنی که وظایف خودرا بسی آنکه کسی بفهمد زیرپا میگذارد خوشبخت و عاقل ، شمابی آنکه برگه ای بدست دادگستری بدهید آدم بکشید ، اگراز این راه مانند مکبث[1] Macbeth افسرشاهی بدست آوردید ، کار خوبی کرده اید؛ نفع شما عالیترین مظهرقانون میگردد ، وآنوقت مسئله بر سرآن است که بی آنکه شاهدی ومدرکی باشد ازفراز موانعی که آداب وقوانین میان شما وتمنیات شما بوجودمیآورد بگذرید ، دوست من ، برای کسی که اجتماع را به این شکل میبیند ، مسئله بدست آوردن ثروت

---

۱ ـ قهرمان تراژدی معروف شکسپیر

وجاه به همین خلاصه میشود که دست به قماری بزند که در آن یا یك میلیون پول به چنگ بیاورد یا آنکه به زندان برود ، یك مقام سیاسی بدست آورد و یا شرافت خود را بر باد دهد . تازه ، میز قمار هم آنقدر وسیع نیست که برای همهٔ بازی کنان در کنار آن جا باشد و نیروی نبوغ لازم است تا بتوان کلکی جور کرد . در اینجا من نه با ایمان مذهبی کار دارم نه با احساسات. سخن اینجا دربارهٔ دستگاهی از آهن و زر است، و دربارهٔ نتایج آنی آن که مردم با آن سر و کار دارند . فرزند عزیز قلب من ، اگر شما در بیزاری از چنین تئوری جنایتکارانه با من شریك باشید، آنوقت اجتماع در چشم شما جز بهمان صورتی که هر عقل سلیم آنرا تصویر میکند ، یعنی جز بعنوان تئوری وظیفه تعبیر و تفسیر نمیشود . آری مردم هریك در مقابل دیگری به هزاران شکل مختلف وظیفه دار میباشند . به عقیده من دوك و عضو مجلس اعیان بیش از آن در مقابل فلان پیشه ور فقیر وظیفه دارد که فقیر و پیشه ور در مقابل دوك و عضو مجلس اعیان . این وظایف به تناسب منافع و امتیازاتی که جامعه به فرد ارزانی میدارد فزونی مییابد و این هم بموجب آن اصل که در بازرگانی و سیاست به یك اندازه صادق است و میگوید که اهمیت و خطر کار با وسعت دامنه منافع متناسب است . هر کس وام خود را به طریقی خاص ادا میکند ، وقتیکه رعیت بینوای رتوری پر پس از شخم زدن زمین خسته به خانه میآید و به خواب میرود . گمان میکنید که وظیفه اش را انجام نداده است ؛ بی شك او وظایف خود را بهتر از بسیاری اشخاص بلندپایه بجا آورده است . وقتیکه شما اجتماع را که میخواهید در آن مکانی بتناسب هوش و استعداد خود داشته باشید به این نظر ببینید ، ناچار باید این قاعده را بعنوان اصل کلی خود بپذیرید، هیچ کاری نکنید که مخالف وجدان خود یا وجدان عمومی باشد . با آنکه ممکن است اصرار من در نظر شما زاید بنماید ، تمنا میکنم ، آری ، هانریت شما تمنا میکند که معنای این کلمات را خوب بسنجید. با آنکه این سخن بظاهر ساده است، معنایش آن است که راستی و شرافت و درستکاری و ادب مطمئن ترین و سریع ترین وسیله برای رسیدن

به جاه ومقام است . دراین دنیای خودخواه و خودپرست ، بسیار کسان بهشما خواهندگفت که با احساسات نمیتوان بهجائی رسید، یا آنکه رعایت ملاحظات اخلاقی پیشرفت انسان را به تأخیر میاندازد. شما مردان بی‌تربیت وناهنجاری را میبینید که ازعجزی که درسنجش کارهای آینده دارند کودکان را ازخودمیرنجانند، باپیرزنان بی‌ادبانه رفتار مینمایند ، یا ببهانه آنکه فلان پیرمرد نیك‌محضر در هیچ کاری بدردشان نمیخورد ازاینکه لحظه‌ای بااو بگذرانند دریغ میورزند. بعدها خواهیددید که اینان درمیان خارهای مشکلات گرفتار گشته‌اند وبه هیچ وپوچ ازثروت وجاه محروم مانده‌اند. اما آنکس که ازآغاز این‌تئوری وظیفه را بکاربندد بهیچ مانعی بر نخواهد خورد . شاید اوباسرعت کمتری به موفقیت نایل‌شود ، ولی نعمت و جاهش استوارخواهدبود ، ودرجائیکه پایهٔ حشمت دیگران فروریزد ازآن او برجاخواهدماند !

«اگر بهشما بگویم که دربکاربستن این‌مرام پیش‌ازهرچیزی وقوف به‌آداب ورسوم ضرورت‌دارد ، شایدبگوئیدکه تفاوت من کمی بوی‌پرورش‌درباری‌وچیزهائیکه‌درخانوادهٔ‌لنوتکور به‌من‌آموخته‌اند میدهد . دوست‌من ! من به‌این‌آموزش‌که درظاهر بسیار ناچیز است اهمیت بسیار بزرگی میدهم . شناختن‌آداب‌معاشرت بزرگان برای شما همانقدر ضروری است‌که معلومات وسیع و گوناگونی که کسب کرده‌اید؛ حتی دربسیاری موارد رعایت‌آداب‌توانسته‌است جایگزین معلومات‌گردد . بسامردم‌که درواقع ازدانش بی‌بهره بودند ، اما هوش‌فطری وثبات‌قدم داشتند به‌مقامات بزرگی رسیدند ، وکسانیکه ازایشان‌شایسته‌تر بودند بدان دسترسی نیافتند . من‌درشما،فلیکس خوب‌دقت‌کرده‌ام تا ببینم آیا تربیت دستجمعی‌دبیرستانی‌چیزی‌رادر شما‌فاسدکرده‌است ؟ خدامیداند با چه شعفی‌دریافتم که‌شما آن اندك چیزی‌راهم که‌کسرداریدمیتوانید بدست آورید ! رعایت آداب در بسیاری ازکسانیکه درداماان این‌سن‌پرورش یافته‌اند یکسرظاهری است ؛ زیرا ادب‌پسندیده ورفتارزیبنده‌ازقلب‌هرکس‌واز درك والائی که درباره ارزش انسانی دارد سرچشمه میگیرد بهمین جهت است

که برخی نجیب‌زادگان باوجودتربیتی‌که یافته‌اند رفتاری‌ناشایست دارند ،وحال آنکه برخی کسان که از خانواده‌های بورژوائی برخاسته‌اند فطرتاًذوق‌پسندیده دارند ،و تنها چند درس برای آنان کافی است تا بی‌آنکه مرتکب تقلید ناشیانه شوندرفتار زیبنده‌ای داشته باشند . این نکته رااز یکزن بینوا که هرگز از محوطهٔ‌این دره بیرون‌نخواهد رفت بپذیرید که این روش نجیبانه و این‌سادگی آمیخته به ظرافت درگفتارو رفتارو حرکات وحتی‌درخانهٔ‌خویش ، گوئی نوعی زیبائی جسمانی است که جاذبهٔ مقاومت ناپذیری در بردارد ؛ وهنگامی‌که از قلب سرچشمه بگیرد ، خود قضاوت کنید که چه قدرتی‌باید در آن باشد! ادب ، فرزند عزیزم،همانافراموش کردن خویشتن است برای دیگران؛ و این در بسیار کسان یك اداویك‌شکلك ظاهری بیش نیست که همینکه پای نفع شخصی به میان آید دروغ آن آشکارمیگردد و آنوقت است که یك‌مردبزرگ خود را رذل نشان‌میدهد .ولی- ومن میخواهم که‌درشماچنین‌باشد- ادب حقیقی متضمن یك اندیشهٔ مسیحی است ؛ ادب شکوفهٔ درخت احسان است وعبارت از آن‌است که‌واقعاً شخص خود رافراموش‌کند. پس برای خاطرهانریت‌چشمهٔ بی‌آب نباشید، وظاهررا باباطن‌یکی کنید ؛ از آن نترسید که چه بسا بعلت این خصلت اجتماعی‌گول خواهید خورد ! دیریازود ،حاصل آن همه بذری‌راکه ظاهراً بباد افشانده‌اید خواهید برداشت . پدرم سابقاً به‌من‌تذکردادکه‌یکی از زننده‌ترین اشکال‌ادب ناسنجیده افراط دروعده‌و نوید است .وقتیکه از شما چیزی‌میخواهندکه نمیتوانید آنرا برآورید رك‌وراست‌ازآن سرباز زنیدو هیچ‌امیدناروا به‌کسی ندهید ؛ اما آنچه‌راکه‌میخواهید برآورده سازیدزود عطاکنید ؛ بدین‌سان‌هم‌در امساك‌وهم‌درعطاشیوهٔ پسندیده‌ای خواهید داشت ،واین‌هردونوعی راستی ودرست کرداری است که شخصیت را بطرز شگرفی بالا میبرد . و من نمیدانم آیا کینه‌ای‌که‌ازیك‌امیدنومیدشده‌بدل میگیرند شدیدتر است‌یامنتی که ازیك لطف و بخشش احساس میکنند ؛ دوست من ، چون این چیزهای کوچك درحدود صلاحیت من است ، میتوانم دربارهٔ آنچه

بگمان خویش میدانم درنگ کنم ؛ البته نه مغرور باشیدو نه مبتذل و در خدمت هم پیشدستی نکنید ، زیرا که این هرسه موجب شکست است ؛ غرور بیش ازحد از احترام شخص میکاهد ، ابتذال مایهٔ تحقیر میشود و پیشدستی در خدمت ما را سزاوار بهره کشی مینماید. فرزنده عزیز، ازپیش بدانیدکه در سراسر زندگی دوبار به دوست بیشتر نخواهید داشت ، آنهاهستندکه باید از اعتماد کامل شما برخوردار باشند ؛ اعتماد خود را شامل بسیارکسان کردن آیا خیانت درحق دوستان نیست ؛ هرگاه با چندتن اعتماد صمیمانه تری دارید تابا دیگر مردم، باز دربارهٔ خود رازدار باشیدوهموارهچنان خویشتن دار باشیدکه گوئی هم آنانرا میبایست روزی رقیب خود ، مخالف خود، یا دشمن خود ببینید ؛زیرا زندگی چنین حوادثی درپیش دارد . پس رفتاری نه سرد و نه بسیارگرم داشته باشید ، و آنراه میانه را پیدا کنیدکه شخص بی آنکه چیزی را به خطر بیندازد ، بتواند آنرا درپیش گیرد. بله ،باور کنیدکه مرد آراسته همانقدرازخوشامدگوئی بزدلانهٔ فیلنت Philinte دوری میجوید که از تقوای خشن آلسست[1] Alceste . نبوغ شاعر کمدی نویس در این نکته تجلی میکند که راه میانهٔ واقعی را که تماشاگران نجیب باید دریابند نشان میدهد ؛ البته همهشان بتقوا اگرچهمسخره بنماید دلبستگی بیشتری خواهندداشت تا بآن حس تحقیری که درپس ظاهر ساده ومهربان خودپرستی نهفتهاست ولی شما خواهید توانست که هم از این و هم ازآن پرهیز کنید .و اما ابتذال ، اگرچه موجب شودکه برخی مردم ساده لوح دربارهٔ شما بگویندکه مردی دلنشین هستید ، باز آنان که هرکسی را به محك میسنجندوعادت دارند که لیاقت و استعداد اشخاص را ارزیابی کنند به عیب شما پی خواهند برد و بزودی از حرمت شما

---

۱ - آلسست وفیلنت اشخاص نمایشنامهٔ «مردم گریز» اثر مولیر میباشند، که یکی باترشروئی هرگونه دوروئی و سهل انگاری را درمورد حقیقت محکوم میکند ، و دیگری باخوشروئی ولاابالیگری دربارهٔ همهچیز اغماض روامیدارد

کاسته خواهد شد .زیرا ابتذال کار مردم ناتوان است ، وبدبختانه در جامعه‌ای که‌هریك از افراد خود را تنها بصورت افزاروسیله‌ای میبینند، مردم ضعیف تحقیرمیشوند ؛ گرچه شاید هم حق‌همین‌باشد، زیرا طبیعت موجودات‌ناقص. را بمرگ محکوم میکند .بهمین‌جهت حمایت دل‌انگیززنان از استعدادهای جوان شایدبراثرلذتی باشدکه از مبارزه با یك نیروی‌کور به آنان دست میدهد ، و آنان میخواهند فهم و احساس قلبی‌را برخشونت ماده پیروزگردانند.ولی جامعه ، که بیشتر نا مادری تا مادر،فرزندانی را میپرستدکه‌خود- پسندیش را ارضاء کنند . و اماشور خدمتگزاری ، این نخستین خطای دل‌انگیز جوانان است که‌ازنمایش نیروهای خویش‌خشنودی واقعی‌احساس‌میکنند واز این‌راه دروهلهٔ‌اول از خودو بعدازدیگران فریب میخورند ؛ باری،شور خدمتگزاری را برای کسانی که در احساسات شما شرکت میجویند ، برای‌زنو برای خدانگهدارید . در بازار جهان و درسفته‌بازیهای سیاست گنجهائی راکه در مقابل آن خزف و شیشه به شماخواهند داد صرف نکنید . به ندائی که‌درهرچیز نجابت را به شماتوصیه میکند و اینك از شما نمیخواهدکه‌دراحساسات خود بیهوده اسراف نورزید بایدگوش دهید ؛ زیرا بدبختانه مردم شمارا به نسبت فایده‌ای که از شما توقع دارند احترام‌میگذارند و ارزش واقعی شما را به حساب نمی‌آورند . برای آنکه مثالی بزنم که در اندیشهٔ شاعرانه‌تان بهتر نقش بندد میگویم‌که یك‌رقم‌بسیار بزرگ را خواه باآب طلا و خواه بامدادبنویسند بازچیزی جزیك رقم نخواهد بود . همچنانکه یکی از مردان این‌عصر گفته است : «هرگز در خدمتگزاری شتاب‌نکنید!» شتاب در خدمت‌باگولخوری یکی‌استوموجب ناکامیابی‌و سرخوردگی میشود .شمادر بالادستان خود هرگز شوری که با حرارت خود شما هماهنگ باشد نخواهید یافت ؛ شاهان مانند زنان‌گمان میبرندکه همهٔ مردم وظیفه‌ای در برابرشان دارند . این اصل هرقدرهم‌که مایهٔ تأسف باشد حقیقت دارد ،ولی نباید روح راافسرده سازد. احساسات خودرادرجائی‌دور

ازدسترس قرار دهید تا شکوفه‌های آنرا از دور با شور بسیار تحسین کنند و هنرمند با احساسی تقریباً عاشقانه شاهکاری در آن ببینند. دوست من، وظیفه درشمار احساسات نیست. انجام دادن وظیفه با انجام دادن آنچه که پسند دل انسان است، دو تاست. مردان بخونسردی میروند و درراه کشور خود میمیرند، اما برای یکزن با احساس خوشی جان میسپارند. یکی از مهم‌ترین قواعد آداب‌دانی سکوت تقریباً مطلق دربارهٔ خویشتن است. شما چند روزی محض آزمایش با آشنایان معمولی خویش ازخودتان حرف بزنید؛ با آنان دربارهٔ رنجها و لذت‌های خود یا دربارهٔ کارهای خود صحبت بدارید، خواهید دید که بزودی بیعلاقگی در آنها جانشین علاقهٔ ساختگی میگردد. پس از آن اگر خانم صاحبخانه سخن شمارا مؤدبانه قطع نکند، همه دچار ملال میشوند و هرکس به تردستی بهانه‌ای میآورد و دور میشود. ولی اگر بخواهید همهٔ محبت آنهارا بخود جلب کنید، اگر بخواهید که شمارا مردی دوست داشتنی و شریف و شایستهٔ معاشرت بشناسند، با آنان از خودشان صحبت کنید و با پیش کشیدن مسائلی که بظاهر با افراد بستگی ندارد سعی کنید که آنانرا روی صحنه بیاورید، آنوقت پیشانی‌ها گشاده میشود، دهن‌ها بشما لبخند میزند، و پس از آنکه از آنجا بروید هرکسی از شما تمجید میکند. وجدانتان و ندای قلبتان به شما خواهد گفت که کجا دنائت چاپلوسی شروع میشود و کجا ظرافت گفتگو پایان می‌پذیرد. باز یك کلمهٔ دیگر دربارهٔ شیوهٔ صحبت باجمع. دوست من، گرایشی درجوانان است که همواره زود قضاوت کنند و این گرچه موجب سرفرازی آنهاست ولی به زیانشان منجر میشود، وهمین علت سکوتی بود که درسابق به جوانانی که نزد بزرگان به کارآموزی میپرداختند و رامو رسم زندگی را فرامیگرفتند تحمیل میشد؛ آری، درگذشته طبقهٔ نجبا ما نند اهل پیشه وهنر شاگردانی داشتند، و اینان جوانان نجیبزاده‌ای بودند که نسبت به سرپرستان خویش صمیمی و فداکار بودند و برخوان آنان نان میخوردند. امروز جوانان معلوماتی دارند که مانند

میوه‌ای که درگرمخانه بعمل آمده باشد یکسر ترش است ،وهمین آنانرا برآن میداردکه دربارهٔ هرکار و هراندیشه‌وهر نوشته بسختی قضاوت‌کنند ، همه چیز را با دم شمشیری که‌هنوزبکار نرفته است میبرند وفیصل میدهند . شما از این‌عیب‌برکنار باشید . حکمی که صادر میکنید بسیاری ازکسان را که در اطراف شما هستندآزرده میسازد ، وهمه شاید یك رنجش نهانی را کمتر از یك خرده‌گیری علنی برشما ببخشایند .جوانان گذشت وچشم‌پوشی ندارند ،زیرااز زندگی و دشواریهای آن‌خبری ندارند. منتقدپیرمهربان‌ونرم‌است، اما جوان بیرحم؛ این یك‌چیزی نمیداند و آن دیگری همه چیز میداند از آن گذشته ، درکنه‌کارهای انسانی کلافی از علل تعیین کننده وجود دارد که قضاوت قطعی دربارهٔ آنرا خداوند به خود اختصاص‌داده است . فقط درمورد خودتان سختگیرباشید . ثروت‌و جاه دربرابر شماست ،ولی در این دنیا هیچکس نمیتواندبی‌کمك‌به ثروت و جاه برسد . از اینرو بخانهٔ پدرم رفت و آمدکنید؛درآن بروی شما باز است،در آنجا آشنایانی بدست خواهید آوردکه‌در هزاران مورد بکارتان خواهند آمد . ولی‌درمقابل مادرم یك‌وجب عقب‌تر نشینید؛ اوکسی را که تسلیم‌شود زیرپاله میکند ،اماغرور کسی را که در مقابلش‌مقاومت‌ورزد تحسین میکند؛ شبیه آهن‌است که با چکش میتوان آنرا به آهنی دیگر ملصق‌کرد ، اما هرچیز که به‌صلابت خود آن‌نباشد دربرخورد با آن‌خرد میشود.بنابراین پیش مادرم بروید ؛ اگرنظرخوشی به شما پیداکندشمارا به‌سالنهای معتبروارد خواهدکرد ، وشما آنجا فن پس مهم معاشرت‌با بزرگان را بدست خواهید آورد ، یعنی‌هنرگوش‌دادن ، پاسخ دادن ،آمدن، رفتن ؛هنرگفتارصریح، و آن‌نمیدانم چه‌چیزکه فضل‌وبزرگی نیست، همچنانکه لباس هم نبوغ نیست ، ولی اگر آن نباشد بالاترین هنر مقبول نخواهدافتاد . من باندازهٔ‌کافی شمارا میشناسم ومطمئن‌هستم که خودرا فریب نمیدهم ؛من شما را همانگونه که آرزو دارم از پیش می‌بینم ، دارای رفتاری ساده ولحنی نرم ، سرافراز اما نه

خودپسند ، با پیران مؤدب ، خدمتگزار امابی‌نوکرمآبی ،وپیش‌از هرچیزی رازدار . هوش‌وظرافت‌خود را جلوه‌گر سازید ، ولی‌مایهٔ تفریح دیگران نباشد ، زیرا . خوب دانسته باشید که اگر برتری شما برشخص تنك مایه‌ای‌گران آید خاموشی خواهدگزید ، ولی‌بعد دربارهٔ شما خواهد گفت : « بسیار مرد خوشمزه‌ای است ! » و این نکتهٔ تحقیر آمیزی است . کاری‌کنیدکه برتری شما همیشه‌بی‌چون وچرا باشد . از آن‌گذشته ، در پی آنکه خوشایند مردان باشید برنیائید . توصیه میکنم که درروابط خود با آنان سردی‌وسنگینی را تا آن‌حدی ازگستاخی که نتوانند از آن دلگیر شوند،برسانید، زیرا مردان به کسی‌که با ایشان بی‌اعتناست احترام میگذارند ، و این بی‌اعتنائی نظرخوش همهٔ زنان را بسوی شما جلب خواهدکرد، وبهمان نسبتی‌که شما مردان‌را ناچیزبگیرید به شما ارج خواهند گذاشت اشخاص بی‌آبرو را ، حتی اگر سزاوار چنین شهرت بدی نباشند ، هرگز بخود راه ندهید . زیرا اجتماع حساب دوستی‌ها و دشمنی‌های ما را هم ازما میخواهد .از این‌رو قضاوتهای شما باتأمل و آهستگی سنجیده شده ، ولی‌دیگرهیچ قابل فسخ نمیباشد .هرگاه کسانی که شما آنها را از خود رانده‌اید واقعاً شایستهٔ این نفرت باشند ، آنوقت همه خواهندخواست که نزد شما قدرو اعتبار داشته باشند ؛ از این راه شما آن احترام‌ناگفته‌ای راکه موجب بزرگی شخص در میان مردم میشود بدست میآورید . بدین‌سان، آراسته به جوانی دلپسند ولطف دلنشین خود ، خواهید توانست با خردمندی دست‌آورده‌های خودرا حفظ کنید . باری . همهٔ آنچه به شما گفته‌ام میتواند در یك پند قدیمی‌خلاصه شود . نجابت مردرا موظف‌میسازد.

« اینك همین دستورها رادر سیاست و امورزندگی‌بکاربرید. شما از بسیارکسان می‌شنوید که زیرکی اصل موفقیت است ، وراه بیرون آمدن از میان انبوه‌مردم تفرقه انداختن میان آنهاست تا جائی برای خود انسان‌بازشود . این اصول‌برای قرون وسطی‌خوب بود ، برای آنروزگاری که شاهان با قدرتهای‌رقیب‌سروکارداشتند

و میبایست یکی را بوسیلهٔ دیگری از میان بردارند ، ولی امروز همه چیز ظاهرو هویداست ، وچنان شیوه‌ای بدترین نتایج را ببار خواهد آورد . درواقع ، شما در مقابل خود یا مردی راست‌کردار وحقیقت‌پرست‌خواهیدداشت یا دشمنی خائن و مردی‌که افزارکارش تهمت و بدگوئی ودغلکاری است . دانسته باشید که شما مددکاری قوی‌تر ازاین یك نخواهید داشت ؛ ودشمن‌چنین‌مردی خوداوست. شما در مبارزه با او میتوانید سلاح‌های شرافتمندانه بکاربرید.زیرا دیر یا زود نکوهیده و بی‌اعتبار خواهد شد . و اما اولی،راستی و درستکاری شما اورا به احترام واخواهد داشت ، وپس از آنکه منافع شما باهم سازگاری یافت (زیرا همه چیز اصلاح میشود ) ، بشما خدمت‌خواهدنمود . از آن‌نترسید که برای خوددشمن‌بتراشید، بدایحال کسی که در اجتماعی که شما بدان پا مینهید دشمن نداشته باشد؛ ولی سعی کنید که مجالی برای ریشخند یا بی‌آبروئی باقی نگذارید؛ میگویم سعی‌کنید ، زیرا انسان درپاریس همیشه‌به‌اختیار خود نیست ، بلکه اسیر شرایط جبری میباشد . شما در آنجا نه‌از لجن‌کنار خیابان میتوانید در امان باشید و نه از سفالی‌که ازپشت بام میافتد . لجن‌زارهای اخلاقی هست‌که مردم بی‌آبرو ازآنجا میکوشند تا لجنی را که خود در آن غرق میشوند به سروروی شریف‌ترین مردم بپاشند . ولی شما همیشه میتوانید دیگران را به احترام خود وادارید ، آنهم از این‌راه که در هرزمینه‌ای‌که باشد خودرا در تصمیمات نهائی خویش راسخ نشان دهید . دراین‌گیرودار جاه‌طلبی‌ها ، در میان این دشواریهای تو در تو ، همیشه راست به اصل مطلب بپردازید . با عزم درست بسوی هدف قدم بردارید و هرگز جز در یك نقطه تن به مبارزه در ندهید ، اما درهمان یکجا با همهٔ نیروی خود بکوشید . شما میدانید که آقای دومورسوف تا چه حد به ناپلئون کینه میورزید و نفرینش میکرد ، وهمانگونه‌که دادگستری درکمین جنایتکاران است مراقب او بود و هرشب‌حساب

خون دوك‌دانگین[1] Duc d,Enghien را از او میخواست ، ــ چه این تنها مصیبت و تنها مرگی بودکه اشك ازچشمش‌روان ساخته‌بود،ــ باری ، با این همه ، آقای دومورسوف تاپلئون را بعنوان‌بیباکترین سرداران جهان میستود وغالباً تاکتیك‌های اورا برای من تشریح میکرد . آیا همین استراتژی را نمیتوان‌درجنگ منافع‌بکاربست؟ اگر آن یك موجب صرفه‌جوئی در صحنهٔ عملیات و جان سربازان میشود، این‌یك هم میتواند موجب‌صرفه‌جوئی دروقت شود! بهرحال، شما خود در این باره فکرکنید ، زیرا چون قضاوت زن برپایهٔ غریزه و احساس است غالباً ما دراین زمینه‌ها بخطا میرویم . من‌در یك نکته میتوانم اصرارکنم : هرگونه زرنگی وهر دغلکاری فاش میشود وزیان‌آن سرانجام‌عاید خود شخص‌میگردد . امادرهرموقعیت، وقتی‌که مردی راستی پیشه‌کرد کمتربا خطرروبرو میشود . اگر میتوانستم خودم را بعنوان مثال ذکرکنم ،به شما میگفتم که چون در کلوشگورد بملت خوی و طبیعت آقای دومورسوف مجبورم که مانع بروز هرگونه دعوا شوم و در هر اختلافی که پیش آید بی‌درنگ حکمیت کنم ، ــ زیرا همین بهانه‌ای برای اعادهٔ‌بیماری او میشود و او نیزخود را بدست بیماری سپرده از پا در خواهد آمد ، ــ باری ، به‌این دلیل همیشه همه چیز را خود فیصل دادم‌و راست به نقطهٔ گره‌کار رفته‌ام ، و به طرف خود گفته‌ام : « یا این گره را بازکنیم ، یا آنرا ببریم ! » برای شما غالبا اتفاق‌خواهد افتاد که بدیگران فایده‌ای‌برسانید و خدماتی انجام دهیدودرعوض کمتر پاداش ببینید ؛ با این همه هرگز ازکسانی‌که ازمردم‌شکایت میکنند ولاف میزنند که جزبا اشخاص ناسپاس نمك نشناس‌سروکار نداشته‌اند تقلید نکنید : آیا چنین ادعائی به این‌معنی نیست که

---

۱ ــ پسر شاهزاده‌کنده Condé از سران‌مهاجران درزمان انقلاب فرانسه . ناپلئون دستورداد که او را از خاك آلمان ربوده به پاریس آورند و تیرباران‌کنند . (۱۷۷۲ــ۱۸۰۴)

شخص خودراخیلی بالا میگیرد؟ از آن گذشته، آیا کمی احمقانه نیست که انسان بدینوسیله اعتراف کند که مردم‌شناس نیست؟ آیا شما میخواهید مانند رباخواری که پول قرض میدهد درحق دیگران نیکی کنید؟ یا آنکه نیکی‌را بخاطرخود آن انجام میدهید؟ **نجابت مرد را موظف میسازد!** با این همه‌چنان خدمت‌هائی بمردم نکنید که آنانرا ناگزیر ازناسپاسی کنید، زیرادر اینصورت دشمن آشتی ناپذیرشما خواهندشد، همچنانکه نومیدی شکست‌هست، نومیدی امتنان‌هم هست، ونیروی بیحسابی رادر انسان بیدار میکند. و اماخودتان، تا آنجا که‌ممکن است ازدیگران کمتر خدمت بخواهید. رهین منت‌هیچکس نباشید، اختیارتان تنها بدست خودتان باشد. دوست‌من، آنچه بشما اندرز میدهم تنها در بارهٔ مسائل کوچك زندگی است درصحنهٔ سیاست همه‌چیز رنگ‌دیگر بخودمیگیرد؛ قواعدی که بر-احوال شخص‌شما صادق‌است درمقابل اغراض بزرك سرفرود میآورد. ولی‌اگر به‌آن مداری که مردان بزرك درآن سیر میکنند برسید، مانند خداوند بتنهائی حاکم برمشیت خودخواهید شد. دیگر نه‌یك انسان بلکه قانون زنده خواهید بود؛ دیگر نه‌یك فرد بلکه تجسم یك‌ملت خواهیدشد. ولی همانگونه‌که شما اینك قضاوت میکنید، دربارهٔ‌شماهم قضاوت‌خواهندکرد وبعددر پیشگاه قرون‌حاضرخواهید شد؛ وشماخود باندازهٔ کافی ازتاریخ اطلاع دارید تابدانید که چه احساسات وچه‌کارهائی اساس بزرگی واقعی‌است.

«اینك به‌مسئلهٔ‌جدی، به‌رفتارشما بازنان میرسم. درسالن‌هائی که‌بدان راه‌مییابید رفتارخود را براین اصل استوار کنید که به-بازی‌های کوچك‌عشوه‌گری تن‌ندهیدومرد یك‌سرو هزارسودا نشوید. یکی‌از مردانی که درقرن گذشته بزرگترین موفقیت‌را بدست‌آورده است عادت داشت که دریك شب‌نشینی معین هرگزجز به یك زن نپردازد، وبا آنهائی گرم‌بگیرد که‌بنظر میرسید تنها مانده‌اند. این‌مرد، فرزندعزیزم، برعصر خودمسلط گشت. اواز روی‌خردمندی حساب کرده‌بود که پس‌ازیك مدت‌معین همه‌کس باکمال هواخواهی

زبان به‌تمجید او خواهد گشود. بیشتر جوانان گرانبهاترین ثروت خود، یعنی زمان را که برای فراهم آوردن یک عده دوست و آشنا لازم است، از دست میدهند، وحال آنکه این ارتباطات نیمی از زندگی اجتماعی را تشکیل میدهد. جوانان، از آنجا که دلپسند و خوشایند هستند، زحمت کمی لازم دارند تا دیگران به پشتیبانی از ایشان برخیزند؛ ولی این بهار عمر بزودی میگذرد، وشما سعی کنید که آنرا بخوبی بکار برید. پس باز نان متنفذ گرم بگیرید، وزنان متنفذ پیر زنان اند؛ آنها رشته‌های خویشاوندی اشخاص، اسرار همهٔ خانواده‌ها و راههای میان‌بری را که سریع‌تر میتواند شما را بمقصد برساند بشما خواهند آموخت. آنان از صمیم قلب به شما علاقمند خواهند شد؛ برای آنهائی که مقدس نیستند، پشتیبانی از جوانان آخرین شکل عشق در آنهاست؛ بطرز شگرفی به‌شما خدمت خواهند کرد، شما را زیر بال و پر خود خواهند گرفت وهمه را مشتاق شما خواهند ساخت. از زنان جوان دوری کنید! هیچگمان نبرید که در این چه‌می‌گویم کمترین غرض شخصی هست. زن پنجاه ساله همه کاری برای شما خواهد کرد، وزن بیست ساله هیچ کار؛ این یک از شما همهٔ زندگیتان را طلب میکند، و آن دیگری جز یک لحظه، جز یک توجه از شما نمیخواهد. زنان جوان را ببازی بگیرید وهمه چیزشان را شوخی تلقی کنید، آنها از داشتن یک اندیشهٔ جدی عاجزند. زنان جوان، دوست من، خودخواه وحقیرند. در دوستی حقیقتی ندارند، جز خود کسی را دوست ندارند و شما را فدای موفقیت خود می کنند. از آن گذشته، همه‌شان اخلاص و فداکاری میخواهند، واما موقعیت شما ایجاب می کند که در بارهٔ شما فداکاری کنند، واین دو مدعا باهم آشتی‌پذیر نیست. هیچیک از ایشان منافع شما را درك نخواهد کرد، همه‌شان به‌فکر خود خواهند بود نه بفکر شما. همه‌شان بیش از آنکه بامحبت خویش خدمتی به‌شما بکنند، با خود خواهی وخودنمائی بشما زیان خواهند رساند؛ بی‌پروا وقت شما را بهدر خواهند داد، شما را از رسیدن به‌ثروت وجاه مانع خواهند شد، به بهترین وجهی شما را نابود خواهند کرد. واگر زبان بگله بگشایید،

سبك مغزترین‌شان برای‌شما ثابت خواهد کرد که‌دستکش اوبتمام‌دنیا می‌ارزد ، وافتخاری بالاتر از خدمتگزاری دربای وی‌نیست. همه‌شان بشما خواهند گفت که شمارا به‌سعادت میرسانند، ولی‌موجب خواهند شدکه سرنوشت درخشان خودرا ازیاد ببرید؛ لذتی که مـی بخشند تغییرپذیر است اماحشمت وبزرگی آینده‌تان حتمی است . شمـا نمیدانید چه‌حیله‌های هنرمندانه‌بکارمیزنند تاهوسهای خودرا ارضاء کنندو یك‌تمایل زودگذر رابه عشقی‌که روی‌زمین سر گرفته میباید درآسمان ادامه‌یابد مبدل‌سازند . روزی‌که شمارا ترك‌کنند خواهند گفت، همچنانکه‌کلمه« دوست‌دارم » عذری‌برای عشق‌ورزیدن‌است، کلمهٔ « دیگردوست ندارم» مجوزی برای‌جدائی است، ونیزخواهند افزودکه‌عشق به‌اختیار نیست. واین‌همه؛ عزیزم، عقیدهٔ پوچی‌است. باورکنید ، عشق حقیقی جاودانی وبی‌پایان است، همیشه بریك نهج نمیماند، یك‌نواخت وپاك‌است‌واز تظاهرات شدیدمبری است؛ بامـوهای سفید قلب جوان دارد . ازاین همه‌هیچ چیزدر میان‌زنان محافـل اعیانی یافت نمیشود. همه‌شان باعشق بازی میکنند. یکی‌با مصائبی که‌داشته است‌علاقهٔ‌شمارا بخودجلب میکندو چنین می نماید که‌مهربان‌ـ ترین وکم‌توقع ترین زنان‌است ، ولی‌پس ازآنکه کاری کـرد که وجودش ضروری شد، آهسته‌شما رازیر تسلط‌خود میگیرد،وادارتان می‌کند که‌به‌ارادهٔ اوعمل‌کنید. شمامیخواهید دیپلمات‌باشید، بروید، بیائید، دربارهٔ مردان،دربارهٔ اغراض سیاست،دربارهٔ کشورهامطالعه کنید؟ نه، بایددر پاریس یادر املاك‌او بسر برید ، شمارا بصدحیله دریای خودبزنجیر می‌کشد ؛ وهرچه بیشتر فداکاری نشان دهید ، ناسپاس‌ترخواهدبود. آن‌دیگری تلاش خواهدکردتابا فرمانبرداری شمارا به‌خودجلب‌کند ، خودرا کنیزتان جلوه خواهدداد، بصورتی افسانه‌وار تاآن سردنیا بدنبال شماخواهد آمد، خودرا به‌رسوائی خواهد کشاندتا شمارا درپنجهٔ خودبگیرد ، ومثل‌سنگی خواهدبود که‌به گردنتان بسته‌باشد . شماروزی غرق خواهید شدوزن همچنان شناور خواهدماند. ازمیان زنان‌آنها که کمترحیله گرندبازدامهای

بیشماری باخود دارند، احمق‌ترین‌شان از آن جهت که انسان کمتر ازایشان پروامیکند برشما چیره میشوند ؛ کم‌خطرتر ازهمه زن عاشق پیشه‌ای است که بی‌سبب بهشما دل می‌بندد ، بی‌جهت شما را ترك‌میکند وبازاز روی خودخواهی به‌سراغ شمامیآید. همه‌شان چه درحال وچه‌در آینده برای‌شما زیان‌بخش‌اند . هرزن جوانی که به محافل اعیانی میرودو زندگیش بالذتها وکامرانی‌های آن‌میگذرد تا نیمه‌فاسداست‌وشمارا فاسدخواهدکرد. آن‌موجودیا کدامن‌وسنجیده‌ای که‌شما بتوانید برای‌همیشه فرمانروای روحش باشیددر چنان جائی نیست. آه! زنی‌که شمارا دوست‌بدارد یك‌زن منزوی خواهدبود، نگاه شما از برای‌او بهترین جشنهاست وزندگیش به‌سخنان شما بسته است بگذار چنین‌زنی برای‌شماهمه‌چیز جهان‌باشد ، زیراشما نیزهمه‌چیز اوئید. اورا خیلی‌دوست داشته‌باشید ، نه‌موجب اندوهش بشوید ، نه‌رقیبی‌برایش بتراشید و نه‌آتش‌حسادت‌را دراو برافروزید. عزیزم، بزرگترین خوشبختی درآن است‌که انسان‌را دوست‌بدارند واو را درك کنند . آرزومندم که‌ازچنین سعادتی برخوردار شوید، ولی‌گل روح‌خودرا پژمرده نسازید، ازقلبی که‌محبت خودرا درآن‌جامیدهید کاملا اطمینان حاصل‌کنید . چنین‌زنی هرگز به‌خودتعلق ندارد، و دراندیشهٔ‌خود نه ، بلکه‌بفکر شماست؛ اوچیزی‌را از شمادریغ نمی‌ورزد، هرگز بفکرمنافع خود نیست . ودرآنجاکه‌چشم شماخطر را نمی‌بیند، بفرض‌آنکه خطری‌از برای‌خود اومتصور باشدآنرا ازیاد میبرد و شمارا خبردار میسازد، بالاخره، اگرهم رنج ببرد شکایتی برزبان نمی‌آورد ، هیچ عشوه‌گری شخصی‌ندارد ، اماآنچه راکه شمادر او دوست دارید اگربتوان گفت‌محترم میشمارد. چنین‌عشقی راشما با عشق پاکتری پاسخ‌دهید . اگرآن خوشبختی درشماست که‌آنچه را که‌دوست مینوای شماهمواره ازآن محروم مانده‌است ، یعنی‌عشقی‌را که‌از هردو سربیك اندازه احساس‌شده باشد، بدست آورید ، چنین عشقی هرقدر که‌کامل باشد بازبیاد بیاورید که دراین دره مسادری دارید که قلبش بااحساسی که‌در اوبرانگیخته‌اید چنان لبریز است

که‌هرگز نمیتوانید عمق آنرا دریابید. آری ، محبت من‌بشما چنان پهناوراست که‌هرگز نمیتوانید‌پایانی برای‌آن بشناسید، برای‌آنکه این‌محبت خودرا چنانکه‌هست درچشم شماظاهر سازد. باید‌که هوش درخشان خودرا کنار بگذارید ؛ وتازه آنوقت نخواهید دانست که فداکاری من‌تا کجامیرود . آیااز این‌که میگویم زنان‌همیشه‌پیش‌و-کم‌حیله سازو ریشخندکن وخودنما وپوچ‌و مسرف هستند، ازایشان بپرهیز کنیدو بمزنان متنفذ، به‌آن پیرزنان شکوهمند مانندخالهٔ‌من روی‌آورید که‌گنجینهٔ عقل‌اندوبدان‌خوبی درحق شماخدمت خواهند کردو درمقابل تهمت‌های‌نهانی‌از شمادفاع کرده‌آنرااز بین‌خواهند بردو دربارهٔ شماچیزهائی خواهندگفت که‌خودتان نخواهیدتوانست بگوئید ، باری،ازاین همه‌که‌میگویم ، آیاموجب‌بدگمانی‌تان‌میشود؟ آخر، من‌که‌سخاوت نشان‌میدهم‌ومیگویم که‌عشق خودرا به‌یك‌فرشتهٔ پاکدل اختصاص‌دهیدا باری، اگراین‌گفته‌که: **نجابت مردراموظف میسازد** قسمت‌عمدهٔ سفارش‌های قبلی‌مرا دربردارد ، اندرزهای من دربارهٔ روابط شمابا زنان‌هم دراین شعارشوالیه‌ها نهفته است: **باید خدمتگزار همهٔ‌زنان بودو تنهایکی رادوست داشت.**

« معلومات شما بسیار وسیع‌است ؛ قلب‌شما دربوتهٔ رنجهـا بی‌آلایش مانده‌است ؛ همه‌چیزتان زیباوخوبست ، پس« همت‌کنید!» آینده‌تان‌اینك‌در همین‌یك کلمه‌که شعارمردان بزرك‌است نهفته‌است فرزندمن ، البته‌از گفته‌های هانریت‌خود پیروی خواهیدکرد ، وبه اواجازه خواهیدداد که‌باز هم‌آنچه راکه دربارهٔ شماو مناسبات شما بامردم واجتماع می‌اندیشد برزبان آورد، من‌در روح‌خود چشمی دارم‌که باآن قادرم آینده‌را هم‌برای شماوهم برای فرزندان خود ببینم. بگذارید من‌از این‌استعداد ، ازاین موهبت اسرارآمیز که آرامش زندگی‌من ازآنست وبی‌آنکه تضعیف‌گردد در تنهائـی و خاموشی تقویت‌مییابد، بنفع‌شما استفاده‌کنم. درمقابل ازشمامیخواهم که‌سعادت بزرگی بمن‌ببخشید . میخواهم بی‌آنکه هیچیك‌ازموفقیت‌های شماچینی برپیشانی من‌بیاورد شاهدمجد وبزرگی شما در میان

مردان باشم ، میخواهم که ثروت وجاه خود راهر چه زودتر همطراز نام بلند خود کنید، ومن بتوانم بخود بگویم که بیش از یك اظهار هواخواهی ساده در بنای عظمت شما دخیل بوده‌ام. این همکاری نهائی تنها لذتی است که میتوانم آنرا بخود اجازه دهم. منتظر شما خواهم ماند . باشما وداع نمیکنم . ما اینك ازهم جدائیم و شما نمیتوانید دست مرا به‌لب‌های خود ببرید ، ولی دیگر باید دریافته باشید که چه‌جائی‌را درقلب‌من اشغال میکنید.»

«هانریت شما»

هنگامی که هنوز از پذیرائی ترش‌رویانهٔ مادرم مثل یخ افسرده بودم ، با پایان رساندن این نامه طپش‌های قلب یك مادر را زیر انگشتان خود احساس کردم . حدس زدم برای چه کنتس مرا از خواندن این نامه تا وقتی که درشهرستان تور باشم منع کرده بود . بی‌شك از آن میترسید که ببیند خودرا بپای اوانداخته‌ام و بااشك‌های خود آنرا ترمیکنم .

سرانجام با برادرم شارل که تا آن موقع برایم مثل یك بیگانه بود آشنا شدم ؛ ولی اودر کوچکترین مناسبات خود چنان تفرعنی بمن نشان میداد که فاصله‌ای که درنتیجه میان ما ایجاد میشد بیش از آن بود که بتوانیم یکدیگر را بعنوان برادر دوست بداریم . احساسات مهرآمیز همه برپایهٔ برابری جانها استواراست و حال آنکه میان‌ما هیچ نقطهٔ اشتراکی نبود . لحن استادمآبانه‌ای بخود میگرفت وآن چیزهای جزئی‌را که هوش وقلب انسان به‌حدس در مییابد بمن‌تعلیم میداد ؛ در همه‌چیز بنظرمیرسید که اعتمادی بمن ندارد؛ و اگرمن درعشق‌خود تکیه‌گاهی نمیداشتم ، میتوانست با تظاهر به‌آنکه من چیزی نمیدانم موجب شود که واقعاً ناشی و بی‌شعور شوم . با اینهمه مرا بمحافل اعیانی معرفی کرد ، آنهم ازاین‌روکه ساده لوحی من میبایست در آنجا صفات پسندیده‌اش را بهترجلوه‌گرسازد . اگر آن مصائب دوران کودکیم نبود ، شایداین پشتیبانی خودخواهانه‌اش را بجای محبت برادری میگرفتم ؛ ولی

تنهائی روحی همان نتایج تنهائی جسمانی را ببار میآورد ، خاموشی موجب میگردد که کمترین طنینی بگوش برسد ، وعادت به تأمل در خویشتن حساسیت را پرورش میدهد و ظرافتی به انسان می‌بخشد که ناچیزترین تفاوتهای عواطفی را که بما مربوط میشود درمییابد . پیش از آنکه من بسا خانم دومورسوف آشنا شوم یك نگاه سخت آزرده‌ام میساخت ، لحن تند یك کلمه ضربتی برقلبم واردمیکرد - از این همه میناليدم و از دنیای نوازش‌ها چیزی نمیدانستم . اما پس از بازگشت از کلوشگورد ، دیگر میتوانستم مقایسه‌هائی بکنم که همان دانش زودرس مرا تکمیل میکرد . بررسی‌هائی که بر پایهٔ رنجهائی که تحمل کرده‌ایم بنا شده باشد ناقص است . خوشبختی نیز آموزشهائی دربردارد . من بیشتر از آن جهت برغبت میگذاشتم که برادرم مرا زیربار برتری ارشدیت خود خرد کند که گول او را نمی‌خورم .

نزد دوشس دولنونکور بتنهائی رفتم . در آنجا چیزی از زبان کسی دربارهٔ هانریت نشنیدم ، وجزدوك پیرومهربان که مظهر و عین سادگی بود کسی با من از او حرف نزد ، ولی از شیوهٔ پذیرائی دوك پی بردم که دخترش نهانی نزد او سفارش مرا کرده است . در آنم که تازه از حیرت‌زدگی ساده‌لوحانهٔ آنان که تازه پا بمحافل بزرگ اعیانی میگذارند بیرون میآمدم ، در آن هنگام که لذتها و امکاناتی را که این محافل در اختیار اشخاص جاه‌طلب میگذارد درمییافتم و خوش داشتم که اندرزهای هانریت را ضمن تحسین حقیقت عمیقی که در آن بود بکار بندم حوادث بیستم مارس فرارسید . برادرم بدنبال همهٔ دربار بشهر گاند Gand رفت . من نیز بنا بتوصیهٔ کنتس ، که بسا او مکاتبهٔ یکطرفهٔ منظمی داشتم ، بهمراه دوك دولنونکور به آنجا رفتم . نیکخواهی معمولی دوك ، پس از آنکه دید که من با قلب وسروپای خود هواخواه خاندان بوربون هستم ، به حمایت صادقانه‌ای مبدل شد ، خودش مرا به اعلیحضرت معرفی کرد . درباریان زمان ادبار کم‌اند . جوانان دردلبستگی‌های

خویش ساده و بی‌پیرایه‌اند ، وفاداری‌شان دورازحسابگری‌است ؛ شاه نیزمردم شناس بود . آنچه درکاخ توئیلری[1] Tuileries مورد اعتنا نبود درگاند بسیار مورد توجه قرارگرفت ، و من‌این‌سعادت را بدست آوردم که در دیده لوئی هیجدهم پسند افتم . ازخانم دومورسوف نامه‌ای به‌پدرش رسیدکه بوسیلهٔ پیکی از جانب نهضت شاه پرستان‌واندهٔ[2] Vendée همراه با دیگر نامه‌های رسمی آمده بود ، ودرآن چندسطری مربوط به‌من‌بود وخبرمیدادکه ژاك بیمار است . آقای دومورسوف نیز ، که هم از رنجوری پسرش و هم از اینکه مهاجرت دیگری‌بدون وجود او سرمیگرفت سخت‌اندوهگین بود ، چندکلمه‌ای نوشته بود ومن از این‌همه احساس کردم که ولدار محبوبم چه‌حالی دارد . دراین زمان‌که هانریت همهٔ اوقات خودرا در بالین ژاك میگذراند و روز وشب رنگ آسایش نمیدید و بی‌شك باز از دست شوهرش شکنجه می‌کشید ، در این‌زمان‌که‌او با همه بی‌اعتنائی به‌این‌ستیزه ومزاحمت نیروی‌آن نداشت‌که هم با تمام روح خود از فرزند خویش پرستاری‌کند وهم‌برطبع‌پرخاشگر کنت غلبه یابد ، ناچار میبایست آرزومندکمك دوستی‌باشدکه پیش ازاین‌هم ، دست‌کم باسرگرم ساختن آقای دومورسوف ، اورا اندکی از دشواریهای زندگی سبکبارکرده بود . آری ، سابقاً من چندین بار کنت‌را در مواقعی‌که سرآزاراورادا‌شت بگردش بیرون برده بودم ؛ واین تدبیرمصومانه موجب شده بودکه‌او نگاههائی‌سرشار از حق شناسی برشور بمن بیفکند ، ــ ازآن نگاه‌ها‌که عشق درآن وعدهٔ وصال‌می‌بینند ــ با آنکه مشتاق بودم‌که برجای پای شارل که

---

۱ــ بازگشت ناگهانی ناپلئون از تبعیدگاه جزیرهٔ البه در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ این دوره از حکومت ناپلئون‌که به‌حکومت صد روزه معروف است با شکست در نبرد واترلو پایان پذیرفت و بار دیگر لوئی هیجدهم به‌سلطنت رسید.

۲ ــ شهری است در بلژیك

تازه به‌کنگرهٔ وین اعزام شده بودقدم بردارم ، با آنکه‌میخواستم حتی اگر به‌قیمت جان من باشد کاری‌کنم‌که پیشگوئی‌های هاتریت راست درآید و خودرا ازبند رقیت برادرآزاد سازم ، بازجاه‌طلبی من . آرزوی استقلال من ، نفع من که ایجاب میکرد از شاه جدا نشوم ، ایـن همه در مقابل چهرهٔ دردمند خانم دومورسوف‌رنگ باخت ؛ تصمیم‌گرفتم‌که دربارگاند راترك‌کنم و خود را به‌پیشگاه ملکهٔ واقعی خود برسانم و بخدمتش میان بندم . خداوند نیت‌مرا پاداش نیکو داد . قاصدی‌کـه شاه پرستان و آنده فرستاده بودند نمیتوانست دوباره به‌فرانسه برگردد ، شاه مردی از جان گذشته میخواست کـه دستورهای او را به‌آنجا ببرد . دوك دولنوکور میدانست‌که شاه کسی‌راکه داوطلب چنین‌کار خطرناکی شود ازیاد نخواهد برد ، بی‌آنکه با من مذاکره کرده باشد مـرا نامزد این خدمت کرد و من نیزپذیرفتم ، وبسیار خوشحال‌بودم‌که میتوانستم در عین انجام وظیفه به‌کلوشگورد بروم .

پس از آنکه در بیست و یك سالگی بحضور شاه باریافتم به‌فرانسه بازگشتم ، و درآنجا . خواه درپاریس و خواه در واندە بخت با من یاری‌کرد ومن توانستم نیات اعلیحضرت‌را بجاآورم . نزدیك پایان ماه مه دستگاه اداری بناپارت‌که از حضور من‌بوئی برده بود درصددد‌دستگیری من برآمد و من ناچار شدم فرارکنم . مانندکسی‌که گوئی به‌خانهٔ ییلاقی خود برمیگردد ازمیان‌سرزمین های واندە وبوکاژ Bocage و پواتو Poitou پیاده از ملکی به‌ملك دیگر ، ازجنگلی به‌جنگل دیگررفتم ، و برحسب اقتضاگاه نیزراه خودرا عوض‌کردم. تا آنکه‌به‌سومور Saumur رسیدم و از سومور به‌شینون Chinon آمدم ، و از شینون یك شبه خود را به‌جنگل نوی Neuil رساندم و درآنجا به‌کنت برخورم کـه سواره ازمیان دشت بایری میگذشت . کنت مرا برترك اسب خودنشاندوبی‌آنکه کسی‌را ببینیم‌که توانسته باشد مـرا بشناسد به‌خانهٔ خویشم برد . اولین حرفی‌که زد این بود ،

« ژاك بهترشده است ! »

من وضع خود را که بیك سیاسی بودم و مانند شکار وحشی مورد تعقیب بودم با او بازگفتم ، و آن نجیب‌زاده خطر پذیرائی از مرا بجان خرید ، و با استناد بشاهپرستی خویش برسر تقدم خود در قبول این خطر با آقای دوشسل معارضه داشت . وقتی که چشمم به‌کلوشگورد افتادم بنظرم رسید که این هشت ماه گذشته خوابی بود . کنت پیش از من واردشد و بنرمش گفت :

« فکر کنیدچه کسی‌را با خودم‌آورده‌ام ! ... فلیکس ! »

کنتس با بازوهای آویخته و چهرهٔ حیرت زده پرسید :

«راستی ، همگرامکان دارد ؟»

خود را نشان دادم وهردو بیحرکت ماندیم؛ از روی‌صندلی خود ومن درآستانهٔ دراطاق گوئی میخکوب شده بودیم ؛ مانند دو ولداده که خواسته باشند با یك نگاه همهٔ وقت از دست رفته را جبران‌کنند با چشمان خیره وحریص یکدیگر را نگریستیم . ولی کنتس از این حیرت‌زدگی‌که پرده از رازقلبش برمیگرفت‌شرمنده شد . ازجا برخاست ومن‌نزد او رفتم دست خود را درازکرد تا من ببوسم ؛ سپس‌گفت :

« خیلی شما را دعاکرده‌ام . »

از حال پدرش جویا شد . پس ازآن ، چون حدس زد که بسیار خسته‌ام . رفت تا اطاقی برایم مهیا کند . کنت نیزدستور داد تا برایم خوردنی‌آوردند ، زیرا از گرسنگی میمردم . کنتس اطاقم را درست بالای اطاق خود ، یعنی همان که به‌خاله‌اش تعلق داشته بود ، معین‌کرد . با من‌آمد و پایش را روی پلهٔ اول نهاد و بی‌شك با خود درکشمکش بودکه‌آیا میبایست مرابه‌اطاقم راهنمائی کند . روبه‌سوی او نمودم ، واوسرخ‌شد ، خواب خوشی برایم‌آرزو کردوبه‌شتاب‌رفت . هنگامی‌که برای‌شام بزیرآمدم‌خبرشکست‌وآترلو و فرار ناپلئون وپیشروی‌متفقین بسوی پاریس و بازگشت‌احتمالی بوربون‌ها را شنیدم. این حوادث برای‌کنت همه‌گونه اهمیت‌داشت،

اما در نظرما نا چیز مینمود . احتیاجی نمی‌بینم که از نگرانی خویش از این که کنتس را آنهمه لاغرو رنگ پریده میافتم چیزی بگویم . میدانستم که یك اظهارتعجب چه تأثیر ناگواری‌میتوانست در او داشته باشد ؛ از این‌روجز آنکه از دیدنش اظهار شادمانی کنم چیزی نگفتم . میدانید ،پس از آنکه ازنوازش بچه‌ها فراغت یافتم ، بزرگترین خبری که به من دادچه بود ؟« از این‌بعدا ینجا یخ خواهید داشت !» زیرا ، من که جز آب چیزی نمی‌آشامیدم‌دوست داشتم‌که آنرا بسیار سرد بنوشم . وسال‌گذشته کنتس غالباً از این که برای من آبی‌چنانکه باید خنك نداشت تأسف خورده بود . و اینك خدا میداند با چه‌زحماتی یك یخچال درست کرده بود !شما بهتر از هرکسی میدانید که برای عشق یك کلمه ، یك‌لحن‌صدا ، یك توجه ظاهراً نا چیز کافی است ؛ زیباترین امتیاز عشق در آن است که دلیل آن خود آن است . باری ، گفته‌اش ، نگاهش ، خوشحالیش ، وسعت دامنهٔ احساساتش را برمن آشکارکرد ،درست همانگونه که من نیزپیش از این بارفتار خود هنگام بازی‌نرد همهٔ احساسات خودرا براو نمایان ساخته بودم . ولی شواهد بی‌پیرایهٔ محبتش بس فراوان بود . هفتمین‌روز پس ازورود من اورا دوباره شاداب و سرشار از تندرستی و شادی و جوانی دیدم . آری ،زنبق عزیز خودرا زیباتر و شکفته‌تروگنجینه‌های‌قلب خودرا نیزفزون‌تر از همیشه باز یافتم . این‌در جانهای محقر ودلهای مبتذل است که دوری از شدت احساسات میکاهدو سیمای روح را محو میسازد و زیبائیهای محبوب را زایل میکند . برای‌کسانیکه خیال آتشین دارند ، برای مردمی‌که شور محبت در خونشان‌وارد میشودورنگ ارغوانی تازه‌ای بدان میدهد، برای‌آنان که سودای عشق‌درایشان بصورت وفاداری در میآید ، آیا دوری همان اثراتی را در بر ندارد که شکنجه در عیسویان اولیه داشت ، یعنی ایمانشان را مستحکم میگردانید و آنانرا به لقای خداوند میرسانید ؟ مگر درقلبی که سرشار از عشق است آرزوهای مدام پیکردوست را به آتش‌رؤیاهای

رنگین نمی‌آراید و آنرا گرامی‌تر نمیسازد ؟ مگر انسان هیجاناتی احساس نمی‌کند که بر اثر آن با القای اندیشه‌های نو بنوزیبائی ایده‌الی به چهرهٔ محبوب منتقل میگردد گذشته از خاطراتی که یك پیك از سرگرفته میشود ، بزرك میگردد ؟ آینده به امیدواری‌ها آراسته میشود . برای آن دو قلب که این ابرهای انباشته از بارالکتریکی در آن متراکم شده‌اند ، دیدار نخستین همچون طوفان راحت بخشی است که زمین را زنده میکند و بارور میسازد ؛ راستی ، ازاین که میدیدم این احساسات در ما متقابل است چه لذتهای شیرینی چشیدم! با چه چشمان شیفته‌ای ناظر شکفتن گل سعادت در هانریت بودم ! زنی که زیر نگاه محبوب خود زندگی از سر میگیرد دلیل بارزتری از عشق خود بدست میدهد تا آن کس که در سوز و گذارشك جان میسپارد و مانند درختی بی آب مانده میخشکد؛ وبرایم دشواراست که بگویم منظرهٔ کدام یك از این دو دل انگیزتر است . طراوت خانم دومورسوف مانند تأثیر مامعه برچمنزارها ، یا اثر آفتاب و باران برگلهای بخاك افتاده ، امری طبیعی بود . هانریت نیز مانند درهٔ عشق ما زمستانی داشته بود ، و اینك بوقت بهارزندگی از سرمیگرفت . پیش از شام به باغ عزیز خود رفتیم . ژاك به خاموشی کنار مادرش قدم برمیداشت وگوئی بیماری دیگری در او بحال کمون بود ورنجورتر از آنچه پیش از این دیده بودم مینمود ، کنتس ، ضمن آنکه سرفرزند بیچاره‌اش را نوازش میداد ، شبهائی را که بر بالین بیمار گذرانده بود برایم حکایت کرد . میگفت که در این سه ماهه یك زندگی کاملا درونی داشته بود . گوئی در کاخ تاریکی بسر برده بود و درهمان حال ترسان بردر آپارتمانهای مجللی ایستاده بود که در آن روشنائی میدرخشید و جشنی برپا بود که او خود در آن راه نداشت . آنجا یك چشمش به فرزند خود بود وچشم دیگرش به یك چهرهٔ نامشخص دوخته بود ، یك گوشش ناله‌های دردو گوش دیگری آوازی را می‌شنید . بدین سان هانریت اشماری میگفت که از تنهائیش سرچشمه گرفته بودو هرگز هیچ شاعری چنان شعری نسروده

بود ؛ ولی این همه بـادگی ، بی‌آنکه کمترین اثری از عشق یا اندیشه‌های شهوتناك یا لطف لذتبخش‌اشعار شرقی در آن باشد. پس از هم که کنت به ما ملحق شد، باز مانند زنی که بخود میبالد و میتواند نگاهی از سرغرور به شوهرش بیفکند و بی آنکه شرمنده شود بوسه‌ای بر پیشانی فرزندش بزند ، یا همان لحن به سخن ادامه داد ، میگفت که بسیار دعا کرده است ، وبساشبها ژاك‌رازیردستهای بدعا بهم پیوستهٔ خود نگهداشته یا تضرع خواسته است که فرزندش نمیرد . میگفت :

« من تاپای‌عمر میرفتم وزندگیش راازخدا میخواستم.»

مکاشفاتی هم داشته بود؛ آنها را برایم‌نقل میکرد. ولی‌در موقعی که با لحن‌فرشته‌آسای خود این سخنان‌شگرف اززبانش‌گذشت،

«وقتی که خوابیده‌بودم ، قلبم بیدار بود .»

ناگهان کنت در سخن او دویدو جواب داد :

« یعنی که تقریبا دیوانه بوده‌اید . »

دردی شدید برقلبش نشست وخاموش ماند . پنداری‌که این اولین زخمی بودکه ازشوهرش بدومیرسید ، یاگوئی فراموش‌کرده بود که از سیزده سال باز این مرد همواره قلبش را آماج تیرهای خودکرده بود . مانند پرندهٔ زیبائی‌که درحین پروازگلولهٔ خشنی به‌او اصابت‌کرده باشد ، بحال درماندگی‌گیج‌واری افتاد . پس از کمی مکث‌گفت :

« آخر، آقا ، هرگز هیچ حرف مـن در پیشگاه عقل شما مقبول نخواهد افتاد؛ هرگزگذشتی برای ناتوانی من ، یا تفاهمی نسبت به‌افکار زنانه‌ام‌نخواهید داشت ؟»

سخن خود را قطع کرد . هـم اینك این زن فرشته خو از گله‌گزاری خودّ پشیمان میشد، وگذشته وآیندهٔ خودرا با یك‌نگاه می‌سنجید ، آیا امکان داشت که شوهرش او را درك‌کند؟ آیـا سخنانش موجب پرخاش شدیدترشمیشد ؟ رگهای آبی‌رنگ‌شقیقه‌اش بشدت میزد ؛ اشکی‌نریخت ، ولی چشمان سبزش رنگ‌باخت . پس

از آن نگاهش را برزمین دوخت تا درچشمان من رنجهای خودرا بقیاسی بزرگتر نبیند و درنیابدکه من احساسات او را حدس زده با روح خود او را نوازش میدهم و بخصوص همدردی خشم آلود عشق جوان مرا نبیندکه مانند سگ وفادار آماده بود تا برآنکس که خانمش‌را مجروح میسازدحمله برد و بی‌آنکه از زور وشخصیت مهاجم اندیشه‌ای بدل راه دهد پاره پاره‌اش کند . در این لحظات ناگوار قیافهٔ بزرگواری که کنت بخود میگرفت دیدنی بود . گمان میکردکه دیگر برزنش غلبه یافته است و مانند تگرگ جملاتی که همه معنای مشابهی داشت براو میریخت و این همه مانند ضربات تیربودکه به‌یك‌نحو صدا میداد . کنت ، که مهترش بـا او کاری داشت و بدنبال او آمده بود ، ناچار مـارا ترك کرد . به‌کنتس گفتم :

« پس ، بازهم رفتارش همانست‌که بود ؟ »

ژاك جواب داد :

« بازهم ! »

کنتس ، کـه میخواست آقـای دومورسوف را از قضاوت فرزندانش در امان نگهدارد ، به‌ژاك گفت :

« باز هم به‌همان خوبی است ، پسر جـان . شما حال را می‌بینید و از گذشته خبر ندارید و اگر ازپدرتان انتقاد کنید مرتکب بی‌انصافی شده‌اید . تازه ، اگرهم با تأسف بسیار ازپدرتان خطائی ببینید ، باز شرافت خانوادگی اقتضا داردکـه اسرارآن‌را در خاموشی عمیقی دفن کنید . »

برای آنکه اورا ازاین اندیشه‌های تلخ بیرون بکشم . از او پرسیدم :

« راستی تغییراتی کـه در کاسین Cossine ورتوری‌یر Rhétoriére وارد میکردید در چه‌حال‌است ؟ »

« بهتر ازآنچه خـود امید داشتم . پس ازآنکه ساختمانها بپایان رسید ، دومستأجر بسیار خوب پیداکردیم‌که‌زمین‌هارا یکی

به‌چهار هزار و پانصدفرانك پس از پرداخت مالیات ، و دیگری را به‌پنج هزار فرانك قبول کرده‌اند،اجاره نامه‌هم‌برای مدت‌پانزده‌سال تنظیم شده است . تاکنون سه هزار درخت در دودهٔ تازه‌مان کاشته‌ایم . پسرعموی مانت Manette از داشتن رابله Rabelaye بسیار راضی است . مارتینوهم ده بود Baude را در اختیار دارد . استفادهٔ این چهار مستأجرما بیشتر از چمن‌ها و جنگلها است و آنها برخلاف برخی اجاره داران بی‌وجدان کودهائی‌راکه‌به‌زمینهای غله‌کاری اختصاص دارد به‌آنجا نمیبرند . به‌این‌ترتیب کوششهای‌ما با موفقیت بس شایان روبرو شده است . کلوشگورد ، گذشته از زمین‌های اختصاصی وابسته به‌کاخ ، گذشته ازجنگل‌ها و تاکستانها، نوزده هزار فرانك درآمد دارد ؛ و درخت کاریهای ما هم درآمد سالانه خوبی‌را نوید میدهد . فعلا من درکشاکش‌آنم‌کـه زمین‌های اختصاصی ما را به‌مارتینو نگهبان‌مان که اینك میتواند جای خود را به‌پسرش واگذارد اجاره بدهیم . و او حاضراست این زمین را به‌سه‌هزار فرانك اجاره‌کند ، بشرط آنکه آقـای دومورسوف یك خانهٔ روستائی برایش در کوماندری Commanderie بسازد . در این صورت ما خواهیم توانست محوطهٔ نزدیك کلوشگوررا صاف کنیم و خیابانی‌را که طرح ریخته‌ایم تا جادهٔ شینون ادامه دهیم و ازآن پس تنها به‌بهره برداری از تاکستانها و جنگل‌های خود شخصاً بپردازیم . هرگاه شاه برگردد مستمری ما دوباره برقرار خواهد شد ؛ ما هم پس از چند روز مبارزه بـا عقل سلیم زن مان آنرا خواهیم پذیرفت . به‌این‌ترتیب دارائی ژاك برای همیشه‌تأمین خواهد شد . ومن ، پس از اینکه این نتایج بدست آمد ، خواهم گذاشت‌که آقای دومورسوف برای مادلن ثروتی جمع کند ؛ گرچه شاه نیز برحسب‌معمول‌جهیزیه‌ای بـه او خواهد داد . باری، اینك وجدانم راحت است ، وظیفه‌ام انجام میگیرد . . . خوب ، شما چطور ؟ »

مأموریت خودرا برایش تشریح‌کردم وگفتم‌کـه اندرزهای

او چقدر ثمربخش و خردمندانه بود . راستی ، آیااو غیب‌میدانست که میتوانست حوادث را به‌این خوبی پیش‌بینی‌کند؟ گفت :

« مگرمن این را درنامه‌ام بـرای شما ننوشته‌ام؟ استعداد عجیبی درمن است‌که‌آنرا در مورد شما میتوانم اعمال‌کنم ، وازآن جز با آقای دولابرژ de la Berge کشیش اقـرار نیوشم سخن نگفته‌ام و او این‌را نشانهٔ لطف ایزدی میداند . باری ، هروقت که من از حال فرزندانم نگرانی‌دارم غالباً به‌تفکرات‌عمیقی فرو- میروم . و آنگاه چشمانم بروی امور این جهانی بسته میشود و محیط دیگری‌را می‌بینند . اگردرآن حالت ژاك ومادلن‌را بصورت روشنی‌ببینم، تا مدتی تندرست هستند ؛ اما وقتی کـه آنها را در میان پرده‌ای از مه ببینم بزودی ناخوش میشوند . در مورد شما ، من نه‌تنها شما را همیشه درخشان می‌بینم ، بلکه آواز نرمی هم می‌شنوم‌که بی‌سخن ، با رابطهٔ ذهنی ، بمن میگوید‌که شماچه‌کاری باید بکنید .» کنتس به‌فکرفرورفت ، سپس‌گفت : «این خاصیت از چیست‌که من می‌باید از این استعداد شگرف تنها برای فرزندانم و شما استفاده کنم ؟» وپس از اندکی مکث از خـود پرسید : «آیا خداست‌که میخواهد در حقشان پدری‌کند ؟ »

به‌او گفتم :

« بگذارید باورم باشد‌که تنها از شما اطاعت میکنم ! »

لبخندی بس لطیف به‌من‌زدکه قلبم را چنان سرمست ساخت که اگردرآن‌حال‌ضربهٔ کشنده‌ای برمن وارد میشداحساس‌نمیکردم. پس ازآن بازگفت :

« همینکه شاه وارد پاریس شود کلوشگورد را ترك کنید و به‌آنجا بروید . گرچه تقاضای بخشش و مقام ازقدر انسان‌میکاهد، ولی مسخره‌آمیزاست‌که انسان خودرا در دسترس قبول این مراحم قرار ندهد . بزودی تغییرات بزرگی روی‌خواهد نمود: شاه به‌مردان لایق و مطمئن احتیاج خواهد داشت ؛ نگذارید جای شما را خالی ببینند . شما در عنفوان جوانی وارد کارهای مملکتی خواهید شد

و این برای شما بهتر است ، زیرا برای مردان سیاست مانند هنرپیشگان مقداری فوت وفن کار هست که با الهام نبوغ نمیتوان دریافت، بلکه باید آنرا آموخت. پدرم این‌همه رانزد دوك‌دوشوازول[1] Choiseul فراگرفته است » کنتس اندکی مکث کرد و بازگفت : «به‌فکرمن‌باشید ، بگذارید از موفقیت‌های روحی که بتمامی ازآن من است لذت ببرم . آخر، مگرنه‌شما پسرمنید ؟ »

با سروری آزرده گفتم :

« پسرشما ؟»

ریشخندکنان جواب داد :

« پسرمن، و دیگرهیچ . مگربه‌این‌طریق جای بی‌شایسته‌ای در قلب من نخواهید داشت ؟ »

زنگ شام زده شد . کنتس بازویم‌را گرفت و برغبت بدان تکیه داد . در حالیکه ازپله‌ها بالا میرفتیم ، گفت :

« خوب رشدکرده‌اید . »

به‌بالای پلکان ورودی عمارت رسیدیم . کنتس بازوی مرا تکان داد ، چنانکه‌گوئی نگاه من با شدتی بیش ازحد در او نفوذ میکرد ؛ آری ، با آنکه چشمانش به‌زمین دوخته بود میدانست که من جزبه‌او به‌چیزی چشم ندارم؛ آنگاه باآن لحن‌بیتابی ساختگی که در عین حال آنقدر لطیف وعشوه‌آمیزاست ، به‌من گفت :

« خوب ، آخرقدری هم درهٔ عزیز ما را تماشاکنید! »

برگشت ، و درحالیکه زانك را بخود میچسباندچترابریشمی سفیدش‌را روی‌سر ما نگهداشت . و با یك‌حرکت سررودخانهٔ اندر Indre و کرجی وچمنزارها را به‌من نشان‌داد ، وهمین ثابت‌میکرد که پس از دوران اقامت من درآنجا وگردشهائی‌که باهم‌رفته بودیم کنتس به‌این افقهای دود زده وپیچ وخم‌های مه گرفتهٔ آنجاماًنوس شده است . طبیعت همچون ردائی بودکه اندیشه‌هایش بزیرآن پناه

---

۱ ــ وزیرخارجهٔ فرانسه در زمان لوئی پانزدهم (۱۷۱۹ــ ۱۷۸۵ )

هیجست . اینك اومیدانست که شبها بلبل برای چه مینالدوغوك ، این سرایندهٔ مرداب ، با نوای گله‌آمیز خود چه چیزی را تکرارمیکند .

در ساعت هشت بعدازظهر شاهد صحنه‌ای شدم که عمیقاً درمن اثر کرد . ومن تا آنوقت هرگز نتوانسته بودم ناظر آن شوم ، زیرا همیشه در موقعی که این صحنه پیش از بخواب رفتن بچه‌ها در اطاق ناهار خوری جریان مییافت من با آقای دومورسوف سرگرم بازی بودم . زنگ دوبار نواخته شد . همهٔ افراد خانه آمدند ، کنتس ، با آن لحن شوخی معصومانه که خاص زنان واقعاً پرهیزکار است . در حالیکه دست مرا میگرفت و با خود میبرد ، گفت :

«شما مهمان ما هستید و باید از مقررات صومعهٔ ما پیروی کنید »

کنت نیز بدنبال ما آمد . آقا و خانم ، خدمتکاران ، همه درجای معهود خودقرارگرفتند وباسرهای برهنه زانوزدند . آن‌شب نوبت نماز گفتن مادلن بود . کودك نازنین باصدای بچگانه‌اش که نواهای سادهٔ آن درخاموشی موزون دشت وروستا بروشنی طنین میانداخت و به کلمات اوصفای مقدس معصومیت را که زیبائی فرشتگان است می‌بخشید ، دعا خواند ! این شورانگیزترین دعائی بود که می‌شنیدم . طبیعت بازمزمهٔ انبوه هنگام غروب که گوئی ارگی بود که بسیار آهسته برای همراهی نماز نواخته میشد ، به‌سخنان کودك پاسخ میداد . مادلن درسمت راست کنتس وژاك درسمت چپ او بود . کاکل‌های لطیف این دوسر کودکانه که از میان گیسوان بافتهٔ مادر سر برمیداشت وموهای کاملاسفید وتارك زعفرانی آقای دومورسوف برآن همه سایه می‌افکند ؛ منظره‌ای بوجودمیآورد که رنگ‌آمیزی آن همان اندیشه‌هائی را که دعا در انسان برمیانگیخت بزبانی دیگر تکرار میکرد . روشنائی ملایم غروب هم ، گوئی برای پیروی از اصل یگانگی که خصلت هرائر هنری عالی‌است ، این‌جمع نماز‌گزار را دربرمیگرفت ، و ازدیدن آن جان‌شاعر یاروح خرافاتی چنین می‌پنداشت که فروغ آسمانی بدیدار این بندگان مؤمن خدا

آمده است که آنجا ، درمساواتی که کلیسا بدان امر میکند ، همهٔ امتیازات را زیر پاگذاشته باهم زانوزده بودند . اندیشهٔ من نیز با بیادآوردن زندگی باستانی ، این صحنه را که درعین سادگی چنان پرشکوه بود ، باز بزرگتر جلوه میداد . بچه‌ها به‌پدرشان شب بخیر گفتند و خدمتکاران به‌ما تعظیم کردند و کنتس دست هریك از کودکان خودرا به یك‌دست گرفت ورفت . من نیز به‌اتفاق کنت به سالن آمدم . کنت تخته‌نرد را به‌من نشان‌داد و گفت :

«آنجا کار بهشت شمارا سازمیکنیم واینجا کار دوزخ‌را.»

پس از نیمساعت کنتس به نزدما آمد و کارگاه خودرا نزدیك میزما آورد . درحالی‌که پارچهٔ گلدوزی را بازمیکرد گفت:

«من این رابرای‌شمادرست‌میکنم، ولی دراین سه‌ماه کار من خیلی‌به‌تأخیر افتاد . درفاصلهٔ این میخك‌قرمز واین‌گل سرخ فرزنده بیچاره‌ام بیماربود.»

آقای دومورسوف گفت :

«خوب دیگراین حرفها راکنار بگذاریم . شش‌وپنج، آقای فرستادهٔ شاه.»

پس از آنکه به رختخواب رفتم ،گوش فرادادم ، تا صدای رفت وآمداو را دراطاق خویش بشنوم . برخلاف‌او که آرام و پاك ماند ، من باافکاردیوانه‌واری که آرزوئی توانفرسا درمن برمیانگیخت دست‌بگریبان بودم. باخودمیگفتم:

«برای چه خودرا بمن‌تفویض نکند ؟ شایداوهم‌مانند من‌در چنین‌آشوب شهوت‌فرورفته‌باشد.»

ساعت یك پس‌از نیمه‌شب پائین‌آمدم وتوانستم بی‌سر وصدا قدم بردارم وخودرا به‌دراطاقش برسانم و آنجا روی زمین دراز بکشم ،گوش به درز درنهادم ونفس یکنواخت وملایم بچگانه‌اش‌را شنیدم . پس‌ازآنکه سرما در من نفوذکرد ، بالا رفتم ودوباره در بستر آرمیدم و به‌آسودگی تاصبح خوابیدم . نمیدانم این لذتی‌که

ازرفتن تالب‌پرتگاه‌ونگریستن درعمق غرقاب‌گناه یمن دست‌میدهد وآن سرمائی‌که ازآن‌احساس میکنم و بعدیکسرشوریده ازآنجادور میشوم ، آری، نمیدانم این‌همه را به‌کدام سرنوشت ، کدام سرشت نسبت دهم . آن‌ساعتی‌که من دردل شب درآستانهٔ اطاق‌گنراندم و ازخشم‌گریستم واو هرگز ندانست‌که صبح روز دیگر روی اشکها وبوسه‌های من وروی تقوای خود اوکه‌گاه میخواستم نابودش‌کنم و گاه درچشم عزیز مینمود ،گاه نفرینش میکردم وگاه میپرستیدم، یانهاده‌است ؛ آری ، رفتارآن ساعتم‌که درديدهٔ‌بسیارکسان‌احمقانه مینماید نمونه‌ای ازآن احساس ناشناخته‌ای است‌که نظامیان رابه‌ پیش‌میراند و برخی‌بمن‌گفته‌اندکه براثر یك‌چنین هوسی باجان خود بازی‌کرده‌اند و همان‌طورکه ژان‌بار[1] Jean Bart روی چلیك باروت توتون دود میکردآنها نیزباچپق روشن،خودرا جلو دهانهٔ توپ انداخته‌اند تابدانندآیا جان‌بدرمیبرند وآیا ازجستن از روی این پرتگاه احتمالات هیج‌لذتی احساس میکنند . باری، روزدیگر رفتم ودودسته‌گل‌چیدم ، چنان زیبا که‌کنت که‌این‌گونه چیزها هرگز احساسی دراو برنمی‌انگیخت آنهاراتحسین‌کرد.

چندروزی درکلوشگورد بسربردم وجز برای چند بازدید کوتاه به‌فرایل نرفتم . وبااینهمه سه‌بار درآنجا شام صرف‌کردم . ارتش فرانسه برای‌اشغال شهرتور آمد . باآنکه دیگربروشنی‌مایهٔ زندگی وتندرستی خانم دومورسوف شده بودم ، ازمن خواهش‌کرد که به‌شاتورو Chateauroux بروم وازآنجاازراه ادیسون Issoudun وارلئان خودرا به‌شتاب به پاریس برسانم . خواستم مقاومت‌کنم ، ولی دستورکنتس قطعی بود ، ومن اطاعت‌کردم . این‌بار وداع ما به‌اشك‌آمیخته بود ؛کنتس برمن از تأثیرکشش‌ها وفریبندگی‌های محیطی‌که میبایست در آن زندگی‌کنم میترسید . مگر نمیبایست

---

۱ ــ دریانورد مشهور فرانسوی در زمان لوئی چهاردهم (۱۷۰۲ ــ ۱۶۵۰)

بطور جدی درگرد باد اغراض وشهوات ولذات فرو رود و همین‌هاست که ازپاریس دریائی میسازد که برای عشقهای عفیف وپاکی وجدانه به یك اندازه خطرناك است ! وعـده دادم که هر شب حوادث و اندیشه‌های روزم را ، هرقدر هم که ناچیز و پوچ باشد ، برایش بنویسم . به شنیدن این وعده سر خود را به نرمی برشانه‌ام نهاد وگفت :

« هیچ چیز را فراموش نکنید ، همه چیز برایم جالب خواهد بود . »

نامه‌هائی برای دوك و دوشس به من داد ، و من فردای روز ورودم نزد ایشان رفتم .

دوك بمن گفت :

« بخت بلندی دارید ؛ همین‌جا شام بخورید . نزدیك غروب با من به کاخ بیائید . دیگر به جاه و مقام رسیده‌اید . امروزصبح شاه از شما یادکرد وگفت : جوان لایق و وفاداری است ! وشاه از این متأسف بود که نمیدانست آیا مرده و یازنده‌اید و خوادث . پس از آنکه مأموریت خود را به آن خوبی انجام دادید ، شمارا به‌چه جاهائی کشاند . »

همانروز عصر من رئیس دفتر شورای دولتی شدم ودرخدمت لوئی هیجدهم نیز شغل محرمانه‌ای بدست آوردم که تا پایان سلطنت او دوام یافت ، وآن مقام حساسی بود که بظاهر جلوه درخشانی نداشت ، ولی احتمال از دست رفتن آن هم نبود . و همان مرا در مرکز کارهای دولتی قرار داد و سرمنشاء ترقیات من شد . خانم دومورسوف درست تشخیص داده بود ، و بنابراین من همه‌چیز خود یعنی قدرت وثروت و خوشبختی و دانش خود را مدیون او بودم. او بود که راهنمائیم میکرد و مرا دلگرم میساخت ، قلبم را صفا میداد و آن یگانگی اراده را که بدون آن نیروهای جوانی بیهوده مصرف میشود به من بخشید . بعدها من یك همکار پیدا کردم . من کدام شش ماه خدمت میکردیم ، ولی در صورت لزوم میتوانستیم

جانشین یکدیگر شویم . ما درکاخ یك اطاق داشتیم وکالسکه‌ای هم در اختیار ما بود، و هروقت‌که میبایست به مسافرت برویم‌برای مخارج خود پاداشهای شایان میگرفتیم . موقعیت ما عجیب بود . ما مریدان نهانی شاهی بودیم‌که بعدها دشمنانش هم سیاست او را بطرز درخشانی ستودند . ما عقیدهٔ او را دربارهٔ همهٔ امور داخله و خارجه می‌شنیدیم ؛ با آنکه نفوذ رسمی نداشتیم ،گاه همانطور که مولیر ازلافوره Laforetمشورت میخواست ما نیز خود راطرف شور او میدیدیم ، دودلیهای تجربهٔ پیرانه‌اش را احساس میکردیم و آنرا با وجدان جوانی خویش تقویت می‌کردیم . ازآن‌گذشته، آیندهٔ ما طوری تأمین شده بودکه جاه‌طلبی ما را ارضاء میکرد . گذشته از حقوق رئیس دفتر شورای دولتی‌که از محل بودجهٔ این شورا پرداخته میشد ، شاه ازکیسهٔ خود هزار فرانك در ماه بمن میداد ، وغالباً هم انعامهائی مرحمت میکرد . باآنکه شاه‌احساس میکردکه یك جوان بیست و سه ساله نخواهدتوانست تامدت‌درازی کارهائی را بمن محول میکرد تاب آورد ، باز همکارمن‌که امروزه عضو مجلس اعیان است تنها درحوالی ماه اوت ۱۸۱۷ انتخاب‌شد. این انتخاب بقدری دشوار بود و شغل ما چنان خصایلی‌را ایجاب میکردکه شاه تا مدتی نتوانست تصمیم بگیرد . عنایت‌کرد وازمن پرسیدکه در میان جوانانی‌که خود در انتخابشان مردد مانده است باکدام یك بهتر سازگاری خواهم داشت . در میان این عده یکی از رفقای من‌که سابقاً باهم در پانسیون لوپیتر بودیم وجودداشت؛ و من او را برای این شغل نام بردم . اعلیحضرت علت‌آنرا ازمن پرسید .گفتم:

« شاه‌کسانی راکه در وفاداری همطراز یکدیگرند ولی استعدادهای متفاوت دارند انتخاب‌کرده‌است ؛ ومن آنکس‌راکه‌در نظرم‌لایق تر آمده است‌گفتم ، و مطمئنم‌که همیشه خواهم توانست‌با او بخوبی سر برم . »

عقیدهٔ من‌با رأی شاه مطابقت داشت ، وشاه‌از فداکاری‌که

من در این امر نشان دادم همواره خشنود بود. باری، به من گفت:

« شما عضو مقدم خواهید بود. »

و این ماجرا را نیز از همکارم پوشیده نداشت، واوهم در مقابل این خدمت بامن دوست گشت. احترامی که دوك دولنوتکور در حق من مرعی میداشت ملاکی برای اعتبارمن در محافل اعیانی گشت. این سخنان که « شاه علاقهٔ فراوانی به این جوان دارد. آیندهٔ این جوان درخشان است و شاه از او خوشش میآید» ،همین میتوانست جانشین هرگونه استعدادی باشد؛ ولی همچنین باعث میگشت که در مورد من، گذشته ازلطفی که باآن ازجوانان پذیرائی میکنند، شکوه و احترامی که برای قدرت قائل اند نیز اضافه شود. چه در خانهٔ دوك دولنوتکور وچه نزدخواهرم که در همین اوان با پسر دائیش مارکی دولیستومر ـ پسر آن خویشاوند پیری که من سابقاً در جزیرهٔ سن لوئی بدیدنش میرفتم ـ ازدواج کرده بود، بتدریج من با متنفذترین اشخاص کوی سن ژرمن آشنا شدم.

هانریت بزودی بوسیلهٔ شاهزاده خانم بلامون شوری Blamont Chauvry که کنتس نوهٔ خواهرش میشد، مرا بهجمعیتی که نام پتی شاتو Petit - Château داشت وارد کرد؛ یعنی دربارهٔ من چنان نامهٔ گرمی به شاهزاده خانم نوشت که او بیدرنگ از من دعوت کرد تا بدیدنش بروم؛ از آن پس مرتباً نزد او رفتم تا توانستم مورد پسند او باشم، و او برای من نه تنها یك پشتیبان بلکه دوستی شد که احساساتی رنگ مادرانه داشت. شاهزاده خانم پیراز سر لطف مرا بهدخترش خانم دستپار d,Espard ودوشس دولانژه de Langeais و یکنتس دوبوسان de Beausèant و دوشس دوموفرینیوز Maufrigneuse آشنا کرد، و اینان زنانی بودند که هریك بنوبهٔ خود مدتی فرمانروای مد بودند و بویژه بیشتر از آن جهت بمن لطف داشتند که من در نزد ایشان ادعائی نداشتم و همواره آماده بودم که خوشایند طبعشان باشم. برادرم شارل دیگر نه تنها ازمن

اعراض نمینمود بلکه از آن پس برمن تکیه‌کرد ؛ ولی موفقیت سریع من در او حسادتی پنهانی برانگیخت و بعدها دلتنگی‌های فراوانی برایم ببار آورد . پدرم و مادرم نیز که از اقبال دور از انتظار من به تعجب افتاده بودند ، بهانه‌ای برای خودنمائی یافتند و بالاخره مرا بعنوان فرزند خود شناختند؛ ولی‌چون احساساتشان اگر همه دروغ نبوده باشد دست‌کم ساختگی بود ، این تغییررفتار در قلب زخمدیدهٔ من‌کمتر تأثیر داشت ؛ از آن‌گذشته ، محبتی‌که آلوده به خودخواهی باشدکمتر عاطفه‌ای در انسان برمیانگیزد ؛ آری ، قلب انسان از هرگونه حسابگری وغرض بیزار است .

من با وفاداری برای هانریت عزیزم نامه مینوشتم واو نیز ماهی یك یا دوبار پاسخ میداد . به این ترتیب روحش بالای سر من در پرواز بود ، افکارش مسافات را طی میکرد و محیط پاکی در اطراف من بوجود میآورد . هیچ زنی نمیتوانست‌مرا بدام‌بکشد. شاه ازخویشتن‌داری من اطلاع یافت . در این زمینه او پیرومکتب لوئی یازدهم بود و به شوخی مرا « دوشیزه واندنس » خطاب میکرد ، ولی رفتار عاقلانه‌ام را بسیار می‌پسندید . اطمینان دارم که عادت من به شکیبائی در دوران‌کودکی و خاصه در کلوشگورد تا حد زیادی نظرلطف شاه راکه همواره با من بخوبی رفتارمیکرد بسوی من جلب‌کرد . بی‌شك شاه هوس‌کرده‌بود کـه نامه‌های مرا بخواند ، زیرا در مورد زندگی دخترانه‌ام چندان دراغغال نماند. یك روز شاه نامه‌ای تقریر میکرد و من مینوشتم . در این میان دوك دولئونکورکه روز خدمتش بود وارد شد . نگاه شوخ شاه ما را دربرگرفت ، و اعلیحضرت با صدای زیبای سیمین خودکه به دلخواه گزندگی هزل بدان میداد، گفت :

« خوب ، این دومورسوف ناقلا هنوزهم به زندگی چسبیده است ؟ »

دوك جواب داد :

« هنوز . »

شاه بازگفت :

«کنتس دوموریسوف فرشته‌ای است که بسیار مایلم او را در اینجا ببینم» سپس رو بهن نمود و ادامه داد : «ولی ، اگر دست من از دامنش کوتاه‌است ، رئیس دفترم توفیق بیشتری خواهدیافت شما شش ماه مرخصی دارید . چون ، تصمیم گرفته‌ام جوانی را که درباره‌اش صحبت میکردیم به همکاری شما نامزدکنم . آقای کاتون[1] درکلوشگورد خوش بگذرانید !»

ولبخند زنان ازآنجا بیرون غلطید [2] .

مانند چلچله بسوی شهرستان توریروازکردم . برای اولین بار خود رابه‌کسی که دوست میداشتم نه تنهاکمترازگذشته خام نشان میدادم ، بلکه اینك هیئت جوان آراسته‌ای داشتم که حرکات و رفتارش در بهترین سالن‌ها تهذیب یافته وتربیتش بدست‌ظریف‌ترین زنان بکمال رسیده بود ؛ جوانی که سرانجام پاداش رنجهای خود را باز یافته و تجربیات زیباترین فرشتهٔ نگهبان را بکار بسته بود .

شما میدانیدکه من در سه‌ماههٔ نخستین‌اقامت خود درفرایل چه وضعی داشتم . وقتی‌هم‌که پس از مأموریت خود در واندیه به‌کلوشگورد بازآمدم لباس شکارچیان پوشیده داشتم : نیم تنهٔ سبز با دکمه‌های سفید وقرمز ، شلوار راه راه ، گترهای چرمی و کفش نیم‌چکمه . راه‌پیمائی وبوته‌های انبوه خار چنان‌لباسهایم رامندرس کرده بودکه کنت ناگزیرمقداری رخت وزیرجامه به‌من‌عاریت‌داد. اما این‌بار، پس از دوسال اقامت درپاریس و عادت به‌حضور یافتن نزد شاه و فراگرفتن راه ورسم بزرگان ، ونیز به‌سبب‌رشد بدنی و همچنین قیافهٔ جوان من ، که آرامش روح من که با روحی‌که از

---

1 ــ نام یکی ازبزرگان روم قدیم‌که به‌تقوی مشهوراست. هموست که هموطنان خــود را به‌ویرانی کارتاژ تحریض میکرد (۲۳۲ ــ ۱۴۷ پیش از میلاد )

۲ ــ اشاره است به‌فریبهی مفرط لوئی هیجدهم .

کلوشگورد برمن پرتو می‌افشاند پیوند مغناطیسی داشت جلوه‌ای وصف‌ناپذیر بدان می‌بخشید ، آری ، این همه مرا عوض کرده بود ، بی‌آنکه خودنما باشم رفتاری مطمئن داشتم و از اینکه در اوان جوانی دررأس کارهای دولتی بودم رضایتی‌درونی احساس میکردم؛ میدانستم که پشتیبان نهانی و امید ناگفتهٔ بهترین زن روی زمین هستم . وقتی‌که شلاق سورچیان در خیابانی که تازه ازجادهٔشینون به‌کلوشگورد کشیده شده بودصفیرزد و یك دروازهٔ آهنی‌که‌تاکنون ندیده بودم در میدان مدوری که تازه احداث شده بود بروی ما گشوده شد ، شایدکمی بخود غره شدم . من از آمدن خود چیزی برای گفتن ننوشته بودم . خواسته بودم اورا غافلگیرکنم ، ولی‌از دوجهت‌خطا کردم . یکی آنکه از برآورده شدن آرزوئی که‌مدتها در دل میپروراند و بنظرش محال مینمود هول‌کرد ؛ دیگر آنکه برمن ثابت شدکه هرگونه غافلگیری تعمدی از ذوق لطیف بدور است .

هانریت ، که اینك درکسی‌که جز بچشم‌کودکی دراو ندیده بود یکباره مردرا میدید ، با حرکتی‌آهسته و اندوهبارچشم‌برزمین دوخت . گذاشت‌که‌دستش را بگیرم و ببوسم ، ولی‌ازآن لذت‌درونی که من ازلرزش پوست‌حساسش از آن‌خبرمی‌یافتم نشانی‌ندیدم.وقتی هم‌که سربلندکرد تا بار دیگرنگاهم‌کند اورا پاك‌رنگ‌پریده‌یافتم. آقای دومورسوف ، که نه عوض شده بود و نه‌پیرتر،گفت :

« خوب ، پس دوستان قدیمتان را فراموش نمی‌کنید؟»

بچه‌ها بگردن من آویختند . چهرهٔ جدی کشیش‌دومی‌تیس Dominis مربی ژاك درآستانهٔدردیده میشد . درجواب‌کنت‌گفتم:

« نه ؛ از این‌پس در سال‌شش ماه آزادم،و در آن مدت بتمامی به شما تعلق دارم . »

درحضور همهٔ اهل خانه بازویم را پیش بردم‌تادورکمرکنتس حلقه‌بزنم واورانگهدارم . گفتم :

« آخر، چه‌تان هست ؟»

یکباره از جاجست وگفت :

«اوا ولم کنید ، چیزی نیست »

درکنه روح او خواندم و به اندیشهٔ نهانیش جواب دادم وگفتم :

« مگر بندهٔ حلقه بگوشتان را نمی‌شناسید ؟»

کنتس شوهرو بچه‌ها و کشیش و خدمتکارانی را که آمده بودند همانجا گذاشت و بازوی مرا گرفت و دور شد . دورچمن به قدم زدن پرداختیم،اما طوری که دیگران بتوانند مارا ببینند. پس از آنکه بجائی رسیدیم که حدس میزد دیگران صدایش‌رانخواهند شنید . گفت :

« دوست من ،فلیکس ، برای باز یافتن راه خوددر پیچ‌و‌خم غارهای زیرزمینی تنها یك نخ بدست دارم ؛ و اگر همواره در تشویشم که مبادا این نخ پاره شود ازاین ترس معذورم بدارید . بگوئید و تکرار کنید که من پیش از هروقتی همان هانریت شما هستم و هرگز مرا ترك نخواهیدکرد ، هیچ‌کس وهیچ چیزرابرمن ترجیح نخواهید داد وهمیشه برایم یك دوست فداکار خواهید بود. لحظه‌ای پیش ناگهان برمن مکشوف شد . اما شما مثل همیشه‌چهرهٔ درخشان نداشتید و نگاهتان به من دوخته نبود ، پشت به من‌داشتید . »

«هانریت ، ای بتی‌که من بیش از خدا میپرستم ، ای زنبق من ، شکوفهٔ‌زندگی من ، ای‌که وجدان من‌شمائید . چه شدکه‌دیگر نمیدانید که من‌چنان‌خودرا به قالب قلب شما درآورده‌ام که جسم من اگر در پاریس باشدروحم اینجاست ! آیا لازم است بگویم‌که هفده‌ساعته خود را به اینجا رسانده‌ام ، یا بگویم که‌هرگردش‌چرخ کالسکه دنیائی اندیشه‌وآرزو در من برمی‌انگیخت‌که همینکه‌چشمم به شما افتاد مانندطوفانی منفجرشد ؟... »

« بگوئید، بگوئید ! من از خود مطمئنم ؛ میتوانم سخنان شمارا بی‌آنکه گناهی مرتکب شوم بشنوم . خدا نمیخواهد که من

بمیرم ،همانطورکه نفس خودرا درآفریده‌های خود میدمد ،همانطور که از ابر برای زمین تشنه وسوخته باران‌میفرستد ، شماراهم‌برای من فرستاده‌است . بگوئید، بگوئید ! آیا مرا بپاکی‌دوست‌دارید؟»

« بپاکی.»

«برای همیشه ؟»

« برای همیشه .»

« مثل مریم عذرا ، کـه باید در حجاب خود بماند وتاج سفید عصمت برسرداشته باشد ؟ »

« مثل مریم عذرائی‌که به‌چشم میتوان دید . »

« مثل یك خواهر ؟ »

« مثل خواهری‌که بیش ازحد دلباختهٔ اویم »

« مثل یك مادر؟ »

« مثل مادری‌که در نهان آرزومند اویم . »

« مانند پهلوانان پاکدامن ، بی‌هیچ امید؟»

« مانند پهلوانان پاکدامن ، ولی باامید ؟ »

« همانطورکه گوئی هنوز بیست‌ساله‌اید ، و هنوز همان‌لباس آبی بدوخت آن مجلس رقص‌را پوشیده‌اید ؟ »

« اوه ! از آن بهتر شمارا همینطورکه هستم دوست‌دارم ؛ و ازآن گذشته شما را مثل ... »

با نگرانی شدیدی مرا نگریست ، ادامه دادم :

« مثل خاله‌تان دوست دارم . »

در حالیکه بسوی خانواده‌که از گفتگوی محرمانهٔ مـا در تعجب مانده بودند باز میآمدیم، گفت :

« دیگر خوشبخت و آسوده‌ام. ترس‌های‌مرا ازمیان‌بردید ، ولی اینجا باید کـاملا بچه‌باشید ! بله ، شما هنوز بچه‌اید . اگر سیاست اقتضا داردکه‌نزد شاه مردانه باشید ، دانسته باشیدکه‌اینجا آقا ، باید بچه بمانید . اگر بچه بـاشید ، شما را دوست خواهند داشت . در مقابل زور و نیروی مرد همیشه‌مقاومت‌خواهم‌کرد ؛ ولی

چه‌چیزی‌را میتوان از یك بچه دریغ داشت ؟ هیچ . زیرا چیزی نمیتواند بخواهد که من نتوانم به‌او عطا کنم . »

با سر وروی شیطنت‌باری که خوی جوانی اولیه‌اش در آن ظاهر میشد ، کنتسرا نگاه کرد و گفت :

« سخنان محرمانه‌مان تمام شد ، دیگر شمارا بخود میگذارم ومیروم لباس عوض کنم . »

از سه سال پیش هرگز من صدای او را چنین شادمانه نشنیده بودم . برای اولین‌بار آن نواهای کودکانه وآن جیك‌جیك قشنگ پرستو که پیش ازاین با شما ازآن سخن گفته‌ام از او بگوش رسید .

من برای ژاك یك دست لباس شکار آورده بودم و برای مادلن هم یك جعبهٔ کار خیاطی که مادرش ازآن پس همیشه ازآن استفاده کرد . به‌این طریق سرانجام تنگدستی سابق خود را که خست مادرم مرا بدان محکوم میداشت جبران کردم . بچه‌ها با خوشحالی هدیه‌های خودرا به‌هم نشان میدادند ؛ و این شادی‌ظاهراً موجب دلتنگی کنت بود ، و در واقع اوهروقت که‌توجه اطرافیان‌را به‌خود معطوف نمیدید عبوس میشد ، من اشاره‌ای به‌مادلن نمودم ، و بدنبال کنت که میخواست درپارهٔ خود باهن صحبت کند رفتم . مرا بطرف باغ برد ، ولی موضوعاتی که پیش‌کشید لابد بقدری مهم بود که روی پلکان در ورودی عمارت توقف کردیم ؛ گفت :

« فلیکس عزیزم ، می‌بینید که همه‌شان خوش وتندرست‌اند . تنها من در این میان ناجورم ؛ بیماری همه‌شان به‌من‌رسیده است ، ومن خدا را از این‌که چنین مصلحت دیده‌است شکرمیکنم ! سابقاً نمیدانستم چه دردی دارم ، ولی‌دیگرمیدانم : دهانهٔ اثنی‌عشرم کار نمیکند ، دیگر نمیتوانم چیزی‌را هضم کنم . »

لبخند زنان گفتم :

« چه‌شد که یکباره به‌اندازهٔ یك استاد دانشکده پزشکی عالم شده‌اید ؟ آیا پزشکتان اینقدر بی‌ملاحظه است که همچو چیزی را

جه‌شما گفته باشد ؟ »

با همان بیزاری که بیشتر بیماران خیالی نسبت به‌پزشکی از خود نشان میدهند ، گفت :

« خدا نکند که من به‌طبیب رجوع کنم! » آنگاه گفتگوی دیوانه‌واری را برمن تحمیل کرد و اسرار مسخره‌ای را بامن‌درمیان نهاد ، از زن خود ، از زیردستان و بچه‌ها و از زندگی خود گله نمود . از تکرار گفته‌های همه‌روزهٔ خود برای دوستی که از آن بی‌اطلاع بود و امکان داشت که از آن به‌تعجب افتد ، بخصوص که ادب هم ناگزیرش میکرد آنهمه را با علاقمندی بشنود ، بروشنی لذت میبرد . در واقع هم ازمن‌خشنود شد ، زیرا توجه عمیقی به‌او ابراز میداشتم وسعی میکردم‌درخوی وسرشت او که به‌هیچ قاعده‌ای راست نمیآمد نفوذکنم وشکنجه‌های تازه‌ای‌را که برزنش روامیداشت واو از من پنهان میساخت به‌حدس دریابم . هانریت درآستانهٔ در ظاهرشد و به‌این‌گفتگوی یك نفره پایان داد . کنت بدیدن او سر تکان داد و به‌من‌گفت :

« شما ، فلیکس ، به حرفهای من‌گوش میدهید ، ولی‌اینجا هیچکس‌دلش برمن نمیسوزد . »

کنت رفت ، چنانکه‌گوئی میدانست که مزاحم گفتگوی‌من وهانریت خواهد شد ، یا شاید براثر یك ملاحظهٔ جوانمردانه در میبافت که با تنها گذاشتن ما خاطرزنش را خشنود خواهدساخت. راستی ، در طبع این مرد جنبه‌هائی درك‌ناکردنی بود ، زیرا مانند همهٔ اشخاص ضعیف حسود بود، و با اینهمه اعتمادش به پاکی زنش حدی نمی‌شناخت ؛ و اگرپیوسته باخواستهای کنتس‌مخالفت‌مینمود، شاید از آن جهت بودکه خودپسندیش ازعظمت چنان‌تقوای بلندپایه‌ای رنج میکشید ، و همین اورابرآن میداشت که‌مانندکودکانی که با معلم یا مادر خود سرکشی میکنند با او ستیزه کند. باری ، ژاك‌به درس خواندن‌مشغول بود ومادلن‌هم به آرایش‌خودمیپرداخت، از این‌رو من نزدیك به یك ساعت توانستم تنها با کنتس درباغ

گردش کنم . به او گفتم :

« خوب ، فرشتهٔ عزیزم ، زنجیرها سنگین‌تر و شن‌هاداغ‌تر وخارها انبوه‌ترشده است .»

دریافت که گفتگوی من با کنت چه اندیشه‌هائی را در من برانگیخته است . گفت :

« چیزی نگوئید ، شما اینجائید و دیگرهمه چیز فراموش شده است ! دیگر رنجی نمیبرم ، رنجی نبرده‌ام !»

قدمی چند به سبکی برداشت ، وگوئی‌میخواست که رخت و آرایش سفید خودرا هوا بدهد ، یا توریهای برف‌گون و روبانهای خوش‌رنك و شنل کوتاه و چمدهای مواج موهای خودرا که به سبك خانم سوینیه Mme de Sévigné آراسته بود بدست باد بسپارد ،و من برای اولین بار اورا همچون دختری جوان یافتم که با شادی طبیعی میخندید و آماده بود که‌مانند کودکان بازی‌کند . من نیز برای اولین‌بار با اشك شادی وسعادت‌مزدی‌که خود را مایه‌وموجد خوشبختی زن می‌بیند آشنا گشتم . گفتم :

« ای‌گل‌زیبای آدمی صورت ، که‌اندیشه‌ام ترا نوازش‌میدهد. وروحم ترا میبوسد ! ای زنبق‌من، که همواره‌دست نخورده‌وراست، همیشه سفید و سرفراز و خوشبو و تنها روی ساقهات مانده‌ای!»

لبخند زنان گفت ،

«کافی است ، آقا . از خودتان برایم صحبت‌کنید ، همه چیزرا برایم بگوئید .»

آنوقت زیرسقف‌جنبندهٔ برگهای‌لرزان، گفتگوی‌دورودرازی آغازکردیم وبسا مطلب‌که عنوان کردیم‌و ناتمام گذاشتیم و باز از سرگرفتیم . من اززندگی‌و اشتغالات خودبرایش حکایت‌کردم وحتی آپارتمانی را که درپاریس داشتم برایش توصیف‌کردم ، زیرا او میخواست از همه چیز مطلع باشد و من هم از نهایت خوشبختی چیزی نداشتم که از اوپنهان بدارم . پس از آنکه بدینطریق از روح من و از جزئیات زندگیم که باوظایف خردکننده انباشته‌بود

خبر یافت ، وقتی که به وسعت دامنهٔ این کارها پی برد — کارهائی که هرگاه انسان در آن جداً رعایت امانت نمیکرد به آسانی میتوانست از راه نادرستی ثروتمند شود و من آنهمه را با چنان درستی انجام دادم که شاه مرا **دوشیزه واندنس** خطاب میکرد — آری، پس از اطلاع بر این همه ، هانریت دست مرا گرفت و بوسید و اشك شادی بر آن ریخت . این تعویض ناگهانی نقش در میان ما، این تجدید با شکوه ، این اندیشه که او با چنان سرعتی بیان داشت و سریعتر از آن فهمیده شد ، یعنی « این است آنکه دلم آرزوی او داشت ! این است آن شوهر رؤیاهای من ! »، باری ، اعترافی که در این حرکت او نهفته بود ، این فروتنی او که عین بزرگواری بود و عشق او را در بلندیهائی که حواس را در آن راه نبود عیان میساخت ، این طوفان عواطف آسمانی بر قلبم فروریخت و مرا از پا در آورد . خود را کوچك یافتم ، میخواستم در پایش بمیرم . گفتم :

« آه ! شما در همه چیز همواره از من بالاترید . ولی چگونه میتوانید درباره من شك داشته باشید ؟ بله ، هانریت، ساعتی پیش از من به شك افتاده بودید . »

با مهربانی وصف ناپذیری که چشمان روشنش را مه آلود میساخت نگاهم کرد و گفت :

« نه برای حال ؛ ولی وقتی که شما را تا این حد زیبا دیدم به خود گفتم: یك روز زنی به گنجهای نهفتهٔ قلب شما پی خواهد برد و شما را خواهد پرستید و نقشه‌های ما را دربارهٔ مادلن بهم خواهد زد ، فلیکس ما را به جنگ خواهد آورد ، همه چیز ما را درهم خواهد شکست . »

با تعجبی که از آن کاملا آزرده نشد ، گفتم :

« باز هم مادلن ! مگر من به مادلن خواسته‌ام وفادار بمانم ؟ »

یکچند خاموش بودیم، و یکباره آقای دومورسوف آمد و سکوت ما را به نحو دل آزاری بهم زد . با قلبی پرملال ناچار شدم

گفتگوی دشواری را با او آغاز کنم . جوابهای صادقانه‌ام دربارهٔ سیاستی که شاه درپیش گرفته بود با عقاید کنت سازگار نیامد ، و من مجبور شدم مقاصد اعلیحضرت را برای او شرح دهم. سپس ، با وجود پرسشهایی دربی من دربارهٔ اسبها ووضع کارهای کشاورزیش ، واینکه آیا ازپنج ده خود رضایت دارد یا درختان کهنسال فلان خیابان را خواهد افکند ، او با اصرار ستوه‌آورندهٔ یك‌پیر دختر و بالجاجت کودکان باز به سیاست برمیگشت . آری، اینگونه اشخاص برغبت خود را به آنجائی که روشنائی میدرخشد میزنند و بی آنکه چیزی را دریابند همهمه کنان پیوسته بسوی آن میآیند ، و همچنانکه مگسهای بزرك پشت شیشه‌های پنجره وزوز میکنند وگوش را خسته میدارند، آنان نیزروح‌را خسته میکنند . هانریت خاموش بود . برای پایان دادن به این گفتگو که امکان داشت کار آن از حرارت جوانی‌من بالا گیرد، ونیز برای‌احتراز از بحثهای بیهوده گفته‌های او را با کلمات کوتاه تصدیق کردم. ولی آقای دومورسوف زیرکتر از آن بود که نفهمد ادب من چه جنبهٔ توهین آمیزی داشت . سرانجام ، از اینکه همیشه حق را به او میدادم برآشفته شد، ابروها و چین‌های پیشانیش درهم رفت ؛ چشمان زردرنگش برق زد ؛ بینی خون گرفته‌اش سرخ‌ترشد؛درست مثل آن روزی که برای اولین بار شاهد یکی از حمله‌های جنون وی‌گشتم . هانریت نگاههای تضرع‌آمیزی به من افکند وبا آن به من فهماند که نمیتواند همان نفوذی را که برای تبرئه یا دفاع فرزندان خود بکار میبرد در موردمن بکاربندد . از آن‌پس‌حرفهای کنت را جدی گرفتم و با مراعات طبع زودرنج او جوابهائی با نهایت تردستی به وی دادم . و آنوقت‌کنتس چندین‌بارمانندزمزمهٔ نسیم این کلمات را آهسته تکرار کرد :

« طفلك نازنین ! طفلك نازنین ! »

سپس ، وقتی که بنظرش رسید که میتواند با امید موفقیت مداخله کند ، ایستاد و بما گفت :

« آقایان ، هیچ‌میدانیدکه واقعا کسل کننده هستید .»

کنت به اقتضای وظیفهٔ‌جوانمردی در مقابل خواهشهای‌زنانه از گفتگو دربارهٔ سیاست باز ایستاد ؛ و اینك نوبت‌ما بودکه او را با سخنان بی‌سروته خود کسل کنیم . کنت بهانه آورد که از چرخیدن مدام در یك فضای‌محدود سرش‌گیج میرود ؛ ازاین‌رو، را در گردش خود آزاد گذاشت .

حدسیات ناگوار من‌درست بود . مناظر دلارام‌وهوای‌معتدل و آسمان زیبا و لطف مست‌کنندهٔ این دره که در مدت پانزده سال بلهوسی‌های دردخیز این بیماررا تسکین بخشیده بود امروز دیگر بی‌اثر بود . در آن دوران زندگی که تندخوئی دیگر مردم زایل میشود و تیزی‌شان به نرمی میگراید ،خوی این نجیب‌زادهٔ پیرباز بدتر ازپیش گشته بود . درچند ماههٔ اخیر او دیگر بی‌هیچ سبب، بی آنکه عقاید خود را مدلل دارد ،تنهااز روی وسواس‌خلاف‌گوئی مخالفت میکرد ، از علت هرچیز جویا میشد و برای اندك تأخیر یا فراموشی مضطرب میگشت ، هرلحظه در کارهای داخلی خانه دخالت میکرد ، دربارهٔ کمترین‌جزئیات‌خانه‌داری توضیح‌میخواست وزن و خدمتکاران خود را بستوه میآورد و اختیار را از ایشان سلب میکرد . پیش از این‌هرگزجز بابهانه‌های‌ظاهراً موجه‌برآشفته نمیشد ، ولی اینك مدام درتغیر بود . شایدکار سرپرستی املاك و تدبیر امور کشاورزی و یك زندگی پرجنب و جوش تا آنزمان بهانه‌هائی برای نگرانی‌به او میدادومیدانی‌برای فعالیت‌روحی‌اش باز میگذاشت و از این راه خوی سودائی اورا به مسیر دیگری میکشاند ؛ ولی امروز که اشتغال کمتری داشت بیماریش با خود دست بگریبان مانده بود . این بیماری که راه به خارج نمییافت بصورت اندیشه‌های وسواسی تظاهر میکرد و شخصیت‌روحی در او برشخصیت جسمی‌اش چیره شده بود . کنت دیگر پزشك خود شده بود ؛ کتابهای پزشکی را ورق میزد ، و پس از خواندن شرح بیماریها گمان‌میبرد که خود بدان دچارگشته است ، و آنوقت‌برای

تندرستی‌خود پرهیزها و احتیاطات ندیده ونشنیده‌ای تجویزمیکرد که پیوسته در تغییربود وپیش‌بینی آن برای کسی امکان نداشتو در نتیجه محال بودکه بتوان آنرا ارضاء کرد . گاه میخواست که درخانه سروصدا نباشد ، و پس‌از آنکه کنتس در اطراف اوسکوت مطلقی برقرار میکرد ناگهان گله‌گزاری میکرد که گوئی درقبر مسکن دارد ؛ میگفت که میان سروصدا نکردن ونیستی مرگ حدفاصلی هست . گاه بی‌اعتنائی کاملی به‌کارهای این‌جهانی نشان میداد ؛ اهل خانه نفسی به راحت میکشیدند ، کودکانش بازی میکردند ، کارهای خانه بی‌هیچ ستیزه و ایرادی انجام میگرفت . ناگهان در میان این غلغله با لحن رقت‌انگیزی فریاد میکشید :

« اینها می‌خواهند مرا بکشند. »

و روبه زنش میفرمود :

«عزیزم، اگرپای‌بچه‌هایتان درمیان بود ، خوب‌میتوانستید حدس بزنیدکه از چه‌چیزهائی ناراحت میشوند . »

و بی‌انصافی این‌گفتهٔ خودرا بالحن ترش و نامهربانی‌که بدان میداد باز تشدید میکرد .

پیوسته لباس میپوشید و لباس ازتن برمیگرفت ، مراقب کمترین تغییرات هوا بود ، وتا نگاهی به‌هوا سنج‌نمی‌افکندبه‌هیچ کاری اقدام نمیکرد . با وجود مراقبت‌های مادرانهٔ زنش هیچ غذائی‌را نمی‌پسندید ، مدعی‌بودکه معده‌اش دیگرازکار افتاده‌است وگوارش دردناکش پیوسته موجب بیخوابی وی میشود . با این‌همه او چنان خوب میخورد ومینوشید ، هضم میکرد و میخوابید که میتوانست دانشمند ترین پزشکان را به‌تحسین و اعجاب وادارد . ارادهٔ متغیرش زیردستان او راکه مانند همهٔ خدمتکاران پای‌بند روش معینی بودند و نمیتوانستند خود را به‌مقتضیات خواستهای متغیراو عادت دهند ، بستوه میآورد . گاه‌کنت به‌بهانهٔ آنکه هوای آزاد از این پس برای تندرستی‌اش لازم است دستورمیداد پنجره‌ها را باز بگذارند . پس از چند روز یکباره هوا درنظرش یا بیش‌از

اندازه مرطوب ویا زیاده از حد گرم مینمود و آنرا تحمل ناپذیر میبافت ، آنوقت غرمیزد وشروع به‌پرخاش میکرد و برای آنکه حقرا بجانب خود بدهد غالباً دستورهای قبلی خودرا منکر میشد. این کم حافظگی و یا این دغلکاری به‌او کمك میکرد که در همهٔ بحث‌هائی که‌زنش میکوشید تا نقیض‌گوئی اورا برخودش ثابت کند، غالب گردد. زندگی درکلوشکورد دیگر بقدری تحمل‌ناپذیر شده بود که کشیش دومی‌نیز که مردی بسیاردانشمند بود ناچار وقت خودرا صرف‌حل برخی مسائل ریاضی‌می‌کرد وبطرزی ساختگی به‌یك‌چنان سرگرمی پناه‌می‌برد. کنتس‌دیگرامید نداشت‌که تظاهرات این‌خشم‌دیوانه‌وارراً درمحیط‌خانواده محدود نگهدارد؛خدمتکاران بارها شاهد صحنه‌هائی شدندکه درآن‌تغییر بی‌علت این پیرزودرس‌از ازحد معقول درگذشت. البته فداکاریشان نسبت بـه کنتس آنقدر بودکه چیزی ازاین همه درخارج نگویند ولی بازکنتس هرروزه درترس ولرزبودکه مبادا این‌دیوانگی‌که خویشتن داری ووقـار مردی قادربه‌جلوگیری ازآن نبود پیش‌چشم همگان طنیان‌کند . بعدها من‌به نکات هولناکی دربارهٔ رفتارکنت بازنش پی‌بردم. بجای آنکه‌زنش‌را دلداری دهد، از غیظ آنکه کنتس زیربار دستورهای طبی ابلهانه‌ای‌که خود برای فرزندانش تجویزمیکرد نمیرفت، یا پیشگوئی‌های شوم اورا شکنجه میداد ووی‌را مسئول سوانح آینده قلمداد میکرد. هرگاه‌کنتس بامادلن وژاك به گردش میرفت، کنت باآنکه‌آسمان صاف‌بود احتمال بادوباران میداد؛ و اگر برحسب اتفاق این پیش‌بینی راست میآمدخودخواهانه اظهاررضایت میکرد وبه‌رنج‌کودکانش بی‌اعتنامیماند. هرگاه یکی ازایشان حال‌خوشی نداشت، کنت همهٔ هوش وذکاوت خودرا بکارمی‌بست تا ریشهٔ این ناخوشی‌را درطرزپرستاری‌زنش بجوید وکوچکترین جزئیات‌آنرا برخ‌او بکشدوهمواره بااین‌کلمات‌کشنده‌ختم‌کند، «اگربازبچه‌هایتان بستری شوند برای‌این‌است‌که خودتان خواسته‌اید» درکوچکترین جزئیات‌کارخانه رفتارش به‌همین منوال بودوهرگزجزجنبه‌های‌منفی

کاررا نمیدید و بقول کالسکه‌چی پیرش درهرموردی نفوس بدمیزد کنتس ساعات غذای ژاك ومادلن را جداگانه معین کرده بود تا همهٔ طوفان‌هارا متوجه خودسازد و آنها راازتأثیروحشتناك بیماری کنت برکناردارد. مادلن وژاك بندرت پدرشان رامیدیدند. کنت با تا بینائی خاص‌مردم‌خودخواه ازبدیهائیکه ازاوسرمیزدکمترین آگهی نداشت. درگفتگوی محرمانه‌ای‌که ما باهم داشته‌بودیم ، اوبخصوص‌ازآن‌که باهمهٔ افراد خانه‌اش بیش‌ازحد مهربان است گله میکرد. اومانند میمونی بودکه چوب‌بدست گرفته باآن همه‌چیزرا در اطـراف‌خود میزدومیشکست، وپس‌ازآنکه قربانی‌خود رامجروح میکرد منکر میشدکه حتی‌دست به‌اوزده باشد . آنوقت فهمیدم‌که خطهائی کـه گوئی بالبهٔ تیغ برپیشانی‌کنتس رسم‌شده بودومن‌هنگـام دیدارمان متوجه‌آن‌گشتم از کجاناشی میشد.حیا جانهای‌شریف راماانع ازآن میشودکه رنجهای خودرا برزبان آرند. آنهاازسرغرور وبادلسوزی لذت بخشی دامنهٔ بدبختی‌های خود را از کسانیکه دوست میدارند پنهان میکنند . ازاین‌رومن ، با همهٔ‌اصرار خود نتوانستم این‌اسرار را از دهان هانریت بیرون بکشم . میترسید دلتنك شوم.جسته‌گریخته اعترافاتی میکرد ، و ناگهان سرخ میشدو از گفتن بازمی‌ایستاد . ولی من بزودی آنچه را که بیکارگی کنت بر زحمات خانگی کلوشگورد افزوده بود دریافتم . چند روز پس از آن ، برای‌آنکه براو ثابت‌کنم‌که به‌عمق بدبختی‌های تازه‌اش پی‌برده‌ام، به‌اوگفتم :

«هانریت ، آیا خطا نبود که کار املاکتان را چنان خوب ترتیب دهید که دیگراشتغالی برای کنت نماند ؟»

لبخند زنان جواب داد :

« عزیزم ، موقعیت من‌آنقدر بحرانی هست‌که توجه کامل مرا بخود گرفته باشد . باورکنیدکه همهٔ امکانات را بررسی‌کرده و تا به‌آخر بکار زده‌ام . در واقـع مزاحمت و آزار کنت پیوسته روبه‌فزونی رفته است . ازآنجاکه من وآقای دومورسوف پیوسته‌در

حضور همدیگریم . دیگر نمیتوانم این مزاحمت‌را متوجه چندنقطه کنم و از شدت آن بکاهم ، از اینرو همه‌چین به‌یك اندازه برایم دردناك است . بفکرافتادم‌که برای سرگرم ساختن آقای‌دومورسوف به او توصیه‌کنم حال‌که مقداری درخت توت که نشانه‌ای از صنعت سابق ابریشم‌کاری شهرستان تور است در کلوشگورد داریم دست به‌پرورش نوغان بزند ؛ ولی فهمیدم که باز در خانه بهمان اندازهٔ سابق بدخلق خواهد بود، وهزاران‌دردسر کار نوغان برزحمات‌دیگرم افزوده خواهد شد . بله ، آقای باریك‌بین ، باید دانسته باشیدکه معایب مرد درسالهای جوانی بوسیلهٔ اجتماع محدود میشودوعواطف و سوداها رشدآنرا متوقف‌میسازد و حیا و وقار مزاحم‌آن‌میگردد ؛ ولی بعدها ، در پیری و انزوا ، عیب‌های کوچك خاصه از آنجهت که مدتی دراز در زیرفشار بودند چهرهٔ وحشتناك خـود را بیشتر نشان میدهند . ضعف های بشری طبعی فرومایه دارند ؛ آرامش و متارکه نمی‌شناسند ؛ آنچه‌راکه دیروز بر آن‌ها بخشیده‌اید همانرا امروز و فردا و همیشه از شما طلب میکنند ؛ در جائیکه به‌آن‌ها واگذارکرده‌اید مستقرمیشوند وبه‌توسعهٔ قلمرو خود میکوشندقدرت و نیرو بسا رحم است ، در مقابل دلایل آشکار سر فرود میآورد ، انصاف دارد وصلح‌جو است ؛ امـا عواطفی کـه از ضعف سرچشمه میگیرد بیرحم است ؛ از آن خوش است‌که مانند کودکان پنهانی میوه بدزدد وآنرا برآنچه برسرسفره میتواند بخورد ترجیح‌دهد . بهمین جهت‌آقای دومورسوف از غافلگیرساختن من احساس شادی واقعی میکند ؛ و اوکه امکان ندارد کسی‌رافریب دهد ، مرابشرط آنکه تزویرش در نهانخانهٔ قلبش پنهان بماند به‌شیرینی فریب میدهد.»

تقریباً یکماه پس از ورود من به‌آنجا ، یکروز صبح پس از چاشت‌کنتس بازوی مرا گرفت و ازیك درمشیك که به‌باغ میوه‌کار باز میشد فرارکرد و مـرا با خود به‌شتاب به تاکستان برد . گفت :

«آخ ! مراخواهدکشت ! بااینهمه ، حتی اگـر بخاطر فرزندانم باشد ، می‌خواهم زنده بمانم ! آخر ، چطور ؟ یك روزهم آسایش نداشته باشم ؟ همواره ازمیان‌خار وخس‌راه‌بروم ، هرلحظه درخطرافتادن‌باشم وهردم نیروهای‌خودراگردآورم وتعادل خودرا حفظ‌کنم ؟ هیچ‌آفریده‌ای نمیتواند تاب صرف‌اینهمه نیرو داشته‌باشد اگرمن‌زمینه‌ای‌راکه می‌باید کوششهای‌خودرا درآن‌بکاربرم‌میشناختم اگرمقاومت‌من میتوانست درجهت معینی باشد ، روحم بدان‌گردن مینهاد . ولی ، نه ، هرروزحمله‌رنگ‌دیگری‌بخود میگیرد و مـرا بیدفاع غافلگیرمیسازد ؛ درد من یکی نیست، چندین درد است . فلیکس ، فلیکس ، شما نمی‌توانید تصورکنیدکه جور واستبدادادو چه شکل‌نفرت‌انگیزی بخودگرفته‌است ، واین‌کتابهای‌پزشکی‌اش‌او را بچه توقعات وحشیانه‌ای‌کشانده‌است » کنتس سرخودرا برشانه‌ام نهاد ودرحالیکه افکاری‌راکه برزبان‌نیاورده بود با هم می‌سنجید ؛ گفت :«واه ! دوست‌من! چه پیش‌خواهدآمد ؟چه‌باید بکنم ؟چگونه مقاومت‌بورزم ؟ مراخواهدکشت .. نه، خودم‌خودرا خواهم‌کشت ، و اینهم جنایتی‌است ! فراربکنم ؟ بچه‌هایم‌را چه‌کنم ؟ ازاوجدا بشوم؟ ولی، پس‌ازیانزده‌سال زناشوئی، چگونه به‌پدرم‌بگویم‌که نمیتوانم‌با آقای‌دومورسوف‌باشم ، وحال‌آنکه اگرپدرم یامادرم به‌آنجا بیایند اوخودرا متین وعاقل وباادب وظریف‌نشان خواهدداد! ازآن‌گذشته مگرزنان شوهردار بازپدری‌دارند ومادری‌دارند ؟ جان ومالشان به شوهرانشان‌تعلق‌دارد . من‌اگرچه خوشبخت‌نبودم، ولی‌آسوده‌زندگی میکردم واعتراف‌می‌کنم‌که تنهائی بی‌آلایشم بمن نیرومی‌بخشد !ولی اگرازاین سعادت‌منفی هم محروم‌باشد خودمن‌نیزدیوانه خواهم‌شد . مقاومت‌من براساس‌دلایل نیرومندی است‌که تنها مربوط‌به‌شخص‌من نیست، آخراین‌جنایت است‌که انسان‌موجودات بیچاره‌ای‌بدنیا بیاورد که ازپیش‌محکوم به دردورنج دائم‌باشند. بااینهمه رفتارمن مسائل بسیارجدی‌را پیش‌میکشدکه به تنهائی نمیتوانم درباره آن تصمیم بگیرم ؛ زیرا مدعی وقاضی‌هردومنم . فردا به‌تور خواهم‌رفت تا با راهنمای‌تازه‌ام ،کشیش بیروتو Birotteau ، مشورت‌کنم» کنتس در

میان سخن خود خبر داد: «آخر، آقای دولابرژ، کشیش پرهیزگار و عزیزم مرده است. با آنکه او سختگیر بود، بازجای نیروی ارشاد کنندهٔ او همیشه برایم خالی خواهد بود. جانشین او مثل فرشته مهربان است، و بجای آنکه سرزنش کند خود به رقت می‌آید. با اینهمه در کار دین، شهامت انسان آبدیده می‌شود و عقل به. آواز روح‌القدس استوار می‌گردد.» کنتس اشکهای خود را خشک کرد و چشم به آسمان برداشت و بازگفت: «خدایا، بچه گناهی مرا عقوبت میکنی؟» و درحالیکه با انگشتان خود به بازوی من تکیه میداد افزود: «ولی باید ایمان داشت، بله؛ فلیکس، ایمان داشته باشیم که باید از بوتهٔ گداخته بگذریم تا درغین پاکی و کمال به آسمان برین برسیم. آیا لازم است ساکت شوم؟ خدایا؛ آیا مرا از نالیدن در بر دوست خود منع میکنی؟ آیا بیش از حد مجاز دوستش دارم؟»

مرا روی قلب خود فشرد و گوئی می ترسید که مرا از دست بدهد.

«چه کسی مرا از این شك و تردید بیرون خواهد آورد؟ وجدانم مرا از هیچ بابت سرزنش نمیکند. ستارگان از بالا بر مردمان نور می‌افشانند؛ پس روح، این ستارهٔ بشری؛ برای چه نباید با تابش خویش دوستی را که جز اندیشه های پاك بسویش گسیل نمیداریم در بر نگیرد؟»

من به خاموشی این فریاد وحشت زا را می‌شنیدم و دست عرق کردهٔ این زن را در دست خود که باز نمناکتر بود میفشردم. با نیروئی که هانریت با نیروی مساوی بدان پاسخ میداد او را در بر گرفتم. کنت کسه سر برهنه به طرف ما می آمد؛ فریاد زد:

«پس شما آنورها هستید؟»

ازهنگام بازگشت من به کلوشگورد؛ او بالحاجت میخواست که در گفتگوهای ما وارد شود، و این هم خواه از آن جهت بود که از آن توقع تفریح و سرگرمی داشت؛ خواه از آن رو که می‌پنداشت کنتس

غم‌های‌خودرا بامن‌درمیان می‌نهد و پیش‌من‌شکایت‌میکند؟ وخواه‌نیز بدان‌سبب که‌به‌لذتی که‌خودرا در آن‌شریك نمیدید‌حسدمیورزید. کنتس، بالحن نومیدوار گفت :

«چه‌جورمرا دنبال‌میکند! برویم‌به‌تاکستان؛ تادچاراونشویم پشت‌این‌پرچین‌ها خم‌شویم‌تامارا نبیند.»

درپناه‌یك‌پرچین‌انبوه ؛ دوان‌دوان‌خودرا به‌تاکستان‌رساندیم، وبزودی با کنت فاصله گرفتیم و خود را دریك خیابان‌که در دو طرفش درختان بادام کاشته شده بود یافتیم . آنـوقت بازویش را گرفتم و به قلبم فشردم و ایستادم تا چهرهٔ دردمند او را تماشا کنم ؛ گفتم :

«هانریت عزیزم ؛ شما سابقاً مرا با زبردستی در راههای خطرناك محافل بزرك‌اعیانی راهنمائی کردید ؛ اینك اجازه بدهید توصیه‌ای چند به شما بکنم تا به کمك‌آن این جنگ تن به تن را که در آن چون با سلاحهای مساوی نمی جنگید حتماً از پـای خواهید در آمد بپایان برسانید . بیش از این دیگر بایك‌دیوانه مبارزه نکنید ..»

اشکهائی‌راکه درچشمانش می‌غلطید فروبرد وگفت:

«هیس ! »

«گوش‌کنید ، عزیزم ! پس از یکساعت از این‌گفتگوها که بخاطرعشق شما مجبورم ازاوتحمل‌کنم، غالباً فکرم‌مختل‌است وسرم سنگینی‌میکند ؛ کنت‌مرا ازغافل‌بودن خودبه شك می‌اندازد ؛عقاید یکنواخت اوکه مرتباًتکرارمیشود خواه‌ناخواه‌درمغزش نقش‌می‌بندد وسواسی که‌کاملا مشخص‌باشد مسری‌نیست؛ ولی‌وقتیکه جنون‌درنحوهٔ دیدشخص‌نهفته‌است وزیرسرپوش‌بحثهای مداوم جای دارد میتواند درکسانیکه‌درنزدیکی آن‌هستند موجب‌ضایعاتی شود. صبر شما بسیار عالی‌است،ولی‌آیاشمارا بسوی خرفی نمیبرد؟ این‌است‌که محض‌خاطر خود وبچه‌هایتان رفتارتان‌را باکنت‌عوض‌کنید . تحمل قابل‌ستایش شما به خودخواهی اومیدان‌داده است ؛ رفتارشما با اوشبیه رفتار

مادری بافرزند دردانهٔ خودبوده‌است . ولی‌امروز ، اگر میخواهید زنده بمانید....» نگاهش کردم وتأکیدنمودم :«و شما البته این را میخواهید ! پس، ازتسلطی‌که براودارید استفاده کنید . خودتان میدانیدکه دوستتان‌دارد وازشامیترسد، بگذاربدبیش ازاین ازشما بترسد، درمقابل درخواستهای پراکنده اش یك ارادهٔ رك وراست بگذارید . همانطورکه اوتوانسته است امتیازاتی‌راکه به اوداده‌اید توسعه بخشد ، شماهم قدرت‌خودراتوسعه دهید، وهمچنانکه دیوانگان را درحجره‌ای‌زندانی‌میکنند ، شما هم بیماری اورا در یك محیط معنوی‌محصورکنید .»

درحالیکه به‌تلخی‌لبخندمیزد ،گفت :

« فرزند عزیزم ، تنها یك زن بی عاطفه می تواند چنین نقشی را بازی‌کند . من مادرم ، بنابراین نمی‌توانم جلاد خوبی باشم . آری ، من می توانم رنج بکشم ، اما اینکه دیگران را رنج بدهم ، هرگز ! حتی برای بدست آوردن یك‌نتیجهٔ بزرگ و شرافتمندانه . از آن گذشته ، مگر در این صورت نباید قلبم را به‌دروغ‌گفتن وادارم ، لحن دیگری بصدایم بدهم ، قیافه‌ای آهنین بگیرم ، رفتار وکردارم را دگرگون سازم ؟ . . . توقع چنین دروغهائی ازمن نداشته باشید . من‌میتوانم خودرامیان آقای دومورسوف و فرزندانش قرار دهم ، ضربات اورا خود تحمل کنم و نگذارم به‌دیگران اصابت‌کند ؛ این‌آن چیزی است‌که از من برمیآید تا آنهمه‌منافع متضاد را با هم‌آشتی دهم ، نه‌بیش . »

درپای او زانوزدم و دامنش‌را بوسیدم و اشك‌هائی را که بچشم آورده بودم خشك‌کرده گفتم :

« فرشته ، ای فرشتهٔ مقدس ، بگذار ترا بپرستم ... ولی اگر او شمارا بکشد ؟ »

« آن بسته به‌مشیت الهی است .»

«هیچ نمیدانید ، وقتی که سخن ازشما میرفت، شاه چه‌گفت ؟ گفت : این دومورسوف تاقلا هنوز هم بفرندگی چسبیده است ! »

جواب داد :

«آنچه ازدهان شاه بشوخی گذشته است ، تکرارش اینجا جنایت است.»

با همه احتیاطی که کرده بودیم ، کنت بدنبال رد پای‌ما آمد وعرق ریزان ! زیردرخت گردوئی که کنتس در پای آن این سخن‌جدی را بمن میگفت بمارسید . بدیدن او صحبت از انگورچینی بمیان آوردم . نمیدانم آیا ظن ناروائی بما برد ؛ ولی بی‌آنکه چیزی بگوید ، یا از سایهٔ خنك درخت گردو بپرواکند ، ایستاد و ما را نگاه‌کرد . پس از یکدم که بسخنان بی‌اهمیت همراه با مکثهای پرمعنی گذشت ، کنت گفت هم قلب وهم سرش دردمیکند . بی‌آنکه در پی‌آن باشدکه ما را بدلسوزی وادارد یا آنکه درد خود را با تعبیرهای مبالغه آمیز توصیف کند ، بنرمی مینالید . ما توجهی بدان نکردیم . هنگامی که بخانه بازگشتیم ، کنت حال خودرا بدتریافت وگفت‌که میرود تا دراز بکشد؛ ودرواقع‌هم بی‌سروصدا با رفتاری طبیعی که در او سابقه نداشت ، بدرختخواب رفت . ما از این متارکه که طبع مالیخولیائیش بما ارزانی میداشت استفاده کردیم و باتفاق مادلن به باغ رفتیم . پس از دو سه دور کنتس گفت :

« برویم روی‌آب گردش کنیم . امروز قرار است نگهبان برای ما ماهی بگیرد . میرویم وصید اورا تماشا میکنیم . »

از درکوچك باغ خارج شدیم وخودرا بکرجی رساندیم و درآن جای‌گرفتیم و بآهستگی از مسیر رودخانه بالارفتیم . مانند سه‌کودك که بچیزهای پوچ دل خوش‌کنند ، سبزه‌های‌کنار رودخانه و سنجاقك هـای آبی و سبزرا نگاه میکردیم . کنتس از اینکه میتوانست درمیان‌غمهای جانگزای خود ازاین مناظر آسوده لذت ببرد در تعجب بود ؛ ولی آرامش طبیعت‌که هیچ‌اعتنائی‌به‌کشمکش های ما ندارد در ما تأثیرتسلی بخشی‌دارد . آشوب یك‌عشق‌سرشار از آرزوهای فـروخورده بـا جوشش و تلاطم آب همآهنك است .

گلهائی که دست انسانی نیالوده است پوشیده ترین رؤیاهای بشری را بیان میدارد ، توسان لذت بخش کرجی بطور مبهم از اندیشه‌هائی که در روح شناوراست تقلید میکند . بـاری ، این زیبائی های دوگانه مارا زیرتأثیر کرخ کنندهٔ خود گرفت . سخنان ما که باآهنگ طبیعت همساز بود لطفی اسرار آمیز داشت ؛ نگاه ما از انعکاس نوری که خورشید بیدریغ برچمن‌های رنگین وشاداب فرومی‌ریخت پرتو روشن تری یافت ، رودخانه همچون جاده‌ای بود که ما روی آن پرواز میکردیم . ازآن گذشته ، چون حواس ما از حرکاتیکه با پیاده‌روی ملازمت دارد منحرف نمیشد ، روح ما جهان آفرینش را دربرمیگرفت. شادی پرهیاهوی یك دخترك آزادنیز که حرکاتش آنهمه ظریف وسخنانش چندان ستوه‌آورنده‌بود ، مظهرزندهٔ جانهای آزاد ما بود . برای آنکه این ساعت خوشی را نه درجزئیات وصف ناپذیرش بلکه در مجموعهٔ آن تشریح کنم ، باید بگویم که ما یکدیگر را در همهٔ چیزهائی که ما را احاطه میکرد دوست میداشتیم ؛ سعادتی را که‌هریك در آرزوی آن‌بودیم در خارج از خود احساس میکردیم.این‌خوشی تابحدی درما نفوذمیکرد که گنتس دستکشهای خود رادرآوردودست‌زیبای‌خودرادرآب‌فروبرد، و گوئی میخواست برآتش‌شورنهانی‌خودنمی‌باشد؛ چشمانش‌سخن‌میگفت ؛ ولی دهانش که به‌گل‌سرخ‌نیم شکفته از نسیم میمانست‌راه را برآرزو می‌بست . شما ازآن هم‌آهنگی صداهای بم که کاملا با نواهای زیرپیوند یافته باشد خبردارید ؛ این هم‌آهنگی‌هاهمیشه‌توافق جانهای ما را درآن ساعت‌که دیگرهرگز تکرار نخواهد شدبیاد من‌آورده است .

به‌او گفتم :

« شماکه جزدر ساحلی که متعلق به‌شماست نمیتوانید صید کنید ، در این‌صورت کجا دستور میدهید که ماهی بگیرند ؟ »

« نزد پون دو روان Pont de Ruan آخر، اینك رودخانه از پون دوروان تاکلوشگورد مال‌ماست . آقای‌دومورسوف بتازگی از پی‌انداز این دو ساله و حقوق عقب مانده‌اش چهل جریب زمین خریده است . ها ، تعجب میکنید ؟ »

فریاد زدم :

« دلم میخواهد که تمام این دره مال شما باشد ! »

در جواب مـــن لبخندی زد . به‌حوالی پون دو روان ، در جائیکه رودخانه پهن‌ترمیشود و برای صید ماهی مناسب تر است رسیدیم . کنتس گفت :

« خوب ، مارتینو ؟ »

« آخ ! خانم کنتس ، امروز هیچ اقبال نداشتیم . سه‌ساعت است کـه مشغولیم و از سی آسیا تـا اینجا آمده‌ایم و چیزی نگرفته‌ایم . »

برای تماشای آخرین توری که می‌انداختند به‌ساحل پیاده شدیم ؛ و هرسه درسایهٔ نوعی درخت تبریزی‌جاگرفتیم؛ این‌درخت پوست سفیدی دارد و در ساحل دانوب و درکنارهٔ لوار و احتمالا در اطراف‌همهٔ‌رودخانه‌های‌بزرگ میروید و دربهار کرك ابریشمینی ازآن میریزد که همان پوشش گلهای‌آن‌است . کنتس صفای‌پرجلال روح‌خودرا بازیافته بود ؛ تقریباً ازاین‌که‌دردهای خودرابرمن آشکار ساخته و مانند ایوب پیغمبرفریاد شکایت‌برداشته بود؛ پشیمان‌بود؛ آری ، اومیبایست مانند مریم مجدلیه[1] بگرید ، مریمی‌که ازعشق و بازی و شاد خواری محروم بود ، ولی به‌همان اندازه عطر و زیبائی داشت . باری ، توررا ازآب کشیدندودرپایش ریختند ؛ پر از ماهی بود مقداری‌کوله‌وکولی وصوف و یك‌ماهی‌سیم‌بسیاربزرگ‌که روی سبزه‌ها جست وخیزمیکرد . نگهبان‌گفت :

«انگار تعمدی درکاربود ! »

ماهیگیران ، چشم‌هایشان فراخ بازمانده بود، واین‌زن را که‌گوئی همچون پری‌باترکهٔ سحرآمیزخود به تورماهیگیری زده بود تحسین‌میکردند. دراین‌میان مهترکنت‌که ازمیان چمن‌ها چهار نعل اسب‌می‌تاخت نمایان‌گشت وکنتس از دیدن او یکه خورد .

---

1 ــ زن گناهکاری که بدست عیسی مسیح توبه کرد و از پیروان وفادار او شد .

ژاك باما نبود و همچنانکه ویرژیل با آنهمه لطف شاعرانه گفته است ، نخستین کار مادران به‌کمترین حادثه‌ای آنست که فرزندان خودرا برسینه‌شان بفشارند. کنتس فریادزد :

«ژاك ، ژاك کجاست ؟ چه بلائی بسر پسرم آمده‌است.»

نه ، مرا دوست نداشت : اگر دوستم میداشت ، همین لحن ماده شیر ازجان گذشته را برای رنجهای من بخود میگرفت :

«خانم کنتس ، حال آقای کنت بدترشده‌است.»

کنتس نفسی کشید و باتفاق من دویدن گرفت ؛ مادلن هم از دنبال میآمد .کنتس روبه‌من نمود:

«شما آهسته‌تر بیائید ، نگذارید دخترك نازنینم عرق کند . می‌بینید ، آقای دومورسوف از راه پیمائی دراین هوای گرم خیس عرق‌شد و توقفش زیردرخت گردو این سانحه رابیارآورد.»

این سخن که درمیان آشوب ونگرانی گفته شد گواهی برپاکی روحش بود : مرگ کنت راسانحه شمردن ! خوب‌فکر کنید ! باری کنتس بشتاب خود را به‌کلوشگورد رساند ، از رخنهٔ یك پرچین گذشت و از تاکستان عبورکرد . من به آهستگی آمدم . همانطور که صاعقه خرمن‌هائی راکه درانبار نهاده‌اند روشن میکند و نابود میسازد ، این گفته‌ها نریت مرا روشن کرده بود . درطی گردش روی آب گمان برده بودم که مرا برهمه ترجیح مینهد ، واینك با تلخکامی حس میکردم که گفته‌هایش عین‌حقیقت را منعکس میساخت . عاشقی که همه چیز معشوقه نباشد هیچ‌چیز نیست . پس تنها من بودم که با آرزوهای عشقی که میداند چه میخواهد دوست میداشتم ، عشقی که ازپیش با نوازشهائی که امیدآنرا دارد پرورش مییابد و به لذتهای روحی اکتفا میکند ، زیرا لذتهائی را که آینده برایش ذخیره کرده است با رؤیاهای خود در میآمیزد . هانریت اگر چه دوست میداشت ، ولی ازلذتهای عشق وطوفانهای آن چیزی نمیدانست . مانند یك راهبهٔ مقدس که با خدا عشق میورزد ، با خود احساس عشق زندگی میکرد . همانطورکه دستهٔ زنبوران عسل به‌شاخ‌شکوفان

درخت میچسبد ، اندیشه‌اش ، احساسات قدر ناشناخته‌اش ، درمن چنگ انداخته‌بود ، ولی‌من جوهرزندگی او نبوده بلکه حادثه‌ای عرضی بودم . من تمام‌زندگیش نبودم . شاهی از تخت رانده بودم ودرراه از خود میپرسیدم چه‌کسی تاج و تخت‌کشورم را بمن باز خواهد داد .ازغیرت‌دیوانه‌وارخویش‌خودرا سرزنش‌میکردم‌که چرا قدمی بجرأت پیش‌ننهاده‌و با زنجیرهای حقوق‌مشبتی‌که از تصرف ناشی میگردد پیوند های این محبت راکه درنظر بیشتر خیـالی مینمودتا واقعی استوارنکرده بودم .

ناخوشی‌کنت ،که‌شاید خنکی سایهٔ درخت‌گردو موجب آن شده بود ، به فاصلهٔ چند ساعت صورت جدی بخودگرفت ، من به شهر توررفتم تا پزشك مشهوری بنام اوریژه Origet را به‌بالین کنت بیاورم ، اما تنها سرشب موفق شدم ؛ در عوض ، اوریژه آن شب وفردای آنرا درگلوشگورد بسر برد . باآنکه مهتربدستور او مقدار زیادی زالو آورده بود ، باز بنظرش رسیدکه باید فوراً ازکنت خون‌گرفت و برای این‌کار نیشتر با خودنداشت . بزودی درهوائی بسیار بد به‌آزه‌Azay شتافتم ودلاند Deslande جراح را بیدارکرده مجبورش ساختم تابه سرعت پرواز پرندگان بیاید . ده دقیقه دیرتر ،کنت از پای در میآمد ؛ ولی قصد نجاتش داد . با وجود این موفقیت‌های اولیه ، پـزشك تب مطبقهٔ خطرناکی را پیش‌بینی میکـرد ، یکی از آن بیماریهاکه‌کسانیکه بیست سالی درکمال سلامت بسر برده‌اند بدان مبتلا میگردند . کنتس سخت افسرده بود و خود را علت این بحران مرگبـار میشمرد . حتی نیروی آنکه اززحمات من تشکرکند نداشت ، و تنها لبخندهائی بمن‌میزدکه درمعنی معادل همان بوسه‌ای بودکه بردست‌من‌زده‌بود. دلم میخواست‌که دررفتار اونشانه‌های پشیمانی یك عشق ناروا را ببینم ، ولی مشاهدهٔ این ندامت درجنان روح پاکی دل بیننده را بدرد میآورد ؛ آری ، لبخنداو بیان محبت تحسین‌آمیز او نسبت به‌کسی بودکه درنظرش نجیب‌وشریف مینمود ، ودرهمان‌حال تهمت

یك گناه خیالی بود که تنها برخود می‌بست . بی‌شك اوهمانگونه که لوردونوو Laure de Noves پترارك را دوست میداشت عشق میورزید، اما نه آنطور که فرانچسکادوریمینی[2] Francesca de Rimini به‌پائولو Paolo دل باخته بود ؛ واین برای کسی که این دونوع عشق را میخواست با هم جمع کند کشف وحشتناکی بود . کنتس ، با تن سست و بازوان آویخته ، درآن اطاق که به آغل گراز میمانست روی صندلی کشیفی افتاده بود . پزشك شب رادرآنجا گذراند و عصرروز دیگر ، پیش از آنکه برود به‌کنتس گفت که یك پرستار بیاورد . بیماری کنت میبایست طولانی باشد . کنتس جواب داد:

« پرستار ؟ نه ، نه . » نگاهی به‌من افکند وگفت : « ما از اوپرستاری خواهیم کرد . وظیفهٔ ماست که نجاتش بدهیم . »

بشنیدن این فریاد ، پزشك با نگاهی کاونده‌وسرشار از تعجب مارا نگریست . این گفته بالحنی ادا شده بود که میتوانست موجب بدگمانی اوگردد و ما را عامل یك جنایت نیمه‌کاره بداند . باری، پزشك قول داد که هفته‌ای دوبار بیاید ، ضمناً به‌آقای دلاند نحوهٔ مداوا راتوصیه کردوعلائم خطرناکی‌را که بمحض مشاهدهٔ آن میبایست ازپی‌او به‌شهرتوررفت شرح داد .

برای آنکه کنتس بتواند دست کم یك‌شب درمیان بخوابد ، ازاو خواستم که بگذارد من‌واو به‌نوبت بربالین کنت بیدار بمانیم، به‌این ترتیب اورا ، هرچند بدشواری ، برآن داشتم که شب سوم برود وبخوابد . پس‌ازآنکه درخانه همه چیزآرام گرفت ، درآندم که کنت نیز بخواب‌رفت نالهٔ‌دردناکی ازاطاق هانریت بگوشم‌رسید. چنان اضطرابی برمن مستولی شد که به‌سراغ اورفتم . اشك ریزان

---

۱ ــ معشوقهٔ پاکدامن پترارك ، شاعر دانشمندایتالیائی درقرن‌چهاردهم میلادی.

۲ــ زن ایتالیائی که به برادر شوهر خود پائولو مالاتستا عشق ورزید و دانته دربارهٔ این معاشقات در منظومهٔ «دوزخ» فصلی سروده‌است.

درمقابل صندلی نمازگاه‌خود زانو زده‌بود وخویشتن راهتهم‌میساخت، فریادمیزد ،

«خدایا ! اگر جزای گله‌گزاری زیرلب‌این‌است، دیگرهرگز شکایت نخواهم‌کرد.»

سپس ، چشمش برمن‌افتاد وگفت:

«تنهاش گذاشته‌اید!»

«صدای گریه و ناله‌تان راشنیدم‌و نگران‌شدم .»

گفت :

«اوه ! من‌که سالمم.»

خواست یقین حاصل‌کندکه آقای دومورسوف خوابیده‌است، هردوبائین‌آمدیم وکنت را درروشنائی چراغ نگاه‌کردیم .کنت نه چندان بخواب رفته بود ، بلکه‌ازآنهمه خونی‌که‌از اوگرفته بودند ناتوان‌و بیحال‌افتاده‌بود ، دست‌های‌متشنجش میخواست‌لحاف راروی خودبکشد.کنتس‌گفت:

«بقراری‌که میگویند این حرکت‌کسانی است‌که در حال مرگند . آخ ! اگر براثراین بیماری‌که موجب آن شده‌ایم‌بمیرد، هرگز شوهر نخواهم‌کرد » ودرحالیکه دست خوددا بحالت‌باشکوهی روی سرکنت درازمیکرد ، افزود :«قسم میخورم.»

گفتم:

«من هرچه از دستم برمی‌آمد برای نجات اوکرده‌ام.»

«اوه ! شما خوبید.ولی‌من، من‌گناهکارم.»

روی پیشانی وارفتهٔ کنت خم شد وعرقهای آنرا باموی‌خود پاک‌کرده و بوسه‌ای مخفیانه برآن زد ؛ ولی‌من‌ازاینکه میدیدم او این نوازش‌را بصورت‌استغفار یاکفارهٔ‌گناه انجام‌میدهددرخوداحساس شادی‌نهانی‌کردم . کنت باصدای فرسوده‌ای‌گفت :

«بلانش، آب !»

کنتس یک‌جام آب برایش‌آوردوبامن‌گفت :

«می‌بینید ؛ فقط مرامی‌شناسد.»

وبالحن‌گفتارخود ، باحرکات مهرآمیز خودسعی میکردتا

هرعواطفی که ما را بهم‌پیوند میداد توهین‌روادارد وآنهمه را در پای‌بیمارقربانی کند . به‌اوگفتم:

« هانریت ، تمنا میکنم ، بروید استراحت‌کنید . »

با شتابی تحکم‌آمیز سخنم‌را قطع‌کرد :

«دیگرهانریتی درمیان نیست . »

« بروید بخوابید ، تا مبادا بستری شوید . بچه‌های شما ، خود او ، بشما دستور میدهندکه مراقب خود باشید . مواقعی هست که خودخواهی یك فضیلت عالی‌میگردد.»

گفت :« بله . »

رفت و با حرکاتی ، که اگربه‌ظرافت کودکانه و نیروی تضرع‌آمیز ندامت توأم نمیبود ، میتوانست نشانهٔ یك‌بحران‌روحی نزدیك باشد شوهرش‌را بمن‌سپرد . این صحنه در مقایسه با حالت معمولی جان پاکش بسیار وحشتناك بود! ترسیدم‌که دچارهیجانات مفرط روحی شود . وقتی کـه پزشك بـازآمد وسواسهای هانریت بی‌آلایشم‌راکه‌مانند‌قاقم وحشت‌زده در تب و تاب بود با اودرمیان نهادم ، این‌رازگوئی‌که با پرده‌پوشی واحتیاط‌توأم‌بودبدگمانی‌های آقای اوریژه را ازمیان برد ، و او آشوب این روح زیباراتسکین داد وگفت‌که بهرصورت‌کنت میبایست دچار ایـن بحران بشود و توقف او در سایهٔ درخت‌گردو ، اگرچه موجب بیماریش گردید ، ولی بیشترسودمند بود تا زیان‌بخش .

کنت طی پنجاه ودو روزمیان‌مرگ‌وزندگی دست و پامیزد . هانریت ومن هرکدام بنوبت بیست وشش‌شب بیدارماندیم . بی‌شك اگرآقای دومورسوف از مرگ‌نجات یافت براثـر پرستاری ما و پیروی دقیق ما از دستورهای آقای اوریژه بود . مانند پزشکان فیلسوفی‌که مشاهدات زیرکانه مجازشان میداردکـه در اعمال نیك حتی اگرعلت نهانی آن انجام وظیفه باشد تردید کنند ، اوریژه ، بیا آنکه میدید میان من‌وکنتس چه مسابقهٔ قهرمانی درجریان‌است، باز ازبس‌که میترسید مبادا در تحسین خود دچاراشتباه شده باشد

با نگاههای موشکاف خود مراقب ما بود ، و در سومین بازدیده خود بهمن گفت :

« دریك چنین بیماری حالت روحی، آنهم اگرماتندروحیهٔ کنت تا بدین‌حد خطرناك خراب بوده باشد ،کمك سریعی بهمرگ بیمار میکند . پزشك ، پرستار ، وهمهٔ کسانیکه در اطراف بیمار هستند جان او را در دست خود دارند ؛ زیرا تنها یك‌کلمه یا یك ترس شدیدکه با یك حرکت ساده بیان شود تأثیر زهرکشنده را در بردارد . »

اوریژه ، درانثنائی که با من از این مقوله سخن میگفت ، چهره و حالت مرا بررسی میکرد ، ولی در چشمان من تنها پرتو روشن یك روح ساده و صدیق دید . در واقع ، طی این بیماری جانگزا کوچکترین اندیشهٔ بدکه‌گاه بی‌اختیار درپاکترین وجدانها سر برمیآورد درضمیرمن ظاهر نشد . برای کسی‌که طبیعت را بصورت کلی‌آن می‌بیند ، همه‌چیز از راه جذب و استحاله روبسوی وحدت دارد ؛ دنیای روحی نیز باید براصل مشابهی استوار باشد . در یك‌محیط پاك همه‌چیز پاك است . درجوار هانریت عطری آسمانی بمشام میرسید . یك آرزوی نکوهیدنی‌گوئی‌که برای‌همیشه‌میبایست انسان‌را از او دور سازد . به‌این‌ترتیب او نه‌تنها سرچشمهٔ سعادت بلکه تقوی بود . دکتر ، که مارا همیشه به‌یك اندازه در پرستاری بیمار دقیق و مراقب مییافت ، اینك چیزی از احترام و محبت از گفتار و رفتارش میتراوید . بنظر میرسید کـه با خود میگوید ، « بیماران حقیقی اینانند ، ولی درد خود را پنهان میکنند و آنرا از یاد میبرند ! » آقای دومورسوف‌که هنگام تندرستی درساده‌ترین کارها هزار ایـراد میگرفت ، اینك برخلاف عادت خود صبور و فرمانبردار بود و هرگز گله‌ای نمیکرد ، بلکه نرمخوئی شگرفی از خود نشان میداد ، و ایـن امر بگفتهٔ آن پزشك عالیقدر در اشخاصی‌که بنیه‌شان تا به‌این‌حد لطمه دیده است نسبة عادی است . این فرمانبرداری از دستورهای علم‌پزشکی کـه سابقاً کنت بکلی

منکر آن بود بعلت ترس پنهانی‌اش از مرگ بود ، و این نیز تناقض دیگری در این مرد بشمار میرفت ؛ چه‌هیچکس در دلاوریش نمیتوانست تردیدکند ! و همین ترس میتواند علت جنبه‌های غریب خوئی‌راکه از مصائب زندگی در او پدید آمده بود نسبة بخوبی روشن سازد .

ناتالی ، آیا میتوانم نزد شما اعتراف کنم و آیا باور میکنیدکه این پنجاه و دو روز ویکماهی که بدنبال آن آمد،زیباترین لحظات زندگی من بود ؛ در فضای بی‌پایان روح ، مگر نه‌عشق چون رود بزرگی است که دریك درهٔ زیبا جریان دارد و آب‌های باران و جویها و سیلابها درآن‌میریزد ودرخت‌وگل‌وسنگ‌ریزه‌های ساحل‌و تخته سنگهای بزرگ‌درآن فرومیغلطد ؛ رودی‌که هم از ریزش رگبار و هم از خراج آهستهٔ چشمه های زلال‌بزرگ وپهناور میشود. آری، وقتی‌که‌انسان دوست میدارد همه چیزبه‌عشق‌می‌انجامد پس از رفع خطرهای‌شدید اولی ، من‌و کنتس به‌بیماری‌کنت خو- گرفتیم . با وجود ریخت وپاش مداومی‌که پرستاری ازبیمارایجاب میکرد ، باز اطاقش‌که ما آنقدر درهم ریخته و کثیفش یافته بودیم پاکیزه و آراسته شد . بزودی ما درآنجا همچون دوتن بودیم که به‌یك جزیرهٔ خالی افتاده باشند ؛ زیرا نه‌تنها مصائب انسان‌را از دیگران جدا میسازد ، بلکه قرار دادهای تنگ نظرانهٔ اجتماعی را نیز وادار بخاموشی میکند . ازآن‌گذشته ، خیر وصلاح بیمار ناگزیرمان ساخت تا تماسهائی که هیچ حادثهٔ دیگری نمیتوانست مجوز آن باشد با هم داشته باشیم . بارها دستهای ما ،که درگذشته آنهمه ترسان و خجول بود، هنگامی‌که میخواستیم‌ازکنت پرستاری کنیم بهم رسید ! همچنین ، من میبایست هانریت‌را دلداری دهم و مراقب او باشم ، چه‌غالباً مانند سربازی که پاس میدهد از خوردن غفلت میکرد ؛ آنوقت من غذای اورا میآوردم وگاه روی‌زانویش مینهادم و او با عجله میخورد و من هزاران خدمت‌کوچك برایش انجام میدادم . این یك صحنهٔ کودکانه در کنارگوری دهن‌گشاده

بود . هانریت کارهائی‌را که برای تسکین دردهای کنت ضروری بود بی‌تکلف به‌من دستور میداد و مرا برای هزاران خرده ریز بکار میگرفت . در روزهای اول، مانندمواقع جنگ، شدت خطر تمایزات دقیقی‌راکه بر امور زندگی عادی حکمفرما است از بین برد ، واو ناچار تشریفاتی‌راکه هرزن ، حتی آنانکه بی‌پیرایه‌ترند، درحضور جمع یا خانوادهٔ خود،در گفتار ورفتار و نگاه خود رعایت میکنند ولی در خلوت دیگرجایزنیست کنار نهاد . صبح ، به‌اولین آواز پرندگان ، در لباس خواب میآمد و مرا بیدار میکرد، وهمین به‌من اجازه دادکه گاه‌گاه گنجهای خیره‌کنندهٔ اندام او را ببینم و با امید دیوانه‌واری‌تصورکنم‌که اینهمه‌ازآن من است . او ، درعین آن‌که موقر وسنگین باقی‌میماند ، دیگر نمیتوانست با من یگانه نباشد . ازآن گذشته ، در روزهای اول ، خطرآنقدر بودکه هرگونه مفهوم عاشقانه را از یگانگی پیوند صمیمانهٔ ما سلب میکرد ، و او هیچگونه عیب وعاری درآن نمی‌دید ؛ سپس ، وقتی‌که نوبت‌اندیشه و تأمل رسید ، شاید با خودگفت‌که دیگرهرگونه‌تغییردر رفتاروی توهینی به‌خود او و به‌من‌خواهدبود . پس بطور نامحسوس‌با هم‌خو گرفتیم و تقریباً همسریکدیگرشدیم . اعتمادی‌بس‌نجیبانه نشان‌داد، هم از خود وهم از من مطمئن بود . بدین ترتیب در قلبش بیشتر جاگرفتم. کنتس یار دیگرهمان‌هانریت من‌شد ، هانریتی‌که‌ناگزیر بودکسی راکه میکوشید روح ثانوی او باشد بیشتر دوست بدارد . بزودی دیگر برای‌آنکه دستش‌را ببوسم درانتظار نمیماندم ، زیرا به‌کمترین نگاه تمنائی‌که به‌او میافکندم همواره بی‌هیچ مقاومتی دستش‌را به‌من‌میسپرد . در ساعات درازی که بربالین بیمار بخواب رفته بسرمیبردیم. من میتوانستم‌خطوط زیبای‌اندام اورا باسرمستی بنگرم ، و او نیز خودرا ازپیش‌چشمم نمیدزدید . لذتهای‌کوچکی که ما به‌خود ارزانی میداشتیم ، آن نگاه های مهرآمیز ، آن سخنانی‌که آهسته برلب میگذشت تا مبادا کنت بیدار شود ، ترسها و امیدهای ما که میگفتیم و باز تکرار میکردیم ، و بالاخره آن

هزاران حادثهٔ وحدت کامل دلهائی که مدتها از هم‌جدا مانده‌اند ، اینهمه درزمینهٔ سایه‌های دردناك واقعیت بارنگهای روشن نقش می‌بست. دیگر روح یکدیگررا تا اعماق آن می‌شناختیم ، و این آزمایشی است که‌غالب‌عشق‌های شدید در آن‌ازپای‌درمیآیند ؛زیرا ازهردوسو تاب بی‌پردگی همه ساعته رانمی‌آورند و با احساس پیوندمداوم بار زندگی را زیاده‌ازحد سنگین و یاسبك میبابند و ازهم‌دل برمیکنند. شما میدانید که بیماری رئیس خانواده چه ضایعاتی ببار میآورد ، چگونه جریان کارهارا متوقف میسازدو برای هرکـاری وقت کم میآید ؛ زندگی ازکارافتادهٔ او مزاحم گردش کارخانه‌وخانواده‌اش میگردد . با آنکه درکلوشگورد همه چیز برعهدهٔ خانم دومورسوف بود، باز وجودکنت دربیرون بکارمیآمد او بود که بااجاره‌داران گفتگو میکرد، نزدکسانی که‌طرف‌معامله‌بودندمیرفت، پولهارا وصول‌میکرد ؛ یعنی کنتس‌روح‌واوتن‌بود. خواستم‌مباشر کنتس‌شوم‌تااوبتواند، بی‌آنکه نکتی‌درکارهای‌بیرون‌پدیدارشود، ازکنت‌پرستاری‌کند، همه‌را بی‌تکلف و بی‌آنکه تشکرکند ، پذیرفت . و این‌شرکت در ادارهٔ امورخانه، این دستورهائی‌که بنام او صادر میکردم ، پیوند لذت‌بخش دیگری میان ما بود . غالباً نزدیك عصر در اطاق وی ازکارهای مالی و از فرزندانش بااو حرف میزدم .این صحبت‌های ما نمودار دیگری اززناشوئی زودگذرما بود با چه نشاطی هانریت میگذاشت‌که من نقش شوهر اورا بازی کنم ؛ سرمیز جای اورا به من‌وامیگذاشت‌و مرا برای رساندن دستورهای خود نزد نگهبان میفرستاد ؛واینهمه درکمال پاکی و بی‌آلایشی ، اما همراه با آن لذت درونـی کـه پاکدامن‌ترین زن جهان هم ، وقتی‌که‌راهی میجوید تا اطاعت‌محض از قوانین را با ارضای آرزوهای ناگفتهٔ خود جمع سازد ،احساس میکند . وجودکنت ،که بیماری وی‌را ازپای درآورده بود ،دیگر برزن و برخانواده‌اش سنگینی نمیکرد ؛ کنتس تـوانست همان باشد که در حقیقت بود . حق آن پیدا کرد که به من بپردازد و دربارهٔ من مراقبت‌های بیشمار معمول دارد .وقتی‌که من نیت‌اورا،

که شاید بطور مبهم در او بوجود آمده بود ولی به نحو دلپذیری بیان میشد ، در یافتم وزیدم که میخواهد ارزش وجود خودو صفات نیکوی خود را به من نشان دهدو بنمایاند که اگر اورادرك کنندتا چه حد عوض خواهد شد شادی بسیاری به من دست داد . این گل که در فضای سرد زناشوئی خود همواره تا شکفته مانده بود پیش چشم من و برای من شکفت ؛ و خشنودی او از شکفتن به همان اندازهٔ شادی من بود که با چشمان کنجکاو عشق به‌او نظرمیدوختم. او بوسیلهٔ همهٔ چیزهای کوچك زندگی برمن ثابت میکرد که تاچه اندازه در اندیشهٔ من است . پس از آنکه شبی را در بالین بیمار میگذراندم و هنگام روزبخواب میرفتم ، آنروز هانریت زودتر از همه بیدار میشد و در اطراف من سکوت مطلقی برقرار میساخت ؛ ژاك و مادلن بی‌آنکه خود بدانند دور از اطاق من‌بازی‌میکردند؛ هانریت هزاران حیله بکار میزد تا بشقاب و چنگال مرا خود روی میز بچیند ؛ وبالاخره ، باگونه‌های ارغوانی و صدای لرزان ، با ظرافت غریزی‌پرستو و نگاه تیزبین‌یوز ، خود برایم غذا میکشید وپیش میآورد .

مگر میتوان این هیجانات روح را توصیف کـرد ؛ غـالباً هانریت سخت خسته بود ؛ ولی، اگر برحسب اتفاق دراین لحظـات خستگی پای من بمیان میآمد ، برای من و برای بچه‌های خود به یك سان نیروهای‌تازه‌ای میبافت وچابك و تندوشادان‌پیش‌میدوید. دوست داشت که محبت از اومانند پرتونور درهوا بپراکند .آخ! ناتالی، بله ،دراین جهان برخی زنهاازخاصیت فرشتگان برخوردارند ومانند آنها فروغی را که بقول سن‌مارتن ، فیلسوف نـاشناش ، هوشیار وخوشنوا وخوشبو است به اطراف پخش میکنند .هانریت، با اطمینان به خویشتن‌داری من ، خوش داشت که پردهٔ سنگینی که آینده را از نظرما پنهان میکرد برای من از میان برگیرد تااورا دردو جلوهٔ زنانه‌اش ببینم ؛ یکی زن به زنجیرکشیده که با وجود خشونتهای‌خودشیفته‌ام داشته بود ، و دیگری زنی آزاد که‌مهربانی

او میبایست عشق مرا ابدی‌سازد . چه تفاوتی ! خانم‌دومورسوف به آن پرندهٔ بنگالی میمانست که یك طبیعی‌دان به اروپای‌سرد آورده ودر قفسی نگهداشته باشد و آنجا روی میله‌ای نشسته و خاموش‌در انتظار مرگ‌بوده باشد؛ ولی هانریت‌آن پرنده‌ای بود که‌در بیشه‌های ساحل گنگ‌سرودهای شرقی میخواند وگوئی جواهرزنده‌ای است که روی بوته‌های بسیار بزرگ وهمواره شکوفان گل‌سرخ از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر پرواز میکند . زیبائیش باززیباتر شد ،طبع ظریفش رونقی تازه گرفت ،لطیفه‌پردازی پیاپی‌ما رازی میان خود ما برد، زیرا نگاه آقای کشیش دومی‌نیس ، این نمایندهٔ اجتماع ، برای هانریت از چشمان آقای دومورسوف ترسناکتر بود ، ولی هانریت مانند خود من برغبت به اندیشه‌های‌خود پیچ‌وخمهای‌زیرکانه‌میداد؛ خشنودی‌خاطرخودرازیرپردهٔ‌شوخی‌میپوشاند و تظاهرات محبت‌خود را در حمایت پرچم درخشان حق شناسی قرار میداد . سر میز می‌گفت :

« فلیکس ! ما دوستی شما را در معرض آزمایشهای سخت گذاشته‌ایم ! آقای کشیش ، البته ما میتوانیم همان جسارتهائی را که ازژاك می‌بینیم و اغماض میکنیم به او هم اجازه دهیم ؟ »

کشیش سختگیر ، با لبخند مهربان مردان برهیزگاری‌که قلب دیگران را می‌بینند وپاك‌میمانند جواب میداد ، ازآن‌گذشته، اودر حق‌کنتس همان‌احترام آمیخته‌به پرستش راکه‌شایستهٔ فرشتگان است مرعی میداشت . دراین پنجاه‌روزه کنتس شاید دوبارازحدودی که‌محبت ما در آن جای داشت تجاوزکرد ؛ ولی همین دو حادثه نیز درپرده بود و تنها درروز اعترافات‌نهائی ازآن پرده برگرفته شد . درروزهای اول بیماری کنت ، در آن اوان‌که هانریت‌ازرفتار سخت خود با من وازبازگرفتن امتیازات معصومانه‌ای که به عشق پرعفاف من بخشیده بود پشیمان بود ، یك روز صبح به انتظار او که میبایست بجای من بیاید نشسته بودم، و ازبس‌که‌خسته بودم‌سرم را بدیوار تکیه داده بخواب رفته بودم ناگهان احساس‌کردم که

چیزی به لطافت و شادابی گل سرخ با پیشانی من تماس یافت . بیدار شدم . کنتس را در سه قدمی خوددیدم . به من گفت :

« آمدم . »

برخاستم که بروم ، ولی وقتی که به او سلام گفتم ، دست اورا گرفتم و آنرا نمناك ولرزان یافتم . گفتم :

« مگر حالتان خوش نیست ؟ »

پرسید :

« برای چه از من همچو سؤالی میکنید ؟ »

شرمنده و سرخ شدم . نگاهش کردم وجواب دادم :

« خوابی دیده‌ام . »

یك روز ، هنگام آخرین عیادت آقای اوریژه که طی آن بطور قطع آغاز دوران نقاهت کنت را اعلام کرده بود ، من با ژاك و مادلن روی پله‌های ورودی عمارت نشسته بودم و همهٔ حواس ما متوجه نوعی بازی با ساقه‌های میان تهی گندم بود . آقای دومورسوف خوابیده بود . پزشك به انتظار آنکه اسبها را به کالسکه ببندند در سالن آهسته با کنتس صحبت میکرد . آقای اوریژه رفت ، و من ابداً از عزیمت او با خبر نشدم . هانریت ، پس از آنکه او را مشایعت کرد ، به پنجره تکیه داد و بی‌شك ما را بی آنکه خود بدانیم مدتی تماشا کرد . آن عصر یکی از آن عصرهای گرمی بود که آسمان رنگ مس بخود میگیرد و دشت وروستا هزاران صدای درهم را منعکس میکند . آخرین پرتو خورشید روی بامها میمرد ، گلهای باغ هوا را معطر میکرد ، زنگولهٔ چهارپایانی که به اصطبل میرفتند از دور طنین می‌افکند . ما نیز از خاموشی این لحظهٔ گرم پیروی میکردیم و از ترس آنکه مبادا کنت بیدار شود فریادهای خودرا فرو میخوردیم . ناگهان باوجود زمزمهٔ مواج یك جامهٔ زنانه آهی را که بشدت فرو برده میشد و درحلق می‌پیچید شنیدم ؛ شتابان خودرا به سالن رساندم ، ودرآنجا کنتس را دیدم که دردرگاه پنجره نشسته و دستمالی پیش صورت خودگرفته است ؛ صدای قدمهای مرا شناخت و

با حرکت تحکم آمیزی دستورداد که اورا تنها بگذارم . با قلبی وحشت‌زده آمدم و خواستم دستمالش را بزور برگیرم ؛ رخسارش از اشك‌تر بود . به اطاق خود گریخت و تا هنگام دعای شب از آن بیرون نیامد . برای اولین بار پس از پنجاه روز اورا بباغ بردم و علت تأثر اورا ازوی پرسیدم؛ ولی او تظاهر به شادی دیوانه‌واری میکرد و آنرا با خبرخوشی که اوریژه به‌وی داده بود توجیه مینمود. گفتم:

« هانریت ، هانریت، شما این خبر را همان موقع که شمارا گریان دیدم میدانستید، میان مادوتن دروغ بسیارزشت وغریب است ؛ برای چه نگذاشتید من این اشکهارا پاك کنم؟ مگر بخاطر من ریخته میشد؟»

گفت :

«فکر کردم که این بیماری برای من در حکم متارکهٔ درد و محنت بود ؛ اما اینك که برای آقای دومورسوف در تشویش نیستم ، باید برای خودم نگران باشم .»

حق با او بود . با اعادهٔ تندرستی کنت‌خوی ناسازگارش نیز بازگشت ؛ کم کم گفت که نه زنش ،نه‌من ، نه پزشك هیچکدام شیوهٔ معالجه و پرستاری اورا نمیدانستیم و از بیماری او ، مزاج او؛ درد او و درمانی که شایستهٔ آن است، ازهمه بی‌خبر بودیم .اوریژه معلوم نبود براساس چه عقیده‌ای اختلالی در تعادل خلطهای چهارگانه‌اش میدید، و حال آنکه تنها میبایست به معالجهٔ دهانهٔ اثنی‌عشر بپردازد ، یك روز ، مانند کسیکه درکمین ما بوده یا به‌کنه افکارما پی برده باشد ، نگاهی زیرکانه به‌ما افکندولبخندزنان به زنش گفت :

« خوب ، عزیزم ، اگرمن میمردم البته تأسف‌میخوردید؛ولی اقرارکنید که باگردش روزگارمیساختید .»

کنتس ، برای آنکه شوهرش راوادار به سکوت کند ،بخنده جواب داد :

«برایتان لباس ماتم دربار، یعنی سرخ و سیاه میپوشیدم .»

ولی بویژه غذای کنت ، که پزشك درکمال دقت معین کرده ودستور داده بود که اشتهای بیمار را به‌تمامی ارضاء نکنند،صحنه‌های

پرخاش و فریادی ببار آورد که هیچ با گذشته قابل قیاس نبود ؛ زیرا خوی کنت، که اگر بتوان گفت یك چند به خواب رفته بود ، اینك بصورت وحشتناکتری سر برداشته بود. کنتس ، با استناد بدستور پزشك و تکیه بفرمانبرداری خدمتکاران خود ، در مقابل او به مقاومت برخاست ، من هم اورا تهییج کردم ، زیرا این مبارزه را وسیله‌ای میدیدم که او بتواند تسلط خودرا بر شوهرش اعمال کند . باری، کنتس توانست فریادهای دیوانگی اورا با پیشانی باز پذیره شود و اورا همان که بود، یعنی یك بچه، تلقی کند و به شنیدن ناسزاهای او خو بگیرد . با خشنودی خاطر توانستم ببینم که او سرانجام زمام این روح بیمار را بدست گرفته است . کنت داد و فریاد برمیداشت ولی اطاعت میکرد، وخاصه پس از داد و فریاد بسیار سرفرود میآورد . باوجود نتایج نمایانی که بدست آمد ، هانریت، از دیدن این پیرمرد تکیده و ناتوان که پیشانیش از برگ خزان زده زردتر بود و چشمانی رنگ پریده و دستهائی لرزان داشت، گاه اشك می‌ریخت؛ خودرا از خشونت‌های خویش سرزنش میکرد وغالباً هنگامی که برای کنت غذا میکشید از حدی که پزشك دستور داده بود دورتر میرفت و نمیتوانست در مقابل برق شادی چشمان کنت مقاومت کند . از آن گذشته، خاصه از آن جهت که با من مهربانی و لطف داشته بود با کنت نیز به همین گونه رفتار مینمود ؛ ولی باز تفاوتهائی درمیان بود که قلبم را از شادی بی پایان لبریز میساخت. باوی خستگی ناپذیر نبود ، بلکه هرگاه که هوسهای او پشت سرهم ظاهر میشد ، یا گله میکرد که احساسات اورا درك نمی‌کنند، اورا به خدمتکاران خود حواله میداد .

کنتس خواست تا بشکرانهٔ سلامت کنت در کلیسا نمازی اقامه کند و از من خواهش کرد تا با او به کلیسا بروم و بازوی خودرا به او بدهم. اورا بدانجا بردم ؛ ولی در مدتی که نماز اقامه میشد بدیدن آقاو خانم دوشسل رفتم . هنگام مراجعت خواست تو بیخم کند. به او گفتم :

« هانریت من از دروغ ، وریا عاجزم . میتوانم برای نجات

دشمنم ازغرق خودرا به آب بیندازم . وپوشاك خودرا باوبدهم تـا گرم‌شود ؛ بالاخره ، می‌توانم اورا ببخشم، امانه آنکه اهانت‌های اورا ازیادببرم.»

خاموش ماندو بازویم رابرسینهٔ خودفشرد . من‌بدنبال سخن خود گفتم :

« شما فرشته‌اید ، والبته در شکرگزاری بدرگاه خداصادق بوده‌اید . مادر شاهزاده Prince de la Paix ازچنگ‌یك عده اوباش که‌قصد کشتنش راداشتند نجات‌داده‌شد . ملکه ازاو پرسید، شما چه میکردید ؟ جواب‌داد : دعاشان میکردم ! طبیعت زن‌همین است . امامن مردم وناچار ناقصم .»

بازوی مرا بشدت تکان‌داد وگفت:

« به‌خودتان تهمت نزنید، شایدشما بهتر ازمن باشید.»

« بله، برای‌آنکه حاضرم سراسرابدیت رادر مقابل یك‌روز خوشبختی بدهم، وحال آنکه شما!! ..»

ازسر غرور نگاهم کردوگفت :

« وحال آنکه من؟ »

خاموش شدم وسربزیر افکندم تااز برق نگاهش بگریزم، کنتس ادامه‌داد :

« من؟ ازکدام من صحبت میکنید؟ من های بسیاری درخود حس میکنم. ــ مادلن وزاك رانشان دادو افزود: این‌دو بچه خود من هستند ــ وباز بالعنی‌دلخراش گفت: فلیکس، پس‌مرا خودخواه میدانید؟ گمان میکنید بتوانم همهٔ ابدیت‌را برای پاداش کسی که زندگیش رادر پای من‌میگذارد فداکنم ؟ خودهمین فکردهشت‌آور است، عواطف مذهبی رابرای همیشه آزرده میسازد. زنی که بدین صورت سقوط‌کندآیامیتواند قدر است‌کند؟سعادتش میتواندمعذورش بدارد؟ شما کاری میکنید که‌من زودروی‌این‌مسائل تصمیم بگیرم!.. بله، بالاخره اینك‌راز وجدان خودرا برشما مکشوف میکنم: این فکرهاغالباً ازخاطرم گذشته‌است، وکفاره‌آنراهم غالباً بسختی‌داده‌ام،

وهمین بازموجب اشکهائی بودکه یریروز علت آنرا ازمن خواسته بودید.»

« پاره‌ای چیزها را که زنان مبتذل ارزش بسیاری بدان میدهند بیش‌از حدمهم نشمارید. شمابابد ...»

درسخنم دویدو گفت،

« اوه! مگرشما ارزش کمتری به‌این چیزها میدهید؟ »

این‌منطق اومجال هرگونه استدلال را ازبین برد. کنتس ازسر گرفت :

« خوب، دانسته باشید! بله، من‌این پستی‌را خواهم داشت که‌این پیرمرد بیچاره‌را که‌زندگیش به‌من بسته‌است ترك‌کنم. ولی دوست‌من، این دوموجود کوچك ناتوان که‌پیشاپیش ماهیرونده،این مادلن وژاك، مگرآنوقت نبایدنزد پدرشان بمانند؟ خوب، از شما میپرسم، گمان میکنید که‌بتوانند سه‌ماه زیرتسلط‌دیوانه‌وار این‌مرد به‌زندگی ادامه‌دهند ؟ بازاگر من، بازیرپا نهادن وظایف‌خود، تنها بودم وپای‌کسی دیگردر میان نبود ــ لبخندی غرورآمیزبرلبانش نشست ــ ولی‌آیا این‌کاربمعنای کشتن این‌دو فرزندم نیست؟زیرا مرگشان حتمی خواهد بود » سپس فریادزد ،« خدایا، برای‌چه‌این حرفها رامیزنیم ؟ برویدزن بگیریدو مرابگذارید که‌بمیرم !»

این سخنان باچنان تلخکامی عمیقی گفته شد که‌طغیان عشق سودائی من‌از آن خاموش گشت. گفتم،

«شماآن بالا، زیرآن درخت‌گردو، فریاد اعتراض‌برداشتید. ومن‌زیر این‌درختان توسه گله‌ای کردم. همین‌و دیگرهیچ ، ازاین ببعدهم چیزی نخواهم گفت.»

چشم به‌آسمان برداشت وگفت،

« بخشش وبزرگواری شمامرا میکشد . »

دیگر به‌محوطهٔ باغ‌رسیده بودیم؛ درآنجا کنت‌را دیدیم که درآفتاب روی صندلی‌راحت نشسته‌بود . دیدن این‌چهرهٔ تکیده، که لبخندی ضعیف برحمت جانی‌بدان می‌بخشید شعله‌هائی راکه درمن

ازمیان خاکستر سر برآورده بودخاموش ساخت. به‌نردهٔ باغ تکیه دادم وسرگرم تماشای صحنه‌ای شدم‌که ازاجتماع این مرد مختص ودوبچهٔ پیوسته بیمارو زنش‌بوجـود میآمد، خاصه‌زنش‌که‌از بیدار خوابی این‌دو ماه‌دهشت‌خیز رنك‌پریده‌واززحمات مفرطونگرانی‌ها وشایدهم شادیهای این‌مدت لاغرگشته بود، ولی رخسارش اینك از هیجان آنچه‌در راه‌گفته بودیم بیش‌از حدگلگون می‌نمود. ازدیدن این‌خانوادهٔ رنجور درمیان شاخ‌وبرگ لرزان‌درختان که روشنائی خاکستری رنگ‌یك‌پائیز ابرآلود ازخلال آن میگذشت ، احساس کردم‌که درمن نیزرشته‌هائی که‌جسم وجان‌را بهم پیوند میدهد از هم‌میگسلد. برای اولین‌بار باآن ملال‌روحی که‌میگویند نیرومند ـ ترین مبارزان درگرما گرم نبرد خویش‌بدان دچار میشوند، آشنا شـدم، وآن‌نوعی دیوانگی سردو بیصداست که مرد دلاوررا بزدل وبیدین راخرمقدس میگرداند وانسان‌را نسبت به‌همه چیز، حتـی حیاتی‌ترین احساسات مانندشرف وعشق لاابالی‌میسازد، زیرا شك، معرفت بحال‌ما رااز مامیگیرد ومارا اززندگی بیزارمیکند . ای موجودات عصبی بینوا که‌همان غنای طبعتان شمارا دست‌وپا بسته‌به چنك‌یك غول‌شوم میانه‌ازد ، آنان‌که همتای‌شما و داور شما باشند کیانند؟ آنوقت درك‌کردم‌که‌آن جوان بیباکی که‌دست خودرابسوی عصای سپهبدی فرانسه پیش‌میبرد ومیتوانست سیاستمدار زبردست یاسردار دلاوری باشد، چگونه توانسته‌بود قاتل‌معصومی که اینك من‌پیش چشم‌خود میدیدم بشود! آیاآرزوهای من‌که امروز به تاج گل آراسته بود، میتوانست چنین پایانی داشته باشد؟ سرگردانی میان‌علت ومعلول‌مرا وحشت‌زده کرد، ومانند اشخاص‌مرتد ازخود پرسیدم که‌حکمت خدااینجا کجاست ؛ ونتوانستم مانع ریزش دو قطره‌اشك بشوم. مادلن باصدای بچگانه‌اش پرسید:

« فلیکس جان، چه‌ات هست؟ »

آنوقت هانریت بانگاه دلسوزی خود، که مانند آفتاب در روح‌من پرتو افشانده، این‌یخارات‌سودائی واین تیرگیها رابرطرف

ساخت . دراین میان مهترپیر ازشهر تورنامه‌ای برایم آورد که از دیدن آن فریادی‌از حسرت برکشیدم ،وبراثر آن‌خانم دومورسوف برخود لرزید . مهر دفتر شاه را روی نامه دیدم . شاه مرا فرا میخواند. نامه‌را بسوی کنتس درازکردم؛ بایك نگاه آنراخواند. کنت گفت:

« میخواهد برود! »

کنتس، که‌برای اولین‌بار بیابان زندگی خودرا خالی از آفتاب میدید، بمن گفت:

« چه‌بسرم خواهدآمد ؟»

همه به‌یك اندازه بهت‌زده برجای ماندیم. زیرا هرگز به این‌خوبی احساس‌نکرده بودیم که‌چقدر برای‌همدیگر لازم‌وضروری هستیم. کنتس دیگردر بارهٔ هرچیز، حتی‌چیزهای بی‌اهمیت، که‌با من‌سخن میگفت، لحنش یکسردگرگون‌بود، گوئی که برخی‌تارهای حنجره‌اش پاره‌وباقی‌شل شده‌بود. حرکاتش سست‌و نگاهش بی‌فروغ مینمود . ازاو خواهش کردم که افکارخود را با من‌در میان نهد . جواب داد:

« اصلاآیا فکری دارم؟ »

مرا به‌اطاق خودبرد وروی نیمکت خودنشاند ، در کشوی میز توالت خودکاوش کردو پیش‌من زانوزدو گفت:

« این‌موهائی است که دراین یك‌ساله از سرم ریخته است . بگیرید ، به‌شما تعلق دارد وروزی خواهید دانست چگونه وبرای چه. »

آهسته سرپیش آوردم، ولی‌او پیشانی خودرا برای‌احتراز ازلبهای من‌خم نکرد. لبهای خودرا بپاکی، بی‌مستی گناه‌آلود ، بی‌لذت شهوتناك بلکه بامحبتی پرشکوه برپیشانی او نهادم . آیا میخواست همه‌چیز رافدا کند؟ یا فقط همان‌گونه که‌من رفته‌بودم، تالب پرتگاه‌میرفت . اگرعشق اورا برآن داشته‌بود که خود را تفویض کند، چنین آرامش عمیق وچنین نگاه پارسایانه نداشت ،

و باصدای آرام وصاف خود به من نمیگفت :

« دیگر ازمن رنجشی بدل ندارید؟ .»

سرشب ازآنجا عزیمت کردم . خواست که مرادرجادهٔ فراپل مشایعت کند . در مقابل درخت گردو توقف کردیم ، آنرا به او نشان دادم وگفتم که چگونه چهارسال پیش او راآنجا دیده بودم . آه کشیدم :

«دره آنوقت بسیار زیبا بود !»

یکباره گفت :

«حالا چطور؟»

گفتم:

«شمازیردرخت گردو هستید ودره بهما تعلق دارد. »

سر بزیر افکند ، ومادرآنجا باهم وداع کردیم . او باتفاق مسادلن سوار کالسکهٔ خود شد ومن تنها بسه کالسکهٔ خود رفتم . خوشبختانه پس از بازگشت به پاریس یك رشته کار های عاجل مرا سخت بهخود مشغول داشت واز رفتن بهمحافل ومجالس مانع شد ؛ و درنتیجه من نیز درآنجاها فراموش گشتم. مکاتبهام باخانم دومورسوف برقرار بودوهرهفته یادداشت های روزانهٔ خودرا برایش میفرستادم و او نیزدوبار درماه به من جواب میداد . زندگی گمنام و پر کار من به آن پشتههای انبوه درختان وگلها میمانست که در دو هفتهٔ آخر اقامتم ، هنگامیکه منظومههای تازهای از گلها درست میکردم، در اعماق جنگلها میدیدم وکسی ازوجودآن باخبر نبود .

ای کسانی که عاشقید ! چنین وظایف زیبائی برخود تحمیل کنید ؛ همچنانکه کلیسا برای مسیحیان معین کرده است هرروزه در برابر خود اعمالی بگذارید و بجا آورید . آنمراسم سخت و بی-چون و چراکه دین کاتولیك مقرر داشته است نمودار اندیشه های بزرگی است ؛ زیرا تکرار اعمالی که امیدوبیم را درانسان زنده نگهمیدارد شیار های وظیفه را در پهنهٔ روح هرچه دورتر امتداد میدهد . موج عواطف همواره بشتاب درنهرهائی که بدینطریق حفر

شده‌است جریان میبابد ؛ این نهرها آبها راخود نگهمیدارد وتصفیه میکندوقلب راپیوسته سرسبز میدارد وزندگی راباگنجهای فراوان یك ایمان نهفته ، یعنی آن چشمهٔ ایزدی که اندیشهٔ واحد یك عشق یگانه‌ازآن میزاید ، بارورمیسازد.

عشق سودائی من که خاطرهٔ قرون‌وسطی راتجدید میکرد و دوران پهلوانی شوالیه‌ها را بیاد میآورد ، نمیدانم چگونه برس زبانها افتاد ؛ شایدشاه ودوك دولنکور درآن باره صحبتی کرده بودند . داستان افسانه‌وار ودرعین‌حال سادهٔ جوانی که یك زن‌زیبا ولی منزوی راکه درعین‌تنهائی بزرگ بودو پرهیزگاریش تکیه بر وظیفه نداشت بیباکی میپرستید ، خواه ناخواه ازمحیط عالی دربار درقلب محافل کوی سن ژرمن راه یافت . دیگر در مهمانی‌ها خود رامورد توجه پردردسری میبافتم . آری ، زندگی فروتن وگمنام کششی داردکه هرکس که آنرا یکباراحساس کرده باشد دیگرزرق وبرق خود نمائی و صحنه آرائی مداوم برایش تحمل ناپذیر است همانطورکه چشمانی که بارنگهای ملایم‌خوگرفته است از روشنائی مفرط آزرده میگردد ، همانطورهم برخی جانهاهست که تضاد های شدیدرا خوش‌ندارند . من‌هم درآنزمان چنین بودم ؛ امروز شماازآن تعجب میکنید ، ولی‌صبرداشته‌باشید ، بزودی‌علت‌برخی‌جنبه‌های غریب واندنس Vendenesse کنونی بر شما روشن میشود . باری ، من‌زنها را نسبت‌بخود مهربان و محافل اعیانی رانیکخواه خویش میبافتم . پس از عروسی‌دوك دوبری[1] Duc de Berry ، باردیگر دربار فروشکوهی بخودگرفت و ضیافتهای مجلل بسبك فرانسوی برپاشد . اشغال ارتش‌های بیگانه بپایان رسیده بود ؛ کارها ازنورونق میگرفت ، خوشی وعشرت امکان پذیرمیگشت . اشخاصی که مقام‌ونسب نامبردار داشتند یاصاحب ثروت‌های‌هنگفت بودند از همهٔ اکناف اروپا به‌پای‌تخت دانش وادب روی‌آوردند ،

۱ــ برادر زادهٔ لوئی هیجدهم وپسردوم شارل دهم که براثر سوء قصدی به‌قتل‌رسید (۱۷۷۸ــ۱۸۲۰)

زیرا محاسن ومعایب کشورهای دیگر بمقیاسی بزرگتر در پاریس یافت میشود و ظرافت طبع فرانسوی بدانهمه باز حدت بیشتری می‌بخشد . پنج ماه پس از آنکه کلوشگورد را ترك گفتم فرشتهٔ نیکوی من نامهٔ نومیدانه‌ای بمن نوشت که در آن از بیماری شدید پسرش حکایت میکرد . ژاك هرچندازاین بیماری بدر جسته بود ، ولی نگرانی‌هائی برای آینده برجا مانده بود ؛ پزشك گفته بود که باید مراقب سینه‌اش بود واین گفتهٔ وحشتناك وقتی که از دهان یك نمایندهٔ علم درآید زندگی مادران را سیاهپوش میسازد . هانریت بزحمت نفس تازه‌میکرد وژاك بزحمت وارد دورهٔ نقاهت میشد که ازجانب خواهرش نگرانی‌هائی پدید آمد . مادلن ، آن گیاه زیبا که درسایهٔ پرورش مادرش چنان نوید خوشی میداد ، ازیك بحران پیش‌بینی شده که بهرحال برای بنیه‌های ضعیف‌هولناك است میگذشت کنتس ، که ازخستگی‌های بیماری طولانی ژاك از پا درآمده بود ، دیگر برای تحمل این ضربهٔ تازه نیروئی نداشت و با دیدن این دوموجود گرامی بدان حال‌زار نسبت به‌شکنجه‌های بی دریی‌شوهرش بیحس میماند . بدین سان طوفانهائی سخت و بیش از پیش همراه با گردوخاك وسنگریزه امیدواریهائی راکه اودراعماق‌قلب‌خود نشانده بود ازریشه‌برمیکند . ازآن گذشته ، هانریت خودرا بدست استبداد کنتس‌ها کرده و او نیز خواه‌ناخواه قدرت‌ازدست‌داده راباز یافته‌بود کنتس مینوشت :

«وقتی که همهٔ نیروی من کودکانم را در برمیگرفت ، آیا میتوانستم آنرا برضدآقای دومورسوف بکار برم ؟ آیا میتوانستم در اثنائی‌که از فرزندانم در مقابل مرگ دفاع میکردم جلوی تجاوزات او را بگیرم ؟ امروزکه تنها و ناتوان میان دو موجود غمزده‌ای‌که درکنار من‌هستندقدم برمیدارم ، بنحوغلبه ناپذیری‌از زندگی بیزارم ، وقتی‌که ژاك راکه جز همان چشمان زیبایش ، که ازشدت لاغری بس درشت مینماید و مانند چشم پیران فرو رفته است ، نشانی‌اززندگی دراو نیست وتضاد هوش پیش‌رس وی باتن

رنجورش میتواند نشانهٔ شومی باشد ، آری ، وقتی که ژاك رادرباغ بیحرکت می‌بینم ، دیگر چه‌ضربتی رامیتوانم احساس کنم وبه چه مصیبتی میتوانم پاسخ بگویم ؟ وقتی که این مادلن‌قشنگ راکه آنهمه سرزنده ونوازشگر وگلگون بود واینك‌مثل مرده‌ها سفید است در کنار خود می‌بینم ، بنظرم میرسدکه حتی چشمان و موهایش رنگ پریده است وهم‌اینك نگاه بیحال خودرا متوجه من‌میسازد وگوئی میخواهد بامن وداع کند ؛ اشتهابه‌هیچ‌غذائی ندارد ، واگر به‌چیزی میل کند سلیقهٔ عجیبش مرا به‌وحشت میاندازد ؛ دخترك پاکدل با آنکه درآغوش من‌پرورش یافته‌است ، بازوقتی که میل خود را با من درمیان می‌نهد ازشرم سرخ میشود . با وجود همهٔ کوشش خود نمیتوانم فرزندانم را سرگرم سازم ؛ هردو به من‌لبخند میزنند ، ولی‌این‌لبخند را نوازشهای‌من ازآنها بیرون میکشد و به ظرافت طبع خودشان‌نیست ؛ وازآنکه نمیتوانند به‌نوازشهای من‌پاسخ‌دهند اشك میریزند . همهٔ‌رشته‌های روحشان ، حتی‌آنهائی‌که مارا به هم پیوند میدهد ، براثر دردوبیماری سست شده‌است . دراین صورت پی‌میبریدکه تا چه حدکلوشگورد غم افزاست : آقای دومورسوف بلامانع درآن‌حکمفرمائی میکند ؛ کنتس‌کمی دورتر مینوشت : «دوست من ! ای مایهٔ‌افتخارمن ، برای‌آنکه هنوزدوستم بدارید ، برای‌آنکه من بیحرکت حق‌ناشناس از درد خشك شده را دوست بدارید ، باید بسیاردوستم‌داشته‌باشید!»

دراین‌اوان‌که خودرا هرگز تابدان حدمنقلب ومتأثرنیافته بودم وتنها بیادهاتربت میزیستم وسعی میکردم‌نسیم‌روشن‌محرگاهی راهمراه باامیدواری شفق‌های ارغوانی بسوی‌جان اوگسیل دارم ، آری ، دراین اوان درسالن‌های‌کاخ الیزه Elysée به‌یکی از آن خانم‌های‌اشرافی نام‌آور انگلستان‌که خود یك‌پاملکه بشمارمیآیند برخوردم . ثروت بسیار هنگفت ، نسب ازخانواده‌ای‌که از هنگام فتح‌انگلستان بدست‌قوم‌نرمان Normand ازهرگونه‌آمیزش ناشایست پاك مانده‌است ، زناشوئی بایکی ازبرجسته‌ترین اعضای پیر مجلس

اعیان انگلیس ، همهٔ این امتیازات عوامل فرعی بودکه زیبائی این‌زن را ، لطف رفتار و ظرافت طبع وی‌را، نوعی جلوه‌درخشان وجود او راکه پیش‌از آنکه بیننده راشیفته سازد خیره‌اش میکرد، نمایانتر میساخت . این زن بت روزگشت ، و بویژه از آن جهت بخوبی فرمانروای جامعهٔ پاریس شدکه صفات لازم برای موفقیت دراوجمع بود ، یعنی به‌گفتهٔ برنادوت [1] Bernadotte دستی‌آهنین درزیر دستکش مخملی نهفته داشت . شما با شخصیت عجیب مردم انگلیس ، یعنی باآن دریای مانش‌گذرناکردنی غرور و آن ترعهٔ سن‌ژرژ [2] خونسردی که‌میان خود وکسانی‌که به‌ایشان معرفی نشده‌اند قرارمیدهند ، لابد آشنائی دارید . بنظرشان سراسر بشریت لانهٔ موری است‌که آنها از فراز آن قدم برمیدارند ؛ هیچکس را هم جنس‌خود نمیدانند مگرکسانی‌راکه خود به‌این‌عنوان پذیرفته باشند، زبان دیگران را نمی‌فهمند ؛ درست‌است‌که‌لبهائی می‌جنبدوچشمهائی می‌بیند ولی نه‌صدای آن لبها ونه‌نگاه آن چشمها هیچیك به‌آنها نمیرسد ، برای‌آنان این مردم‌گوئی‌که وجود ندارند . بدین سان مردم انگلیس‌تصویری از جزیرهٔ خـود پیش چشمها میگذارند ، جزیره‌ای‌که درآن قانون برهمه‌کاری حکمفرماست، درهرزمینه‌ای همه چیز یکنواخت ویکسان است وعمل به‌تقوی‌گوئی‌کار ضروری چرخهائی است‌که سرساعت معین بحرکت در میآیند . استحکامات پولاد سیقل یافته‌ای‌که‌گرداگرد یك‌زن انگلیسی برداشته‌شده‌است، زنی‌که بامغتول های زرین درقفس زندگی خانگی خود مانده است ولی درآن آخوروآبشخوروچماق وشب‌چره‌اش همه‌چیزهای شگرفی است، آری این‌همه به‌او جاذبهٔ مقاومت ناپذیری میدهد . هرگـز

---

۱ــ سردار فرانسوی زمان انقلاب وامپراطوری ناپلئون که‌به پادشاهی سوئد انتخاب‌شد(۱۷۶۳ــ۱۸۴۴)

۲ ــ تنگه‌ای است‌که میان بریتانیای‌کبیر وایرلند قرار دارد .

هیچ‌ملتی بهتر از این برای ریاکاری زن شوهردار وسیله فراهم نکرده‌است ،زیرا به هراندك‌چیزی اورامیان زندگی‌و مرگ‌اجتماعی مخیر می‌گذارد؛ برای اومیان رسوائی وشرافت هیچ‌فاصله‌ای‌وجود ندارد: گناه یابصورت کاملش هست‌و یااصلا نیست، یا همه یاهیچ ، همان« بودن یانبودن » To be or not to be کاملت . این احتمال دوگانه، باضافهٔ روحیهٔ تحقیری‌که آداب عمومی اورابدان عادات میدهد، زن انگلیسی رادر دنیا بصورت موجود جداگانه‌ای درمیآورد . این‌موجود بینواکه بزور پاکدامن ودر نتیجه آمادهٔ فاسد شدن‌است ، محکوم بدانست که‌دروغ مداومی‌را درقلب خود مدفون سازد، وبااینهمه ظاهری بسیار دلپذیردارد ، زیرااین ملت همه‌چیز رادر صورت‌ظاهر نهاده است. وزیبائی خاص‌زنان این‌کشور ازهمین جاسرچشمه میگیرد : آن‌هیجان محبت که‌برایشان زندگی بضرورت بدان خلاصه میگردد؛ مبالغه‌شان دریاکیزگی و بهداشت شخصی، ظرافت عشقشان که‌در صحنهٔ مشهورروميو و ژولیت باچنان لطفی تصویر شده‌است وطی‌آن نبوغ شکسپیر به‌یك گردش قلم زن انگلیسی‌را تشریح کرده‌است ، دربارهٔ این‌دختران سیم‌تن دریائی که‌بظاهر ناشناختی‌اند ولی‌زود شناخته‌میشوند، دربارهٔ این‌دلبران که‌می‌پندارند برای‌دوام‌عشق خودعشق کافی‌است وچون در پی‌تنوع نیستند تمتع را با ملال میآمیزند ، دربارهٔ این‌زنان که‌روحشان‌تنها یك‌نوا بازمیدهد وگفتارشان‌تنها یك هجائی‌است،دربارهٔ این‌اقیانوس عشق که هرکس‌درآن شنا نکرده باشد همیشه‌چیزی ازلطائف کامرانی براو مجهول خواهدبود ، همچنانکه آنکس‌که دریارا ندیده است چنگش همیشه تاری‌چند گسسته خواهدداشت ، آری، دربارهٔ اینان که‌شما خودبسا چیزهارا برایشان رشك‌میبرید ، چه‌میتوانم بگویم که‌خود ندانسته باشید ؟ علت‌این سخن‌را شمامیدانید . ماجرای‌من بامارکیز دودلی Dudley شهرت‌شومی بدست‌آورد . درسن‌وسالی که‌شهوات چنان تسلطی برارادهٔ مرددارد ، درجوانی مانندمن که شورحواسم چنان بشدت زیرفشار نهاده‌شده بود، تصویر زن مقدسی

که‌شکنجهٔ تدریجی خودرا درکلوشگورد تحمل میکرد چنان پرتو نیرومندی برمن می‌افشاند که‌توانستم دربرابر فریب زیبا رویان پایداری کنم. رخشندگی این وفاداری توجه‌لیدی آرابل Lady Arabelle را به من معطوف ساخت. مقاومت‌من آتش سودای اورا تیزتر کرد. آنچه‌او میخواست همان‌بود که‌بسیاری اززنان انگلیسی میخواهند. وضع درخشان وخارق‌العاده . اوبرای قلب‌خود خوراکی پرفلفل و ادویه میخواست ـ درست همانگونه که‌مردم انگلیس برای تهیج اشتهای خودچاشنی‌های تندمیخواهند. حسن‌وکمال مداوم در هر چیزو نظم‌دقیق درآداب وعادات‌نوعی خمودگی درزندگی این‌زنان وارد میکند که‌آنهارا به‌پرستش‌چیزهای‌دشوار وافسانه‌وارمیکشاند. من‌در بارهٔ این‌خصلت نتوانستم بدرستی قضاوت‌کنم . هرچه دربی‌اعتنائی وسردی خودبیشتر فرومیرفتم ، هیجان لیدی دودلی بیشتر میشد. این‌مبارزه که‌او نام‌و ننگ خودرا درآن بخطر میانداخت. کنجکاوی پرخی‌سالن‌ها راتحریك کرد، وهمین نخستین لذتی‌شدکه اورا ملزم به پیروزی ساخت. آخ! اگردوستی گفتهٔ بیرحمانه‌ای را که‌در بارهٔ من‌وخانم دوموسوف ازدهانش بیرون جسته بود برایم تکرار میکرد نجات مییافتم ؛ گفته‌بود :

« من‌از آمو زاری این دوقمری دلداده کسل شده‌ام .»

بی‌آنکه خواسته‌باشم‌اینجا گناه‌خودراموجه جلوه‌دهم، توجه شما را، ناتالی، به‌این‌امرجلب‌میکنم که‌مرد برای‌مقاومت‌دربرابر زن وسیلهٔ کمتری دارد تازن برای فراراز تمنای مرد . آداب ورسوم ماجنس مردرا ازخشونت درموقع ردتمنا بازمیدارد ، وحال آنکه همین خود برای‌شما دامی برای جلب دلدادگان استو رسم‌وعادت نیزآنرا به‌شما تحمیل میکند. برعکس، نوعی مقررات خودپسندی مردانه است که‌خویشتن داری‌کرادر مابه مسخره میگیرد، ما انحصار آزرم وعفاف‌را به‌شما وامیگذاریم تاامتیاز لطف و مرحمت باشما باشد، ولی‌اگر دراین بازی نقش‌هارا عوض کنند ، مردزیر بار ریشخند ازپای درمیآید . باآنکه عشق سودائیم نگهدار من بود ،

جاز درسن‌وسالی نبودم که در آن بتوان درمقابل فریبندگی‌های غرور وفداکاری و زیبائی پایداری کرد . وقتی که لیدی آرابل درمجلس رقصی که‌خود درآن‌ملکهٔ دلها بود خوشامد وستایشی‌راکه‌ازهرطرف براو میبارید درپای من میریخت ومترصدنگاه من بودتا بداند آیا آرایش وی را می‌پسندم و اگرکه‌از آن خوشم‌میآمد از لذت بلرزه میافتاد، ناچارمن‌نیز آنگاه از هیجان او منقلب میشدم . از آن گذشته ،اودرزمینه‌ای‌موضع‌میگرفت که نمیتوانستم‌ازاوروی‌پنهان کنم، برایم‌دشوار بود که‌ازبرخی‌دعوتها که‌از ناحیهٔ‌سفارتخانه‌هامیآمد سرباز زنم. نسبت‌ومقام‌اودرهای‌هرسالنی‌رابروی‌اوبازمیکرد و با آن‌تردستی که‌زنان‌برای‌بدست‌آوردن دلخواه‌خویش نشان‌میدهند، کاری‌میکرد که خانم میزبان اوراسرمیزدرکنارمن‌جای دهد، سپس‌درگوش‌من‌نجوی میکردومیگفت:

«اگرهمانطورکه‌خانم‌دومورسوف رادوست‌میدارید مرادوست میداشتید، همه‌چیزرا فدای‌شما میکردم.»

خنده‌کنان شرایطی حاکی ازکمال خاکساری به‌من پیشنهاد میکرد،وعده‌میداد که‌درهمه‌حال خویشتن‌دارباشد، همینقدرمیخواست که‌بگذارم دوستم بدارد. حتی یک‌روزاین‌سخنان راکه‌برای به‌تسلیم واداشتن یک‌وجدان ترسان‌وارضای آرزوهای لجام‌گسیختهٔ یک‌جوان کافی‌بود به‌من گفت :

«دوست‌شما همیشه، معشوقه شماهروقت‌که بخواهید!»

آخرهم‌برآن‌شدکه‌ادب‌وراستی مرابرای ازبین‌بردن‌مقاومت من بکارگیرد. پیشخدمت مرافریب‌داد. ومن پس‌ازیک شب‌نشینی‌که درآن خود راهدی زیبانشان داده بودکه اطمینان داشت‌آرزوهای مرابرانگیخته است‌وی رادرخانه خودیافتم.این‌رسوائی بزرگ در انگلستان طنین‌انداخت، واشراف‌آن‌کشوراز آن چنان مبهوت‌گشتند که‌گفتی زیباترین فرشتهٔ آسمان سقوط کرده‌است. لیدی‌دودلی‌ازمیان ابرهائی‌که درعرش‌برین جامعهٔ بریتانیا اورا فرامیگرفت بدرآمدو تنهاثروتش برای‌اوباقی ماندوخواست‌تا بافداکاری‌های‌خودازآن‌کس

که تقوایش چنین شکست پردامنه‌ای را موجب شده بود سبق بگیرد. لیدی ـ آرابل خوش داشت که مانند اهریمن بر بالای بام معبد با نشان دادن خوشترین نواحی قلمرو آتشین خود مرا به وسوسه افکند.

تمنا میکنم این نوشته را با اغماض بخوانید. اینجا پای یکی از جالب‌ترین مسائل زندگی آدمی، پای بحرانی که بیشتر مردان با آن دست بگریبان بوده‌اند، درمیان است وحتی اگر فقط برای آن باشد که بر این صخرهٔ دریائی چراغی روشن کنم میخواهم آنرا تشریح نمایم. این لیدی زیبای سروقد نازك اندام به‌شیر پرورده، این موجود شکستهٔ شکستنی که چنان مهربان است وقیافه نوازشگری دارد که به‌تاجی از موهای سرخ وزرد وبسیار نازك آراسته است، این زن که فروغ جمالش فسفری وزودگذر مینماید، این زن بنیه‌ای آهنین دارد. اسب هرقدر که سرکش باشد، دربرابر پنجهٔ عصبی ودست ظاهراً نرمش که هیچ چیز خسته‌اش نمیکند نمیتواند مقاومت نماید. پای ماده آهوان دارد، پائی کوچك وخشك وعضلاتی درقالبی چندان لطیف که بوصف نمی‌گنجد. چنان نیرومند است که درمبارزه ازهیچ چیز نمی‌ترسد، هیچ مردی در سواری بگردش نمیرسد، تاخت زنان ازپشت اسب گوزن وآهو را به‌تیر میزند، تنش عرق نمیکند. بجای هواگوئی آتش فرومیدهد و جزدر آب نمیتواند زنده باشد. بهمین جهت عشق سودائیش رنگ افریقائی دارد، آرزویش مانند گردباد بیابان پیش میرود ـ بیابانی که پهنه سوزان آن درچشمانش تصویرشده است، بیابانی آکنده به‌عشق، زیر آسمان آبی وتغییرناپذیر وشبهای خنك پرستاره ـ آه! چه تضادی با کلوشگورد! یکی خاور ودیگری باختر! یکی کمترین رطوبتی را بخود میگیرد وازآن تغذیه میکند، دیگری همه روح است که بیرون میترواد ونزدیکان خود را درمحیطی فروغناك فرومیگیرد، این یکی چابك ونازك اندام وآن دیگری آهسته وفربه است. بگذریم، آیا هرگز دربارهٔ مفهوم کلی آداب و رسوم انگلیسی فکر کرده‌اید؟ آیا این ماده‌پرستی نیست که بدان جنبهٔ خدائی داده‌اند، نوعی مرام اپیکوری[1]

---

1 ـ اپیکور (ابیقور) فیلسوف یونانی (۳۴۱ـ۲۷۰ پیش از میلاد). این فیلسوف سعادت را درکسب لذات میدانست.

که حدود آن بدرستی معین گشته و یا بررسی ووقوف کامل بکار بسته شده‌است؟ انگلستان هرچه بکند وهرچه بگوید ،وشاید بی آنکه خود بداند ، ماده‌پرست است . باهمه ادعاهای مذهبی واخلاقی که دارد ، نشانی ازروحانیت آسمانی وروح کاتولیکی در آن نیست، واین چیزی است که هیچ سالوس وریا ، هرقدرهم که به‌استادی بازی شده باشد ، نمیتواند جایگزین آن گردد . انگلستان از دانش زندگی بحداعلی برخوردار است و میتواند از کوچکترین تکه‌پاره‌های ماده استفاده کند. ازاین رو کفش‌دم‌پائی آنجا نرم‌ترین کفش دنیا است، زیرجامه‌ها لطافتی وصف‌ناپذیر دارد، گنجه‌هاروکش چوب‌صدر دارد وخوشبواست، در آنجا درساعت معین چائی خوش طعمی میریزند که چنان ماهرانه بسته‌بندی شده است که گردوخاك در آن راه نمییابد، ازهمان اولین پله تاآخرین زوایای خانه‌های آنرا قالی‌کوب میکنند ، دیوارهای زیرزمین را بروس میکشند ، چکش دررا صیقل میدهند ، فنرهای کالسکه را نرم میسازند ، مختصر ، ماده رابصورت یك میوهٔ آبدار ونرم ومغذی وپاکیزه درمیآورند که روح درمیان آن زیر بارلذت و کامرانی ازپای درمیآید، درعین آسایش، یکنواختی هولناکی برقرار میدارند وزندگی هموار وبی‌نشیب و فرازی بوجود میآورند که هیچ حرکت غریزی در آن نیست، ودریك کلمه ازانسان یك‌ماشین درست میکنند. بدین‌سان من ناگهان‌دردل‌این تجمل انگلیسی‌زنی راشناختم که شاید درمیان همجنسان خودبی‌همتابود، واومرا درتارهای‌عشقی گرفتار کرد که هرچندکه فرومیمرد بازاز نوزنده میشد، عشقی که من درمقابل فراخدستی‌های آن نهایت امساك نشان میدادم، از آن‌عشقها که زیبائی‌های خردکننده والکتریسیتهٔ مخصوص بخوددارد وانسان را برترك اسب بالدار خود مینشاند و از میان دروازه‌های عاج خوابزدگی به آسمان میبرد . عشقی هولناك و ناسپاس که برجسد کسانیکه از پای در میآورد خنده میزند ، عشقی بی‌حافظه ، عشقی بیرحم که به‌سیاست انگلستان شبیه‌است وتقریبا همه‌مردان‌دردام آن می‌افتند. حال‌دیگرشما مسئله را دریافته‌اید . انسان ازماده‌وروح

ترکیب شده‌است، حیوان به‌او پایان میابد و فرشته‌از او آغاز میگردد. از اینجا آن مبارزه‌ای سرچشمه میگیرد که ماهمه‌حس میکنیم که‌میان سرنوشت آیندهٔ ماوخاطرات غرایز پیشین درگیراست، سرنوشتی که ما آگهی مبهمی از آن داریم و غرایزی که هنوز کاملا از آن آزاد نشده‌ایم: یکی انگیزهٔ عشق‌جسمانی ودیگری مبنای عشق یزدانی. فلانی این هردورا دریك عشق مستحیل میسازدو بهمان از آن سرباز میزند. این‌یك درمیان همه جنس زن‌کاوش میکند تا آتش اشتهای حیوانی خودرا خاموش سازد ؛ آن دیگری در یك زن‌که سراسر گیتی به‌او خلاصه میشود به‌جنس زن صورت‌ایده‌آلی‌میدهد؛ برخی‌ها میان لذات جسم وجان درتردید میمانند وبرخی دیگر به‌تن‌خصلت روحانی می‌بخشند و از آن چیزی می‌طلبندکه نمی‌توانند بدهد. شما، درحالیکه به این خصوصیات‌کلی عشق می‌اندیشید، هرگاه نفرتها وکشش‌هائی را بحساب بیاوریدکه از اختلاف طبایع ناشی میگردد وموجب بهم خوردن توافق میان‌کسانیکه یکدیگر را نیازموده‌اند میشود، ونیز هرگاه اشتباهات ناشی از امیدواریهای‌کسانی راکه بویژه ازراه هوش یاقلب یاعمل زندگی میکنند بسدان بیافزائید، می‌اندیشند وحس میکنند ومردعمل‌اند ودر عشق چون هردوطرف دارای سرشتی دوگانه‌اند تمایلاتشان ناچار با فریب روبرو میشود یا ناشناخته میماند، آنوقت درحق معمائیکه اجتماع رحمی بدان نمیکند اغماض فراوان خواهیدداشت. باری، لیدی آرابل‌غرایز، اعضاء وجوارح، تمنیات، بدیها وخوبی‌های مادهٔ ظریفی‌راکه ما ازآن ساخته شده‌ایم ارضاء میکرد. او معشوقهٔ جسم بود، وخانم دومورموف همسرجان. عشقی‌که معشوقه‌آنرا ارضاء میکندحدودی دارد، زیراماده محدود است‌وخواص آن شدت حساب شده‌ای‌دارد وناگزیر بجائی میرسدکه اشباع میشود. من در پاریس، درکنار لیدی دودلی غالباً یك فضای خالی درخود احساس میکردم: اما قلمرو قلب بی‌نهایت است. درکلوشگورد عشق بی‌پایان بود. من لیدی آرابل‌را باشور سودائی دوست میداشتم، و بی‌شك‌اگرغریزهٔ

حیوانی دراو عالی بود ، از لحاظ هوش نیز برتریهائی داشت ، صحبت ریشخندآمیزاو همه‌چیز را دربرمیگرفت . اما هانریت را من می‌پرستیدم . شب ازکامرانی میگریستم ، و صبح از پشیمانی اشك میریخت . زنهائی هستندکه غیرت وحسادت خود را میتوانند زیرپردهٔ مهربانی و نیکی فرشته آسا پنهان‌کنند . و آنان زنانی هستندکه سالشان ازسی‌گذشته است . دراین سن‌وسال اینان‌میدانند که چگونه حس را باحساب توأم‌کنند ، عصارهٔ حال را بگیرند ودر فکر آینده‌باشند ، مانند شکارچی با شهامتی‌که هنگام تعقیب شکار توجهی به‌زخم خود ندارد ، اینان میتوانندنالهائی راکـه غالباً بجاست فروخورند ، آرابل ، بی‌آنکه ازخانم دو مورسوف سخنی برزبان آورد ، میکوشید تا اورا درروح من بکشد ؛ زیرا همواره او را درآنجا مییافت وآتش سودای وی از دم این‌عشق‌غلبه ناپذیر تیزتر میشد . برای آنکه بامقایسه‌هائی‌که به نفع خودش باشد به‌فیروزی برسد ، برعکس آنچه غالب زنان میکنندخودرا نه‌بدگمان نشان میداد ؛ نه ستیزه‌گر ونه‌کنجکاو ؛ بلکه ؛ مانندماده‌شیری‌که طعمهٔ خودرا بدندان‌گرفته ودرکنام خود آورده است ، مراقب بود که هیچ‌چیز لذتش را آشفته‌نسازد ، مانند یك شکار سرکش مراقب من بود . پیش چشمان اوبه‌هانریت نامه مینوشتم و او هرگز یك سطرآنرا نمیخواندهرگز وبهیچ‌وسیله نمیگوشید تانشانی او راکه پشت‌نامه بود بداند . من از آزادی خود برخوردار بودم ، بنظر میرسیدکه باخودگفته بود ، «اگراو را ازدست بدهم ، تقصیر همه ازخودمن است.» تکیه‌اش درکمال سرافرازی به‌عشق خود بود، که باجانفداکاری توأم بودکه اگرجانش‌راازاومیخواستم‌درپای من میافکند . بالاخره ، بمن باورانده بودکه هرگاه وی را ترك‌کنم بیدرنگ خودرا خواهدکشت . ودراین‌باره میبایست از دهان او شنیدودیدکه چگونه‌عادت بیوه زنان هندی رامیستودکه خویشتن را در همان آتشی‌که جسد شوهرشان را خاکستر میکند میسوزانند میگفت :

« این رسم درهند امتیازی است که به‌اشراف تعلق دارد ، و ازاین‌حیث اروپائیان کمتر آنرا درك میکنند ، زیرا ازآن عاجزند که به‌عظمت تحقیرآمیز این امتیاز پی ببرند ». با اینهمه اقرارکرد که ، درمیان رسوم فرومایهٔ جدید ، طبقهٔ اشراف جزازراه احساسات خارق‌العاده نمیتوانند سربلندکنند ، من چگونه میتوانم به بورژواها بفهمانم که خونی که دررگهای من جاری است شباهتی به‌خون آنها ندارد . مگرآنکه طوری بمیریم که بامردن آنها فرق داشته‌باشد ! زنهائی که نسبت عالی ندارند میتوانند زیورهای الماس وپارچه و اسب وحتی عنوان اشرافیت راکه میبایست منحصر به ما باشدبدست آورند ، زیرا امروزه حتی نام را میتوان خرید ! ولی باگردن برافراشته برخلاف قوانین عشق ورزیدن ، برای بتی که خود برگزیده‌ایم مردن واز ملافه‌های بسترخود برای‌خویش کفن‌دوختن، زمین وآسمان را زیرفرمان یك مرد درآوردن ، بخاطر هیچ‌چیز حتی تقوی به‌اوخیانت نورزیدن ــ زیرا بنام وظیفه خود را از او دریغ داشتن بازبه‌معنای آن‌است که خود رابه‌چیزی جزاوتفویض کرده‌ایم ... و تفویض ، خواه به‌یك مرد و خواه به یك اندیشه ، بهرحال‌خیانت است ! ــ آری ؛ این عظمتی است که زنان عادی بگردآن نمیرسند . آنان جزدرجادهٔ متعارفی چیزی نمی‌شناسند ، یا شاهراه تقوی ، و یا کوره راه لجن آلود روسپی‌گری !

اینك خود می‌بینیدکه او غرور مرا تحریك‌میکرد ، خود پسندی‌های مرا نوازش میداد وجدی‌ترمیساخت ، مرا درچنان‌پایهٔ بلندی قرارمیدادکه جز درپای من نمیتوانست زندگی‌کند؛ به‌این ترتیب همهٔ فریبندگی روح او درحالت‌کنیزوار ودر فرمانبرداری کاملش نمایان میگشت . میتوانست سراسریك‌روز خاموش درپای من روی زمین‌دراز بکشد ، به‌من چشم بدوزد ومانندیك‌زن‌حرمسرا درکمین ساعت‌کامجوئی باشد تا با عشوه های استادانهٔ خود موعد آنرا نزدیکترسازد . من درآن شش‌ماههٔ اول طعمهٔ‌کام بخشی های

ستوه‌آورندهٔ عشق بی‌لذتباری بودم که وصف آن بهیچ بیان در نمی‌گنجد . عشق او که از تجربه تعلیم یافته بود این لذت را تنوع می‌بخشید ، ولی این دانش خودرادرپردهٔ هیجانات سودائی پنهان میداشت . یك‌چنین‌لذت‌که لطف‌شهوت را ناگهان‌مکشوف میسازد ، رشتهٔ نیرومندی است که جوانان را به زنان مسن‌تراز خود پیوند میدهد . ولی این‌رشته همان‌زنجیر زندانیان اعمال شاقه است‌واثری زایل نشدنی برروح میگذارد و باعث بیزاری زودرسی نسبت به عشق‌های شاداب و صادقانه میگردد — عشق‌هائی که تنها به گل آراسته‌است‌ونمیتواندرجامهای‌زرین‌قلمزده‌وجواهرنشان‌که‌آتش‌های خاموش نشدنی در آن میدرخشد ساده پیش آورد . پس از چشیدن‌لذتهائی‌که من بی‌آنکه آنرا شناخته باشم درآرزوی آن بودم وآنرا در دسته‌گلهای خود بیان میکردم — لذتی‌که پیوند جانها آنرا هزاربار سوزان‌تر میگرداند — دیگربهانه برایم کم نبود تا خودرا در نوشیدن این‌جام زیبا تبرئه‌کنم . اغلب،وقتی‌که در پهنهٔ بیکران خستگی‌گم میگشتم وروحم ازقید تن‌رهاشده دور از زمین پرواز میکرد ، با خود میگفتم‌که این‌لذتها وسیله‌ای است‌که تن را از پای میاندازد وقدرت پروازرا به روح باز میدهد. اغلب اوقات لیدی دودلی، مانند بسیاری اززنان ، از هیجانی‌که براثر خوشی مفرط پدید میآید استفاده‌میکرد تا مرا بهزنجیرسوگندمقید دارد ، یا وقتیکه مرا درپنجهٔ آرزومفهور میدید برآن میشد تا سخنان ناروائی برضد فرشتهٔ کلوشگورد از دهان من بیرون بکشد. بازی ، پس از آنکه به‌خیانت کشیده شدم، دوروگشتم . هنوزبرای خانم دومورسوف چنان نامه مینوشتم‌که گوئی بازهمان بچه‌ای‌بودم که سرداری کوتاه بد ریخت آبی‌پوشیده بود و وی آنهمه دوستش میداشت . ولی اقرار میکنم‌که از استمداد مکاشفهٔ‌اووانديشهٔ آنکه یك خبرچینی میتوانست چه شکستی در کاخ زیبای آرزوهای من وارد کند به‌وحشت میافتادم. اغلب در میان شادی‌وکامرانی دردی ناگهانی مرا برجای خشك میکرد ، نام هانریت را می‌شنیدم که

ندائی آسمانی آنرا تلفظ میکرد ــ درست مانند روایت «قابیل، بگو که هابیل کجاست ؟» که درکتاب مقدس آمده است . نامه‌های من بی‌جواب ماند ، نگرانی هولناکی به من دست داد ، خواستم به کلوشگورد بروم . آرابل در این باره هیچ‌مخالفت‌ننمود ، بلکه با لحنی طبیعی گفت‌که میخواهد باءمن به شهرستان تور بیاید . آتش هوسش که ازدشواریها تیزترگشته بود ، پیش‌بینی‌هایش‌که باسعادتی دور از انتظار به تحقق پیوسته بود، همه‌چیز عشقی واقعی در او بوجود آورده بود و او میخواست که بی‌همتا باشد . نبوغ زنانه‌اش براو آشکارساخته بودکه این سفروسیله‌ای‌خواهد بود تا مرابکلی از خانم دومورسوف دلسرد سازد؛ و اما من ،که‌ترس‌کورم کرده‌و ساده‌لوحی یك‌عشق حقیقی در من درگرفته بود ، دامی‌راکه‌میبایست در آن‌گرفتار شوم‌ندیدم . لیدی دودلی شرایطی درنهایت‌خاکساری پیش میکشید وراه را برهرایرادی می‌بست . راضی‌شدکه‌درنزدیکی شهرتور، ناشناس و با لباس مبدل ، دریك خانهٔ روستائی بماند و هنگام روزبیرون نیاید، بلکه برای میعاد ما ساعتهائی ازشب را مقرر بدارد که درآن‌کسی نتواند مارا ببیند . من ازتورسوارب‌راسب تاکلوشگورد رفتم . و علتی‌درمیان بودکه من به این‌هیئت به آنجا میآمدم ، زیرا برای‌گردشهای شبانهٔ خود احتیاج به یك‌اسب داشتم و اما مرکوب من یك اسب عربی بود که لیدی استراستانهوپ Esther Stanhope برای مارکیز فرستاده بود ، و او آنرا در مقابل یکی از پرده‌های مشهور کار رامبراندت[1] Rembrandt که من آنرا بطرز عجیبی بدست آورده‌بودم و اینك درلندن‌زینت‌بخش سالن اوست به من داد . من جاده‌ای را که شش سال پیش پیموده بودم درپیش گرفتم و زیر درخت گردو توقف‌کردم . ازآنجاخانم دومورسوف را با پیراهن سفید درحاشیهٔ باغ دیدم ، با سرعت برق اسب‌تاختم و آن فاصله را بخط مستقیم در نوردیدم ، چنانکه‌گوئی در مسابقهٔ اسب‌دوانی شرکت داشتم پس ازچند دقیقه درپای‌دیوار

1 ــ نقاش بسیار بزرك هلندی(۱۶۰۶ــ۱۶۶۹)

باغ بودم . صدای خیزهای شگرف آن پرستوی بیابانها البته بگوشش رسید ، ووقتی که من اسب را یکباره درکنارهٔ باغ نگهداشتم ، بمن گفت :

« آه ! شمائید ! »

این کلمات مانند صاعقه برسرمن فرود آمد . پس ،او از ماجرای من خبرداشت . چه کسی آنرا به اوگفته بود؟ مادرش .و او بعدها نامهٔ نفرت‌انگیزش را به من نشان داد ! صدای ضعیف بی‌اعتنایش که پیش از این سرشار اززندگی بودو اینك طنین‌خفه‌و بیرنگی داشت ازیك‌اندوه‌کهنه وپرورده‌حکایت میکرد، بوی‌گلهای ازبیخ برکنده از آن برمیخاست . مانند طغیان‌های رودلوار که زمین را برای همیشه با ماسه وشن میپوشاند ، بادوبوران بیوفائی برپهنهٔ روحش گذر کرده و آن جائی را که سراسر چمن‌های سبزو خرم بود بصورت بیابان درآورده بود . اسب خود را از دروازه کوچك واردکردم . بفرمان‌من‌اسب روی چمن خوابید ، وکنتس‌که با قدمهای آهسته پیش آمده بود به‌تحسین‌گفت :

« چه حیوان قشنگی! »

او آنجا ایستاده، دستها را روی سینه چلیپا کرده بودتامن نتوانم آنرا بگیرم .نیت اورا دریافتم . درحالیکه مراترك‌میکرد گفت :

« بروم آقای دومورسوف را خبرکنم . »

مبهوت ایستاده بودم . میرفتو من‌به اوچشم دوخته‌بودم . مانند همیشه آهسته و مغرورو بزرگوار بود وسفیدتر از آنچه‌دیده بودم ، ولی داغ‌زرد رنگ‌اندوهی بر پیشانی داشت و سرش‌را مانند زنبقی که ازباران پرشده‌باشد خم میکرد . باخشم‌آنکس که‌احساس مرك میکند فریاد زدم :

« هاتریت ! »

روی برنگرداند ، نایستاد ، آنقدربمن‌اعتنا نکردکه‌بگوید نام خود را از من باز میگیرد و دیگربدان‌جواب نمیدهد .همچنان

میرفت . در این درهٔ هولناك که میلیونها مردم در آن خاك‌شده‌اند وروحشان اینك برسطح زمین پراکنده است ، درمیان این جمعیت انبوه که زیر نور پیکرانی که بر آنان‌خواهد تابید به‌هم‌فشرده‌میشوند، من میتوانم کوچکی خودرا احساس کنم ؛ ولی بازنه تا آن‌حد که‌در مقابل این پیکر سفیدپوش که با قدمهای استوارویکسان به‌کاخ کلوشگورد ، به جایگاه‌شکنجه و افتخار خود میرفت ، خودرا پست یافتم ! آرابل را نفرین‌کردم ، و اورا که درراه من همچنانکه‌در راه خدا میگذرند ازهمه چیز گذشته بود دشنامی گفتم که‌اگرمی‌شنید برجای میمرد . از همه طرف بهنهٔ بی‌پایان رنج‌را میدیدم‌وغرق دریای اندیشه بودم . آنوقت‌دیدم که‌آنها همه میآیند . ژاك‌با شور وشتاب ساده دلانهٔ سن خودمیدوید . مادلن، آن آهوی بیمارچشم، همراه مادرش میآمد . ژاك را برسینهٔ خود فشردم ،وهیجانات‌روح‌و اشکهائی را که مادرش نمی‌پذیرفت براو فشاندم . آقای‌دومورسوف بسوی من آمد ودستها را پیش آورد ، مرا دربرگرفت، گونه‌هایم را بوسید وگفت ،

« فلیکس ، میدانم که زندگیم را مدیون شما هستم !»

هنگامی‌که این صحنه جریان‌داشت ، خانم‌دومورسوف‌به‌بهانهٔ آنکه اسب را به مادلن، که از این‌کاراو درحیرت بود ، نشان‌دهد پشت به ما نمود . کنت با تغیرفریاد زد ،

« آه ! عجب ! می‌بینید زنها چه هستند ! اسب شما را تماشا میکنند .»

مادلن برگشت و بسوی من آمد ؛ من دست اورا بوسیدم و در همان حال چشم به‌کنتس که از شرم سرخ میشد داشتم . گفتم ،

« مادلن حالش خیلی بهتر است . »

کنتس پیشانی اورا بوسید و جواب داد ،

« بله ، دخترك نازنین!»

کنت گفت ،

«فلیکس عزیزم ، فعلا همه‌شان سالمند . تنها منم کـه مثل برج کهنه‌ای که در شرف افتادن است ترك خورده‌ولرزانم .»

خانم دومورسوف را نگاه کردم وگفتم :

« انگارکه سرتیپ باز همان افکار سیاهش را دارد .»

جواب داد :

« بله، ما همه برای‌خود شیطان آبی رنگی( Blue devil) داریم . ها ، اصطلاح انگلیسی‌اش همین نیست ؟ »

گردش‌کنان بطرف محوطهٔ کاخ بالا رفتیم ، اما همه حس میکردیم‌که حادثهٔ مهمی روی نموده است . کنتس هیچ‌میل نداشت که با من تنها باشد . رفتارش با من مثل یك مهمان بود . پس‌از آنکه از باغ بیرون رفتیم ، کنت گفت :

« پس استپان‌را چه میکنید ؟»

کنتس گفت :

« خواهید دیدکه در این مورد باز تقصیر از مـن است ؛ خواه وقتی‌که به فکر اسب هستم ، خواه وقتی که دیگر به فکرش نیستم ، »

کنت گفت :

« خوب ، بله . هرکاری را باید بموقع‌کرد .»

من‌که تاب تحمل این همه سردی نداشتم ، گفتم :

« خودم میروم . تنها من میتوانم اسب را بیرون بیاورم و برایش آنطورکه بایدجائی آماده کنم . مهتر من با کالسکهٔجادهٔ شینون خواهد آمد و تیمارش خواهد کرد . »

کنتس پرسید :

« مهترتان هم از انگلستان آمده است؟ »

کنت ، اینك که زنش را غمگین میبافت ، برسرنشاط‌آمده بود . جواب داد :

« بهترین مهترها در آنجا تربیت میشوند .»

سردی زنش‌فرصتی بدستش میداد که برای‌مخالفت‌با اودر

اظهار دوستی با من مبالغه کند . من سنگینی دلازار دوستی شوهران را در آنجا در یافتم . گمان نبرید که لطفشان هنگامی برصاحبان طبع بلند گران میآمد که زنشان محبتی را که ظاهراً از ایشان دزدیده است به شما ارزانی میدارد ؛ نه ، آنها روزی که این عشق زایل میگردد نفرت انگیز وتحمل ناپذیر میشوند . رفق و مدارا ، که شرط اساسی این گونه دوستی هاست ، آنوقت بصورت یك وسیله ظاهر میگردد ، از این رو ناچار بردل سنگینی میکنند و ما تندهر وسیله که هدفش دیگر آنرا مجاز نمیدارد نفرت آور ووحشت زا میشود . کنت دستهای مرا گرفت و با محبت فشرد وگفت :

« فلیکس عزیزم ، خانم دومورسوف را عفو کنید ، زنها بضرورت دمدمی و بدخوهستند . ضعفشان معذورشان میدارد ؛ نمیتوانند خلق و خوی همواری را که سرشت نیرومندما بما میدهد داشته باشند . میدانم شمارا بسیار دوست دارد ، ولی ...»

در اثنائی که کنت حرف میزد خانم دومورسوف بتدریج از ما دور شدو مارا تنها گذاشت . کنت آنگاه ، در حالیکه چشم بر نقش که با دو فرزند خود بکاخ میرفت دوخته بود ، آهسته به من گفت :

« فلیکس ، نمیدانم دردل خانم دومورسوف چه ها میگذرد ، ولی ازشش هفته به اینطرف خلقش پاك تغییر یافته است . او که آنهمه مهربان و فداکار بود ، باور کردنی نیست که تا چه حد عبوس شده است .»

مانت manette بعدها به من اطلاع داد که کنتس چنان افسرده و نومید شده بود که دیگر از کج خلقی و آزار کنت متأثر نمیشد . این مرد که دیگر جای نرمی نمی یافت تا پیکانهای خود را در آن بنشاند ، مانند بچه ای که می بیند حشره ای که شکنجه اش میکرده دیگر جنبشی ندارد ، نگران گشته بود . و اینك ، همانطور که جلاد احتیاج به یك وردست دارد ، کسی را میخواست که با او درد دل کند . پس از اندکی مکث گفت :

« سعی کنید خانم دومورسوف را بحرف بگیرید . زن همیشه

چیزهائی دارد که از شوهرش پنهان میکند ، ولی شاید علت اندوه خود را برشما آشکارسازد . من همه چیز را برای خوشبختی او فدا میکنم ، حتی اگربقیمت نیمی ازثروت من یا نیمی ازباقی عمر من تمام شود . بس‌که وجودش برای زندگی من ضروری است ! اگردرپیری این فرشته رادرکنار خود احساس‌نکنم ، بدبخت‌ترین مردان جهان خواهم بود! دلم میخواهد به آسودگی بمیرم . به او بگوئید که دیگرمدت درازی از من درزحمت نخواهد بود . دوست عزیزم ، فلیکس، من رفتنی هستم، میدانم ، این حقیقت شوم‌را از همه کس پوشیده میدارم. بله ، چه لازم است که از پیش موجب غصه‌شان بشوم ؟ دوست عزیزم‌هرچه هست از همان دهانهٔ اثنی‌عشر است ! دیگرعلت این بیماری را پیدا کرده‌ام . حساسیت است که مرا از پا در آورده است . در واقع ، احساسات ماهمه روی مرکز دستگاه گوارش تأثیر میکنند .

لبخندی زدم وبه اوگفتم :»

« پس به این ترتیب اشخاص نازکدل از راه معده هلاك میشوند .»

« فلیکس ، نخندید ، از این درست‌تر چیزی نیست.غصه‌های خیلی شدیدکار عصب مجهول‌کبیر را بسیار افزایش میدهد . این حساسیت مفرط مخاط معده را درحال تحریك مداوم نگهمیدارد ، اگر این حالت دوام یابد، اختلالاتی در اعمال‌گوارش وارد میکنند که در ابتدا نامحسوس است ،ترشحات معدی ازحد اعتدال بیرون میرود ، اشتهافاسدمیگرددوگوارش بلهوس‌میشود : بزودی‌دردهای جگرسوزپدید میآید و تشدید مییابد و روزبروز متواتر میگردد ؛ آنوقت ناپسامانی به منتها درجه میرسد ،وگوئی زهری نامحسوس درغذای انسان ریخته‌اند ؛ مخاط ضخیم می‌شود ، دریچهٔ اثنی‌عشر سفت میگردد وغده‌ای سرطانی بوجود میآید که انسان را میکشد. باری ، عزیزم ، من درچنین وضعی هستم ! کار سفت شدن دریچهٔ اثنی‌عشر پیش میرود و هیچ‌چیز نمیتواند مانع پیشرفت آن شود .

رنگ زرد من ، چشمان خشك و براق‌من‌ولاغری‌مفرط مرا‌ببینید! پوست و استخوان شده‌ام . چه باید کرد ! نطفهٔ این بیماری‌را من از دوران مهاجرت آورده‌ام ؛ بس‌که در آن مدت زجر دیده‌ام ! زناشوئی من که میتوانست دردهای مهاجرت را ترمیم کند ، بجای آنکه روح‌زخم‌آلود مرا شفا بخشد جراحتم را تازه کرد . دراینجا من چه چیزی یافتم ! دلهره‌های همیشگی دربارهٔ سلامت بچه‌ها ، غصه‌های خانگی ، ثروتی که‌میبایست‌ازنوفراهم‌کنم ، صرفه‌جوئی‌هائی که لازمهٔ آن هزاران محرومیت بود که میبایست برزنم تحمیل کنم وخودم زدوتراژهرکس از آن رنج ببرم . بالاخره ،این‌هم‌سخت‌ترین اندوه من، و این سری است‌که جزباشما نمیتوانم درمیان بگذارم؛ بلانش با آنکه‌مثل فرشته است ، مرا درك نمیکند ، از دردهای من هیچ خبرندارد ودریی رعایت‌حال من نیست ؛ اما من‌معذورش میدارم ! از جمله، دوستمن ، گرچه‌گفتن‌اینحرف بسیارزشت‌است، ولی اگرزنم اینقدر پرهیزگار و پاکدامن نبود با دلجوئیهائی که میداشت بیشترموجب خوشبختی من میشد ، و حال آنکه بلانش نمیتواند چنین‌چیزی را بتصور آورد ، زیرامثل بچه‌ها ساده‌است! از آن گذشته ، زیردستان آزارم میدهند ؛ بس‌که احمقند ؛ و من وقتی‌که با آنها فرانسه‌حرف میزنم انگار لغت یونانی‌بکارمیبرم. پس از آنکه دارائیمان روبراه شد و دردسرکمتری داشتم ، دیگر آنچه نباید بشود شده بود . به‌مرحله‌ای رسیده بودم که اشتهایم‌از بین رفته بود . بعد هم آن بیماری بزرگ‌من‌پیش آمدواوریژه‌آنقدر بد معالجه‌ام کرد. مختصر ، امروزدیگر بیش از شش ماه اززندگی من نمانده است.»

سخنان‌کنت را باوحشت‌گوش میدادم . در ابتدای ورود که چشمم به کنتس افتاد ، ازچشمان خشك‌براق‌ورنك زرد . پیشانیش یکه خوردم؛ و اینك درعین آنکه وانمود میکردم که گوش به شکایت‌های کنت که با سخنرانی‌های پزشکی همراه بود دارم ، کم‌کم او را بطرف خانه میکشاندم . فکرم همه‌متوجه‌هانریت بود؛

میخواستم او را بهتر ببینم . کفش را در سالن یافتم . کشیش دومی‌نیس در حضور او بهژاك درس ریاضی میداد . و خوداو نیز طرق گلدوزی را به مادلن میآموخت . پیش از این اوبخوبی‌میتوانست همهٔ اشتغالات‌خودرادرروز ورود من بکناری بگذاردوخودرا بتمامی صرف‌پذیرائی من‌کند . ولی عشق من‌چنان ژرف وحقیقی بود که اندوهی را که از مشاهدهٔ اختلاف میان گذشته و حال به من دست میداد فرو میخوردم . زیرا همان‌رنگ‌شوم‌زردی‌را بر چهرهٔ آسمانیش میدیدم که بآن پرتوفروغ یزدانی که نقاشان ایتالیائی بررخسار زنان مقدس رسم میکنند شباهت داشت. آنوقت‌نفس‌یخ‌بستهٔ مرگ را در خود احساس‌کردم . پس از آن ،وقتی‌که فروغ چشمانش برمن افتاد ، لرزه براندامم نشست ؛ آری، چشمهٔ زلالی‌که پیش از این نگاهش درآن شناور بود خشکیده بود ؛ تغییراتی راکه‌براثراندوه درچهره‌اش پدید آمده بود ومن درباغ متوجه آن‌نشده بودم‌مشاهده کردم ؛ خطهای‌ریزی که‌هنگام آخرین دیدار من سبك برپیشانیش نقش بسته بود اینك‌شیاری در آن حفر میکرد ؛ شقیقه‌های آبی رنگش سوزان و فرورفته مینمود ؛ چشمانش‌گود افتاده و دور آن کبود شده بود ؛ مثل‌میوه‌ای‌که تازه‌آثارپژمردگی برآن‌ظاهرمیشود وکرمی از درون پیش از وقت آنرا زرد میکند ، مچاله شده بود . منی که آرزویم همه آن بود که جان اورا از سعادت لبریز کنم ، آری ، من . در چشمه‌ای که آبشخور زندگیش بود و شهامتش در آن آبدیده میگشت ، زهرتلخکامی ریخته بودم . رفتم و درکناراو نشستم و با صدائی که ازپشیمانی گریه آلود بود گفتم :

« از سلامت خود راضی هستید ؟»

نگاهش رادرچشمان من‌فرو بردو جواب داد :

« بله، » وسپس زاك‌و مادلن رانشان دادو گفت:«تندرستی من‌در اینهاست.«مادلن‌که درمبارزهٔ خودبا طبیعت پیروز گشته‌بود، دریانزده سالگی دیگر بتمامی زن‌بود ؛ بزرگ شده‌بود ، رخسار گندم‌گونش دوباره‌رنگ‌گل‌سرخ بنگال بخودگرفته بود. آن بیغمی

کودکان که‌همه‌چیزرا ازروبرو می‌بینند دراو زایل‌گشته بود. کم‌کم ازشرم وناز سربزیر می‌افکند؛ مانند مادرخود در حرکات خویش صرفه‌جو وموقر بود ؛ قدی‌کشیده داشت، وزیبائی‌های اندامش ازهم اکنون‌شکفته‌میشد ؛ موهای سیاه‌دلاویزش را با عشوه گسری صاف میکرد وازدو طرف برپیشانی اسپانیولی‌وار خودزینت می‌بست. به آن مجسمه‌های کوچك وزیبای قرون وسطی میمانست که‌هیئت‌شان همی‌که ظریف‌و نازك‌است، چشم هنگام نوازش آنهامیترسد که‌مبادا درهم بشکنند؛ ولی تندرستی. میوه‌ای که‌پس از آنهمه کوشش ببار آمده‌بود ، ازگونه‌هایش هلوئی‌مخملی ساخته‌بود وبردیوارهٔ‌گردنش مانند گردن مادرکرك ابریشمینی پراکنده بودکه روشنائی در آن بازی میکرد . بایدزنده بماند ! آری، ای غنچهٔ عزیز که برشاخ زیباترین گلهای‌بشری روئیده‌ای ، این‌حکمی بودکه خدابرمژگان بلند پلکهای تو، پرانحنای شانه‌های توکه مانند شانه‌های مادرت گردو نرم‌و پربود نوشته‌بود ! این‌دختر مشکین موی‌که ببالا بـه سپیدار میمانست بازاك تفاوتی آشکار نشان‌میداد. ژاك‌جوان لاغر اندام هفده‌ساله‌ای بود، باسر بس‌بزرگ و پیشانی پهنی که موجب نگرانی بودو چشمانی تب‌آلود وخسته‌که با لحن عمیق‌وپر طنـین صدای‌او هم‌آهنگی داشت.حنجره‌اش صدارا باارتفاعی بیش‌ازاندازه بیرون میدادو اندیشه‌های بیش‌از حدباز نگاهش میتراوید. آری ، هوش‌و روح وقلب هانریت‌بود که‌شعله‌های تیزآن تن‌کم استقامتش‌را میسوزاند. پوستی شیرگون داشت، باآن سرخی تند گونه‌ها که در زنان جوان انگلیسی که‌بلای سیل‌بر آنهاداغ نهاده‌است و میباید درمدت معین ازپا درآیند دیده‌میشود . آری، تندرستی‌اش‌فریبی بیش‌نبود ! ژاك‌در مقابل کشیش دومی‌نیس روی‌تخته اشکال هندسی رسم‌میکرد ومحاسبات جبری انجام‌میداد . من‌که به‌اشارهٔ هانریت بردخترش مادلن نظرافکنده وبی‌ازاونگاهم رابه ژاك‌دوخته‌بودم، ازدیدن این‌مرگ که‌خودرازیر گلهاپنهان کرده‌بود بلرزه درافتادم وخودفریبی مادر بیچاره‌را محترم شمردم، کنتس گفت :

« هروقت که‌من آنهارا اینگونه تندرست می‌بینم، ازشادی‌که دردهای خودرا ازیادمیبرم، گرچه وقتی‌هم‌که‌بیمار باشندبازدردهای من خاموشی اختیار می‌کنند ونایدید می‌شوند .» سپس، باچشمانی که‌از لذت‌مادرانه میدرخشید، افزود: «دوست‌من، اگرعواطف دیگر امیدما رابرآورده نمیسازند، احساساتی که‌در اینجا پاداش نیکو می‌بیند ووظایفی که‌به انجام میرسد، شکست‌های مارا در جاهای دیگرجبران میکند: ژاك‌مثل شمامردی صاحب فضل‌و دانش‌و تقوی خواهدشد ؛ مانندشما موجب سرفرازی کشورخود خواهدگشت ، و شایدهم بکمك شما که‌مقامی‌بس بلندخواهید داشت بتواندرحکومت کشور شرکت بجوید؛ ولی‌من سعی خواهم‌کرد که به دوستی‌های اولیه‌اش وفادار بماند. مادلن، دختر عزیزم، قلبی بسیار مهربان دارد، مانند برفهای بلندترین قلهٔ آلپ پاك‌است وهمان فداکاری و هوش آمیخته به‌لطف‌زنان‌راخواهدداشت ؛ طبعاً موقراست و شایستهٔ خانوادهٔ لنونکور خواهدبود؛ مادری‌که درگذشته آنقدردر شکنجه وترس‌بود، اکنون بسیار خوشبخت است‌و ازسعادتی بی‌پایان وبیش برخوردار است. بله، زندگی‌من آراسته وسرشاروغنی‌است، خودتان می‌بینید که‌خداوند درحدود محبت‌های مجازگل شادی مرا شکفته میدارد ، وحال آنکه عواطفی‌را که‌تمایلی خطرناك مرا بسوی آن میکشاند باتلخکامی میآمیزد .» کشیش باخوشحالی فریادزد :

« بسیار خوب، آقای ویکنت[1] دراین زمینه باندازهٔ خودمن چیز میداند...»

ژاك، پس‌از آنکه‌اثبات قضیه‌را به‌پایان رسانید، آهسته سرفه کرد. کنتس نگران‌شد وگفت:

« آقای کشیش عزیزم، برای امروز همین کفایت‌میکند ؛ دیگردرس شیمی لازم نیست .»

سپس‌با لذت نوازشگر وپرشکوه مادرانه گذاشت تاپسرش‌او رابیوسد ، ودرآن حال، باچشمانی که‌رو به‌من داشت و گوئی

1ــ ژاك ازآنجا که‌پسر یك کنت‌است عنوان ویکنت دارد.

میخواست خاطرات مرا دشنام دهد، گفت:

« بروید سواری کنید، بروید عزیزم ، ولی با احتیاط باشید .»

در اثنائی که کنتس ژالرا با نگاهی طولانی دنبال میکرد ، به او گفتم:

« ولی جواب مرا نداده‌اید . هیچ احساس دردی میکنید ؟»

« بله، گاه معده‌ام درد میکند. اگر در پاریس بودم، افتخار داشتم که به گاستریت[1] Gastrite ، بیماری مدروز ، مبتلا باشم .»

مادلن بمن گفت :

« مادرم غالباً درد میکشد ، خیلی هم درد میکشد .»

« آه! سلامت من مورد علاقهٔ شماست؟ ..»

مادلن، که از طنز عمیقی که در این کلمات نهفته بود به تعجب افتاده بود، گاه به من و گاه به مادرش چشم دوخت ؛ ولی نگاه من گلهای سرخ پشتی صندلی‌های خاکستری و سبزی را که زینت بخش سالن کنتس بود میشمرد . در گوش او گفتم .

« این وضع قابل تحمل نیست.»

از من پرسید:

« مگر من این وضع را بوجود آورده‌ام؟» سپس، با آن خنده‌روئی بیرحمانه‌ای که زنان برای انتقام کشیدن تظاهر بدان میکنند، بصدای بلند افزود :« فرزند عزیزم، مگر از تاریخ جدید بی‌خبرید ؟ فرانسه و انگلستان مگر همیشه دشمن نبوده‌اند؟ مادلن این را میداند، میداند که دریائی بس پهناور و سردو طوفان‌خیز آنها را از هم جدا میکند .»

گلدانهای روی پیش بخاری جای خود را به شمعدان‌ها داده بود، و این بی‌شك برای آن بود که من از لذت گل گذاشتن در آن محروم شوم؛ و بعدها این گلدانها را در اطاق کنتس یافتم . نوکر

---

1 ــ التهاب مخاط داخلی معده.

من‌از راه‌رسید ومن‌بیرون رفتم‌تا دستورهائی به‌او بدهم. او مقداری لوازم برایم‌آورده بود. خواستم آنهارا دراطاق خود بگذارم. کنتس به‌من گفت:

« فلیکس، اشتباه نکنید! اطاق‌سابق خاله‌ام الان‌به مادلن تعلق‌دارد، شما بالای اطاق‌کنت جادارید.»

من، گرچه گناهکار بودم، ولی‌باز قلبی‌داشتم، و همهٔ این گفته‌ها ضربات خنجری‌بود که‌او باخونسردی درحساس‌ترین نقطه‌ای که‌انتخاب میکرد وارد میساخت. دردهای روحی مطلق‌نیست، بلکه به‌نسبت ظرافت روح میباشد، وکنتس‌همهٔ مدارج دردرا بسختی‌طی کرده‌بود. ولی، درست بهمین علت، بهترین‌زنان همیشه‌بهمان‌نسبت که‌نیکتر بوده‌اند بیرحم‌تر میشوند. چشم‌به اودوختم؛ ولی‌او سر بزیر افکند. به‌اطاق تازهٔ‌خود که‌قشنگ بودو به‌رنگهای سفیدوسبز آراسته‌بود رفتم. آنجازار زارگریستم. هانریت شنیدو آمدو دسته گلی‌با خودآورد. گفتم:

«هانریت، طوری شده‌اید که‌بخشیدنی‌ترین گناه‌را نمیخواهید برمن ببخشید؟»

جواب داد:

« هرگز مراهانریت صدانزنید؛ زن‌بیچاره دیگر وجود ندارد، ولی‌خانم دومورسوف راهمیشه دوست فدا کار خود خواهید یافت‌و اوهمواره حاضر خواهدبود که‌سخنان شمارا بشنود وشما را دوست بدارد. فلیکس، بعدبا هم‌صحبت خواهیم‌کرد. اگر هنوز محبتی بمن‌دارید، بگذارید خودم‌را بدیدن‌شما عادت‌دهم؛ وقتی‌که کلمات تا به‌این‌حد برایم دلخراش نباشد، ساعتی‌که شهامت خود را کمی‌باز یافته‌باشم، بله، آنوقت، تنهاآنوقت صحبت خواهیم‌کرد»

آنگاه رودخانهٔ اندررا بمن نشان‌داد وگفت:«این‌دره رامی‌بینید، دلم‌را بدردمیآورد، ولی‌همیشه دوستش دارم.»

«آخ! میخواهم انگلستان وهمهٔ زنانش نابود شوند! استعفای خودرا بشاه تقدیم‌میکنم وهمین جامیمیرم، ولی‌مورد عفوشماواقع

میشوم »

« نه، آن‌زن رادوست بدارید! هانریت دیگروجود نداردو این‌دروغ نیست، بعدها خواهید دانست.»

از اطاق رفت ، ولحن او درگفتن این کلمات گواهی بی وسعت دامنهٔ زخم درونش بود. بسرعت بیرون رفتم، دست او را گرفتم وگفتم :

« پس‌دیگر مرادوست‌ندارید؟»

« شما بیش‌از همهٔ آنها جمعاً بامن بدی کرده‌اید ! امروزمن کمتررنج میبرم،لابدشما راکمتر دوست‌دارم؛ ولی‌تنها درانگلستان است‌که میگویند، **نه‌هرگزونه همیشه!** اینجا مامیگوئیم ، **همیشه!** عاقل‌باشید ، بردردم نیفزائید؛ واگررنج میبرید، فکرکنید که من‌هنوز زنده‌ام !»

دست‌سرد وبیحرکت ونمناکش رااز دست‌من بیرون‌کشید ، ومانند تیری‌از میان‌دهلیز که‌این صحنهٔ واقعاًحزن انگیز در آنه روی نموده‌بود بدررفت . هنگام شام‌کنت شکنجهٔ دیگری بر من وارد ساخت که‌بدان فکرنکرده بودم، گفت:

« پس‌مارکیز دودلی درپاریس نیست؟ »

بی‌اندازه سرخ‌شدم وجواب‌دادم :

« نه. »

کنت ادامه‌داد :

« درشهر تورنیست ؟»

بشتاب گفتم:

« طلاق گرفته‌که نیست، میتواند به‌انگلستان برود. اگر خواسته‌باشدکه بازنزدشوهرش برگردد، آقای‌مارکی بسیارخوشحال خواهد شد.»

خانم دومورسوف بالحنی منقلب پرسید :

« بچه‌هم دارد؟ »

گفتم :

« دوپس .»

« کجاهستند ؟»

« درانگلستان ، باپدرشان .»

« ببینم، فلیکس. راستش‌را بگوئید، آیاتا آن‌حد که گفته میشود قشنگی دارد؟»

کنتس گفت:

« این‌چه سؤالی‌است که‌از اومیکنید ؟ زنی‌که دوستش‌دارند مگرهمیشه زیباترین زن‌دنیا نیست؟»

نگاهی به‌او افکندم‌که نتوانست تاب بیاورد . بسرفرازی گفتم :

« بله، همیشه همین‌طور است. »

کنت گفت:

« خوش بحالتان ؛ بله، ناقلا، خوش‌بحالتان ! آخ! من در جوانی ازدست یافتن‌به چنین‌زنی دیوانه میشدم.. »

خانم دومورسوف بانگاه خودمادلن رابه پدرش نشان‌داد و گفت :

« پس‌کنید !»

کنت‌که خوش‌داشت خودرا جوان نشان دهد، جواب داد:

« من‌بچه نیستم. »

پس‌ازآنکه ازکنار میزبرخاستیم، کنتس‌مرا به‌صفهٔ باغ‌برد، وآنجا باتعجب فریادزد :

« راستی! زنهائی هستندکه فرزندان خودرا فدای یك مرد میکنند؟ دارائی وموقعیت اجتماعی‌را من میفهمم، ابدیت‌را ، بله ، شایداولی فرزندان ، ازفرزندان خوددست کشیدن ! »

« بله، واین‌زنها میخواهند بازچیز بیشتری داشته‌باشندکه فداکنند ، آنها همه‌چیزخودرا میدهند.»

درنظر کنتس دنیا وارونه‌شد ، اندیشه‌هایش مغشوش‌گشت . تصور اینهمه عظمت اورا منقلب‌کرد . حدس‌زد که‌خوشبختی میباید

یك‌چنین فدیه‌ای راموجه بدارد. بی‌شك هم فریادهای طغیان جسم خودرا در خویشتن شنید. درمقابل زندگی ازدست رفتهٔ خود گیج‌و مبهوت ماند. آری، لحظهٔ تردید هولناکی بر او گذشت؛ ولی بزرگ وپاك سربلند کرد. باچشمان پراز اشك بمن گفت:

« پس، فلیکس، خیلی دوستش بدارید، او خواهر خوشبخت من‌است. اگر آنچه‌را که‌شما هرگزدر اینجا نمیبایید، آنچه را که دیگراز من نخواهید گرفت، بشمابدهد همهٔ بدبهائی‌را که‌در حق‌من کرده است به‌او می‌بخشم. حق‌با شما بود. من‌هرگز نگفته‌ام که‌دل بشما داده‌ام، هرگز شمارا آنطورکه دراین دنیادوست میدارنـد دوست نداشته‌ام. ولی‌اگر اومادر نیست، پس‌چگونه میتواندوست داشته باشد؟ »

جواب دادم:

« فرشتهٔ عزیزم، میبایست تا به این‌حد منقلب نبوده‌باشم تا بتوانم برایت شرح‌دهم که‌تو فیروزمندانه بالای سراو درپروازی، بگویم که‌اویك‌زن زمینی ویك‌دختر ازنژاد ساقطاست، اماتودختر آسمان وفرشتهٔ پرستیدنی هستی‌و مالك‌تمام قلب منی، واوتنها تن مرادر اختیاردارد. اواین معنی‌را میداند و از آن سخت انـدوه میخورد وحاضراست که‌جای خودرا باتو عوض‌کند، حتی‌اگر این معاوضه بقیمت بیرحمانه‌ترین شکنجه‌ومرگ براو تحمیل شود. ولی هیچ‌چاره نیست. روح‌من، اندیشه‌های من، عشق‌پاك من‌از آن‌تست، جوانی وپیری من ازآن‌تست؛ سهم‌او همان آرزوهاولذتهای‌سودائی زودگذر من‌است؛ پهنهٔ خاطراتم سراسر متعلق به‌تو، وعمیق‌ترین فراموشی ازآن اوست. »

« بگوئید، بگوئید، دوست‌من؛ بازهم بگوئید. »

رفت وروی یك‌نیمکت نشست وزار زار اشك ریخت.

« فلیکس، پس‌پاکدامنی وزندگی پرتقدس ومهرمادری خطا نیست! اوه! این‌مرهم رابر زخم‌من بگذارید! سخنانی‌را که‌مرا به آسمان باز میگرداند تکرار کنید! چقدر میخواستم که با پروازی

هموار باشمادرآن بال‌بگشایم ! بایك نگاه، بایك کلمهٔ مقدس‌مرا دعای خیرکنید ؛ رنجهائی راکه ازدو ماه‌به اینطرف برده‌ام برشما خواهم بخشید. »

« هانریت، درزندگی‌ما اسراری است‌که شمااز آن‌بی‌خبرید. من‌شما رادر سالهائی دیده‌ام که‌در آن احساس میتواند آرزوهائی راکه طبیعت درما برمی‌انگیزد خفه‌کند. ولی‌برخی صحنه‌ها که خاطرهٔ‌آن‌در دم‌مرگ مرادلگرم خواهدساخت ، میباید برشمامعلوم کرده‌باشد که‌این دوره‌رو بپایان است، وپیروزی‌پایدارشما در آن بودکه میتوانستید لذتهای گنگ آنرا ادامه‌دهید. عشقی‌که درآن گام نگیرندباتهییج‌مفرط آرزوهادوام میباید؛ولی‌پس ازآن‌لحظه‌ای میرسد که‌در آن‌همه چیزدر مادرد ورنج‌است ، زیراما ازهیچ بابت باشما شبیه نیستیم. ماقدرتی داریم‌که نمیتوانیم ازآن چشم‌بپوشیم ، مگرآنکه دیگر مردنباشیم . قلب‌اگر ازخوراکی که‌میباید از آن پرورش یابد محروم‌شود خودرا میدرد، و نوعی فرسودگی احساس میکند که‌مرگ نیست ولی‌پیشآهنگ آن است. طبیعت را نمیتوان مدتی مدید فریب داد ، بکمترین حادثه با نیروئی دیوانه‌وار بیدار میشود . نه، من عشقی نداشته‌ام ، ولی در میان بیابان تشنه بوده‌ام .»

باتلخکامی دره رانشان دادو گفت:

« بیابان! »

وافزود :

« چه‌خوب دلیل میآورد. چه‌خوب تفاوتهای دقیق‌را بیان میکند! اشخاص وفادار اینقدرهوش وذکاوت ندارند. »

« هانریت، برای یك‌اصطلاح تصادفی باهم برخاش نکنیم. نه، روح من‌به گناه‌آلود نشده‌است ، ولی‌بر حواس خود نتوانستم مسلط باشم. این‌زن میداند که‌تو تنهامحبوب منی، درزندگی من‌او یك‌نقش‌فرعی بازی می‌کند ، واین‌را خوداو میداند و بدان رضا میدهد. من‌حق دارم همانطور که‌از پیش یك‌روسپی میروند او را

تترك كنم.»

« بعد؟... »

جواب دادم :

« به‌من گفته است که‌خود راخواهد کشت.»

وتصور میکردم که‌این تصمیم هانریت را به تعجب خواهد افکند. ولی به شنیدن گفتهٔ من لبخند تحقیر آمیزی زدکه بیش از اندیشه‌ای که‌بیان میداشت معنی‌میداد . باز گفتم :

« وجدان عزیزمن ، اگر مقاومت‌های مراو اغواهائی راکه برای ازراه بردن‌من بکارافتاد بحساب بیاوری ، این گمراهی شوم را ... »

« آخ! بله، شوم! من بیش‌از حدبه شما ایمان داشتم! گمان کردم آن‌عصمتی‌راکه کشیشان‌بدان‌موظف‌اند... ودرآقای‌دومورسوف هست، خواهیدداشت!»

دراین جملهٔ اخیرلحنش گزش نیشخند داشت، وپس‌ازاندکی مکث باز گفت :

« دیگر کاراز کارگذشته است. دوست من ، بسیار مدیون شماهستم . شما شعلهٔ زندگی جسمانی‌را در من خاموش کرده‌اید . دیگر دشوارترین قسمت‌راه طی‌شده است، دوران پیری‌نزدیک‌است، هم‌اینک رنجورم‌وبزودی بربستر بیماری خواهم افتاد؛ من‌نمیتوانم برای‌شما آن‌پری‌آراسته ورخشانی باشم‌که الطافش مثل‌باران‌برشما میبارد. به‌لیدی آرابل وفادارباشید . مادلن دختری‌که بدان‌خوبی برای‌شما پرورش میدادم‌بدست چه‌کسی خواهدافتاد؟» کنتس این برگردان دردناك راتکرارکرد: «بیچاره مادلن ! بیچاره مادلن ! کاش‌شنیده بودیدچگونه به‌من‌میگفت: ــ مادر، شما با فلیکس‌مهربان نیستید! ــ دخترك نازنین!»

زیرپرتو نیم‌گرم‌خورشید غروب‌که‌ازخلال شاخ‌وبرگ‌درختان میلغزید مرا نگاه‌کردو گوئی‌دلش برآنچه دراین حوادث ازما باقی مانده‌بود سوخت وازنو درگذشتهٔ پاك‌ما غوطه‌ور شد ودر تفکراتی

فرورفت که‌من نیز بدان پناه‌برده بودم. خاطرات خود را از سر میگرفتیم ، چشمان ما از دره‌به باغ و از پنجره‌های کلوشگورد به فرابل میرفت وما این تخیلات را با دسته گلهای معطرخود وداشتان آرزوهای خودمی‌انباشتیم. این آخرین لذتی‌بود که‌او باصفای‌روح مسیحی آنراچشید . این‌صحنه که‌در دیدهٔما آنقدربزرگ‌بود، هردوی مارا درآندوه همانندی فروبرده‌بود. هاتریت سخنان مرابا‌ورداشت، وخودرا درارتفاعی که‌من قرارش دادم، یعنی‌در آسمان تصورکرد. گفت :

« دوست‌من ، امرخدا رااطاعت میکنم، زیرادر این‌همه سر انگشت او پیداست. »

تنها بعدها من‌به عمق‌گفتهٔ اوپی بردم، آهسته‌از باغ بالا آمدیم. بازوی مرا بدست گرفت و بدان تکیه‌داد . بادلی خون‌فشان ولی‌در حالی‌که میکوشید زخم خودرا بپندد، سربه تسلیم‌ورضا پیش آورد. گفت ،

« زندگی بشری همین‌است .آقای دومورسوف چه‌کرده‌است تادچار چنین سرنوشتی بشود؟ همین‌خود وجود دنیای‌بهتری رابرما ثابت می‌کند. وای‌بحال کسانیکه گله کنند که‌چرا درراه راست‌قدم برداشته‌اند ! »

آنوقت چنان بدرستی زندگی‌را ارزیابی کردو با چنان‌عمق نظربه بررسی جهات مختلف آن‌پرداخت که‌من از این حرفهای خونسردانه بی‌بردم چه‌بیزاری نسبت‌به کارهای این جهانی بر او مستولی شده‌است . پس‌از آنکه‌روی پلکان ورودی رسیدیم، بازویم رارها کردو این‌جملهٔ اخیررا گفت:

« اگرخداست که‌شوق وشعور خوشبختی رابه ماداده است ، پس آیانباید به‌فکر جانهای معصومی باشدکه دراین دنیاجز رنج‌و اندوه چیزی ندیده‌اند ؟ یاهمین است، یاآنکه خدائی‌وجود ندارد وزندگی ماشوخی‌تلخی بیش‌نیست . »

این‌کلمات راگفت‌وباشتاب بدرون‌رفت،ومن‌او راروی‌نیمکت

سالن افتاده دیدم، وگوئی همان ندائی که سن پول Saint Paul را برزمین افکند اورا دچار صاعقه کرده بود . به او گفتم:

« چه‌تان است؟ »

« دیگر نمیدانم تقوی یعنی چه ، وازپاکدامنی خودهم یقین ندارم . »

ازاین سخن که مانند سنگی که در دره فرو افتد در گوش ما طنین انداخت ، هردو بر جای خشك ماندیم . خانم دومورسوف بازگفت :

« اگرمن درزندگی پرخطا بوده‌ام، پس او است که برحق است. »

بدین‌سان ازپس آخرین لذتش نوبت آخرین پیکار اوفرا رسید. وقتی که کنت به ما پیوست ، خانم دومورسوف که هرگز زبان به گله نمی‌گشود ازدرد نالید. ازاو تمنا کردم که درد خودرا صریحاً بامن بگوید، ولی او ازتوضیح بیشتر امتناع کرد و به‌اطاق خودرفت، ومرا با ندامت‌هائی که هر یك از دیگری زائیده میشد بجا گذاشت . مادلن همراه مادرش رفت؛ وفردای آنروز من از اوشنیدم که کنتس دچار استفراغ شده بود ، وعلت آن هم ، بقراری که او میگفت ، هیجانات شدید آن روز بود . بدین ترتیب من، منی که آرزو داشتم جان خودرا فدای او کنم ، اورا ازپای در می‌آوردم .

کنت مرا مجبور کرد که بااو نردببازم . ضمن بازی به او گفتم :

« کنت عزیزم ، گمان میکنم کنتس جداً مریض باشد؛ هنوز فرصت نجات او باقی است. پی اوریژه بفرستید وازکنتس استدعا کنید دستورهای اورا بکار بندد ... »

کنت سخنم را قطع کرد وگفت:

« اوریژه؟ کسی که داشت مرا میکشت؟ نه ، من به کاربونو Carbonneau مراجعه خواهم کرد. »

طی این هفته، وخاصه روزهای اول، همچنین برایم درد آور

بود، آغاز فلج‌قلبی بود، ضربتی برخود خواهی وزخمی برروح‌من بود. انسان برای‌آنکه هول نیستی‌را درك‌کند، باید روزگاری در مرکزهمه چیزقرار گرفته، نگاهها وآهها همه‌از برای‌او بوده‌باشد، اصل زندگانی وکانون روشنائی بوده‌و هرکس از آن کسب فیض کرده‌باشد. گرداگرد منهمه چیز بر جابود ولی‌روحی که‌به‌آنهمه جان می‌بخشید مانند شعلهٔ شمعی‌که درمعرض بادباشد خاموش گشته بود. آنوقت دریافتم چه‌ضرورت سهمناکی پس‌از برباد رفتن عشق دلدادگان رابرآن‌میدارد که‌دیگر همدیگررا نبینند. آنجاکه‌انسان سلطنت میکرد دیگر هیچ‌بحساب نیامدن، درجائی که‌پرتو شادمانهٔ زندگی میدرخشید سرماو سکوت مرگ‌را یافتن، آری، این گونه مقایسات است‌که انسان‌را ازپای درمیآورد. بزودی کار بدانجا کشیدکه حسرت دوران تیرهٔ کودکی رامیخوردم که‌در آن‌بطرزدردناکی ازهر گونه سعادت محروم بودم. نومیدی من‌چنان عمیق‌گشت که‌گمان میکنم کنتس ازآن به‌رقت درآمد. یك‌روز پس‌از شام، هنگامی که‌همه‌با هم‌بگردش درساحل رودخانه رفته‌بودیم، برای آخرین‌بار تلاش کردم‌تا بلکه بخشوده شوم. ازژاك خواهش کردم که‌خواهرش رابا خوداز جلوببرد وگذاشتم که‌کنت تنها برود، آنوقت خانم دومورسوف رابسوی کرجی بردم‌و گفتم:

« هانریت، محض‌خدا، یك‌کلمه، وگرنه خودم رابرودخانه میاندازم! من گناهکارم، بله راست است؛ ولی‌آیا ازوفای‌باشکوه سگ تقلید نکرده‌ام؟ آیامثل اوشرمنده باز نگشته‌ام؟ سگ اگر کاربدی بکند کتك‌میخورد. ولی‌دستی راکه ازآن شکنجه می‌بیند می‌پرستد؛ مرادر هم‌بشکنید. ولی‌قلب خودرا بمن‌باز دهید...»

گفت:

« طفل بیچاره! مگرمانند همیشه پسرمن‌نیستید؟ »

بازوی مراگرفت وخاموش به‌ژاك ومادلن پیوست، و باآنها ازمیان باغ به‌کلوشکورد بازگشت ومرا باکنت تنهاگذاشت. کنت ضمن صحبت ازهمسایگان خوداز سیاست سخن‌بمیان آورد. به او

گفتم :

« برگردیم ، شماس برهنه هستید، وهوای نمناک سرشب ممکن‌است ناخوشتان کند.»

دربارهٔ منظورمن به‌اشتباه افتادو جواب‌داد :

« فلیکس عزیزم ، شمادلتان برمن میسوزد! امازنم، شاید بعمدهرگز نخواسته‌است مرادلداری دهد.»

درگذشته ممکن‌نبود مرابا شوهرش تنهابگذارد ؛ امااینك من‌میبایست بهانه‌ای بتراشم تاخود رابه او برسانم . باری ، کنتس با بچه‌های خودبود وقواعد بازی‌نرد رابرای ژاك‌شرح میداد. کنت همیشه‌به محبتی که‌زنش به فرزند خود نشان میداد حسد میبرد - گفت:

« همین‌دوتا هستند که‌همیشه‌جای مرا میگیرند . فلیکس عزیزم، شوهران همیشه کلاهشان پس‌معرکه است؛ زن، هرقدر هم که‌پاك باشد. بازوسیله‌ای پیدامیکند که‌از محبت زناشوئی چیزی بدزدد واحتیاج خودرا رفع‌کند .»

کنتس بی‌آنکه‌جواب‌دهد به‌نوازش فرزندان خودپرداخت. کنت گفت:

« ژاك، بیائید اینجا!»

ژاك کم‌وبیش بیمیلی نشان‌داد . مادرش اورا بسوی پدر فرستاد وگفت:

« پدرتان شمارا خواسته‌است ، بروید، پسرجان من!»

پیرمرد ، که‌گاه موقعیت خودرا بدرستی درمییافت ، باز گفت ،

« مرا به‌دستورمادرشان دوست می‌دارند .»

کنتس چندبار دستش‌را درموهای مادلن فرو برد و جواب داد :

« آقا، درحق زنهای بیچاره بی‌انصافی نکنید؛ بردن بار زندگی برایشان همیشه‌آسان‌نیست، وشاید فرزندانند که‌ضامن‌تقوای

مادر هستند!»

کنت این بار خودرا منطقی نشان داد و درجواب گفت .

«عزیزم، این که میگوئید معنایش آن است که اگر بچه‌ها نباشد زنها دیگر تقوائی نخواهند داشت و شوهرشان را اول خواهند کرد .»

کنتس به تندی برخاست و مادلن را با خود بروی پلکان ورودی برد . کنت بمن گفت :

«عزیزم ، ازدواج این است که می‌بینید .»

سپس دست پسرش را گرفت و با وی نزد زنش رفت ، و درحالیکه نگاههای غضب‌آلودی براو مبافکند فریاد زد :

« یعنی ، با بیرون رفتن ازسالن میخواهید ادعا کنید که من جفنگ میگویم!»

کنتس با لحنی جاخورده ، درحالیکه مانند گناهکاران به‌من نگاه میکرد، جواب داد :

« برعکس ، آقا، شما مرا ترسانیدید . اگر تقوی در آن نیست که ما خودرا درراه فرزندان خود وشوهرخود فدا کنیم ، پس در چیست ؟»

کنت بازگفت :

« خودرا فدا کنیم !» و این کلمات را چنان ادا میکرد که گوئی میخواست با هرهجای آن ضربتی برقلب قربانی خود وارد کند . » آخر، چه چیزی را فدای فرزندان خود می کنید ؛ چه‌چیزی را فدای من میکنید ؛ چه کسی؟ چه‌چیزی ؟ جواب بدهید ! جواب میدهید ، یا نه ؛ آخر، این چه وضعی است ؛ چه‌میخواهید بگوئید ؟»

کنتس جواب داد .

« آقا ، مگر شما قانع‌میشوید که محض رضای‌خدا دوستتان بدارند، یا زنتان بخاطر خود تقوی پاکدامن باشد ؟»

با لحن منقلبی که حاوی امیدهای برباد رفته‌ام بود و در قلب هردوشان طنین افکند و باحداعلای رنجی که در آن منعکس بود آرامشان ساخت ، رنجی که فریاد خفهٔ آن به این دعوا پایان‌داد،

درست مانند موقعی که شیر به‌غرش درمیآید همه چیز خاموش میگردد، باری ، با لحنی منقلب به سخن در آمدم و گفتم :

« حق با خانم است . بله ، بالاترین امتیازی که عقل به‌ما ارزانی داشته این است که میتوانیم فضیلتهای خودرا به‌کسانی که خوشبختی‌شان ساختهٔ دست‌ماست نسبت‌دهیم ــ کسانی که‌مانه‌ازروی حسابگری یا وظیفه‌مندی، بلکه ازروی محبت زوال ناپذیر و بطور ارادی خوشبخت‌شان‌میسازیم .»

اشکی درچشمان هانریت‌درخشید . من ادامه دادم :

« باری ، کنت عزیزم ، اگرزنی بی آنکه خود بخواهد اتفاقاً دستخوش احساسی جزآنچه اجتماع براو تحمیل میکندبشود، اعتراف کنید که این احساس هرچه مقاومت ناپذیرتر باشد ، آن زن با خاموش ساختن آن و فداکردن خود درراه فرزندان خودو شوهر خویش با تقوی‌تر خواهد بود . واین تئوری‌نه برمن که بدبختانه مظهر خلاف‌آنم قابل انطباق است و نه برشما که هرگز سروکاری باآن نخواهید داشت .»

دستی در عین حال نمناك و سوزان بردست من نهاده‌شد و خاموش برآن تکیه کرد .

کنت گفت :

« فلیکس ، راستی قلب پاکی دارید ؛ » سپس دستش‌را با حرکتی که خالی از ظرافت نبود دورکمرزنش حلقه بست و او را بنرمی بسوی خود کشیدوگفت : « عزیزم ، براین مریض بیچاره که لابد بیش از آنچه سزاوار آن است محبت میخواهد ببخشید .»

کنتس سرش را روی شانهٔ کنت گذاشت و جواب داد :

« دلهائی هست که سراپا بخشش وجوانمردی است .»

وکنت این جمله را بحساب خود گذاشت .

از این اشتباه لرزشی به کنتس‌دست داد ؛ شانه از سرش افتاد و موهایش پریشان شد ، رنگ از صورتش پرید ؛ شوهرش‌که اورا نگهمیداشت ، از احساس آنکه زنش از هوش میرود نعره‌ای

کشیدواو را مانند دختر خودبلندکردوروی نیمکت سالن‌خوابانند. ما همه دور اوراگرفتیم .هانریت‌دست مرا دردست خودنگهداشت، وپنداری میخواست بگوید که تنها مائیم که راز این صحنه راکه‌در ظاهر آنقدر ساده بود ولی روحش را بدانصورت وحشتناك پاره میکردمیدانستیم .

کنت یکدم ما را تنها گذاشت ورفت تا یك‌لیوان عرق‌بهار نارنج بیاورد . کنتس‌با صدای آهسته به من‌گفت :

« من مقصرم ، هزاربارمقصرم که خواسته‌ام شمارا از خود نومید کنم ، وحال آنکه میبایست آمدن‌شمارا بدیده منت بدارم . عزیزم ، مهربانی قابل پرستشی درشماست که تنها من میتوانم قدر آنرا بشناسم . آری ، میدانم که مهربانی‌هائی هست که محرك آن عواطف گوناگون بشری‌است . انسان به چندین وجه خودرامهربان نشان میدهد: مهربان اززوی بی‌اعتنائی ، مهربان اززوی‌دلباختگی، از روی خصابکری و یا از سست عنصری ؛ ولی ، شما، دوست من، مطلقا مهربان بوده‌اید.»

به اوگفتم :

« اگر همچنین چیزی بوده باشد ، باید بدانیدکه هرچیز عالی که در من‌است‌از شما ناشی میشود. آخر، مگر دیگر نمیدانید که من دست‌پروردهٔ شما هستم؟»

« تنها همین حرف برای خوشبخت‌ساختن یك‌زن‌کافی‌است.»

درین میان کنت بازگشت .او بپاخاست وگفت :

« حالم بهتر است ، به هواخوری احتیاج دارم.»

همه به باغ که از بوی اقاقیا معطرگشته بود رفتیم .کنتس بازوی‌راست مرا گرفته آنرا روی قلب خود فشار میداد، و به‌این زبان اندیشه‌های دردناکی را بیان میکرد ؛ ولی همچنانکه خود میگفت ، او همین دردها رادوست میداشت . بی‌شك‌دلش میخواست که با من تنها باشد ؛ ولی مخیله‌اش که مهارتی‌در حیله‌گری‌ومکر زنان نداشت هیچگونه بهانه‌ای بدست نمیداد تا شوهر و فرزندان

خود را دور سازد . باری ، ما ازهردری سخن میگفتیم ، ولی او پیوسته‌در فکرآن بود که یکدم فرصتی بدست آورد تا مکنونـات قلب‌خود را در قلب من بریزد - سرانجام ازدیدن زیبائی‌های‌هنگام غروب گفت :

« مدتهاست که من در کالسکهٔ گردش نکرده‌ام . آقـا ، خواهش میکنم دستور بدهید تا من بتوانم گشتی بزنم »

کنتس میدانست‌که پیش از دعای شب هرگونه گفتگوئـی میان من و او محال است ،و از آن میترسید که مبادا کنت‌خواسته باشد نردبازی کند . البته پس از بخواب رفتن شوهرش،میتوانست با من در هوای عطربیز باغ بماند ، ولی شاید از آن میترسید که زیر سایبان درختان که فروغهای شهوتناکی از خلال آن‌میتراویدیا در طول طارمی باغ که نگاه ما از آنجا پیچ‌وخم رودخانهٔ اندر را دربرمیگرفت‌با هم گردش کنیم . همانگونه که کلیساهای‌بزرگ باطاقهای بلند و تاریك و خاموش خود انسان را به نماز دعوت میکنند ، شاخ و برگ درختان نیز وقتی که ماه برآن تابیده از عطرهای نافذخوشبوگشته و زمزمهٔ بهار بدان جان بخشیده باشد انسان را تا رگ وریشه منقلب میسازد واراده‌اش را سست‌میکند. دشت وروستا که عواطف سودائی را دربیران تسکین میدهدبرشدت. آن در دلهای جوان میافزاید ؛ و ما این را میدانستیم !

ساعت دعا با دو ضربهٔ زنگ اعلام گردید . کنتس یکه خورد .

« هانریت عزیزم ، چه‌تان است ؟

جواب داد :

« هانریت دیگر وجود ندارد . ازنو زنده‌اش نکنید . زن پرتوقع بلهوسی بود ؛ ولی اینك شما دوست آرمیده‌ای دارید کـه تقوای او با سخنانی که خداوند دمی‌پیش برزبان شما گذرانداستوار گردیده است. در این‌باره بعد صحبت خواهیم کرد . برویم‌تابموقع به دعا برسیم . امروز نوبت من است که دعا بخوانم .»

کنتس ، هنگامی که از خدادر مصائب زندگی یاری میخواست، با چنان لحنی سخن میگفت که تنها من نبودم کـه از آن منقلب می‌گشتم . بنظر میرسید که با استعداد مکاشفهٔ خویش از پیش میدید که خامی من و فراموشی قول و قراری که به آرابل داده بودم چه هیجان سهمناکی را میبایست در او برانگیزد ؟

کنت مرا با خود به سالن برد و گفت ،

« تا اسبهارا به کالسکه ببندند ما فرصت خواهم داشت که سه دست بازی کنیم . پس از آن شما با زنم به گردش خواهید رفت ، و من هم به رختخواب میروم .»

بازی ما باز مانند همیشه طوفانی بود. کنتس از اطاق مادلن توانست صدای شوهرش را بشنود . وقتی که به سالن آمد به کنت گفت :

« شما از موقعیت میزبانی خود بطرز عجیبی سوءاستفاده میکنید . »

با قیافهٔ مبهوت نگاهش کردم . زیرا به چنین خشونتی از او درحق شوهرش عادت نداشتم ؛ بی‌شك او پیش از این درصدد بر نمیآمد که مرا از تعدی کنت مصون بدارد ؛ دوست داشت مرا شریك درد و رنج خود ببیند و بداند که آنهمه را به عشق او متحمل میشوم . در گوش او گفتم :

« حاضرم زندگیم را بدهم و یکبار دیگر زمزمهٔ شمارا بشنوم که میگفتید : نازنینم ! نازنینم !» بیادش آمد به چه موقعی اشاره میکردم ، سر بزیر آورد و نگاهش اززیرچشم بسوی من لغزید ، و دراین نگاه شادی زنی منعکس بود که می‌بیند زودگذرترین نداهای قلبش برلذتهای ژرف یك عشق دیگر ترجیح داده شده است. آنوقت، مانند هربار دیگر که از او یك چنین کم لطفی میدیدم، چون احساس کردم که مرا درك کرده است این اهانت را بر او بخشیدم . کنت بازنده بود، و برای آنکه بهانه‌ای برای بهم‌زدن بازی داشته باشد گفت که خسته است . آنگاه به باغ رفتیم و به انتظار کالسکه دور

چمن مصنوعی قدم زدیم . همینکه کنت ما را ترك کرد ، چنان‌شادی شدیدی برچهرهٔ من درخشید که کنتس با نگاه کنجکاووشگفت‌زده‌ای علت آنرا از من جویا شد . به اوگفتم :

« هانریت وجود دارد ؛ شما مثل همیشه دوستم دارید. اگر هم آزارم میدهید ، علت آن آشکارا این است که میخواهید دلم شکسته شود . من باز میتوانم‌خوشبخت باشم .»

با وحشت گفت :

« اززن بیش از یك تکه پارهٔ دیگر در من نمانده بود ، و آنراهم شما ازبین بردید . خدارا شکر! خداست که‌بمن‌طاقت‌میدهد تا شکنجه‌ای را که سزاوار آنم تحمل کنم . بله، من هنوزبیش از آنچه باید شمارا دوست دارم ، نزدیك بود که مرتکب‌گناه شوم ، ولی آن زن انگلیسی پرتگاه رازیرپایم روشن‌کرد .»

دراین لحظه سوارکالسکه شدیم و سورچی دستور خواست .

« از خیابان به جاده شینون بروید ، و بعد ما را از راه زمین‌های بایرو جادهٔساشه برگردانید .»

با شتابی فراوان گفتم :

« امروز چه روزی است ؟»

« شنبه .»

« خانم ، از این راه نرویم . شنبه شب جاده پراز دهقانانی است که به شهرتور میروندودرمیان ارابه‌هاشان گیرخواهیم‌کرد.»

کنتس سورچی را نگاه کرد وبازگفت:

« همانطور که به شما گفتم عمل‌کنید .»

ما لحن صدای یکدیگررا ، هرچند که تفاوتهای آن‌ناچیز بوده باشد ، بیش از آن میشناختیم که بتوانیم‌کوچکترین هیجان خود را ازهم‌پنهان بداریم . هانریت‌به همه چیزپی‌برده بود. بالحنی کم وبیش آمیخته به طنزگفت :

« وقتی که قرار امشب را میدادید به فکردهقانها نبوده‌اید. میدانم لیدی دودلی به تور آمده است . دروغ نگوئید ، در همین

نزدیکی منتظر شما است . **امروز چه روزی است ؟ دهقانها ! ارابه‌ها !** پیش از این‌وقتی که بگردش میرفتیم، هیچ اتفاقی‌می‌افتاد که‌چنین اظهاراتی بکنید ؟»

به سادگی جواب دادم :

« از اینجا ثابت میشود که من در کلوشگورد همه چیز را فراموش می‌کنم .»

بازپرسید :

« منتظرشماست؟ »

« بله.»

« چه‌ساعتی ؟»

« بین ساعت یازده‌و نیمه‌شب.»

« کجا ؟»

« درزمین‌های بایر.»

« گولم نزنید، آیازیر آن درخت گردو نیست؟»

« نه ، درزمین‌های‌بایر.»

گفت:

« باهم خواهیم رفت ، من‌اورا خواهم‌دید.»

به‌شنیدن این سخن‌گوئی زندگیم بطور قطع متوقف‌گردید . به یك لحظه تصمیم‌گرفتم‌که با ازدواج بالیدی دودلی به‌این‌مبارزهٔ دردناك پایان دهم ، ــ مبارزه‌ای‌که نزدیك بود حساسیت مرا ازبین ببرد و بالطمات مکرر خود ظرافت‌های‌لذت بخش روح‌را که به‌غبار نازك روی‌میوه‌ای‌شبیه است‌درمن زایل سازد ــ خاموشی عبوس من کنتس‌را که هنوز به همهٔ عظمتش پی‌نبرده بودم‌آزرده‌کرد . باآواز زرین خود گفت:

« برمن خشم نگیرید ، عزیزم ، این همه برای‌تنبیه خود من است .» سپس . درحالیکه دست روی قلب خود میگذاشت ،از سرگرفت : « هیچ‌جا شما راآنطور که‌دراینجا محبوب هستید دوست نخواهند داشت . مگر اعتراف جز این است ؛ ولی مارکیزدودلی

مرا نجات داد . بگذار آلودگیها همه مال او باشد ، من از این حیث براو رشك نمی برم . اماعشق پرافتخار فرشتگان از آن من است ! من از موقع ورود شما تاکنون مسافت بی پایانی راپیموده‌ام زندگی را بدرستی سنجیده‌ام . شما اگر روح را بسوی بلندی پروازمیدهید آنرا ازهم میدرید ؛ هر چه بالاتر بروید به همدردی کمتری برمیخورید ؛ بجای آنکه درزمین رنج ببرید ، مانندعقابی که ازکمان چوپان ناتراشیده‌ای تیربه قلبش رسیده وآنرا با خود بهوا میبرد درآسمان رنج میبرید . من امروز میفهمم که آسمان وزمین را نمیتوان باهم جمع کرد . بله ، کسی که بتواند در آسمان بسر برد ، محبوبش خدا میتواند باشد وبس . روح آنوقت باید از هرچیز خاکی دل برکند . بایددوستان خودرا مانند فرزندان خود دوست داشت ؛ یعنی بخاطرخودشان نه برای خود . نفس من موجب بدبختی‌ها ودردهاست . قلب من بالاتر ازآنجاکه عقاب میپردخواهد رفت ؛ درآنجا عشقی است که فریبم نخواهد داد. واما زندگی خاکی ما را بیش ازاندازه پست میکند وخودخواهی حواس رابرروحانیت فرشته نهادی که درماست مسلط میگرداند . کامرانی های عشق و سود با آشوبهای طوفانی هولناك همراه است وبهای آنرا بادلهره‌های پرعصبانیت که روح را درهم میشکند باید پرداخت . من تا لب دریائی که این طوفانها آشفته‌اش میدارد رفته‌وآنها را ازخیلی نزدیك دیده‌ام ؛ چه بساکه ابرهای طوفانی مرا درمیان گرفته‌است؛ موج همیشه درپای من فرو ننشسته ، بلکه مرا سخت در آغوش فشرده است ، بطوریکه قلبم ازآن احساس سرما میکرد . من در ساحل این دریای بی‌پایان هلاك خواهم شد ؛ باید درجاهای بلند عزلت گزینم . من شما وهمهٔ کسانی راکه آزارم داده‌اند بصورت نگهبانان تقوای خود می بینم . زندگی من دلهره‌هائی که خوشبختانه به تناسب نیرو وطاقت من بود در آمیخته است ، وبدین ترتیب منزه از هرگونه سودای ناروا ، بدون هیچ آسایش فریبنده ، و همواره آماده برای لقای خداوند ادامه یافته است . دلبستگی ما

به‌هم آزمایش دیوانه‌واری بود ؛ تلاش دوکودك ساده دل بودکه میخواستند درعین حال قلب خود را و مردم را و خدا را راضی نگهدارند ... فیلکس: این‌دیوانگی‌بود!» پس‌ازاندکی مکث‌پرسید: «خوب، این زن شمارا بچه‌نامی‌صدامیکند؟»

جواب دادم :

« آمده Amédée . فیلکس موجود جداگانه‌ای است که‌جز شماهرگز به‌کسی تعلق‌نخواهدداشت.»

لبخند مقدسی برلبانش نقش‌بست وگفت:

« هانریت به سختی تن به مردن میدهد ، ولی با نخستین کوشش آن مسیحی خاکسار وآن مادر سرافرازی‌که در من است به‌با نخستین تلاش زنی‌که تا دیروز بنای تقوایش لرزان بود وامروز از نو استوارگشته است ، خواهد مرد . آخر ، به شما چه بگویم خوب ، بله ، زندگی من درهمهٔ شرایط خردو بزرك بریك نهج‌بوده است . قلب مادرم ، یعنی جائیکه من میبایست نخستین ریشه های محبت را در آن بدوانم ، باکوشش پیگیر من برای پیداکردن رخنه‌ای‌که از آنجا بتوانم بدرون بلغزم ، از همان ابتدا بروی‌من بسته شد . دختر بودم و پس از سه پسرکه مردند آمدم و بیهوده کوشیدم تاجای آنها را درقلب پدر ومادر بگیرم ، ولی‌نمیتوانستم جراحتی راکه برخود خواهی خانواده وارد شده بود التیام‌بخشم. پس از این‌دوران اندوهبارکودکی ، همینکه خاله محبوب خودرا شناختم مرگ او را بزودی از من‌گرفت . آقای دومورسوف که‌من خود را وقف اوکردم ، بیچاره ، پی‌آنکه خود بداند پیوسته‌برمن ضربت زد ! عشق او دارای همان جنبهٔ خود خواهی ساده دلانه‌ای است‌که در محبت فرزندان ما وجود دارد . نمیداند چه آلامی را برمن روا میدارد ، واز این‌رو همیشه‌معذور است ، بچه‌های من ، این بچه‌های عزیزکه باهمهٔ رنجهای خود به رگ وریشهٔ تنم پیوندد دارند و روحم بستهٔ صفات نیکوی شان است وسرشتم مشتاق‌شادی های‌معصومانه شان ، بله ، این بچه‌ها را برای آن بمن داده‌اندکه

برمن ثابت شود که چه نیرو وشکیبائی دردل مادران است ، آه ؛ بله ، بچه‌های من تقوای من‌اند ! شما خود میدانید که از دست و دروجود آنها و بنا خواه آنها چه شکنجه‌ها می‌بینم. من مادرشدم . تا بتوانم همیشه رنج ببرم . وقتی که هاجر[1] در بیابان فریاد کشید ، فرشته‌ای بخاطر این کنیز محبوب چشمه ای روشن روان ساخت ، ولی ــ هیچ بیاد میآورید ؟ ــ آن چشمهٔ زلالی که شما میخواستید مرا بسوی آن رهنمائی کنید ، همینکه در اطراف کاوشگورد جاری شد ، جز آبهای تلخ درکامم نریخت . بله ، درد های ناشنیده از از دست شما کشیدم . بی‌شك خدا برکسی که محبت را جز از راه درد نشناخته‌است خواهد بخشید . گرچه شدیدترین آلامی که برمن وارد شده از جانب شما بوده است ، ولی شاید که من سزاوار آن بوده‌ام . خدا ظالم نیست ، آه ! بله ؛ فلیکس ؛ شاید بوسه‌ای که دزدانه برپیشانی کسی میزنیم گناهانی در پی‌دارد ! شاید آنوقت که هنگام گردش عصر پیشاپیش شوهر و فرزندان خود قدم برداشته‌ایم تا با خاطراتی که به آنها تعلق نداشت تنها بمانیم و به‌این طریق بازوج دیگری جفت شویم ؛ آری شاید برای آن باید به سختی عقوبت بکشم! شاید آنوقت که روح ما بروی خود جمع میشود وخود راکوچك می‌کند تا فقط آنجائی راکه بوسه بر آن میزنند اشغال کند مرتکب بدترین جنایات شده‌ایم ! آنوقت که زن سربزیر میآورد تا بوسهٔ شوهرش فقط به موهایش برسد و به این طریق وجههٔ بیطرفی بخود میگیرد ، آری ؛ آنوقت گناه کرده است ! گناه است که خود را در یك آیندهٔ خالی از اضطراب صاحب فرزندان زیبائی تصور کنیم که عصرها با پدرشان که محبوب همهٔ خانواده است به گردش میروند و پیش چشمان مراقب یك مادر خوشبخت بازی میکنند . آری، من گناه کردم ، سخت گناه کردم ! من به کفاره‌ای که کلیسا برای این گناهان معین میکرد خود گرفتم ، و بی شك این همه برای جبران

---

۱ ــ زن ابراهیم پیغمبر ومادر اسمعیل.

چنان گناهانی کافی نبود. وکشیش بیش از آنچه باید اغماض داشت. شك نیست که خداوند کیفرهمهٔ این خطاها را درخود آنها جای‌داده است، وهمان کسی را که گناه بخاطر او بوده مأمور انتقام خود ساخته است. وقتی که من موهای خود را میبافتم، آیا معنای آن جز این بود که خودرا به شما وعده میکردم؟ برای چه دوست داشتم رخت سفید بپوشم؟ برای آنکه بهتر میتوانستم خودرا زنیقی که شما میگفتید تصور کنم؛ چه شما مگر برای اولین بارمرادر اینجا بارخت سفید ندیده بودید؟ افسوس! من فرزندان خودرا کم دوست داشته‌ام، زیرا هرمحبت شدید ازذخیرهٔ محبت‌هائی که ماموظف بدانیم برداشت میشود. فلیکس! خوب میبینید که هردردی برای خودمعنائی دربردارد. هرضربتی که میخواهید به من بزنید. این زن مظهر خشم خداست، ومن بدون کینه با او روبرو خواهم شد، به اولبخند خواهم زد، من باید اورا دوست بدارم، مگر آنکه دیگرمسیحی وهمسرومادر نباشم. اگربقراری که خودتان میگوئید من توانسته باشم قلب شما رااز تماسهائی که امکان داشت پژمرده‌اش کند برکنار نگهدارم، در این صورت این زن انگلیسی نمیتواند کینه‌ای بمن داشته باشد. زن باید مادرکسی را که محبوب اوست دوست بدارد؛ ومن مادر شما هستم. من درقلب شما چه‌چیز میجستم، آن جائی را که خانم واندنس Vendenesse خالی گذاشته بود. آه! بله! شما همیشه از سردی من شکایت داشته‌اید! بله، من فقط مادرشما هستم. بنابراین آن سخنان درشتی را که، البته نه از روی اراده؛ هنگام ورودتان بشما گفته‌ام برمن ببخشید، زیرا مادروقتی که می‌بیند پسرش را به این خوبی دوست دارند باید خوشحال شود.

سرش را برسینهٔ من نهاد و تکرارکرد:

«ببخشید! ببخشید!»

آنگاه نواهای ناشناخته‌ای از دهان او بگوشم رسید. این نه آن صدای دخترانه و بانگ شادمانه‌اش بود نه صدای زنانه ولحن مستبدانه‌اش، و نه‌حتی آه وزاری یك مادر دردمند؛ این یك

صدای جگرسوز، یك صدای تازه برای دردهای تازه بود .

با هیجان‌ازسرگرفت :

« اما شما، فلیکس ، شما آن دوستی هستید که بهیچ‌حال نمیتواند بدی‌کند . شما چیزی را در قلب من از دست نداده‌اید ، هیچ خود را سرزنش نکنید ، کمترین پشیمانی نداشته باشید. آیا این منتهای خودخواهی نبود که‌از شما می‌خواستم لذتهای‌بی‌پایانی را که بخاطر آن زنی فرزندان خود را رها میکنند و از مقام و موقعیت خود چشم میپوشدو اززندگی باقی دست میشوید فدای یك آیندهٔ محال کنید ؟ من شما را بارها برتر‌ازخود یافته‌ام ، شما بزرگوار و شریف بودیدومن حقیروگناهکار! آنچه هست این است که من جزیك فروغ دوردست رخشنده‌وسردولی‌تغییرناپذیر نمیتوانم چیزی برای شما باشم . اما ، فلیکس ،کاری‌کنیدکه تنهامن‌نباشم که به برادری که برای خود انتخاب کرده‌ام محبت‌بورزم . شماهم مرا دوست بدارید ! محبت خواهر نه فردای‌شومی ازپس دارد‌ونه لحظات دشوار . شما نیازی نخواهید داشت که به این خواهر بـا گذشت دروغ بگوئید ، خواهری که زندگی درخشان شما زندگی خود او خواهد بود ، از اندوه‌شما دل‌آزرده و ازشادی‌تان‌خوشنود خواهد شد ، زنانی را که خوشبختتان سازند دوست خواهدداشت و از خیانتها منزجر خواهد بود . من برادری‌نداشتم‌که اورااین‌طوردوست بدارم . شما چنانکه باید بزرگوار باشید و هرگـونـه خودخواهی را دوربیفکنید ، تا علاقهٔ ما به یکدیگرکه تا کنون آنقدر مشکوك و آنقدرطوفانی بود به یك چنین محبت شیرین و مقدس‌مبدل شود . من باز میتوانم براین نهج‌زندگی‌کنم . خودم‌قدم پیش خواهم‌گذاشت و دست لیدی دودلی راخواهم فشرد .»

او، بی‌آنکه اشکی بریزد ، این سخنان سرشار از دانش‌و رنج‌را برزبان میآورد و بدین‌سان آخرین پرده‌ای‌را که روح اوو دردهای اودرپس آن نهان بود کنارمیزد و نشان میداد که باچه رشته‌های فراوانی به من دل بسته بود و من چه‌پیوندهای‌استواری

را پاتیرپاره کرده بودم . ما درچنان شوروهیجانی بودیم که متوجه باران سیل‌آسا نمیشدیم . سورچی مهمانسرای عمدهٔ بالان Ballon را نشان دادو گفت :

« خانم کنتس میل‌ندارند یك لحظه اینجا داخل شوند ؟ »

کنتس با اشارهٔ سررضایت دادو ما تقریباً نیم‌ساعت زیرسقف مدخل مهمانسرا ماندیم ، و کارکنان آنجا سخت در تعجب بودندو از خود میپرسیدند چه شده که خانم دومورسوف درساعت یازده‌شب در راه‌است ؟ آیا به تور میرود؟ یا آنکه از آنجا برمیگردد؟پس از آنکه رگبارفرو نشست‌ومبدل به‌باران‌ریزی گشت و ماه‌پر بخارات بالای جو که بادبسرعت‌میرانندش تابیدن‌گرفت ، سورچی‌بیرون‌آمد وبه شادی دل من از همان راهی که آمده بودیم، براه افتاد . اما کنتس به نرمی فریادزد :

« به همان دستوری که داده‌ام رفتاکنید. »

از این‌رو راه‌زمین‌های پایر رادرپیش‌گرفتیم ،و آنجاباران گرفت . درنیمهٔ راه عوعوی سگ‌محبوب‌آرابل به گوشم رسید،اسبی ناگهان اززیر شاخه‌های بلوط‌تاخت‌آوردو بیك خیز از جاده‌عبور کرد و از روی خندقی‌که مالکین به گمان آنکه این زمین‌ها قابل کشت است برای تحدید املاك کنده بودند جست‌زد، و بدین‌ترتیب لیدی دودلی بمیان زمین‌های پایر رفت تـا عبور کالسکه مـا را تماشا کند .

هانریت‌گفت :

« چه لذتی بالاتر از این‌که انسان بی‌آنکه مرتکب گناهی شود این‌طوربه انتظار فرزند خود بماند . »

عوعوی سگ‌به لیدی‌دودلی فهمانده بود که من در کالسکه هستم .بی‌شك او گمان‌کرده بودکه من به‌علت هوای‌بارانی‌باکالسکه بدنبال او آمده‌ام . وقتی‌که ما به محاذات جائی‌که مارکیزایستاده بود رسیدیم ، لیدی‌دودلی با آن چابکی‌سوارکاران که دراوست و هانریت از آن سخت به تعجب‌افتاد به کنارهٔ جاده پرید . آرابل‌از

روی نازوعشوه‌گری مرا تنها با آخرین هجای اسم من ، آنهم با لهجهٔ انگلیسی خویش ، صدا میکرد، و این‌لفظ برلبان اوگیرائی خاصی داشت که برازندهٔ پریان بود . به گمان آنکه تنها منم که صدای اورا میشنوم ، فریاد زد :

«My dee(ده جان من !)»

کنتس درپرتو روشن ماه این موجود غریب راکه جعدهای بلند پریشانش بطرزعجیبی چهرهٔ ناشکیبای اورا درمیان‌گرفته‌بود تماشا میکرد ؛ در جواب گفت :

« خودش است ، خانم !»

شما خود میدانیدکه دوزن با چه سرعتی یکدیگررا برانداز میکنند . زن انگلیسی رقیب خودرا شناخت،وبا سرافرازی سرشت انگلیسی خودرا نشان داد ومارا با نگاهی سرشارازتحقیرنگریست وبسرعت تیری‌که ازکمان‌رها شود ازمیان بوته‌های خلنگ‌ناپدید گشت .

کنتس که‌این ضربت سخت‌مانند تبربرقلبش فرودآمده‌بود، فریاد زد :

« زود به‌کلوشگورد برگردیم!»

سورچی برگشت و جادهٔ شینون‌را که بهتر از جادهٔ‌شاسه‌بود درپیش‌گرفت . وقتی‌که کالسکه باردیگربهموازات زمین‌بایرحرکت کرد ، ما تاخت خشم‌آلود آرابل وصدای قدمهای سگش راشنیدیم. هرسه‌شان از آن‌سوی بوته‌های خلنگ ازحاشیهٔ جنگل می‌گذشتند. هانریت به من گفت :

« میرود ، وشما برای همیشه او را ازدست داده‌اید. »

جواب‌دادم :

« بسیارخوب، بگذار برود ! هیچ جای تأسف نیست.»

کنتس با وحشت و دلسوزی فریاد زد :

« آخ! بیچاره زنها ! ولی، آخرکجا میرود؟ »

« به‌گرنادی‌یر Grenadière خانهٔ‌کوچکی نزدیک‌سن‌سیر.»

هانریت ، با لحنی که برمن ثابت کند که زنها در عشق هیچ‌سستگی دارند و یکدیگررا تنها نمی‌گذارند، بازگفت :

«تك تنها دارد میرود .»

هنگامی که ما به خیابان کلوشگورد رسیدیم، سگ آرابل به پیشواز کالسکه آمدو شادمانه عوعو کرد . کنتس گفت :

« خودرا بیش‌از ما به اینجا رسانده است . »

سپس اندکی مکث کرد و افزود :

« هرگزمن زیباتر ازاین زن ندیده‌ام . چه‌دستی، چه‌قامتی! رنك رویش سفیدتر از زنبق است ، و چشمانش درخشندگی الماس دارد ! ولی بیش از آنچه باید در سواری ماهر است ؛ باید خوش داشته باشد که زورخود را نشان دهد ؛ گمان میکنم که فعال و سرکش باشد ؛ از آن گذشته ، بنظرم اندکی زیاده ازحد بهرسوم و آداب بی‌اعتناست . زنی که به هیچ‌قانون سرفرود نیاورد دورنیست که تنها به ندای هوسهای خودگوش دهد . زنانی که اینقدر دوست دارند جلوه بفروشند و جولان دهند استعداد وفاداری ندارند . به عقیدهٔ من عشق خواستار آرامش بیشتری است ؛ من عشق را بصورت دریاچهٔ بیکرانی می‌بینم که عمق آنرا نمیتوان یافت ، هرچندکه امکان طوفانهای شدید در آن‌هست ، اما بسیار بندرت ودر حدود معینی که از آن‌تجاوز نمیکنند ؛ ودرمیان این دریاچه‌دلدادگان‌دور از اجتماعی‌که تجمل وزرق‌وبرق آن آزرده‌شان میدارد‌درجزیره‌ای پرازگلهای شگفته‌بسرمیبرند . ولی شاید منم که اشتباه میکنم، عشق درهرکسی نقش سرشت‌همورا بخود میگیرد . در صورتیکه قوانین طبیعت به شکلی که آب و هوا اقتضای آنرا دارد در میآید، برای چه احساسات نباید درهرفردی برهمین‌منوال باشد ؛ بی‌شك احساساتی که جنبهٔ عمومی وکلی دارند تنها ازحیث نمود خود متفاوت‌اند . هرکسی برای خود شیوه‌ای دارد . مارکیز زن نیرومندی است‌که مسافات را پشت‌سرمیگذارد و با قدرتی‌مردانه عمل میکند ؛ اوکسی است که برای نجات دلدار خود میتواند زندانبان و نگهبان وجلادرا

بکشد . وحال آنکه برخی زنان جز آنکه با تمام روح خود دوست بدارند کاری از ایشان ساخته نیست ؛ هنگام خطر زانو میزنند و دعا میکنند و میمیرند. تا ازاین دو نوع زن شما کدام را بپسندید . مسئله همین است و بس . بله ، مارکیز شما را دوست داردو آنهمه درراه شما فداکاری میکند !احتمال هم دارد که پس از آنکه عشقتان به او زایل شد ، باز همواره دلبستهٔ شما باشد !»

« فرشتهٔ عزیزم ، اجازه بدهید آنچه را که روزی خودتان به من گفته اید تکرار کنم :شما این چیزها را از کجا میدانید؟»

« هرزنجی به انسان چیزی میآموزد ، ومن از بساجهات آنقدر رنج برده ام که دیگر بتوانم دانشروسیعی داشته باشم .»

موقعی که ما بگردش میرفتیم ، نوکرمن دستورحرکت را شنیده بودوگمان کرده بود که در مراجعت از سمت باغ می آئیم ؛از اینرو اسب مرا در خیابان آماده نگهداشته بود؛ و سگ آرابل بوی اسب را شنیده بود ،وخانمش نیز که کنجکاوی مشروعی تحریکش میکرد از میان درختانی که بی شك در آن پنهان شده بود بدنبال سگ رفته بود .

هانریت لبخندزنان و بی آنکه اندوهی نشان دهد ، به من گفت :

« بروید با هم آشتی کنید ، به او بگوئید که دربارهٔ منظور من چقدر به اشتباه رفته است ؛ من میخواستم اورا از ارزش گنجی که بدستش رسیده است با خبر سازم ؛ من نسبت به اوجزاحساسات نیك در قلب خود ندارم ، و خاصه از خشم و تحقیر بدورم؛ برایش روشن کنید که من خواهر اویم نه رقیب او .»

با هیجان گفتم :

« نخواهم رفت .»

با غرورشرربار شهیدان گفت :

« هرگز احساس نکرده اید که پاره ای تعارفها سرپه نامزا میزند؟ بروید ، بروید !»

بسوی لیدی‌دودلی شتافتم تا بدانم درچه حال است و با خود گفتم :

« کاش پرخاش‌کندو ترك من بگوید! راست به‌کلوشگورد برمیگردم.»

سگ‌مرا تا پای درخت بلوطی هدایت‌کرد. مارکیزاز آنجا بیرون جست و فریاد زد :

«Away ! Away (گم شوید !) »

کاری جزاین از دستم برنیامدکه تا سن‌سیر بدنبال‌اوبتازم. وقتی‌که آنجا رسیدیم نیمه شب بود آرابل از اسب بزیر آمدو به من گفت :

«این خانم راستی خوش‌بنیه است .»

تنها کسانی‌که این زن را شناخته‌اند میتوانند دریابند که در این جملهٔ خشك چه‌نیشی نهفته بود . میخواست بگوید: « اگر من بجای او بودم‌صد باره مرده بودم !»

جواب دادم :

« مأذون نیستی کمترین شوخی نیش‌داری دربارهٔ خانم دومورسوف بکنی.»

«مگر موجب رنجش سرکارعالی است‌که بگویم‌موجودی که درقلب نازنین‌تان جا دارد از تندرستی کاملی برخوردار است ؟ میگویندکه زنان فرانسوی حتی‌به سگ دلدارشان‌کینه وحسددارند. ولی ما در انگلستان هرچه را که تاج‌سروفرمانروای قلب‌ما دوست داشته باشد دوست داریم و هرچه را که دشمن داشته باشد دشمن میداریم ؛ زیرا در جلد اوست‌که زندگی می‌کنیم. بهمین جهت‌اجازه بفرمائیداین خانم راهمانقدرکه خودتان دوست دارید دوست داشته باشم.»سپس‌بازوان‌خودرا که‌ازباران خیس‌بود بدورگردن حلقه بست‌و ادامه داد : «چیزی‌که هست ، بچه‌جان، اگر بمن‌خیانت‌بکنی‌من نه سرپا خواهم بود ، نه دراز خواهم کشید، نه درکالسکه‌خواهم‌نشست و نه درزمین‌های باپیرگردش خواهم رفت ، نه دربستر خواهم بودو

نه به خانهٔ پدری خود پناه خواهم برد ! دیگر اصلاوجود نخواهم داشت ؟ من درلانکاشایربدنیا آمده‌ام، درسرزمینی‌که زنانش‌درعشق جان میسپارند . چه ؟ ترا بشناسم‌و بدیگری واگذارم ! من‌ترا بـه هیچ قدرتی حتی به مرگ نخواهـم سپرد ، زیرا آنجا هم با تـو خواهم‌آمد .»

مرا به اطاق خودکه هم اینك وسایل آسایش از همه‌گونه‌در آن فراهم‌گشته بود برد . با شورفراوان به او گفتم :

« عزیزم، دوستش داشته‌باش ، او ترا نه ازسرریشخندبلکه صادقانه دوست دارد .»

درحالیکه جامهٔ سواری خودرا از تن درمیآورد، گفت :

« صادقانه ، بچه‌جان؟»

با خودنمائی خاص دلدادگان خواستم بزرگواری‌هانریت‌را براین زن مغرور آشکار سازم . در اثنائی‌که خدمتکار او که از فرانسه یك‌کلمه هم نمیدانست موهایش را مرتب میکرد ، کوشیدم تا خانم دومورسوف‌و زندگیش را برای او تصویرکنم‌و اندیشه‌های بلندش‌رادرچنین بحرانی که‌همهٔ‌زنان درآن‌حقیرودلازارمیشوند برای اوبازگویم . با آنکه آرابل‌به ظاهرکمترین توجهی به‌من‌نداشت ، یك کلمه از گفته‌های مرا ناشنیده نگذاشت . پس از آنکه با هم تنها ماندیم ، گفت :

« بسیار خوشوقتم که میبینم به این‌گونه موعظه‌های مسیحی علاقه‌داری . در یکی از املاك من‌کشیشی هست‌که بهتر ازهرکسی وعظ میکند ؛ دهقانان صحبتش را خوب میفهمند ، بس‌که‌گفته‌هایش درخورشنوندگان‌است . فردا برای یدرم مینویسم‌که این‌پیرمردرا باکشتی برایم‌بفرستد ، وتواورا درپاریس خواهی دید. همینکه‌یك بار صحبتش را بشنوی دیگرحاضر نیستی‌به وعظ هیچکس دیگرگوش بدهی ، خاصه که او هم از تندرستی کاملی برخوردار است .

موعظه‌اش از آن تکانها که موجب گریه شود به شنونده نمیدهد ، بلکه بی‌غلغله و آشوب ، مانند یك‌چشمهٔ زلال‌روان‌میشودو

خواب شیرینی بهمراه میآورد . هرگاه دلت خواسته باشد ، هر شب پس از غذا میتوانی هوس موعظه شنیدن خود را ارضاء کنی . بچه‌جان ، همانقدر که صنعت کاردگری و نقره کاری ما واسبهای ما برجاقوهاوچاریاهای شما برتری‌دارد، مواعظ انگلستان هم برموعظه‌های شهرستان‌تورمزیت دارد . بیا ولطف کن،وحرفهای کشیش مرابشنو، قول بده ! من ، عزیزم ، فقط زنم ، در عشق سررشته دارم واگرخواسته باشی میتوانم برایت بمیرم ، ولی من نه‌دراتون Eton درس خوانده‌ام ، نه درآکسفورد و نه‌دراد یمبرو ، من نه‌دکترهستم ونه کشیش ؛ بنابراین نمیتوانم خوراك موعظه‌پیشت بیاورم ، این کار بهیچوجه از من ساخته‌نیست ، ونهایت خامی‌است اگردست به‌چنین کاری بزنم. من‌تورا ازاین‌که چنین‌سلیقه‌ای‌داری هیچ سرزنش نمیکنم ؛ اگرهم سلیقه‌ای منحرف‌ترازاین‌میداشتی باز سعی میکردم خودم‌را با آن مطابقت دهم ؛ زیرا میخواهم آنچه را که دوست داری اینجا پیش من بیابی، خواه لذتهای عشق باشد یا لذتهای سفره یا لذتهای‌کلیسا ؛ خواه شراب خوب باشد و خواه تقوای عیسوی . دلت میخواهد -امشب برای کفارهٔ گناهان لباس پشم زمخت بپوشم؟ چه خوشبخت است این‌زن که‌میتواند برایت موعظه بخواند ! نمیدانم زنان فرانسوی در چه دانشگاهی درس میخوانند . بیچاره من ؛ فقط میتوانم خودم را تفویض‌کنم ، فقط میتوانم کنیزتو باشم ... »

« خوب ، پس چرا وقتی که میخواستم هردوتان را با هم یکجا ببینم فرارکردی ؟ »

« My Dee ، مگردیوانه‌ای ؛ من میتوانم از پاریس تا رم با لباس نوکری بروم و برای نوکارهای دور از عقل‌بکنم ؛ ولی چگونه میتوانم در جاده‌ها با زنی که بمن معرفی‌نشده است و یك موعظهٔ آماده در آستین دارد حرف بزنم ! من ممکن است که با دهقانان سرصحبت بازکنم ؛ یا اگرگرسنه باشم ازیك کارگربخواهم که نانش‌را با من تقسیم‌کند ، و بعدهم چندلیره‌ای به‌اومیدهم وکار

بهشایستگی میکنرد ، ولی این که مثل برخی راهزنان انگلستان راه را بر کالسکه‌ها بگیرم ، نه‌این دیگر شیوهٔ کارمن نیست . بچهٔ بینوای‌من، پس توتنهاعشق‌ورزیدن میدانی‌و ازفن زندگی بی‌خبری؟ از آن‌گذشته ، فرشتهٔ من ، من هنوز کاملاشبیه تو نشده‌ام ! موعظه را دوست ندارم ، ولی برای آنکه پسند تو باشم، حاضر به‌حداعلای کوشش هستم . بسیار خوب ! دیگرچیزی نگو، همین‌کار راشروع میکنم . میکوشم تا موعظه‌گر بشوم . بزودی در مقابل‌من برمیای‌نبی مسخره‌ای بیش نخواهد بود . دیگراجازهٔ هیچ نوازشی بخود نمیدهم ، مگرآنکه آنرا با آیات انجیل چاشنی‌زده باشم .»

همینکه آرابل به‌آن حالت سوزانی‌که بمحض شروع‌جادوگریهای‌او در نگاهم ظاهر گشت پی‌برد ، از قدرت خود استفاده و سوء استفاده‌کرد . همه‌جا پیروزی با او بود ، و من هم برای خوشامد او عظمت زنی‌را که به‌گمراهی تن میدهد و از آینده چشم میپوشد و همهٔ تقوای خودرا درعشق خود جای میدهد بالاتر از وسواس و نازک‌اندیشی‌کاتولیکی مینهادم . گفت ،

« پس او خودش‌را از تو بیشتردوست دارد ، چیزی راکه غیراز تواست برتو ترجیح میدهد؟ ما چگونه میتوانیم به‌چیزی از وجود خود اهمیت‌بدهیم مگراز این‌حیث‌که شما آنرا پسندیده‌اید هیچ‌زن ، هرقدر هم‌که واعظ بزرگی باشد ، نمیتواند با مردبرابر باشد . ما را لگدمال‌کنید ، بکشید ، هرگز خود را به‌سبب ما در مخمصه نگذارید . وظیفهٔ ماست‌که بمیریم . حق شماست‌که بزرگ و سرافراز زندگی‌کنید . از شما برما ضربات خنجر است ، و ازما به‌شما عشق وگذشت . مگرآفتاب به‌پشه‌های خاکی که در اشعهٔ آن میلولند و ازآن زندگی میکنند توجهی دارند؟ آنها تا زمانیکه بتوانند در آفتاب میمانند و پس از آنکه خورشید ناپدید شد میمیرند...»

در سخن او دویدم وگفتم :

« یا آنکه پرواز میکنند .»

با چنان بی‌قیدی ، که حتی آنکس که مصمم بوده باشد از قدرت عجیبی که این زن به‌مردان میداد استفاده کند ناچار سپر می‌انداخت ، تکرار کرد :

« یا آنکه پروازمیکنند ، گمان میکنی که شایستهٔ زن‌است که نان آغشته به‌خورش تقوی در دهان مرد بگذارد و او را مجاب سازد که دین با عشق سازگار نیست ؟ مگرمن بیدین هستم ؟ زن یا خودرا تفویض میکند ، یا از تسلیم به‌مرد سر باز میزند ؛ ولی‌خود را از مرد دریغ داشتن و درس اخلاق به‌او دادن ، اینجادردیگر دوتا است ! و این با قوانین هرکشوری منافات دارد . تو اینجا جز ساندویچ‌های بسیار خوب که خدمتگارت آرابل برایت آماده میکند چیزی نخواهی‌داشت ؛ و اما اصل اخلاقی من همه‌آن است که نوازشهائی اختراع کنم که هیچ مردی تاکنون نچشیده است ، و این راهم فرشتگان به‌من الهام میکنند . »

من چیزی گزنده‌تر از شوخی زنان انگلیسی ندیده‌ام . شوخی‌شان جدی وفصیح است ، و با همان ایمان پر طمطراقی بیان میشود که مردم انگلیس جفنگ‌های زندگی سراپا خرافات بی‌پایه‌شان را در زیرآن پنهان میدارند . هزل فرانسوی مانند پارچهٔ توری است که زنان فرانسه شادیهائی‌راکه ارزانی میدارند وستیزه‌هائی‌را که اختراع میکنند بدان زینت میدهند ؛ این یك آرایش معنوی‌است که مانند آرایش ظاهرشان یك‌پارچه ظرافت است . ولی شوخی انگلیسی امیدی است که روی هرکس ریخته شود اورا بصورت یك اسکلت شسته و رفته درمیآورد . زبان یك زن بدله‌گوی انگلیسی به‌زبان ببرشبیه است که بیازی‌گوشت‌را تا استخوان‌میکند . ریشخند سلاح برای شیطان است که در زخمهائی که بطیب‌خاطر وارد میکند زهرکشنده‌ای‌هم میریزد . آرابل آن شب ، مانند سلطانی که برای اثبات زور بازوی خود سر بیگناهان‌را ازسر بازیچه‌میبرد ، خواست که قدرت خودرا نشان دهد . پی ازآنکه مرا درحالی میان‌خواب و بیداری فروبرد که درآن همه‌چیزجز احساس خوشی ازیادمیرود ،

گفت :

« فرشتهٔ من ، من هم اینك برای خود یك موعظهٔ اخلاقی خوانده‌ام . از خود پرسیده‌ام آیا با دوست داشتن مرتکب گناه شده‌ام وقوانین آسمانی را زیرپا گذاشته‌ام ؟ ولی به‌این نتیجه‌رسیده‌ام که چیزی بهتر از این با دین و طبیعت مطابقت ندارد . خدا برای چه موجوداتی زیباتر از دیگران میآفریند ؟ آیا برای آن نیست که ما آنها را بپرستیم ؟ تورا دوست نداشتن گناه است ، زیرا مگر تو فرشته نیستی ؟ این خانم که تورا با دیگر مردان دریك پایه میگذارد به‌تو اهانت میکند . قواعد اخلاق برتو قابل انطباق نیست ، خدا تورا بالاتر از همه‌چیز قرار داده است . تورا دوست داشتن ، یعنی به‌خدا نزدیك شدن. آیا امکان دارد که او برزن بیچاره‌ای که برای چیزهائی آسمانی شوق و اشتها دارد خشم بگیرد ؟ قلب پهناور و پرفروغ تو چنان به‌آسمان شبیه است که من مانند پشه‌هائی که خودرا به‌شعلهٔ شمع میزنند و میسوزند دچار اشتباه میشوم ! آیا آن پشه‌ها را به‌سبب این اشتباه عذاب میکنند ؟ تازه ، مگر این اشتباه است ؟ آیا این خود شکل عالی پرستش روشنائی نیست؟ اگر بتوان همآغوشی با محبوب‌را هلاك نامید ، آنها از فرط پرستش مذهبی است که هلاك میشوند . ضعف من در این است که تورا دوست دارم ، و حال آنکه نیروی این زن در آن است کـه همچنان در نمازخانهٔ کاتولیکی خود باقی میماند . اخم نکن ! گمان میکنی که من از او کینه‌ای به‌دل دارم ؟ نه ، بچه‌جان ! من تقوای اورا کـه موجب شده است تا تورا آزاد بگـذارد می‌پرستم، تقوائی که به‌من اجازه داده است که تورا بدست آورم و برای همیشه نگهدارم . همینطور نیست ؟»

« بله . »

« برای همیشه ؟»

« بله . »

« سلطان من، پس این مرحمت‌را در حق من میکنی ؟ تنها

منم که به‌ارزش تو پی‌برده‌ام ! تو میگوئی که این زن از کشاورزی اطلاع‌دارد؛من این علم‌را به‌دهقانان‌اجاره دارخودوامیگذارم و ترجیح میدهم که در قلب تو نهال‌محبت بنشانم.»

ناتالی ، من میکوشم این پرگوئی‌های‌مست‌کننده‌را بخاطی بیاورم تا این زن‌را پیش چشم شما مجسم‌کنم و آنچه‌را که ازاو برایتان‌گفته‌ام موجه سازم ، و شما را به این طریق در جریان پایان‌کار بگذارم . ولی حرکاتی‌راکه با این سخنان دلنشین‌همراه بود چگونه برایتان توصیف‌کنم ؛ دیوانگی‌هائی که با شگرف‌ترین بلهوسی‌های خواب بهلومیزد؛ گاه ابداعاتی همطراز دسته گلهائی که من درست میکردم ، ظرافتی‌آمیخته به‌قدرت، محبت وعشوه‌های نرم آن در مقابل حملهٔ آتشفشانی‌آرزو ، گاه استادانه‌ترین‌زیروبم‌های موسیقی‌که برای کنسرت لذات ما بکار گرفته میشد ؛ بالاخره سخنانی هرچه نوازش‌آمیزتر وآراسته به‌اندیشه‌هائی‌هرچه‌شادمانه‌تر یعنی همهٔ آنچه هوش انسانی قادر است بر لطف لذتهای حواس بیفزاید . آرابل میخواست تأثیراتی‌راکه روح عفیف و اندیشمند هانریت در قلب من بجا گذاشته بود با صاعقهٔ عشق سرکش خود معدوم سازد . مارکیز کنتس‌را به‌همان خوبی دیده بود که خانم دومورسوف اورا، هردوشان یکدیگررا خوب دیده وسنجیده‌بودند. شدت حملهٔ آرابل وسعت دامنهٔ ترس اورا و حس تحسینی‌راکه در نهان نسبت برقیب خود داشت برمن آشکار میساخت . صبح که بیدار شدم اورا با چشمان‌گریان یافتم و دیدم‌که هیچ‌نخوابیده‌است به‌او گفتم :

« چه‌ات هست؟»

جواب داد :

« میترسم که عشق بی‌پایانم بزیان من تمام شود . من همه چیزم را بخشیده‌ام . ولی این زن از من زیرکتر بوده است و در خود چیزی دارد که تو میتوانی آنرا آرزو کنی . اگر او

را بر من ترجیح میدهی ، دیگر به‌فکر من نباش . من با دردهای خود ، با پشیمانی و رنج خود ، موجب ملال تو نخواهم شد؛ نه، خواهم رفت و مانند گیاهی که از آفتاب هستی بخش دور مانده باشد دور از تو جان خواهم سپرد »

آرابل توانست از من سخنان عشق و سودا بیرون بکشد ، واین سخت موجب خشنودی او گردید . آخر، ما به زنی که صبح اشك میریزد چه میتوانیم بگوئیم ؟ بنظرمن درچنین موقعی‌درشتی و تندی کار ناهنجاری است . ما که شب در مقابل افسونگری او مقاومت نکرده‌ایم ، فردای آن شب مجبوریم به او دروغ بگوئیم . جوانمردی در مورد زنان از دروغ وظیفه‌ای برای ما ساخته است . آرابل اشك ازچشم خود سترد وگفت :

« خوب ، من بخشنده وبلندنظرم ، پیش او برو، نمیخواهم نیروی عشق من تو را پای‌بند سازد ، بلکه میخواهم به‌میل خودت بیائی . اگر پیشم بیائی ، آنوقت باور میکنم که همانقدر که من دوستت دارم تو هم مرا دوست داری، و این چیزی است که همیشه بنظرم محال آمده‌است . »

آرابل توانست مرا مجاب سازد که به‌کلوشگورد بازگردم. من ، مردی سیراب از لذت وکامجوئی ، نمیتوانستم حدس‌بزنم که در این میان دچار چه وضع ناهنجاری شده‌ام . هرگاه از رفتن به‌کلوشگورد سرباز میزدم لیدی دودلی را بر هانریت غلبه میدادم. وآنوقت آرابل مرا به پاریس میبرد . ولی رفتن به‌کلوشگورد هم آیا اهانتی به خانم دومورسوف نبود ! و در اینصورت با قطعیت بیشتری ناچار میشدم بسوی آرابل بازگردم . زیرا هرگز آیازنی از یك‌چنین تخطی به‌حقوق عشق درگذشته است ؟ زنی‌که مردی را دوست دارد مگرآنکه فرشته بوده و از آسمان به‌زمین‌آمده باشد، والا صدبار ترجیح میدهد که دلدارش بمیرد تاآنکه نزد زنی‌دیگر کام بیابد . هرقدر هم‌که عشق او شدیدتر باشد بیشتر رنج میبرد . باری ، اینك که از کلوشگورد بیرون آمده و به گرنادی‌یر رفته

بودم ، وضع من بهر دو وجهی که نگاه میکردم برای عشق دلخواه من‌کشنده و برای این عشق تصادفی سودمندبود . مارکیز همه‌چیز را با ژرف‌بینی حساب‌کرده بود . بعدها پیش من اعتراف کرد که خوشبختانه خانم دومورسوف او را در زمین‌های پایر ملاقات‌کرد، وگرنه قصد کرده بود در اطراف کلوشگورد پرسه بزند و موجب بدنامی من شود .

وقتی که نزد کنتس رسیدم ، او را مانند کسی که دچار بیخوابی سختی بوده‌باشد رنگ پریده و درمانده یافتم . ناگهان آن فراستی‌که به‌قلبهای جوان وشریف اجازه میدهد تا تأثیراعمالی را که در نظر تودهٔ مردم بی اهمیت ولی برای طبایع بزرگوار جنایت‌آمیز است دریابند در من بیدار شد . همانندم مانند کودکی که هنگام بازی‌وگل‌چیدن درغرقابی افتاده است وبا دلهره می‌بیند که بالا آمدنش ممکن نیست و فاصله‌ای عبور ناکردنی او را از ساحل جدا میسازد ، و آنوقت خود را تنها مییابد و شب زوزهٔ جانوران وحشی را میشنود ، فهمیدم که میان ما به اندازه جهانی فاصله افتاده است . در روح هر دومان همهمه و فریاد درگرفت و طنین شوم Consummatum est (بودنی‌بود!) که روز جمعهٔ مقدس درساعت جان سپردن عیسی برصلیب درکلیساها خوانده میشود در فضای قلب مادر پیچید . همهٔ پندارهای هانریت یکباره فرو ریخته وقلبش شکنجهٔ مرگبازی متحمل‌شده بود . او که هیچگاه نوازشهای کرخ کنندهٔلذت، تنش را در برنگرفته بود ، آیا نگاه خود را امروز برای آن ازمن دریغ میداشت که کامیابی عشق مرا حدس میزد ؟ آری ، او فروغی را که در این شش ساله بر زندگی من تابانده بود از من باز میگرفت . پس او میدانست که سرچشمهٔ اشعه‌ای‌که ازچشمان ما میتابد در روح ما قرار دارد ، و این اشعه برای روح ما راهی است تا در یکدیگر نفوذکنند ، با هم یکی شوند ، ازهم جدا گردند ، مانند دو زن که بی‌هیچ بدگمانی با هم بازی کنند . با تلخکامی احساس کردم چه خطائی مرتکب شده‌ام

که چهرهٔ خود را که بالهای لذت غبار رنگارنگی برآن افشانده بود در این خانه کـه با نوازشهای تمتع آشنائـی نداشت بتماشا گذاشته‌ام . من اگـر شب پیش میگذاشتم کـه لیدی دودلی تنها برود ، اگر به‌کلوشگورد که شاید هانریت درآن به‌انتظار من‌بود باز میگشتم ، شاید ... آری ، شایـد خانم دومورسوف با چنان بیرحمی اصرار نمیورزید که خواهـی من باشد . تعارفاتش همه مبالغه‌آمیز بود ، وچنان درنقش خود غرو میرفت که دیگر از آن خارج نمی‌شد . موقع‌ناهارهزاران‌توجه ، هزاران توجه‌خوارکننده، درحق من نشان میداد و از من مانند بیماری‌که دلش بر او بسوزد پرستاری میکرد . کنت به‌من گفت ،

« امروز خیلی زود به‌گردش رفتید ، با آن معدهٔ سالمتان بایدداشتهای خوبی داشته باشید !»

این جمله‌که از آن پرلبان خواهرم لبخند زیرکانه‌ای نقش نبست ، وضع مسخرهٔ مرا بر من آشکار ساخت . محال بود بتوان روز در کلوشگورد بود و شب در سن‌سیر. آرابل هم روی نزاکت من وبزرگواری خانم دومورسوف حساب‌کرده بود . درطی این‌روز طولانی احساس‌کردم چقدر دشوار است‌که انسان پیش‌زنی‌که مدتها درآرزوی او بوده است نقش دوست را بازی‌کند . این تحول کـه هرگاه گذشت سالیان مقدمات آنرا فراهم آورده باشد بسیار ساده است ، در دوران جوانی بس ناگوار است . شرمنده بودم ، برلذت خود لعنت میفرستادم ، دلم میخواست که خانم دومورسوف خونم را از من طلب‌کند . من نمیتوانستم پیش او از رقیبش بد بگویم ، چه اواز صحبت دربارهٔ وی پرهیزداشت ، واز آن‌گذشته، بدگوئی از آرابل‌کار مقتضحی‌بود که موجب میشد هانریت، که تا آخرین زوایای قلب خود شریف وبلندهمت بود ، مرا تحقیر کند . پس از پنج سال یگانگی لذت بخشی کـه میان مـا برقرار بود ، اینك نمیدانستیم ازچه‌صحبت‌کنیم . سخنان مـا با اندیشه‌های ما یکسان نبود؛ هر دو دردهای جانگزائی رااز یکدیگر پنهان میکردیم .

آری، ما که رنج و درد همیشه‌میان‌مان بهترین میانجی و ترجمان بود ... ماتریت بظاهر خود را هم ازجهت من و هم از جهت خود خوشحال نشان میداد . با آنکه هرلحظه خود را خواهرمن‌مینامید وبا آنکه زن بود ، بازمطلبی برای‌گفتگو نمی‌یافت وغالب‌اوقات خاموشی آزار دهنده‌ای میان ما حکمفرما بود . و شکنجهٔ درونی من باز از این‌که اوخود را تنها قربانی لبدی دودلی وانمودمیکرد فزونی‌میافت . یکبارکه شوخی‌کاملا زنانه‌ای از دهان این‌خواهر خارج شد ، به‌او گفتم :

« من بیش از شمارنج میبرم .»

با آن لحن غرورآمیزی که زنان هنگامی که احساساتشان کوچك شمرده میشود بخود میگیرند جواب داد :

«چطور ؟»

« برای‌آنکه همهٔ‌تقصیر از من‌است .»

لحظه‌ای فرا رسید که‌کنتس قیافهٔ سرد و بی‌اعتنائی به من نشان داد و دلم از آن شکسته شد ؛ تصمیم گرفتم که بروم . عصر، در صفهٔ باغ که همهٔ خانواده درآن جمع شده بودند با آنان وداع کردم . همه با من تا چمن مصنوعی‌که اسبم درآن هم برزمین می‌کوفت‌آمدند ولی به اسب نزدیك نشدند . پس ازآنکه من‌دهنهٔ اسب را گرفتم ، کنتس پیش من‌آمد وگفت :

« باهم‌کمی پیاده از خیابان‌برویم .»

بازو بیازوی او دادم و باقدمهای‌آهسته از حیاطها گذشتیم و از این حرکت باتفاق هم لذت میبردیم . به پشته‌ای از درختان که‌گوشه‌ای از حیاط بیرونی را در میان میگرفت رسیدیم . کنتس ایستاد و دست درگـردن من انداخت وسرش را روی قلبم نهاد و گفت :

« خدا حافظ ، دوست من! خدا حافظ ، دیگر همدیگر را نخواهیم دید ! خداوند بمن این‌قدرت اندوهبار را داده است که آینده را ببینم . هیچ بیادتان هست ، آنروزکه آنقدر جوان وزیبا

به اینجا بازگشتید چه وحشتی بر من مستولی شد؟ آنروز هم مثل امروز که کلوشگورد را ترك میکنید و به گرنادی‌یر میروید شما را دیدم که به من پشت کرده‌اید. دیشب هم برای بار دیگر من توانستم نظری به‌سرنوشت‌مان بیفکنم. دوست ما، ما اینك برای آخرین بار باهم حرف میزنیم. دیگر من بزحمت خواهم توانست باز چندکلمه‌ای بشما بگویم، زیرا آنوقت کاملا خودم نخواهم بود که حرف خواهم زد. ازهم‌اکنون‌مرگ چیزی را درمن‌شکسته‌است. و شمائیدکه بچه‌های مرا بی‌مادر خواهیدکرد، بنابراین جای مرا درکنار ایشان بگیرید! واین‌کار ازشما ساخته‌است! ژاك ومادلن شما راچنان دوست دارندکه گوئی‌همیشه ازدست شما رنج برده‌اند»

وحشت زده نگاهش کردم و آتش خشك چشمان فروزانش را دیدم، ومن جزآنکه چشمان اورا به‌گویهای نقرهٔ صیقلی‌تشبیه کنم نمیتوانم تصوری ازآن به‌کسانی بدهم‌که درمیان عزیزان خود کسی را ندیده‌اندکه دچار این بیماری هولناك شده‌باشد. گفتم:

«مردن!.. مردن!.. هانریت، بتو امر میکنم که زنده باشی. سابقاً تو از من خواستی‌کـه سوگند بخورم، بسیار خوب، امروز منم‌که ازتو سوگند میخواهم، قسم بخورکه به‌اوریژه مراجعه کنی ودرهمه‌حال دستورهای اورا بکاربندی...»

با فریاد نومیدانهٔ کسی‌که می‌بیند اورا درست نشناخته‌اند، سخنم را قطع‌کرد وگفت:

«مگرمیخواهید که با رحمت الهی مخالفت نمائید.»

«پس شما مـرا حتی به‌اندازهٔ این لیدی بی‌همه‌چیز کـه کورکورانه از من اطاعت میکند دوست ندارید؟»

حسادت اورا برآن داشت‌که در یك‌لحظه فاصله‌ای راکه تا آنوقت محترم شمرده‌بود طی‌کند. گفت:

«بله، هرچه بخواهی همان میکنم.»

بوسه‌ای برچشمانش زدم وگفتم:

«من اینجا میمانم.»

از این دلجوئی بوحشت افتاد ، ازمیان بازوان من گریخت ورفت وبدرختی تکیه داد ؛ سپس شتابان براه افتاد و بی آنکه سر برگرداند بسوی خانهٔ خود رفت ؛ من‌هم بدنبال اورفتم. میگریست ودعا میخواند . وقتی که به‌چمن رسیدیم ، دستش را گـرفتم و با احترام بوسیدم . این فرمانبرداری دور از انتظار او را به رقت آورد . گفتم :

« بهرصورت ازآن توام ! زیرا ترامثل‌خاله‌ات دوست‌دارم.»

یکه خورد و دست مرا بشدت فشرد . گفتم :

« یك‌نگاه ! یکی ازآن‌نگاه‌های قدیمی‌مان !»

ازنگاهی‌که برمن افکند روح خود را یکباره روشن یافتم وشوریده گفتم:

« زنی‌که خود راسرایا تفویض‌میکند کمتر از آنچه اینك دیده‌ام زندگی‌وروح به‌مردمی‌بخشد. هانریت، تو راازهرکـی بیشتر دوست دارم، تنها ترا دوست دارم .»

گفت :

« زنده میمانم! ولی‌شما هم خودتان راممالجه‌کنید .»

این‌نگاه اثرنیشخندهای آرابل را محوکرد . بدینسان من دستخوش دوسودای آشتی‌ناپذیر کـه‌شعله‌ای ازآن‌رابرای شما وصف کرده‌ام بودم، وبنوبت زیر تأثیر یکی‌شان میرفتم. من یك فرشته و یك‌اهریمن رادوست میداشتم ؛ دوزن‌که هر دوزیبا بودند ، ویکی به‌همهٔ فضائل آراسته بود ـ فضایلی‌که ما ازکینه‌ای‌که ازمعایب‌خود ما سرچشمه میگیرد میخواهیم پژمرده‌اش‌سازیم ـ و دیگری دارای همهٔ رذایلی‌بودکه‌خودخواهی‌ما پیش‌آن سرتعظیم فرود میآورد . من آن خیابان را می‌پیمودم و گاه برمیگشتم و خانـم دومورسوف را میدیدم‌که تکیه به‌درخت داده بود وفرزندانش اورا درمیان داشتند ودستمالهای خود رابرایم تکان میدادند . آنوقت از این‌که خود را حاکم این دوسرنوشت بس‌زیبا میدیدم، از این که بعناوین مختلف مورد پرستش این دوزن عالیقدربودم و چنان سودای‌شدیدی درهر ـ

دوشان برانگیخته بودم که ازهریکیشان که روی برمیگرداندم مرگ درکمینش بود، غروری در روح خود احساس کردم. ولی باور کنید، ازاین خود پسندی زودگذر سرم به سنگ خورد! نمیدانم چه شیطانی دردلم وسوسه میکرد ومیگفت که درکنار آرابل منتظر بمانم تا آن که نومیدی یامرگ کنت، هانریت رادرآغوش من بیندازد، زیرا هانریت همچنانکه دوستم داشت، خشونتهای او، اشکها وپشیمانی‌های او، تسلیم ورضای مسیحی او، دلایل روشن احساساتی بود که نه ازقلب اومیتوانست زایل شود ونه ازقلب من. درآن حال که با قدمهای اسب خود درآن خیابان زیبا میرفتم و با این اندیشه‌ها سر گرم بودم، دیگر نه بیست وپنجسال بلکه پنجاه سال داشتم، آری، مرد بیش اززن دریك لحظه ازسی سالگی به شصت سالگی میرسد! با آنکه من این افکار پلید راازخود میراندم، باید اقرار کنم که مرا رها نمیکرد. شاید مایه و انگیزهٔ این افکار درکاخ توئیلری زیر سقف اطاق کارشاه بود. آخر، درمقابل بذله گوئی لوئی هیجدهم که تازگی وشادابی هرچیزی راازبین میبرد چه کسی میتوانست تاب آورد. و اوست که میگفت که مرد جز درسالهای کهولت نمیتواند سودای واقعی داشته باشد، زیراعشق سودائی جزموقعی که باناتوانی درآمیخته باشد زیبا ودیوانه‌وار نیست، و آنوقت است که انسان در هرکامیابی در حال قماربازی است که آخرین مایه‌اش را داومیگذارد. پس ازآنکه بهانتهای خیابان رسیدم، برگشتم وازدیدن آنکه هنوز هانریت تك و تنها در آنجا است بیك چشم برهم زدن خیابان را ازسر پیمودم؛ آمدم ویکبار دیگربا اوودواع کردم واشکهای عنرخواه ازدیدگان برافشاندم که علت آن براو پوشیده ماند، اشکهای صادقانه، که بی آنکه خودبدانم برعشقی که برای همیشه ازدست میدادم، براین شور وهیجان شاداب و بر این گلهای زندگی که دیگر نمیروئید ریخته میشد؛ زیرا؛ درسالهای بعدعمر، مردچیزی از خود نمیدهد بلکه میگیرد؛ خود را دروجود معشوقه دوست میدارد؛ وحال آنکه در جوانی معشوقه‌اش رادر خود دوست دارد. بعدها ماسلیقهٔ خود وشاید

رذایل خود را به‌زنی که دوست میداریم تزریق میکنیم؛ وحال آنکه در آغاز زندگی زنی که دوستش داریم فضایل خود وظرافت خود را بر ما تحمیل میکند ؛ بالبخند خویش ما را بسوی چیزهای زیبا میخواند وبا سرمشق خویش فداکاری را به‌ما میآموزد. بدا بحال مردی که یك هانریت درجوانی نداشته‌است! بدا بحال کسی که زنی مانند لیدی دودلی نشناخته‌است ! این یکی هرگاه زن بگیرد نخواهد توانست زنش را نگهدارد ، وآن دیگری‌هم شاید معشوقه‌اش اورا ترك کند؛ ولی‌خوشا بحال مردی‌که بتواند این‌دوسرشت را دریك زن بیابد ؛ خوشا بحال مردی‌که شما، ناتالی، دوستش داشته باشید !

پس ازبازگشت به پاریس، من‌و آرابل بیش ازپیش باهم یگانه شدیم . بزودی هردوکم‌کم خودرا از قید آداب و رسوم که‌من‌رعایت آنرا برخود تحمیل‌کرده بودم آزاد ساختیم ، وحال آنکه‌مراعات دقیق ظواهرآداب غالباً موجب میشود که مردم موقعیت‌ناهنجاری‌را که مثلا لیدی‌دودلی‌برای خود فراهم کرده بود معذوربدارند.مردم بسیارکنجکاوندکه بدانند ورای صورت ظاهرچیست ؛ ولی همینکه به رازپس‌پرده پی‌ببرند آنرا مشروع تلقی میکنند . دلدادگانی که مجبورند در مجامع بزرگ بسر برند بهرصورت خطاست اگربخواهند از قیودی‌که‌آداب اجتماعی طلب میکند سرباززنند ، خطا است‌اگر همهٔ قراردادهائی را که اخلاق عمومی تحمیل‌کرده است در کمال درستی رعایت‌نکنند ؛ و آنهم نه‌چندان برای رضای خاطردیگران، بلکه برای لذت خودشان مسافاتی که باید پیمود،وقارظاهری‌که باید حفظ کرد ، حیله‌هائی که بایدبکارزد، اسراری‌که بایدپنهان‌داشت، باری، همهٔ این تدبیرهای جنگی یك عشق کامیاب شخص‌را مشغول میدارد ،آرزو را تجدیدمیکند و قلب را از وارفتگی عادیات‌مصون میسازد . ولی عشق‌های نخستین مانندخود انسان در جوانی ذاتاً اسرافکار است ، وبی‌آنکه‌در اندیشهٔ فردا باشد همه چیز را به‌آتش خود میسوزاند . آرابل‌این‌احتیاطهای بورژوا مآبانه‌راقبول نداشت، و اگربدان تن در میداد برای خوشایندمن بود . او ، مانندجلادی

که ازپیش قربانی خود را نشان‌میکند و اورابخود تخصیص‌میدهد، میخواست پیش چشم همهٔ مردم پاریس مرا رسواکند وبا خود جفت سازد . بهمین جهت همه‌گونه عشوه‌گری بکارزد تا مرا درخانهٔ خود نگهدارد . آری، برای او رسوائی‌خودش ، که چون دلیلی‌درمیان نبود تنها موجب پچ‌پچ‌خانمها درپناه بادبزنهاشان‌میشد، کافی نبود. با این همه ، وقتی‌که من میدیدم او برغبت مرتکب‌بی‌احتیاطی‌هائی میشود که وضعش را کاملا برهمه آشکار میسازد ، آیا میتوانستم عشق اورا باورنکنم ؟ پس از آنکه درلذات این زناشوئی‌غیرمشروع فرورفتم نومیدی برمن‌چیره شد .زیرا میدیدم‌که زندگی من براهی خلاف‌عقاید پذیرفته وخلاف سفارشهای‌ها نریت‌افتاده‌است. آنگاه‌روز وشبم با بیحوصلگی و خشمی توأم‌گشت که غالبا در اشخاص‌مسلول که مرگ‌خودرا احساس‌میکنند دیده‌میشود ، بطوریکه‌دیگر نمیخواهند طبیب به صداهای سینه‌شان‌گوش دهد. در قلب من هم اینك‌گوشه‌ای بودکه نمیتوانستم بی‌احساس دردبدان وارد شوم؛ روح منتقمی‌پیاپی افکاری بمن تلقین میکردکه جرأت نداشتم‌دربارهٔ‌آن به‌تعمق‌پردازم. نامه‌هائی‌که به هانریت‌مینوشتم این‌بیماری روحی‌را توصیف‌میکردو موجب درد بی‌پایان او میشد . تنها یکبار ازاو جوابی‌دریافت‌کردم که در آن میگفت : «بجای آن‌همه‌گنجهای برباد رفته آرزو دارم اقلاخوشبخت باشید!» و امامن خوشبخت نبودم . ناتالی عزیزم ، خوشبختی امری است مطلق وهیچ‌تن به مقایسه نمیدهد . همین که نخستین‌شورمن فرونشست ، ناچار این‌دوزن‌را باهم قیاس کردم و فرصت یافتم که تضادشان را مطالعه کنم . درواقع، هرعاطفهٔ‌بزرگ سودائی چنان بقوت روی سرشت ما سنگینی میکند که زمختی‌های آنرا پس‌میزند و شیارهائی‌را که ازعادات درما بجامانده است و محاسن یا معایب ما را تشکیل میدهد محومیسازد. ولی بمدها، پس از آنکه دلدادگان خوب به‌یکدیگرعادت‌کردند ، خصوصیات قیافهٔ معنویشان ظاهرمیگردد . آن‌وقت هردو یکدیگر را قضاوت میکنند و اغلب درطی این واکنش سرشت درمقابل عواطف‌سودائی نفرت و

کراهتی بوجود میآید که مقدمات جدائی‌را فراهم میآورد ، و همین است که مردم ظاهربین بدان تکیه میکنند وقلب انسانی را به ناپایداری متهم میدارند . برای ما هم چنین مرحله‌ای فرارسید . از آنجا که دلبریهای او دیدهٔ بصیرتم را نمی‌بست ، واگر بتوانم گفت به‌رغبت‌در او دقیق می‌شدم، شاید بی‌آنکه خود بخواهم‌شروع به بررسی‌او کردم، وهمین بزیان لیدی دودلی انجامید .

پیش از هرچیزاورا ازآن ظرافت طبع که زنان فرانسوی‌را از همهٔ اقران خویش متمایزمیدارد خالی دیدم ، ــ ظرافتی که به‌اعتراف کسانی که تصادفات زندگی به‌ایشان امکان داده‌است تا شیوه‌های عشق‌ورزی‌را در کشورهای مختلف بیازمایند ، آنانرا در عشقبازی شیرین‌ترازهمه میسازد ، زن فرانسوی همین که دل‌میبازد یکباره دگرگون میشود ، عشوه‌گریش‌راکه‌آنهمه ازآن‌سخن‌گفته‌اند صرف‌آراستن عشق خود میکند ، خودنمائی خطرناك خودرا درپای عشق قربان میکند و ازآن‌پس‌تمنایش همه‌آن میشود که خوب‌عشق بورزد ، منافع یار خودرا ، دوستی‌ها و دشمنی های او را ، ازآن خود میشمارد ؛ یك‌روزه زیرکی سوداگران‌آزموده‌را فرامیگیرد، مجموعهٔ قوانین را مطالعه میکند ، به‌ریزه کاریهای اعتبارات مالی پی‌میبرد و گاو صندوق بانکداران را شیفتهٔ خود میسازد ؛ با آنکه گیج و اسرافکار است ، دیگر حتی یك خطا از او سرنمیزند و یك سکه بیست فرانکی را بهدر نمیدهد ؛ درعین حال مادر و دایه و پزشك میشود ؛ و بهمه دگرگونی های خود لطف خوشی میدهد که در کمترین جزئیات زندگی از عشق بی‌پایان او سخن میگوید ؛ صفات خاص زنان هرکشور در وجود او جمع است ، و او با طبع ظریف خود به‌این‌آمیزه وحدتی میدهد ، و این ظرافت طبع که بذرآن پروردهٔ خاك فرانسه است بهمه‌چیزروح می‌بخشد ، همه‌چیزرا مجاز میسازد ، موجه‌میدارد ، دگرگون‌میکند ویك‌نواختی احساس‌راکه‌تنهاروی‌اول شخص‌یك‌فعل[1]

1 ــ منظور اول شخص فعل «دوست داشتن» است .

نکیه دارد از بین میبرد. زن فرانسوی پیوسته بدون احساس خستگی درهرلحظه، خواه تنها وخواه‌درحضورجمع، عشق‌میورزد؛ پیش جمع لحنی دارد که‌تنها درگوش یك نفرطنین می‌اندازد، حتی با سکوت خود حرف میزند ودر حینی که‌سر بزیردارد‌میتواند انسان را نگاه‌کند؛ اگرفرصت‌گفتار ونگاه نباشد ماسه‌ای‌راکه‌پایش برآن اثرمیگذارد بکار میگیرد و اندیشهٔ خود را برآن مینویسد؛ در تنهائی، حتی موقعی که خفته است، میتواند عشق خـود را بیان دارد؛ بالاخره زن فرانسوی‌دنیا را پیش عشق‌خود بزانودرمیآورد برعکس، زن‌انگلیسی عشق‌خودرادربرابردنیا بزانو زدن‌وامیدارد. تربیتش به‌اوعادت داده است‌که‌آن ظاهربخ‌بسته وآن‌وقاربربتانیائی راکه شمه‌ای ازآن با شما گفته‌ام حفظ‌کند، و اومیتواند قلب‌خود را به‌آسانی افزارهای‌مکانیکی‌انگلیسی‌بازوبسته دارد، برچهره‌اش نقاب نفوذ ناپذیری است‌که آنرا بخونسردی میگذارد وبرمیدارد؛ اگرچشمی نباشدکه او را ببیند مانند زنان ایتالیائی‌سودازده‌است، ولی همینکه‌کسی سربرسد بیدرنگ موقر وسرد میشود. مردی که مورد پرستش یك زن انگلیسی بوده و با او از سالن خصوصی‌اش بیرون آمده باشد، از دیدن سکوت ژرف رخسار وآرامش صدا و آزادی‌کامل رفتار او دربارهٔ واقعیت تسلط خویش برقلب او بشك میافتد. در چنین لحظه‌ای ریاکاری سر به‌بیقیدی میزند، و زن انگلیسی همه‌چیزرا فراموش میکند. البته زنی کـه عشق‌را مانند لباس میتواند از تن برگیرد ظاهراً میتواند هم‌آنرا عوض کند. و آنوقت، از دیدن‌آنکه زن عشق‌راماننده‌کارگلدوزی بدست میگیرد و از دست میگذارد و بازبرمیدارد، چه طوفانی ازغرور آزرده‌در قلب مرد برمیخیزد! این‌گونه زنان بیش‌ازآن برخود تسلط‌دارند که کاملا متعلق‌بهشما باشند، بیش ازآن برای مردم اهمیت‌و نفوذ قایل‌اند که تسلط ما برقلبشان کامل باشد. آنجا که‌زن فرانسوی بیمار را با نگاه خود تسلی می‌بخشد با ریشخندهای ملیح‌بیتابی خودرا نسبت به عیادت کنندگان مزاحم‌نشان میدهد؛ سکوت زن

انگلیسی مطلق است وروح‌را بستوه میآورد وطبع‌را آزار میدهد . این زنان پیوسته‌و درهر مورد با چنان طمطراقی رفتارمیکنند که برای اکثرشان‌قدرت کاملهٔ Fashion (آداب‌ورسوم)حتی برلذاتشان حکمفرماست . آنکس که درعفاف‌مبالغه رواميدارد درعشق‌هم‌ناچار مبالغه میکند،ودرواقع زنان انگلیسی چنین‌اند ؛ تنها به‌شکل‌ظاهر هرچیزمیپردازند ، بی‌آنکه این توجه به‌شکل ظاهردرك‌هنری‌رادر ایشان تولیدکند ؛هرچه‌گفته شود ، باز دلیل تفاوتهائی راکه‌موجب برتری‌روح زنان فرانسوی برعشق‌تعقلی وحسابگرانهٔزنان‌انگلیسی میگردد باید در اختلاف میان‌دومذهب کاتولیکی ویرتستان‌جست. مذهب‌پرتستان دربارهٔ همهٔ معتقدات شك میکند و آنهارا می‌سنجد و ازبین میبرد، و از این روموجب مرگ هنروعشق است .جائیکه قضاوت محافل اعیانی حکمفرماست ، کسانی‌که در این محافل راه دارند باید فرمان ببرند؛ و این‌چیزی است که مردم دلداده‌تحمیل نمیتوانند و بیدرنگ از آن میگریزند . در این صورت پی‌میبرید که وقتی که دریافتم لیدی‌دودلی نمیتوانند از این محافل‌دل‌برکنند و آن تغییرقیافهٔ بریتانیائی برایش امری عادی است چه ضربتی برخودخواهی من‌وارد آمد؛ این‌کاریك فداکاری که‌قضاوت‌دیگران براو تحمیل کرده‌باشد نبود؛ نه، او بطورطبیعی به دوصورت که‌باهم باك‌مباینت داشت جلوه میکرد؛ هنگام عشق‌ورزیدن لیدی‌دودلی با سرمستی عشق میورزید ؛ هیچ‌زنی ازهیچ‌کشورها او قابل قیاس‌نبود ،و به تنهائی بیك‌حرمسرا میارزید ؛ ولی وقتیکه پرده براین صحنهٔ جادوگری می‌افتاد حتی خاطرهٔ آن هم از بین میرفت . دیگر نه به نگاه پاسخ میدادو نه به‌لبخند ؛ نه معشوقه بود ونه‌کنیز ؛ گوئی سفیری بود که میبایست در سخنان و رفتار خود احتیاط کند ؛ با آرامش خود حوصلهٔ انسان را برمیبرد و با ادب مفرط خویش‌به قلب انسان ناسزا میگفت ؛ بدینسان بجای آنکه عشق را باشورو اشتیاق تا سرحد ایده‌آل بالا ببرد آنرا تا حدود احتیاج پائین میآورد . نه ترسی نشان میداد ، نه ندامتی و نه آرزوئی ؛ ولی‌در

ساعت معین محبت‌اومانند آتشی که ناگهان برفروزدس برمیداشت‌و گوئی‌که بریش احتیاط کاریش میخندند . و من‌کدام یك از این‌دو زن را که در او بودمیبایست باور بدارم؛ آنوقت اختلافات بی‌پایانی را که میان هانریت‌و آرابل بود مانند هزاران نیش‌سوزن احساس می‌کردم . وقتی که خانم‌دومورسوف لحظه‌ای مرا ترك‌میگفت گوئی‌به‌هوا و آسمان‌میسپرد که با من از وی سخن بگویند؛ چین‌های دامنش وقتی‌که میرفت باچشم سخن میگفت ووقتی‌کسه برمیگشت همهمهٔ مواج آن شادمانه بگوشم میرسید ؛ گاهی‌کسه چشم برزمین میدوخت درکشیدگی پلکهایش محبت بی‌پایانی نهفته‌بود؛ صدایش، صدای نغمه‌سازش، یك‌نوازش‌دائم‌بود ؛ سخنانش بریك اندیشهٔ‌مداوم گواهی‌میداد ، وخود همیشه بریك نهج بود؛ اوروح خود را به دو بخش، یکی سوزان ودیگری یخ بندان، تقسیم نمیکرد ؛ بالاخره، خانم دومورسوف هوش‌خود را ونوبرهای اندیشهٔ خود رابرای‌بیان احساسات خود بکار میزد؛ وخواه بامن وخواه با فرزندان خود ، عشوه‌گری اواز راه افکارش‌بود. ولی‌هوش آرابل در راه آراستن و بهبود زندگی بکارنمیرفت، آنرا بسود من بکارنمیزد، جز درجمع و برای جمع وجود نداشت، خالص برای ریشخندبود ؛ آرابل نه‌برای خشنودی وتفریح من، بلکه برای ارضای هوس‌خویش، دوست‌داشت دیگران را پاره‌کند وگازبگیرد. خانم دومورسوف سعادت خودرا ازچشم همه‌پنهان میداشت، امالیدی‌آرابل میخواست خوشبختی‌خود را بمرخ همهٔ مردم پاریس بکشد ؛ و تازه، با اداهای نفرت‌انگیز، درعین‌آنکه بامن‌در گردشگاه بوادوبولونی جولان میدادمیکوشید که ظاهر راهم حفظ‌کند. این بی‌پردگی‌آمیخته به‌وقار، این عشق و خونسردی، روح بکروسودا زدهٔ مرا پیوسته‌آزرده میساخت؛ آنجا که من ازعشق سخت شوریده بودم، او عفت قراردادی خود را سر میگرفت. وزمانیکه من، آنهم باچه احتیاط ومدارائی، لب‌به‌شکایت گشودم زبان نیشدار خود رامتوجه من‌ساخت ولودگیهای عشق‌خود را باآن‌متلك‌های انگلیسی‌که سعی‌کرده‌ام برای شما وصف‌کنم توأم

داشت. همینکه درعقیده‌ای بامن اختلاف پیدامیکرد ، از سربازیچه قلب مرا آزرده وهوش‌مرا سرافکنده میساخت ومرا مانند خمیر در دست خود نرم می‌کرد. درجواب ملاحظات من که درهرچیز باید حد وسط رانگهداشت، دراین عقیده آنقدر براه مبالغه میرفت که آنرا بصورت کاریکاتور درمیآورد. وقتی‌که اورا ازرفتاری‌که داشت سرزنش میکردم، ازمن میپرسید آیا میل‌دارم‌که درتئاترایتالیائی پیش‌چشم همه مردم پاریس مرا ببوسد ؛ و این همه را چنان جدی میگفت‌که من، چون میدانستم‌که میل دارد خود را بر سرزانها بیندازد، از اینکه بوعدهٔ خود وفا کند برخود میلرزیدم. باوجود عشق‌سودائی او، هرگزآن احساس مقدس وعمیق و درخود فرورفتهٔ هانریت را در اونمیدیدم؛ تشنگی‌اش مانند زمین‌شنزار هرگز فرو نمی‌نشست. خانم دومورسوف همیشه آرمیده وجا افتاده بود و بایك سخن یا یك‌نگاه روح مرا درك میکرد، وحال‌آنکه مارکیز هرگز ازیك نگاه یا یك‌فشار دست ویا یك سخن نرم شوریده‌نمیگشت. از این‌هم بالاتر، از خوشیهای دیشبه فردا دیگر اثری نبود ، ازهیچ تظاهرعشق به‌تعجب نمی‌افتاد ؛ چنان تمایل شدیدی به‌جنب وجوش وهمهمه وزرق و برق‌داشت‌که هیچ چیزبپای تصور ایده‌آلی اوازاین همه‌نمیرسید، و به‌همین‌جهت‌هم بودکه دیوانه‌وار درتلاش عشق‌ورزی بود؛ هدف بلهوسی‌های مفرطش همواره خود او بود نه‌من آن نامهٔ خانم دومورسوف، آن فروغی که هنوز در زندگی من میدرخشید و ثابت‌میکردکه پاکدامن‌ترین‌زنان بامراقبت‌های دائمی خود ودرك همهٔ جنبه‌های موقعیت من بچه‌نحو نبوغ خاص زن فرانسوی رابکار می‌بست؛ آری، آن‌نامه میبایست به‌شما فهمانده‌باشد که هانریت با چه مواظبتی بفکر منافع مادی و مناسبات سیاسی و پیشرفت‌های معنوی من‌بود و با چه‌شوری جنبه‌های مجاز زندگی مرا زیر نظر میگرفت. درهمهٔ این‌موارد لیدی‌دودلی مانند یك‌آشنای ساده‌تظاهر به‌خویشتن‌داری مینمود. اوهرگز در پی‌دانستن کارهای من، ثروت من، دشواریهای زندگی‌من، دشمنی‌ها ودوستی‌های من برنیامد .

بی‌آنکه بخشنده باشد درمورد خودا سراقکار بود، و با این‌همه واقعاً زیاده ازحد عشق را ازمنافع مادی جدا نگهمیداشت؛ گرچه مجال آزمایش پیش نیامده‌بود ، اما من‌میدانستم‌که هانریت برای آنکه مرا ازغصه برکنار دارد حاضربود آنچه را که برای خود نمیکرد برای من انجام دهد. من‌اگر بایکی ازآن مصائبی روبرو میشدم‌که به گواهی تاریخ امکان دارد به مردان، هرقدر هم کـه ثروتمند و والامقام باشند، روی آورد گرفتاری خود را البته با هانریت در میان مینهادم، ولی‌حتی اگر مرا بهزندان می‌افکندند امکان نداشت ازآن یك‌کلمه با لیدی‌دودلی بگویم .

تااینجا تضاد همه‌درزمینهٔ احساسات‌است. ولی‌درمورد اشیاء هم چنین بود. تجمل درفرانسه نمودار خود انسان وتصویر عقاید و لطف خاص اوست؛ تجمل فرانسوی خوی و سرشت انسان را وصف میکند، ودرمیان دودلداده به‌کمترین توجه و عنایت ارزش دیگری میدهد وفضا را با اندیشهٔ تحمیل‌شوندهٔ دلدار روشن میسازد ؛ ولی تجمل انگلیسی‌که ظرافت‌آن ابتدا مرا شیفته ساخته‌بود بنوبهٔ خود جنبهٔ مکانیکی‌داشت؛ لیدی‌دودلی چیزی ازشخصیت خود را درآن وارد نمیکرد ، تجملی‌بودکه ازدیگران سرچشمه میگرفت و خریده میشد . آن مراقبت‌های نوازش‌آمیز کلوشگورد درچشم اودر زمرهٔ وظایف خدمتکاران‌بود؛ وهرخدمتکار وظیفه‌ای و تخصصی داشت . مانند خرید بهترین اسبان، انتخاب بهترین نوکران درعهدهٔ ناظر خانه‌اش‌بود. این‌زن علاقه‌ای به‌خدمتکاران خود نشان نمیداد و از مرگ بهترین پیشخدمت‌های خود اندوهگین نمیشد - زیرا با پول میتوانست بجای اوپیشخدمت دیگری بهمان‌کار آزمودگی‌بیاورد. واما درمورد همنوعان، من هرگـز درچشم اواشکی برای مصائب دیگران ندیده‌ام. خود خواهیش رنگ ساده لوحانه‌ای داشت کـه مطلقاً خنده‌آور بود. پارچه‌های سرخ گرانبها پوششی براین سرشت مفرغی بود . رقاصهٔ شیرین کاری‌که شبها روی قالـی می‌غلطید و خلخال‌های عشق دیوانه‌وارش را به‌طنین در میـآورد ، خیلی زود

چون من‌جوانی را با آن زن بیحس‌وخشن انگلیسی که در او بود آشتی میداد؛ ازاین‌رو من‌فقط آهسته‌آهسته، قدم بقدم، توانستم سنگستانی‌راکه پدرمن درآن بهدرمیرفت وهیچ محصولی نمیتوانست بدهد کشف‌کنم . خانم دومورسوف در آن ملاقات بس‌کوتاه به‌یك نظر به‌کنه طبیعت این زن پی‌برده بود ؛ و من‌بارها سخنان غیب‌گویانهٔ اورا بیادآوردم. آری، درهمه‌چیز حق‌باهانریت بود. عشق آرابل تحمل‌ناپذیرمیشد. ازآن پس نیزمشاهده‌کرده‌ام که زنانی‌که خوب سواری می‌دانند کمتر محبت دارنـد . مانند آمازونهـا[1] Amazones اینان یك‌پستان‌کم‌دارند، ونقطه‌ای ازقلبشان‌که نمیدانم کجاست سخت شده‌است .

درآندم‌که من تازه سنگینی یوغ خود را احساس میکردم و خستگی تن‌وجانم رافرا میگرفت، هنگامی‌که نیك درمی‌یافتم کـه یك احساس واقعـی چه هالهٔ قدسی به‌عشق می بخشد . در زمانیکه خاطرات‌کاوشگورد مرا ازپا درمیآورد ومن علیرغم فاصلهٔ موجود عطرگلهای سرخش رامی‌بوئیدم وگرمای باغ آنجا راحس میکردم وسرود بلبل‌های آنرا می‌شنیدم، درآن لحظه‌که با فرونشستن آب بستر پرسنگ وصخرهٔ سیلاب هوس را بچشم میدیدم، ضربتی برمن وارد شدکه هنوز در زندگی‌من طنین میاندازد ، زیرا ساعت‌بساعت درمن انعکاس‌مییابد . من دردفترشاه مشغول‌کاربودم وشاه درساعت چهـار می‌بایست بیرون برود. روز خدمت دوك دو لئونکور بود. واردشد وشاه بدیدن او از حال‌کنتس‌پرسید. یکباره با حرکتی‌که بیش‌ازحدمعنی‌دار بود سربلندکردم؛ شاه‌که ازاین‌حرکت‌برافروخته شده‌بود، یکی‌ازآن نگاههائی راکه معمولا طلایهٔ سخنان سخت بود بمن افکند. دوك درجواب شاه‌گفت :

---

1ـ قبیلهٔ افسانه‌ای زنان جنگجو وسوارکار که مردان خود را میکشتند وبرای‌آنکه بتوانندخوب تیراندازی کنند پستان‌راست خود رامیبریدند. سرزمین‌آمازونها را درآسیای صغیرگفته‌اند.

« اعلیحضرتا، دختر بیچاره‌ام در آستانهٔ مرگ است .»
بی‌آنکه از خشم شاه که نزدیک بود در گیرد هراسی به‌دل راه دهم، گفتم :
« آیا ممکن است اعلیحضرت به بنده مرخصی مرحمت فرمایند ؟»
شاه، از اینکه فرصتی می‌یافت تا در هر کلمهٔ خود کنایه‌ای وارد کند ، لبخندی زد و گفت:
« زود، عجله کنید، میلرد[1] »
و به این ترتیب بخاطر بذله گوئی خود از توبیخ من چشم پوشید .

دوك ، که بیشتر درباری بود تا پدر، مرخصی نخواست و در خدمت شاه سوار کالسکه شد. براه افتادم، بی‌آنکه با لیدی دودلی خداحافظی کنم، وخوشبختانه او بیرون رفته بود ومن همینقدر برایش نوشتم که بموجب دستوری ازجانب شاه عزم سفردارم . در کروا- دوبرنی Croix-de-Berny به اعلیحضرت که از وری‌یر Verrières بازمیگشت برخوردم. شاه دسته‌گلی ازمن قبول کرد و دریای خود انداخت، وضمناً نگاهی‌ژرف وسرشار ازطنز بمن‌افکند؛ گوئی‌به‌من می‌گفت: «اگرمیخواهی درسیاست بجائی برسی، برگرد! درپی‌گفت‌و شنود بامرده‌ها نباش!» دوك هم ازسر اندوه اشاره‌ای بادست به‌من نمود. کالسکه‌های هشت‌اسبهٔ مجلل، باآن سرهنگان که لباس‌زردوز پوشیده وآن سواران که در التزام رکاب بودند ، گردبادی برانگیختند ودرمیان فریادهای «زنده‌باد شاه!» گذشتند . بنظرم رسید که دربار باآن بیغمی‌وبیحسی که طبیعت‌نسبت به‌مصائب‌ما نشان میدهد جسد خانم دومورموف رالگدمال میکرد. دوك، باآنکه مرد بسیارخوبی‌بود ، بی‌شك‌پس‌ازآنکه شاه به‌خوابگاه‌میرفت باولیعهد

---

1 - Milord عنوانی‌است که‌هنگام صحبت به‌اشراف‌انگلستان میدهند ودراینجا کنایه‌ای است به‌روابط میان فلیکس ولیدی‌دودلی.

سرگرم بازی‌ورق می‌شد. واما دوشس، مدتها بودکه نخستین‌ضربت را بردخترش واردکرده‌بود ، زیرا هم اوبود که از لیدی‌دودلی با کنتس سخن بمیان‌آورده‌بود .

سفرشتاب‌آلود من‌مانند یک‌رؤیا ــ رؤیای یک قمارباز پاک باخته ــ گذشت. از این‌که هیچ خبری دریافت نکرده بودم بسیار پریشان بودم. آیاکشیش اقرارنیوش اوسختگیری را بجائی رسانده بودکه حتی مانع ورود من به‌کلوشگورد شده باشد؟ من همه راه مادلن، ژاك، کشیش دومی نیس، حتی آقای دومورسوف را متهم میکردم. پس از عبور از شهر تور، وقتی‌که از پل سن سوور Saint-Sauveur گذشته‌جادهٔ‌پونشه Poncher رادرپیش‌میگرفتم ــ جاده‌ای‌که ازدوطرف به‌درختان تبریزی‌آراسته‌بود ومن‌پیش ازاین هنگامی‌که به‌جستجوی دلدار ناشناس خود می‌شتافتم آنرا بسیار تحسین‌کرده بودم ــ ناگهان به‌آقای‌اوریژه برخوردم؛ حدس‌زدکه‌من به‌کلوشگورد میروم، من‌هم دریافتم‌که اواز آنجامی‌آید. درشکه‌ها را نگهداشتیم و پائین‌آمدیم، من برای خبرگرفتن و اوبرای خبر دادن . پرسیدم :

« خوب ، حال خانم دومورسوف‌چطور است ؟»

جواب داد :

« شك دارم‌که زنده‌اش ببینید. کنتس‌ازیك مرگ‌وحشتناك، مرگ از بیغذائی میمیرد . وقتی‌که در ماه ژوئن‌گذشته مرا به‌بالین خود خواند ، دیگردرعالم پزشکی هیچ قدرتی نمی‌توانست با بیماری او مبارزه‌کند . همهٔ علامات وحشتناکی‌که آقای دوموزسوف بگمان خویش درخود احساس می‌کرد و بی‌شك برای شما شرح داده است درکنتس بود . کنتس دیگر زیرتأثیرگذاری یك اختلال درونی‌که یزشك مبارزه یا آنرا رهبری‌میکند و موجب بهبود میشود ، یا دستخوش یك بحران تازه‌که ضایعات آنرا میتوان جبران‌کرد ، نبود ؛ نه ، بیماری بجائی رسیده بودکه دیگر فن پزشکی سودی نداشت ؛ همانطورکه زخم کشنده براثر ضربت خنجرپدید میآید ،

این بیماری هم نتیجهٔ درمان ناپذیرغصه است ، مولود تنبلی قلب است، یعنی عضوی که آنهمه برای زندگی ضرورت دارد. غصه درکنتس همان اثررا داشته است که ضربت خنجر ! اشتباه نکنید ! خانم دومورسوف ازیك درد نامعلوم میمیرد !»

گفتم :

« نامعلوم ! آیا بچه‌هایش مریض نشده‌اند ؟»

با قیافه‌ای پرمعنی نگاهم کرد و گفت:

« نه ، و ازوقتی که کنتس جداً مبتلاشده‌است آقای دومورسوف هم دیگراو را شکنجه نداده است . بله ، من دیگر نمیتوانم مفید باشم . آقای دلاند ، اهل آزه ، کافی است ؛ هیچ درمانی نیست ، و چه دردهای هولناکی ! زنی چنین ثروتمند و جوان و زیبا ، و آنوقت از گرسنگی این‌همه لاغر و پیرشود ، از گرسنگی بمیرد ! بله ، ازگرسنگی خواهد مرد ! چهل روز است که گوئی راه معده بسته شده است وهرغذائی که به‌اوبدهند ، بهر صورتی که بدهند ، همه را برمیگرداند .»

اوریژه با حرکتی آمیخته به‌احترام دستم‌را که بسوی او درازکرده بودم گرفت و فشرد ، پس ازآن چشم برآسمان برداشت وگفت :

« تحمل داشته‌باشید ، آقا !»

او این سخن‌را از راه دلسوزی نسبت به‌آلامی که میدانست در آن شریکم گفته بود ، ولی حدس نمیزدکه درگفتارش چه‌نیش زهرآلودی نهفته بودکه قلبم‌را مانند تیری میشکافت . سراسیمه سوار درشکه شدم و به‌سورچی‌وعدهٔ پاداش خوبی دادم تا مرا بموقع به‌مقصد برساند .

با همهٔ ناشکیبائی خود چنان در اندیشه‌های تلخی که درفضای جانم متراکم شده بود فرورفته بودم که گمان بردم راه را در چند دقیقه طی کرده‌ام - پس بچه‌هایش سالم اند و او از غصه در آستانهٔ

مرگ است ؛ یعنی موجب مرگش منم ! وجدانم تهدیدکنان یکی از آن ادعا نامه‌هائی را که در سراسر زندگی و گاه دورتر از آن طنین می‌اندازد برضد من صادرمیکرد . راستی ، عدالت بشری چه ناچیز و ناتوان است ! جز اعمال مشهود چیزی را کیفرنمیدهد ! چرا قاتلی که به‌یک‌ضربه می‌کشد و با جوانمردی شما را درمیان خواب غافلگیرمی‌کند و بخواب ابدی میفرستد و با آن‌ضربت ناگهانی که وارد میکند شما را ازشکنجه‌های وقت نزع معاف میدارد ، آری ، چرا نصیبش ننگ‌ومرگ‌است؛ وآن قاتلی که زهراندوه‌را قطره‌قطره درکام جان میریزد و جسم‌را به‌تحلیل میبرد و نابود میسازد چرا اززندگی سعادتمند واحترام برخوردار است ؟ چه بسیارند قاتلانی که کیفرنمی‌بینند ! این گذشت نسبت به‌جنایتکاران شیك پوش برای چیست ، چرا باید آدمکشی‌های ناشی ازشکنجه‌های روحی تبرئه‌شود ؟ ناگهان یك‌دست‌منتقم پردهٔ‌پرنقش ونگار اجتماع‌را برای‌من بالازد. تنی‌چند ازاین قربانیان‌را که شما نیزمثل‌من‌می‌شناسید دیدم : خانم دو وسران de Beauséant که چندروزی‌پیش‌ازعزیمت‌من‌درحال‌مرگ به‌نرماندی Normandie رفته بود ! دوشس دولانژه Delangeais که کارش برسوائی کشیده بود و لیدی براندون Brandon که به‌شهرستان نورآمده ودرهمان خانهٔ محقری‌که لیدی دودلی دوهفته درآن بسربرد جان سپرده بود ؛ و اما این که این حادثه پایان وحشتناك چه ماجرائی بود ، خود بهتر میدانید ! روزگار ما از این‌گونه حوادث بسیار بخود می‌بیند ! آنزن جوان‌که براثرحسادت یعنی‌همان دردی‌که شایدخانم دومورسوف‌را میکشت ، خودرا مسموم کرد ، کیست‌که اورا نشناخته باشد ؟ کیست‌که ازماجرای‌آن‌دختر دلفریب برخود نلرزیده باشد ، ــ دختری‌که‌پس‌از دوسال زناشوئی مانندگلی از نیش‌خرمگس پژمرده وفدای‌نادانی‌سراسر شرم وآزرم خودشد، قربانی مرد رذلی‌که رونکرول Ronquerolles مونریوو Montriveau و دومارسه de Marsay دست بدست او داده‌اند ،

زیرا میتواند در مقاصد سیاسی‌شان بکار آید ؛ کیست که بشنیدن داستان آخرین لحظات زندگی این زن که هیچ خواهش و تمنائی نتوانست اورا از تصمیم خود بازدارد، و پس از آنکه با چنان نجابتی قرض‌های شوهرش را پرداخت هرگز نخواست یار دیگر او را ببیند، برخود نلرزیده باشد ؛ مگر خانم دگلمون d'Aiglemont به آستانه مرگ نرفت، واگر مراقبت‌های برادرم نبود آیا میتوانست هنوز زنده باشد؛ علم واجتماع هردو دراین جنایات که دادگاهی از برای آن نیست شریك جرم بشمارند. بنظر میرسد که هیچکس از غصه ، از نومیدی، ازعشق یا ازبدبختی‌های نهانی، ازامیدواریهای بی نتیجه که نهال آن پیوسته نشانده وبرکنده میشود نمیمیرد . نامگذاری تازهٔ علمی برای بیان هرچیزی کلمات زیرکانه‌ای پیدا کرده‌است : گاستریت[1] ، پریکاردیت[2] Péricardite هزاران بیماری زنانه که نامشان در بیخ گوشها زمزمه‌میشود ، ــ این همه گذرنامه‌هائی است برای تابوتهائی که با اشك ریا تشییع میشود ــ اشکی که دست صاحب‌منصب بزودی آنرا پاك میکند ــ آیا در عمق این همه بدبختی،قانونی حکمفرماست که ما نمی‌شناسیم ؛ آن پیر صدساله آیا باید ، مانند میلیونری که ثمرهٔ کوشش انبوهی از صاحبان صنایع کوچك‌را بخود جذب میکند ، زمینرا از نعش مردمها بپوشاند وبرای آنکه خود سرسبز باشد همه‌چیزرا در اطراف خود بخشکاند ؟ آیا زندگی‌های نیرومند و زهرآلودی‌هست که ازموجودات نرم‌ومهربان‌تغذیه میکنند؟ مگر خود من از نژاد درندگان بودم ؛ درآن صبح نمناك یك روز اکتبر ، وقتی که وارد خیابان کلوشگورد شدم ، پشیمانی ها انگشت های سوزان خود قلب مرا میفشرد وبرگونه‌هایم اشك‌روان میکرد. در خیابانی که چندی پیش هانریت در آن دستمال خودرا برایم تکان میداد وگوئی مرا بازپیش‌خود میخواند ، خزان برگهای‌زرد

---

۱ ــ ورم غشاء داخلی معده .

۲ ــ ورم غشاء بیرونی قلب .

درختان تبریزی راکه زیر نظر هانریت کاشته شده بود برمیکند و بهزمین میریخت. آیا هنوز هانریت زنده بود؟ آیا میتوانستم پیش او زانو بزنم ودستهای سفید اورا روی سر خود احساس کنم؟ دریك آن جهای لذتهائی راکه آرابل بهمن بخشیده بود میپرداختم و میدیدم که مغبون شده‌ام! سوگند خوردم که دیگر هرگز اورانبینم، وکینه‌ای نسبت بهانگلستان درخود احساس کردم. وباآنکه لیدی‌دودلی یك نمونهٔ خاص بود، همهٔ زنان انگلیسی درنظرم محکوم گشتند.

هنگام ورود بهکلوشگورد ضربتی‌تازه بردلم وارد شد. ژاك ومادلن وکشیش دومی‌نیس‌را دیدم که هرسه دربای یك صلیب‌چوبی زانو زده بودند؛ واین صلیب پیش از ساختمان نردهٔ آهنی درگوشهٔ قطعه‌زمینی‌درمیان حیاط نصب شده‌بود، نه‌کنت خواسته بودکه‌آنرا از آنجا برکنند ونه‌کنتس. ازکالسکهٔ خود بیرون جستم و باچهرهٔ اشك‌آلود بسوی آنها رفتم و قلبم ازمنظرهٔ این دوبچه وآن‌کشیش که درپیشگاه خداوند تضرع میکردند یکسر شکسته‌بود. مهتر پیر نیز درچند قدمی‌آنها ایستاده‌بود. پیشانی ژاك ومادلن راکه بی‌آنکه دعای خود را قطع‌کنند نگاه سردی بهمن افکندند، بوسیدم وبه‌کشیش دومی‌نیس گفتم:

«ها، آقا؟»

کشیش بپا خاست، ومن برای تکیه‌دادن بازوی اوراگرفتم وگفتم:

«آیا هنوز زنده‌است؟»

باحرکتی‌نرم واندوهبار سرش‌را خم‌کرد.

«تمنا میکنم، شمارا بهشهادت خداوند ما عیسی قسم میدهم، حرف‌بزنید! برای‌چه دربای‌این‌صلیب دعامیخوانید؟ چرا بجای‌آنکه دربالین او باشید اینجا هستید؟ برای‌چه بچه‌هایش دراین صبح سرد بیرون هستند؟ همه‌را برایم بگوئید، تابی‌اطلاعی من موجب‌مصیبتی نشود.»

«چند روز است‌که خانم‌کنتس جز درساعات معین نمیخواهد

بچه‌هایش را ببیند.» سپس مکثی کرد وافزود: «آقا، شاید شماهم باید چند ساعتی منتظرباشید تا خانم دومورسوف را ببینید؛ خیلی عوض شده‌است! ولی بیفایده است که اورا برای این ملاقات آماده کنند. ممکن‌است برای‌او موجب درد بیشتری بشود... وامامرگ، برای اونعمتی خواهد بود.»

دست‌آن مرد خدا راکه‌نگاه وصدایش‌زخمهای دلم‌را نوازش میداد وتشدید نمیکرد فشردم. او ازسرگرفت :

« ما همه اینجا برای او دعا میکنیم ؛ زیرا ، اوکه آنقدر مقدس‌وآنقدر سربراه وآنقدرآمادهٔ مرگ بود، اینک چند روزاست که ازمرگ یك‌نفرت نهانی دارد وبه‌کسانی‌که سرشاراز زندگی‌اند نگاههائی میافکندکه درآن برای نخستین‌بار رشك و اندوه خوانده میشود. بگمان من سراسیمگی‌اوکمتر درنتیجهٔ ترس ازمرگ است تا بر اثر نوعی مستی درونی . گلهای پژمردهٔ جوانیش اینك ضمن پلاسیده شدن تخمیر میشود . بله ، شیطان براثر این روح زیبا با فرشتگان آسمان‌کشاکش دارد . خانم درگیرو دار همان مبارزه‌ای است‌که مسیح بربالای‌کوه زیتون داشته است، ومانند دختر یفتاح[1] اشك خودرا بدرقهٔ راه‌گلهای سفیدی میکندکه زینت‌بخش سرش‌بوده است واینك فرومیریزد. باری ، شما صبرکنید ، هنوز خود را باو نشان ندهید. شما تجمل وزرق وبرق دربار را نزد او خواهیدبرد واو انعکاس جشن‌های اعیانی را درچهرهٔ شما خواهد دید وگلهای او از آن شدت خواهد یافت . برناتوانی او رحم‌کنید، زیرا حتی خداوند برناتوانی‌پس‌ازآنکه بصورت آدمی درآمد بخشید.

---

۱ــ سردار بنی‌اسرائیل که به جنگ بنی‌عمون رفت و نذر کردکه اگر پیروز شود اولین کسی‌راکه به‌پیشوازش‌آید قربانی کند. ازقضا یگانه دخترش‌نخستین‌کسی بودکه برای دیدار پدر پیش‌آمد. دختر چون برنذرپدر اطلاع یافت دوماه مهلت خواست تابادوستان خود برود ودر دشت وکوهسار برای دوشیزگی خود ماتم بگیرد . پس‌ازآن پدرش اورا قربانی‌کرد .

ازآن گذشته، تاخصمی درمیان نباشد پیروزی چه شایستگی دربردارد؟ اجازه بدهید که من یا کشیش اقرارنیوش او ، دو پیرمردکه پیکر فرسوده‌مان موجب آزار دیدگان او نیست ، اورا برای این دیدار دور از انتظارآماده کنیم، بخصوص که کشیش بیروتو Birotteau ازاو مصراً خواسته بودکه از هیجانات چنین ملاقاتی چشم بپوشد . ولی کارهای دنیارا با تار وپودی از علل آسمانی که چشم مردم دیندار میتواند مشاهده کند بافته‌اند، وحال که شما به‌اینجا آمده‌اید، شاید یکی‌ازآن ستارگان که درآسمان معنویات میدرخشند وگاه بسوی گور وگاه بسوی گهواره رهبری میکنندشمارا به‌اینجاآورده باشد.»

پس‌ازآن با بیانی فصیح و ملایم که ملائمت شبنم برقلب انسان می‌نشست گفت که ازشش ماه به‌اینطرف کنتس، باوجودمعالجات آقای اوریزه، هرروز بیش‌ازپیش رنج کشیده است. دکتر مدت دوماه همه روز عصر به‌کلوشگورد آمده وکوشیده‌است که این طمعه راازچنگال مرگ بیرون بکشد، خاصه‌که خودکنتس گفته بود : «نجاتم بدهید!» ولی یك روز پزشك پیر با بیتابی اظهار داشته‌است :

«آخر، برای معالجهٔ تن میبایست که‌قلبش بهبود یافته باشد!»

کشیش دومی نیس ادامه داد :

«سخنان این زن که آنهمه‌نرم ومهربان‌بود به‌نسبت پیشرفت بیماری، تلخ وحسرت‌بار شده‌است. بجای آنکه بدرگاه خداوندفریاد بردارد که اورا نزد خود ببرد، اززمین میخواهدکه اورانگهدارد. ولی پس‌ازآن‌پشیمان میشودکه چرا درمقابل مشیت‌الهی زبان‌به‌گله گشوده‌است. واین توالی حالات متضاد قلب اورا میشکافد و مبارزهٔ جسم وجان را دراو بصورت وحشتناکی درمیآورد، وبیشتراوقات‌هم غلبه باجسم اوست. یك روز مادلن و ژاك را ازکنار تخت خود دور کرد وگفت: «خیلی برایم‌گران تمام شده‌اید!» ولی همانندم ازدیدن من یاد خداوند افتاد واین سخن راکه در خور فرشتگان است به مادموازل مادلن گفت: «خوشبختی دیگران مایهٔ شادی کسانی‌است که دیگر نمیتوانند خوشبخت باشند.» ودراین گفتار چنان‌لحن دلخراشی

داشت که من احساس کردم که مژه‌هایم تر میشود. باری، درست است که می‌لغزد و می‌افتد؛ ولی پس‌ازهرافتادن‌باز بلندتر بسوی آسمان میرود.»

این پیغامهای متوالی که تصادف بگوش من میرساند و در این کنسرت بزرگ مصائب با نغمه های دردناک خود برای ماتم زمینه‌سازی میکرد وگوئی فریاد بلند عشق محتضر من بود، مرا حیرت‌زده برجای گذاشت. گفتم:

«گمان میکنید که این زنبق زیبا پس‌از پرکندن‌شده‌درآسمان بشکفد؟»

جواب داد:

«آنروز که ترکش کردید هنوز گل بود، ولی اینك اوراخشکیده وسوخته خواهید یافت، ولی دیگر درآتش دردهای خود تطهیرشده ومانند الماسی که هنوز زیر خاکستر نهفته باشد صاف است. آری، این روح پرفروغ، این ستارهٔ فرشته سیما، از میان ابرهای خود تابان بیرون خواهدآمد وبه‌کشور روشنائی‌خواهد رفت.»

دراثنائی که من باقلبی سرشار از حق‌شناسی دست این مرد روحانی را میفشردم، کنت، که سرش کاملا سفید شده بود، از خانه بیرون آمد و باحرکاتی که درآن تعجب خوانده میشد بسوی من شتافت:

«راست گفتید! این هم فلیکس! خانم دوموروسوف همین دم فریاد زده است: فلیکس! فلیکس! فلیکس دارد میآید؟» کنت نگاههای سرشار ازوحشت وسراسیمگی بمن‌افکند وافزود: «دوست من، مرگ اینجا لانه دارد. ولی چرا بسراغ من دیوانه پیرنیمه‌جان نمیآید؟...»

بسوی کاخ رفتم وکوشیدم شهامت خود را بازیابم، ولی در آستانهٔ دهلیز بزرگی که درعرض خانه ازچمن تامدخل عمارت کشیده میشد، کشیش بیروتو مرا نگهداشت وگفت:

«خانم کنتس ازشما خواهش میکند که هنوز داخل نشوید.»

به اطراف نظر کردم و دیدم که خدمتکاران ، گیج از درد و اندوه، شتابزده میروند ومیآیند ، و بی‌شك از دستورهائی که مامنت به ایشان ابلاغ کرده بود درتعجب بودند . کنت، که‌هم بعلت ترس از آن واقعهٔ هولناك وهم‌به‌سبب خوی وطبیعت نگران خویش، ازاین رفت وآمد هراسان گشته بود، گفت:

« چه‌اتفاق افتاده است ؟»

کشیش جواب داد:

« هوس یك بیمار . خانم کنتس نمیخواهد آقای ویکنت را دروضعی که فعلا هست بپذیرد، صحبت ازپزك وآرایش میکنند . و خوب، چه‌لازم است که با او مخالفت شود ؟ »

مامنت به‌سراغ مادلن رفت. ومن دیدم که‌او پس‌از آنکه چند لحظه نزد مادرش بود بیرون آمد. دراین میان من‌وژاك و پدرش ، باتفاق آن دوکشیش ، خاموش درطول جبههٔ عمارت مقابل چمنها قدم زدیم واز خانه‌کمی دور شدیم. من آبادیهای مونبازون و آزه راتماشا می‌کردم، ونیز آن‌درهٔ خزان‌زده راکه‌منظرهٔ ماتم‌آن‌اکنون هم مانند همیشه بااحساساتی که‌در درونم میجوشید مطابقت‌داشت . ناگهان دخترك نازنین را دیدم که‌بهر طرف بسراغ گلهای‌خزانی میرفت وآنهارا میچید . و بی‌شك میخواست دسته‌گلی فراهم‌آورد. وقتی‌که پی‌بردم که‌این همه‌در جواب مراقبت‌های عاشقانهٔ من‌است ، نمیدانم چه‌آشوبی درمن بپاخاست که‌سست شدم وچشمم سیاهی‌رفت. وآن دوکشیش که دربینشان‌راه میرفتم مرا تاحاشیهٔ یکی‌ازصفه‌های باغ‌بردند ومن، بی‌آنکه کاملا ازهوش بروم،درآنجا لحظه‌ای‌ماندم وگوئی که درهم شکسته بودم.

کنت به‌من گفت:

« بیچاره فلیکس‌را زنم قدغن کرده بود که‌چیزی بـه شما ننویسند ، چون میداند چقدرشما دوستش دارید ! »

با آنکه آمادهٔ رنج کشیدن بودم، در مقابل این توجه که همهٔ خاطرات خوشم در آن خلاصه میشد . ناتوان ماندم . فکـر

کردم :

« این‌همان زمین بایری است که مثل اسکلت خشکیده بود و روشنائی یك‌روز خاکستری بر آن میتابید، ومن سابقاًدر گردشهای خودتنها یك گل درآن دیدم‌و آنرا با لرزش شومی‌که خبراز این ساعت ماتم‌زا میداد تحسین کردم!»

دراین کاخ کوچك که سابقاً آنهمه زنده‌و پرجنب و جوش بودهمه چیز غمزده مینمودا همه‌چیز گوئی اشك میریخت، همه‌چیز از نومیدی‌و بیکسی حکایت می‌کرد.خیابانها راتانیمه شنکش کشیده بودند، کارهائی شروع شده وناتمام مانده بود ، کارگران ایستاده بودندو کاخ‌را مینگریستند - یاآنکه درتاکستان انگور میچیدند، نه همهمه‌ای بگوش میرسید، نه‌گفتگوئی. بس‌که خاموشی عمیق بود، گوئی درمیان بوته‌های رز هیچکس نبود. ماماننـد کـانی که‌ازفرط اندوه تاب گفتگوهای مبتذل ندارند میرفتیم وبه‌سخنان کنت، که‌از میان ماتنها اوحرف میزد، گوش میدادیم. پس‌از جملاتی که عشق ماشینی او نسبت بهزن خویش برزبانش جاری‌می‌کرد، کنت‌باقتضای سرشت خود آغازشکایت ازکنتس کرد. زنش هرگز نخواسته بود به معالجهٔ خود بپردازد ، یابه توصیه‌های درست اوگوش دهد . کنت زودتر ازهمه‌علامات بیماری‌را مشاهده کرده‌بود ، زیرااین علامات همانهائی بودکه خود دیده ودرمان کرده وتنها با پرهیز غذائی و اجتناب ازهرگونه هیجان‌شدید ازآن بهبود یافته‌بود . البته، اوخوب میتوانست کنتس‌راهم معالجه‌کند، ولی‌شوهر، خاصه وقتی‌که‌بدبختانه می‌بیند در هر کاری تجربیات او را بدیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرند . نمیتواند یك چنین‌مسئولیتی رابرعهده بگیرد. باوجود مخالفت‌او، کنتس اوریژه رابربالین خودآورده بود. اوریژه ، که سابقاً خود اورا به‌آن بدی مداوا کرده‌بود ، اینك داشت زنش‌را میکشت . اگر علت این‌بیماری غصهٔ شدید بوده‌باشد ، شرایط آن‌بیش ازهمه درخود اوجمع بودا ولی، آخرزنش چه غصه‌ای میتوانست داشتـه باشد؟ کنتس زن خوشبختی بود، نه‌دردی داشت ونه‌چیزی برخلاف

میلش میگذشت ! ثروتشان براثر زحمات اووتدابیر درستش وضع رضایت بخشی داشت؛اومیگذاشت کهخانم دومورسوف درکلوشگورد فرمانروا باشد؛ بچههایش همخوب تربیت شده وتندرست بودنـد و دیگر جای هیچگونه نگرانی ازجانب آنها نبود ؛ دراین صورت این بیماری‌ازکجا میتوانست‌ناشی‌شود ؟کنت بدین‌سان بحث‌میکرد، وضمن آنکه اندوه خودرا بیان می‌کرد اتهامات بیجائی به‌این و آن‌میزد ، پس‌از آن‌هم بزودی خاطره‌ای اورا به‌تحسین آن‌موجود نجیب واميداشت وچند قطره‌اشك ازچشمانش که‌مدتها خشك مانده بود بیرون میجست.

مادان آمد و خبر داد که‌مادرش منتظر من است . کشیش بیروتو نیزبدنبال من آمد. واما دختر‌جوان باقیافهٔ جدی‌نزدیدرش ماند وگفت که کنتس میخواهد بامن تنها باشدو بهانـه آورد که حضور چندین نفراو راخسته میکند. شکوه این‌لحظه موجب شدکه من همانطور که‌در مواقع مهم‌زندگی اتفاق میافتد، در عین آنکـه درونم میسوخت ازبیرون احساس سرماکنم . کشیش بیروتو ، یکی ازآن مردانی که خداوند برای خدمت خود برگزیده وآنها رابه زیور مهربانی وسادگی آراسته ودردلشان شکیبائی ورحم افکنده است، مرابه کناری کشید وگفت:

« آقا! دانسته باشیدکه من‌آنچه از دست آدمی برمی‌آیـد انجام دادم تامانع این ملاقات شوم. نجات روح‌این زن‌مقدس‌چنین ایجاب میکرد. ومن تنهااو رادر نظرداشتم ، نه‌شما را. واینك که بدیدار کسی میرویدکه شایسته بود فرشتگان شمارا بحضورش راه ندهند، بدانید کهمن باشما خواهم‌بود تااز اودر مقابل شماوشایدهم درمقابل خودش دفاع کنم! مراعات ناتوانی اورا بکنید. من، نـه بعنوان کشیش، بلکه بنام‌دوست حقیری که‌از وجوداو خبرنداشتید ولی می‌خواهد که‌شمارااز پشیمانی برکنار دارد، ازشما طلب‌میکنم که‌به اورحم کنید. بیمار عزیزما درحقیقت امراز گرسنگی‌وتشنگی میمیرد . اواز صبح امروز دچارآن تب‌و التهابی است‌که مقدمهٔ یك

مرگ وحشتناک است، ومن نمی‌توانم ازشما پنهان کنم که اوتا چه اندازه برزندگی حسرت میخورد. فریادهای عصیان تنش در قلب من خاموش می‌شود ، هرچند که خاطراتی راکه هنوز خیلی تازه است و درآن زنده می‌سازد ؛ ولی، آقای دومی‌نیس ومن این وظیفه را به گردن گرفته‌ایم که منظرهٔ این احتضار معنوی را ازدیدهٔ این خانواده که دیگر ستارهٔ صبح و شام خود را باز نمی‌شناسد دور بداریم. آری، بس که عوض شده است، همسرو فرزندان خدمتگارانش همه از خود می‌پرسند : « پس او کجاست ؟» بی‌شك اواز دیدن شما باز گله‌های خود را ازسر خواهد گرفت. تصورات محافل اعیانی را کنار بگذارید، احساسات یوچ قلبی را فراموش کنید، بربالین او دستیار آسمان باشید نه زمین . نگذارید که این زن مقدس باگفتن سخنان نومیدی دریك لحظهٔ شك و بی‌ایمانی بمیرد.»

هیچ جوابی ندادم. سکوت من موجب اندوه کشیش بیچاره شد. می‌دیدم ، می‌شنیدم ، راه میرفتم، و باوجود این روی زمین نبودم. این اندیشه که« چه پیش آمده است که همه دست به چنین احتیاطهائی میزنند؟ مگر درچه وضعی بایداو را بیابم ؟ » موجب نگرانی‌هائی میشد که بخصوص ازآن جهت که صورت مشخصی نداشت بیرحمانه‌تر می‌نمود ؛ همهٔ دردهارا باهم شامل می‌شد . بدر اطاق رسیدیم، وکشیش اقرارنیوش بااضطراب خاطر آنرا برویم گشود . آنگاه چشمم به هانریت افتاد که جامهٔ سفید پوشیده روی نیمکت کوچك خود پشت به بخاری نشسته بود. روی بخاری بادو گلدان پر ازگل آراسته بود؛ وازآن گذشته ، روی میزگردی که مقابل پنجره قرار داشت بازگل نهاده بود. ازچهرهٔ کشیش بیروتو ، که ازدیدن این جشن بی‌مقدمه ودگرگونی این اطاق که ناگهان به وضع قبلی خود درآمده بود متحیر مانده بود ، دریافتم که بیمار محتضر آلات و افزار نفرت‌انگیزی راکه کشیشان دراطراف بستر بیماران می‌نهند دور ریخته بود . هانریت آخرین نیروهای تب مرگ خود را صرف آراستن اطاق آشفتهٔ خود کرده بود تاکسی راکه اکنون بیش ازهمه

دردنیا دوست میداشت به‌شایستگی پذیرائی کند. چهرهٔ لاغرش که رنگ پریدهٔ آن‌مانند گل‌نیم شکفتهٔ ماگنولیا کمی به‌سبزی میزد ، زیر امواج پارچهٔ تور همچون نخستین طرح یك‌چهرهٔ گرامی که‌با گچ برمتن زردبوم نقاشی کشیده باشند ظاهر می‌شد ؛ ولی بـرای آنکه دریابید که چنگال کرکس مرگ‌تاچه عمقی درقلب من فرو رفت، فرض‌کنیدکه چشمهای این‌طرح پایان یافته‌و سرشاراززندگی باشد،ـ چشمان فرورفته‌ای که‌بافروغ غیرعادی دررخساری‌پژمرده می‌درخشید . دیگرآن شکوه ووقاری که پیروزی مداوم بردردها به‌او می‌بخشید دراو نبود. پیشانیش ، تنها قسمتی ازصورت او که هنوز تناسب زیبای خودراحفظ کرده بود، از بیباکی تجاوزکارانهٔ آرزو وتهدیدهای فروخورده حکایت میکرد. با وجود رنگ چون موم چهرهٔ کشیده‌اش ، آتش درونی باتشعشعی‌شبیه به هوای سیالی که‌در روزهای‌گرم برفراز کشت‌زارها زبانه میکشد ازگونه‌های او بیرون میزد. شقیقه‌های فرورفته وگونه‌های گود افتاده‌اش شکـل داخلی چهره‌اش رانشان میداد، ولبخندی که برلبهای سپیدش نقش می‌بست بطرز مبهمی به‌خندهٔ مرگ میمانست . پیراهنش که روی سینه چین برداشته بود بر لاغری بالاتنهٔ زیبایش گـواهی میداد . حالت سرش باندازهٔ کافی بیان میداشت که‌او خود میداندکه عوض شده است وازآن بسیار اندوهگین است . این دیگر آن هانریت دل‌انگیز من‌یا آن‌خانم دومورسوف بزرگوار ومقدس نبود؛ این‌آن چیز بی‌نام ونشانی بودکه بوسوئه از آن یادکرده است ، چیزی که‌با نیستی درکشاکش‌بودو گرسنگی وآرزوهای ناکام بسوی‌پیکار خود خواهانهٔ زندگی برضد مرگش میکشانید. آمدم و درکنار او نشستم ودست اورا که‌سوزان وخشکش یافتم برای بوسیدن به دست گرفتم. اوحیرت دردناك مرادرست درکوششی که‌برای نهان‌داشتن آن میکردم دریافت . لبهای پیرنگش روی دندانهای گـرسنه‌اش کشیده شد تایکی ازآن لبخندهای زورکی راکه مابه‌یك‌سان طنز، انتقام، یاانتظار لذت ویامستی روح‌و خشم‌فریب خوردگی خود را

درزیر آن پنهان میکنیم تحویل‌دهد . گفت:

«آخ ! فلیکس بیچاره‌ام ، این مرگ است و شما مرگ را دوست‌ندارید! مرگ نفرت‌انگیز ، مرگی که‌هرآفریده، حتی‌بیباک‌ترین دلدادگان ازآن وحشت دارند. عشق دراینجا پایان می‌یابد ؛ ومن این‌را خوب میدانستم. لیدی‌دودلی هرگز شمارا ازدگرگونی خود متعجب نخواهد یافت. آخ! فلیکس، برای چه اینقدرآرزوی شمارا داشتم؟ آخرآمدید، ومن درپاداش این‌فداکاری چنین‌منظرهٔ وحشتناکی را که پیش از این ازکنت دو رانسه Rancé یك راهب تراپیست[1] Trappiste بوجودآورد پیش‌چشم شما مینهم. من که‌آرزو داشتم در خاطرهٔ شما زیبا و بزرگ بمانم و درآن مانند یك زنبق جاویدان زندگی‌کنم، پندارهای شمارا بباد میدهم. عشق حقیقی از این‌گونه‌حسابها نمی‌کند. ولی‌فرارنکنید، پیش من باشید . آقای‌اوریژه امروز صبح حال‌مرا بسی‌بهتر یافته‌است؛ بزودی به‌زندگی بازخواهم‌گشت ، زیر نگاه شما ازنو زائیده خواهم شد. پس‌ازآنکه اندکی قوت‌گرفتم، وقتی‌که توانستم‌کم‌کم غذا بخورم، بار دیگرزیبا خواهم شد . بزحمت اگر سی‌وپنج سالم باشد ، و من هنوز میتوانم سالهای خوشی درپیش‌داشته‌باشم. خوشبختی انسان‌را جوان میکند. ومن میخواهم مزهٔ خوشبختی‌را بچشم. طرحهای دلپذیری ریخته‌ام: **آنها** را درکلوشگورد خواهیم‌گذاشت وباهم به‌ایتالیاخواهیم رفت.»

چشمم از اشك تر شد ، روی خود را بسوی پنجره‌کردم ، چنانکه‌گوئی میخواستم‌گلهارا تماشاکنم؛ کشیش‌بیروتوشتابان‌بسوی من‌آمد وروی‌گلها خم شد ودرگوش من‌گفت :

«اشك نریزید!»

برای آنکه حرکت ناگهانی خودرا موجه سازم، درجواب گفتم :

---

۱ ــ راهب‌فرانسوی (۱۶۲۶ــ۱۷۰۰) که‌به‌صومعهٔ Trappe نظم وسق تازه وبسیار سختی داد، واین صومعه بفاصلهٔ صد وبیست کیلومتری جنوب غربی پاریس قرار دارد .

« ها تریت، پس شما درهٔ عزیز مارا دوست ندارید؟ »
باحرکت عشوه‌آمیزی پیشانیش را به‌لبهای من نزدیك کرد و گفت :

« چرا، ولی بدون شما برایم کشنده است ... » سپس لبهای سوزان خودرا به‌گوشهایم نزدیك ساخت واین دوکلمه را مانند آهی زمزمه‌کرد: **بدون تو...**

من از این نوازش دیوانه‌وار ،که به‌گفته‌های هول‌انگیز آن دوکشیش،معنای‌بازهم سخت‌تری میداد،هراسان شدم. تعجب نخستینم برطرف‌گردید ، ولی، گرچه توانستم عقل خود را بکارگیرم ، باز اراده‌ام آنقدرنیرومند نبودکه درطی‌این صحنه بر آشوب عصبی‌خود مسلط شوم . بی‌آنکه جوابی بدهم‌گوش میدادم . یا درواقع ، مانند مادری باکودك خویش، برای‌آنکه بااو مخالفت‌نکرده‌باشم‌بالبخند ثابت و اشارات تأییدی به او پاسخ می‌گفتم . پس از حیرتی‌که از دگرگونی جسمانی او بمن دست داده بود ، اینك میدیدم‌که این زن،که درگذشته آنهمه سنگین وبزرگوار بود، در رفتار خود ، در لحن‌گفتار خود، درنگاه واندیشه واطوار خود، همان نادانی‌طبیعی کودکان، همان ظرافت ساده‌دلانه ، همان حرکات حریصانه وهمان بیغمی عمیق نسبت به‌هرچه‌که خوداو یاخواستهایش‌نیست، وبالاخره همهٔ آن نانوانی‌هائی راکه موجب میشود انسان طفل را در حمایت خود بگیرد از خود نشان میداد . آیا همهٔ کسانی‌که درحال مرگند چنین‌اند ؟ آیا آنها همهٔ جامه‌های تزویررا ازتن درمیآورند، وحال آنکه‌کودك هنوز آنرا به‌تن نکرده است ؟ یاآنکه‌کنتس، چون در آستانهٔ ابدیت بود و از همهٔ احساسات بشری تنها عشق را اختیار کرده بود ، مانند کلوئه[1] Chloé آنرا با معصومیت شیرینی بیان میداشت ؟

کنتس گفت :

---

۱ــ قهرمان داستانی بنام « دافنیس وکلوئه » اثر لونگوس Longus داستان‌نویس یونانی قرن چهارم میلادی .

« فلیکس ، شما مانند پیش تندرستی را بمن باز خواهید داد، واین دره برای من سلامت بخش خواهد شد. آخر مگر ممکن است آنچه را که شما پیش من بیاورید نخورم ؟ شما که بدان خوبی از بیمار پرستاری میکنید! از آن گذشته چنان سرشار از نیرو و تندرستی هستید که در کنار شما زندگی مسری داشت. دوست من، برایم ثابت کنید که نمیتوانم بمیرم . نمیتوانم فریب خورده بمیرم . آنها گمان می کنند که شدیدترین درد من تشنگی است . اوه ! بله ، دوست من بسیار تشنه‌ام . دیدن آب رودخانهٔ اندر برایم سخت شکنجه‌آور است، ولی قلبم تشنگی شدیدتری احساس میکند . کنتس دستهای مرا در میان دستهای سوزان خود گرفت و بسوی خود کشید، و باصدائی خفه‌تر درگوش من گفت : « تشنه توام . مرگ من در آن بود که ترا نمیدیدم! آیا بمن نگفته‌ای که زنده باشم؟ من هم میخواهم زنده باشم. میخواهم اسب‌سواری کنم، میخواهم همه‌چیز را ببینم، پاریس را وجشن‌های آنرا ببینم ولذت آنرا بچشم. »

آخ! ناتالی، این همهمهٔ وحشتناک، که مادیت حواس فریب خوردهٔ آنرا از دور سرد نشان میدهد، گوش من و آن کشش پیررا به طنین میاورد : لحن این صدای زیبا مبارزات سراسر یك زندگی را، ـ دلهره‌های یك عشق حقیقی ناکام را بیان میداشت . کنتس ، مانند بچه‌ای که بازیچه‌ای میخواهد ، با یك حرکت بیتابانه از جا برخاست . کشیش بیچاره، چون مرید خودرا بدین‌حال دید، ناگهان بزانو درافتاد ودستهارا بهم جفت کرد ودعا خواند . کنتس مرا از جا بلندکرد، ودرحالیکه بمن تکیه میداد، گفت :

« بله ، زنده باشم! زنده از واقعیات، نه از یك مشت دروغ. درزندگی من همه‌چیز دروغ بوده‌است. من دراین چند روزه همه‌این دروغها را شماره کرده‌ام ! آیا ممکن است که من ، منی که زندگی نکرده‌ام ، منی که هرگز برای ملاقات کسی بمزمین‌های بایر نرفته‌ام، بمیرم ! »

کنتس مکث کرد و بنظر آمد که گوش فرا میدهد و از میان

دیوارها نمیدانم چه‌بوئی میشنود. باصدای بچگانه گفت :

« فلیکس ! انگور چینان دارند نهار میخورند و من که خانمشان هستم گرسنه‌ام . درمورد عشق هم باز همین‌است؛ آنها، آنها خوشبخت‌اند ! »

کنتس بیچاره دستها را بهم جفت‌کرده چشم بآسمان دوخته بود ودعا میخواند :

« Kyrie eléison ! خداوندا ، رحم‌کن ! »

کنتس بازوهای خود را درگردن من انداخت ، مرا بشدت بوسید وگفت :

« دیگر از دست من فرار نخواهیدکرد ! میخواهم دوستم داشته‌باشید، من‌هم مثل‌لیدی‌دودلی دیوانگی‌ها خواهم‌کرد،انگلیسی یاد خواهم‌گرفت، تابتوانم باتلفظ درست بگویم: My Dee . »

آنگاه ، همانگونه‌که درگذشته ، وقتیکه ازمن جدا میشد ، با اشاره میفهماند که همانندم خواهد برگشت ، باسر اشاره‌ای بمن کرد وگفت :

« نهار باهم خواهیم خورد. میروم مانت راخبرکنم ... »

ناگهان ضعفی به‌او دست‌داد؛ متوقف شد، ومن اورا برداشتم وبالباسهایش روی تختخواب خوابانیدم. چشم بازکرد وگفت :

« یکبار دیگرهم شما مرا اینطور بغل کرده‌اید. »

بسیار سبک و بویژه بسیار داغ بود ؛ وقتی‌که او را بلند می‌کردم احساس‌کردم‌که تنش یکسر میسوزد. آقای دلاند واردشد، وازاین‌که اطاق بدان آراستگی‌بود به‌تعجب افتاد؛ ولی چون مرا دید همه‌چیز براو روشن‌گشت .کنتس باصدائی دگرگون‌گفت :

« برای مردن، آقا، خیلی زجر باید کشید. »

دلاند نشست . نبض بیمار خود راگرفت وناگهان ازجای برخاست ونزدکشیش‌آمد وبصدای‌آهسته حرف زد وخارج شد؛ من ازدنبال‌او رفتم وپرسیدم :

« چه میخواهید بکنید؛ »

گفت :

« اورا ازیك نزع هولناك برهانم . چه کسی حدس میزد که یك همچو بنیه‌ای داشته‌باشد ؟ جز باتوجه به‌طرز زندگیش نمی‌توان فهمید چطور هنوز زنده است این چهل‌ودوسین روزی‌است که کنتس نه چیزی نوشیده، نه غذائی خورده‌ونه خوابیده است.»

آقای دلاندمانت را احضارکرد . کشیش بیروتو مرا باخود به‌باغ برد وگفت :

« بگذاریم دکترکار خود را بکند . باکمك مانت او را با تریاك بی‌حس خواهدکرد خوب، حرفهای کنتس‌را شنیدید ،گرچه نمیتوان اورا دراین دیوانگی‌ها دخیل دانست!...»

گفتم :

« نه، این دیگرخود اونیست.»

از درد واندوه گیج بودم. هرچه بیشترقدم میزدم، جزئیات این صحنه درچشمم وسعت بیشتری می‌گرفت . آخر، شتابان از در کوچك باغ پائین رفتم وخودرا به‌کرجی رساندم ودرآن پنهان شدم تا بااندیشه‌های خود تنها بمانم . سعی‌کردم به‌ارادهٔ خویش ازآنچه سرمایهٔ زندگی من بود دل برکنم: واین شکنجه‌ای بود شبیه آنچه تاتارها برای مجازات زنا بکار میبردند ؛ عضو مجرم را لای تخته میگذارند وکاردی دراختیارش میگذارند ، تااگر خواسته‌باشدکه ازگرسنگی نمیرد عضوخودرا ببرد! وروح من‌چنین‌عقوبت وحشتناکی را تحمل می‌کرد، ومن‌می‌بایست نیمی‌ازآنراکه زیباتر بود برکنم! زندگی من نیز به‌شکست منتهی شده‌بود! نومیدی اندیشه‌هائی‌هریك شگرف‌تر ازدیگری به‌من تلقین میکرد. گاه می‌خواستم بااو بمیرم، گاه میخواستم درمیره Meilleraye که راهبان‌ترابیست درآن‌مقام کرده بودند معتکف شوم . چشمان تیره‌ام دیگر اشیاء خارجی را نمیدید . پنجره های اطاقی را که هانریت درآن زجر می‌کشید مینگریستم و تصور می‌کردم همان روشنائی‌های شبی راکه خود را نامزد اوکرده بودم درآن می‌بینم . آیا وظیفه‌ام آن نبود که همان

زندگی ساده‌ای راکه اوبرایم ایجاد کرده‌بود درپیش بگیرم‌و بـا اشتغال به‌کارهای دولتی‌خود رابرای اوحفظ‌کنم؟ آیا، برای‌آنکه از سوداهای پست‌و ننگین برکنار بمانم، به‌من دستور نداده‌بود که مرد بزرگی بشوم، وحال آنکه مانندهمهٔ مردم‌به دام این سوداها درافتاده‌بودم؟ آیاپاکی‌وعفاف امتیاز درخشانی نبودکه من‌نتوانستم آنرا حفظ‌کنم؟ یکباره ازعشق، از عشقی بدانسان که آرابل درك می‌کرد، بیزار شدم. درآندم که‌سر غمزده‌ام رابلند میکردم و از خود می‌پرسیدم ازآن پس روشنائی وامیداز کجابرمن خواهدتابید وچه علاقه‌ای دیگر به‌زندگی خواهم داشت، ناگهان هوا به زمزمهٔ سبکی بجنبش درآمد. به‌سوی باغ‌رو برگرداندم ودیدم‌که مادلن در آنجابا قدمهای آهسته درگردش است. ازپله‌های باغ بالاآمدم، تا ازاین کودك نازنین علت‌آن نگاه سردی راکه درپای صلیب به من افکنده‌بود بپرسم. دراین میان‌او روی نیمکتی نشسته بود؛ وقتی که‌در نیمه‌راه مرادید، ازجا برخاست و برای آنکه لازم‌نباشد بامن تنهابماند وانمود کردکه‌مرا ندیده‌است؛ رفتارش شتابزده ومعنی‌دار بود.

آری، ازمن بدش میآمد، ازقاتل مادرش گریزان بود. در حالیکه از پله‌های صفهٔ باغ‌گذشته به‌کلوشگورد باز می‌گشتم،مادلن رادیدم که مانند مجسمه بیحرکت ایستاده است وبه صدای پای من گوش می‌دهد. ژاك هم‌روی یك‌پله نشسته بود. هیئتش بازهمان بی‌حسی ساعتی پیش‌را، هنگامی که‌همه باهم قدم می‌زدیم، نشان‌می‌داد، ودر آنوقت افکاری به‌من دست داده‌بود که‌معمولا آنرادر گوشه‌ای ازروح خود می‌گذاریم تابعدها ازسر فرصت دربارهٔ آن‌غور کنیم. من مشاهده کرده‌ام جوانانی که‌مرگ‌درایشان لانه‌کرده است‌همه‌شان نسبت به‌ماتم بی‌اعتنا هستند. خواستم ازاین روح غمزده بپرسم تا بدانم آیا مادلن اندیشه‌های خودرا برای خود نگهداشته ویا کینهٔ خودرا به‌ژاك منتقل ساخته است؟ برای آنکه سرصحبت رابا اوباز کنم، گفتم:

« میدانی که برای تو فداکارترین برادران هستم؟»
با نگاهی که از اندوه، تند ورمیده مینمود، جواب داد:
« دوستی شما برایم بیفایده است، من هم بدنبال مادرم خواهم رفت !»
فریاد زدم :
« ژاك، توهم ؟»
سرفه کرد و از من دور شد ؛ سپس ، وقتی که بر گشت ، دستمال خونین خودرا باحرکتی سریع بمن نشان دادو گفت:
« حالا میفهمید ؟»
پس هرکدامشان راز شومی‌را دردل پنهان میکردند. و از آن‌پس دریافتم که برادر وخواهر ازیکدیگر دوری می‌جستند . با ازپای درافتادن هانریت همه‌چیز درکاوشگورد روبه ویرانی نهاده بود .
مانت آمدو گفت:
« خانم خوابیده است. »
واز اینکه کنتس رافارغ از رنج میدانست خوشحال بود ، درچنین لحظات هولناك ، باآنکه هرکسی‌از پایان‌اجتناب‌ناپذیر کارخبر دارد، باز دوستاران حقیقی عقل میبازند وبه هر کمترین علامت‌خوشی،دل می‌بندند . دقایق بنظرشان مانند قرنی طولانی مینماید ومیخواهند که‌برای بیمار سلامت‌بخش باشد، انسان میخواهد که‌بیمار روی‌برگ‌گل بیاساید، میخواهد که‌دردش را بجان بگیرد. میخواهد که نفس بازپسین برایش چیزی غیرمنتظر باشد، مانت به‌من گفت:
« آقای‌دلاند دستورداد گلهارا بردارم؛ چون بیش‌ازاندازه روی اعصاب خانم‌تأثیر میکرد .»
پس‌این گلها اورا به‌هذیان واداشته بودند واوخود در آن دخیل نبود عشق‌های زمینی، شادی‌های جفت‌گیری و نوازشهای گیاهان اوراباعطر خویش مست کرده‌بود وبی‌شك اندیشه‌های‌عشق

کامیاب راکه اززمان جوانی دراو بخواب رفته بود بیدار ساخته بود، مانت بمن گفت :

« بیائید، آقای فلیکس، بیائیدخانمرا ببینید. مثل فرشته‌ها زیباست »

بهنگامی که آفتاب غروب میکردونقش تورمانند بامهای کاخ آژه رازرین مینمود، نزدبیمار محتضر بازآمدم . همه‌چیز آرام و پاك بود . روشنائی ملایمی بربستری که‌هانریت مست افیون در آن غنوده بود میتابید . اگربتوان گفت جسم‌او دیگر معدوم شده‌بود و تنها روح براین چهره‌که مانند آسمان زیبای پس از طوفان،صاف مینمود فرمانروا بود. بلانش وهانریت، این‌دو جلوهٔ باشکوه یك‌زن واحد، خاصه ازآن جهت زیباتر مینمود که‌خاطرهٔ من، اندیشه و خیال من، یکمك طبیعت شتافته انحرافات هر خط رخسار او را جبران میکرد، وروح پیروزمند او نیز امواج روشن خودرا که با تموجات تنفس اومیآمیخت برچهرهٔ اومی‌تاباند . هردو کشیش کنار رختخواب نشسته بودند. گفتمانند صاعقه‌زدگان ایستاده‌بودومیدیدند که‌پرچم مرگ برفراز سراین موجود دل‌انگیز دراهتزاز است.من روی نیمکت، درجائی که‌هانریت اشغال کرده‌بود ، نشستم. پس از آن هرچهارنفر نگاههائی باهم مبادله کردیم که‌در آن‌تحسین این زیبائی‌آسمانی بااشکهای حسرت‌توأم میشد. فروغ اندیشه‌ازبازگشت خدادریکی‌اززیباترین جلوه‌گاههای‌خودخبر میداد. کشیش‌دومی‌نیس. ومن‌با یکدیگر به‌اشاره حرف میزدیم و افکار خودرا بهم منتقل میکردیم. آری، فرشتگان اینك نگهبان هانریت بودند ! آری ، شمشیرشان برفراز پیشانی بزرگوارش میدرخشید ، و همان حالات پرشکوه تقوی که‌در گذشته برایش درحکم یك‌روح مرئی بود و جانهای همطرازش باآن گفتگومیداشتند باردیگر برناصیه‌اش نقش می‌بست .خطوط چهره‌اش منزه میشد،همه‌چیز دراوبزرگ‌وشکوهمند میگشت، وفرشتگان نگهبانش برای او در مجمرهای نامرئی عود میسوزاندند . رنگهای سبز بیماری ودرد جسمانی جای خودرا در

اوبه الوان کاملا سفید، به آن رنگ‌پریدگی تارو سردی که حکایت ازمرگ نزدیك میکند، میداد. ژاك ومادلن بدرون آمدند. مادلن با حرکت پرستش‌آمیزی که اورا به‌کنار تختخواب کشاند ودستهایش‌را بهم جفت کرد والهام‌بخش او دراین فریاد تحسین‌گشت، همهٔ ما را به‌لرزه درآورد؛ گفت :

«بالاخره، مادرم را بازمییابم.»

ژاك‌لبخند میزد، مطمئن‌بود که‌بدنبال مادرش رهسپارخواهد شد کشیش بیرون‌تو گفت :

«کنتس اینك به‌بندرگاه میرسد.»

کشیش دومی‌نیس نگاهی به من افکند و گوئی میخواست تکرارکند: «آیا نگفته بودم که ستاره‌اش بادرخشندگی طلوع‌خواهد کرد ؟»

مادلن چشم به‌مادرش دوخته‌بود و بااو نفس میکشید و همان تنفس‌آهستهٔ اورا تقلید میکرد، ـ واین تنفس‌آخرین رشته‌ای بود که کنتس‌را به‌زندگی پیوند میداد، وما وحشت‌زده مراقب‌آن بودیم و میترسیدیم که بهر تلاش تازه‌ای‌گسیخته شود. دخترجوان، مشتاق و آرام، نیرومند وخاضع، مانندفرشته‌ای برآستان‌حرم‌قدس‌ایستاده‌بود. در این میان ناقوس کلیسای دهکده برای نماز عصر طنین افکند. امواج ملایم هوا دمبدم نواهائی به‌گوش ما میرساند وخبر میآورد که دراین ساعت همهٔ عالم مسیحیت همان سخنانی را تکرار میکند که جبرئیل به زنی که شفیع‌گناهان همجنسان خود میباشدگفته بود. آن شب دعای Ave Maria (سلام برمریم) درگوش ما همچون یك سرود آسمانی بود. پیشگوئی‌آن چنان روشن و واقعه چنان نزدیك بودکه ما همه به‌گریه درافتادیم. زمزمه‌های شامگاهان، نسیم نغمه‌پرداز درمیان شاخ وبرگ درختان، آخرین چهچه مرغان، بانگ و وزوز حشرات، شرشرآب، فریادگله‌آمیز قورباغه، باری، سراسر دشت به‌زیباترین زنبق‌دره وزندگی‌ساده وروستائیش بدرود میگفت و آن شعر مذهبی نیز باهمهٔ چکامه های طبیعت متحد میشد و چنان

بخوبی سرود جدائی‌را بیان میکرد که بیدرنگ هق‌هق گریه‌مان مکرر گشت. با آنکه درهای اطاق باز بود، ما چنان غرق تماشای این واقعهٔ هول‌انگیز بودیم و پنداری برای همیشه میخواستیم خاطرهٔ آن را درروح خود نقش کنیم که ملتفت نشدیم گروه خدمتکاران آنجا زانو زده‌اند ودعاهای پرشور میخوانند. وهمهٔ این مردم بینوا که امیدواری درایشان متکی برعادت است گمان میکردند که هنوز بتوانند خانم خودرا حفظ کنند، ولی شگون این دعا چنان واضح بود که آنها را از پای درآورد. مهتر پیر به اشارهٔ کشیش بیرون رفت تا کشیش ساشه را باخود بیاورد. پزشك با قیافهٔ آرام خودکه مظهر علم پزشکی بود درکنار رختخواب ایستاده و دست بیمار خفته را گرفته بود. او بااشاره به کشیش اقرار نیوش گفته بودکه این خواب آخرین ساعت فارغ از دردی است که برای این فرشته که خداوند اورا بسوی خود میخواند باقی مانده است. دیگر وقت آن رسیده بودکه آخرین مراسم مذهبی‌را درباره‌اش انجام دهند. در ساعت نه کنتس آهسته بیدار شد ومارا باچشمان حیرت‌زده ولی مهربان نگاه کرد، وما همه بت محبوب خود را بهمان زیبائی بهترین روزهای گذشته بازیافتیم. مادلن فریاد زد:

«مادر، تو زیباتر ازآنی که بمیری، زندگی وتندرستی را بازمییابی!»

لبخندی زد وگفت:

«دخترعزیزم، من زنده خواهم بود، ولی دروجود تو.»

آنوقت بوس وکنار دلخراشی میان مادر وفرزندانش درگرفت. آقای دومورسوف زنش‌را باتقدس روی پیشانی بوسید. کنتس مرا دید وسرخ شد. گفت:

«فلیکس عزیزم! گمان میکنم این تنها باراست که موجب غصهٔ شما شده‌ام! ولی آنچه راکه امکان دارد من عقل باخته به‌شما گفته‌باشم فراموش کنید.»

دستش‌را بسوی من دراز کرد. من آنرا گرفتم و بوسیدم. آنوقت

بالبخند پاك سراپالطفش گفت :

« مثل سابق، فلیکس؟...»

همه بیرون رفتیم، و درتمام مدتی که آخرین اعتراف او به گناهان خویش ادامه داشت درسالن ماندیم. من درکنارمادلن قرار گرفتم. او نمیتوانست، بی آنکه مرتکب بی‌ادبی شود، درحضورهمه ازمن دوری بجوید؛ ولی بتقلید از رفتار مادرش، بهیچکس نگاه نمی‌کرد، و بی آنکه حتی یك بارچشمانش را متوجه من گرداند خاموش ماند. باصدائی آهسته بداو گفتم :

« مادلن عزیزم، ازمن چه رنجشی بدل دارید؟ آنجاکه در برابر مرگ هرکسی باید آشتی کند، این سردی برای چیست؟ »

باقیافه‌ای که انگر[1] Ingres برای تصویر «مادر خدا» ابداع کرده است ، ــ مریمی مصیبت زده که از پیش آماده است تا برای جهانی که پسرش درآن بهلاکت خواهد رسید شفاعت کند، ــ جواب داد :

«گمان میکنم چیزهائی را که مادرم هم الان میگوید میشنوم.»

« بفرض آن هم که مجرم باشم ، درآن لحظه‌ای که مادرتان بر من می‌بخشد شما مرا محکوم میکنید؟ »

« شما ، همه‌اش شما !»

لحن گفتارش از یك کینهٔ سنجیده، از آنگونه که درمردم جزیرهٔ کورس میتوان دید ، حکایت میکرد ، ــ کینه‌ای نرم ناشدنی، مانند قضاوت کسانی که زندگی را مطالعه نکرده‌اند و برای خطاهائی که در زمینهٔ احساسات قلبی سرزند حاضر بهیچ گذشتگی نیستند ــ یك ساعت درخاموشی عمیقی گذشت .

کشیش بیروتو ، پس از شنیدن اعترافات عمومی کنتس ، بازگشت و ما همه داخل شدیم . هانریت ، بر اثر فکری که دراین گونه مواقع بطبایع شریف دست میدهد ، خواسته بود جامهٔ بلندی بداو بپوشانند که همان میبایست بجای کفنش بکار رود . ما اورا،

---

۱ــ نقاش بزرك فرانسوی (۱۷۸۰ــ۱۸۶۷)

در حالیکه از استغفارهاو از امید به‌آمرزش زیبا شده بود ، نشسته یافتیم . خاکسترسیاه نامه‌های خودرادر بخاری‌دیدم که‌تازه سوزانده بودند ؛ و بقراری‌که کشیش اقرار نیوش میگفت، او جزدرآستانهٔ مرگ به‌این فداکاری تن درنداده بـود . کنتس بـا همان لبخند سابقش بهمهٔ ما لبخند زد . چشمانش‌که از اشك‌تربود خبرمیدادکه بروی چیزهای دیگری باز شده است ، و از هـم اکنون شادیهای آسمانی ارض موعود را می‌بینند . دست بسوی من درازکرد ودستم را فشرد وگفت :

« فلیکس عزیزم ، اینجا باشید . باید در یکی ازآخرین صحنه‌های زندگی من‌که کمتر از دیگرصحنه‌ها دردناك‌نخواهد بود، و شما درآن دخالت کلی‌دارید ، حضورداشته باشید .»

کنتس اشاره‌ای‌کرد و دربسته شد بدعوت اوکنت نشست؛ کشیش بیروتو ومن ایستاده ماندیم . کنتس به‌کمك مانت‌برخاست و در مقابل‌کنت‌که دچار تعجب‌گشته بود بزانو درآمدو خواست که درهمین وضع بماند . سپس همینکه مانت بیرون رفت ، سرش‌را که روی زانوی‌کنت نهاده بود بلندکرد و با صدای دگرگون‌به‌اوگفت:

« آقا ، با آنکه من با شما مانند یك همسر وفادار رفتار کرده‌ام ، امکان داردکه گاه در انجام وظایف خود کوتاهی نموده باشم، هم اینك ازخدا خواسته‌ام تا نیروی‌آن به‌من‌عطا کندکه برای خطاهای خود از شما عفوطلب‌کنم . امکان دارد که من در دوستی بیرون از حدود خانواده رفتاری مهرآمیزتر ازآنچه میبایست در حق شما داشته باشم نشان داده باشم ، شاید هم از جهت مقایسه‌ای که‌ممکن‌است میان این توجه و مراقبت و رفتاری‌که باشماداشته‌ام کرده‌باشیدموجب خشم‌شما شده‌ام . » آنگاه با صدای آهسته‌افزود: «دوستی شدیدی درمن لانه داشت‌که هیچکس حتی‌آنکه این دوستی بخاطراو بود آنرا بتمامی نشناخته است . بـا آنکه من برحسب قوانین‌بشری پاکدامن مانده‌ام و برای شماهمسری بوده‌ام‌که‌سزاوار هیچ سرزنشی نیستم ، غالباً اندیشه‌هائی ارادی یاغیرارادی‌ازخاطرم

گذشته است و من اینك ازآن میترسم که مبادا بیش ازآنچه باید این اندیشه‌ها را بخود راه داده باشم. ولی چون‌شما را بامهربانی دوست داشته و زن فرمانبردار شما بوده‌ام ، و اگر هم در آسمان زناشوئی‌ما ابرهائی‌گذرکرده‌اند بهرحال صفای آنرا تیره نساخته‌اند، این است‌که می‌بینید با پیشانیِ صاف از شما دعای خیرطلب‌میکنم. اگر از دهان شما یك کلمهٔ محبت آمیز برای بلانش تان ، برای مادر فرزندانتان بشنوم ، اگر این چیزها راکه تنها پس‌ازضمانت محکمه‌ای‌که ما همه تابع‌آنیم بخود بخشیدم برمن ببخشید ، آنوقت خواهم توانست بی‌هیچ تلخکامی بمیرم .»

پیرمرد یکباره باران اشك برزنش بارید و فریاد زد :

« بلانش ، بلانش ، مگرمیخواهی مرا بکشی ؟»

سپس با نیروئی غیرعادی زنش‌را بلندکرد و از روی‌تقدس پیشانی او را بوسید ، و در حالیکه او را به‌همین‌وضع نگهمیداشت، گفت :

« مگراین من نیستم‌که باید ازتو پوزش بخواهم ؟ مگرمن اغلب خشن نبوده‌ام ؟ آیا این همه وسواس‌های بچگانه نیست‌که تو بزرگش میکنی ؟ »

کنتس از سرگرفت .

« شاید . ولی ، دوست‌من ، نسبت‌بیك محتضر ناتوان‌گذشت داشته باشید ، مرا آرام کنید : پس از آنکه شما هم به‌چنین ساعتی برسید ، بخود خواهیدگفت‌که من در حالیکه شما را دعای خیرمیگفته‌ام از شما جدا شده‌ام . سپس ، نامه‌ای‌راکه روی‌بخاری نهاده بود نشان داد وگفت : «آیا به‌من اجازه میدهیدکه این‌وثیقهٔ احساسات عمیق قلبی‌ام‌را به‌دوست ماکه در اینجاست‌بدهم ؟ اودیگر پس خواندهٔ من است ، همین و بس . کنت عزیزم ، قلب هم حق دارد وصیت بکند : آخرین خواست هـای من وظایف مقدسی‌را برعهدهٔ این فلیکس عزیزمیگذاردکه باید آنرا انجام دهد . گمان نمیکنم‌که توقع بیجائی از او داشته‌ام ، کاری‌کنید کـه درتوقع‌از

بزرگی شما هم براه مبالغه نرفته باشم ، اجازه دهید که اندیشه‌ای چند به‌او هدیه کنم ، » در حالیکه با اندوه شیرینی سرش را خم میکرد ، گفت : «آخر من زنم ، پس از عفو ، از شما مرحمتی هم چشم دارم.» آنگاه آن نوشتهٔ اسرارآمیزرا به‌من داد وگفت :

« این‌را بخوانید ، ولی فقط پس از مرگ‌من.»

کنت متوجه شدکه رنگ‌از رخسار زنش پریده است . او را در آغوش گرفت و بتنهائی بردو روی تختخواب دراز کرد ، و ما همه دور اوراگرفتیم . کنتس به‌من گفت :

« فلیکس ، امکان دارد که در حق شما تقصیر روا داشته باشم . بارها گذاشته‌ام‌که امیدهائی در دل بپرورانید و سپس با عقب‌نشینی در مقابل آن موجب رنجش شما شده‌ام . ولی آیا همین پایداری و شهامت من بعنوان همسرومادر موجب نشده است‌که اینك میتوانم در صلح و صفا بمیرم ؟ شما ، شمائی که بارها مرا متهم ساخته‌اید و بی‌انصافی‌تان برایم لذت‌بخش بود ، البته مرا خواهید بخشید ! »

کشیش بیروتو انگشت برلب نهاد ، و بیمار محتضر به‌این اشاره سر خم‌کرد و دراین میان حالت ضعفی به‌او دست داد، و او باتکان‌دادن دستها خواست تاکشیشان وفرزندان و خدمتکارانش را بیرون اطاق راه دهند. پس‌ازآن بااشاره‌ای تحکیم‌آمیزکنت راکه از پا درآمده بود ونیزفرزندانش‌را به‌من‌نشان‌داد . دیدن این‌پدر، که تنها ما از دیوانگی پنهانیش خبر داشتیم و اینك قیم این موجودات نحیف می‌شد ، موجب‌گشت‌که بی‌سخن دربرابرمن تضرع کند ، و این خواهش او مانند آتش مقدسی به‌جان من درافتاد . پیش ازآنکه آخرین تدهین کلیسائی انجام‌گیرد ، از خدمتکاران خود از اینکه‌گاه با ایشان تندی‌کرده است عذرخواست ؛ ازایشان تمناکردکه اورا بدعا یاد کنند وهمه‌شان را یك یك به‌کنت‌سپرد؛ با نجابت اعتراف کردکه در این چند ماهه شکایت‌هائی‌که با روح مسیحیت ناسازگار بود از دهانش بیرون جسته وموجب انزجار

خدمتگارانش گشته است ، یا آنکه فرزندانش را از خودرانده و احساساتی‌که کمتر شایسته بود داشته است ، ولی‌گناه این‌نافرمانی در مقابل مشیت‌الهی را بگردن دردهای تحمل ناپذیرخودگذاشت . بالاخره او در حضور همه با صمیمیت دل‌انگیزی ازکشیش بیروتو تشکرکرد که یوچی‌و بیهودگی‌کارهای انسانی را به او نشان‌داد. پس از آنکه‌سخنانش قطع شد، دعاها آغازگشت ؛ پس ازآن‌کشیش کلیسای ساشه نان و شراب مقدس به او داد . پس از چند لحظه تنفس دشوارگشت ، سایه‌ای برچشمانش نشست ولی بزودی چشم بازکرد و برای آخرین بار نگاهی به من افکند ، ودر حالیکه شاید گریه‌وزاری ماهمه را می‌شنید در مقابل دیدگان ما جان‌سپرد. آندم که او نفس بازپسین را برمیآورد، ــ و این آخرین شکنجهٔ زندگی سراسر شکنجه‌اش بود ، ــ ضربتی در خود احساس کردم‌که همهٔ حواسم ازآن ازکار افتاد . گفتو من، به اتفاق آن‌کشیشان ، در تمام شب کنار بستر مرگ هانریت بیدار ماندیم و درروشنائی شمع از مرده که روی تخت خوددرازکشیده بود مراقبت‌کردیم - اینك او درهمانجا که آنهمه‌دردکشیده بود آرام غنوده بود .

این نخستین برخورد من با مرگ‌بود . من در سراسر این شب چشم به هانریت دوخته بودم . قیافهٔ پاکی‌سکه آرامش همهٔ طوفانهای زندگی به او می‌بخشید ، سفیدی چهره‌اش که من هنوز همهٔ محبت بی‌پایانش را درآن می‌جستم ولی دیگربه عشق‌من‌پاسخ نمیداد ، خیره‌ام ساخته بود . در این خاموشی و این سردی چه عظمتی نهفته بودادر این آسایش مطلق چه جمالی،ودراین بیحرکتی چه استبدادی دیده میشد ! سراسرگذشته را هنوز در اینجا میتوان یافت ، و آینده نیز از همین جا شروع میشود . آخ! من اورادر مرگ‌هما نقدر دوست‌داشتم‌که درزندگی. هنگام سحرکنت رفت‌ودراز کشید ؛ آن سه‌کشیش هم که خسته بودند ، در این ساعت دشوارکه کسانی که بیداری کشیده‌اند با آن خوب آشنائی دارند ، بخواب رفتند . آنوقت ، بی‌آنکه کسی شاهد باشد ، توانستم با تمام عشقی

که هرگز اجازهٔ ابراز آنرا به من نداده بود بر پیشانیش بوسه زدم .

پس فردا ، در صبحگاه یک روز خنک پائیز کنتس را به آرامگاه ابدیش مشایعت کردیم . تابوت اورا مهتر پیر و مارتینو و پسرش به اتفاق شوهر مانت بدوش می کشیدند . ما از همان جاده‌ای رفتیم که من در آنروز که او را بازیافتم با چنان سرمستی آنرا در پیش گرفته بودم. از درهٔ اندرگذشتیم و به گورستان ساشه رسیدیم . این گورستان محقر دهکده در پشت کلیسا بر دامن تپه‌ای قرار داشت ، و هانریت با خاکساری مسیحی خواسته بود که مانند زنان بینوای روستائی در آنجا دفن شود و تنها یك صلیب چوبی سیاه در پای گورش نصب گردد . وقتی که از ته دره چشمم به کلیسای دهکده و آن گورستان افتاد تشنجی به من دست داد . افسوس ! ما همه در زندگی خود جلجتائی[1] داریم که در آن با احساس ضربهٔ نیزه‌ای بر قلب خود سی و سه سال اول عمر خود را از دست میدهیم و بجای تاج گل افری از خار و خس بر سر خود میبابیم ![2] آری ، این تپه برای من کوه عقوبت و کیفر بود . بدنبال ما جمعیت انبوهی آمده بود تا تأسف این دره را که هانریت کارهای خیر بسیاری را در خاموشی آن دفن کرده بود بیان دارند . بقراری که از مانت که رازدار او بود شنیدیم ، هانریت هرگاه که پس اندازش برای کمك به مستمندان کافی نبود از مخارج لباس و آرایش خود میکاست . آنوقت کودکان برهنه پوشانده میشدند ، برای نوزادان سیسمانی فرستاده میشد ، از مادرها دستگیری بعمل میآمد ، در زمستان به آسیابانان پول داده میشد ، تا برای پیران عاجز کیسه کیسه گندم ببرند ، به یك خانوادهٔ بیتوا گاو شیرده هدیه میشد ؛ ــ باری ، خیرات و حسناتی که شایستهٔ

---

۱ ــ تپه‌ای است در بیرون شهر اورشلیم که عیسی را بر آن مصلوب کردند . ــ این تپه را بمناسب شکل آن بزبان عبری جلجتا بمعنای جمجمه یا کاسهٔ سر مینامند .

۲ ــ اشاره است به حضرت عیسی که در موقع مرگ سی و سه ساله بود و یهودان از سر استهزا بر سرش تاجی از خار نهاده بودند.

یك زن مسیحی و یك مادر خانواده و یك خانم كاخ نشین بود ؛ از آن گذشته ، برای آنكه زن و مرد جوانی كه یكدیگر را دوست میداشتند بوصال هم برسند بموقع جهازی به دختر داده میشد ، یا برای جوانانی كه قرعهٔ خدمت نظام بنامشان اصابت كرده بود جانشینانی اجیر میشدند ، و این همه ، هدیهٔ دل انگیز زن مهربانی بود كه میگفت: **خوشبختی دیگران موجب تسلای كسانی است كه خود نمیتوانند خوشبخت باشند** . این چیزها كه از سه روز به اینطرف در ساعت بیداری شبها در خانوادهها گفته میشد ، انبوه بیشماری را به آنجا كشانده بود . من به اتفاق ژاك ودوكشیش بدنبال تابوت میرفتیم. بنا بعادت مرسوم ، كنت ومادلن باما نبودند ودر كلوشگورد تنها مانده بودند . مانت به اصرار خواسته بود كه بیاید، ومن چندین بار درمیان هق هق گریه اش شنیدم كه میگفت :

« بیچاره ، خانم ! بیچاره ، خانم ! حالا دیگر خوشبخت است»

هنگامی كه جماعت تشییع كنندگان جادهٔ آسیاها را پشت سر گذاشت ، یكباره ناله ای انبوه همراه با اشك وزاری شنیده شد ، چنانكه گوئی این دره برای آنكس كه روح او بود گریه میكرد. كلیسا پرازمردم بود . پس از نماز به گورستان رفتیم ، و اودر آنجا میبایست دركنار صلیب بخاك سپرده شود . وقتی كه صدای غلطیدن شن وسنگریزه را برتابوت او شنیدم ، دیگر تاب نیاوردم و پا پس شد ؛ ازمارتینو ویسرش خواهش كردم كه زیربازوی مرا بگیرند ؛ و آنها مرا كه نزدیك بمرگ بودم به كاخ ساشه بردند ؛ صاحبان كاخ از روی ادب مرا به ماندن دعوت كردند و من هم پذیرفتم. باید اقرار كنم كه نخواستم به كلوشگورد برگردم ، همچنین اكراه داشتم به فراپل بروم ، زیرا از آنجا نگاهم به كاخ هانریت می افتاد . اما در ساشه به او نزدیك بودم . چند روزی در اطاقی كه پنجره هایش بسوی دره ای آرام ومنزوی باز میشد بسر بردم . و اما این دره كه از آن با شما سخن گفته ام یك چین خوردگی وسیع زمین است كه درختان بلوط دویست ساله دركناره های آن سر بركشیده است ودر

مواقعی که باران شدید باشد سیل در آن جاری میشود .و این منظره با اندیشه‌های غم‌آلود و با شکوهی که من در آن‌فرومیرفتم هماهنگی داشت . فردای آن شب شوم دیده بودم چقدرحضور من درکلوشگورد موجب مزاحمت است . کنت در مرگ هانریت دچار هیجانات شدیدی‌شده بود، ولی‌بهرحال انتظارچنین حادثهٔ‌وحشتناکی را داشت و درعمق اندیشه‌اش تسلیم و رضائی بودکه سربه بیقیدی میزد . من‌چندین بار متوجه این امرشده بودم ، مثلا هنگامی که کنت بزانو در افتاده آن نامه را که من جرأت بازکردن آن‌را نداشتم به من‌داد ،وقتی که از محبت خود نسبت به من سخن‌گفت، این مرد تندخوی بدگمان آن نگاه صاعقه باری را که انتظار داشتم برمن نیفکند. او سخنان‌هانریت را به نازك‌اندیشی‌ووسواس وجدان زنش که خود میدانست تا چه حد پاك است نسبت داده‌بود. این بیقیدی خودخواهانه در او طبیعی بود . نه روح ونه جسم این دو موجود هیچ یك باهم متحد نگشته بود ؛ آن ارتباط مداومی‌که به احساسات جان میدهد هرگز درآنها نبود ؛ رنج و شادی‌خودرا هرگزباهم‌مبادله نکرده بودند ، وحال آنکه همین رشته‌های نیرومند است که چون پاره شود ما را از همه جهت درهم میشکند ، زیراکه به همهٔ رگ وپی‌ما بسته و به‌زوایای قلب ما متصل گشته است ، و روح ما که از یك‌یك‌شان نوازش‌دیده است همهٔ این پیوندهاراتأیید میکند . خصومت مادلن درهای کلوشگورد را بروی من بست.این دختر جوان سخت دل حاضر نبود که در مقابل تابوت مادرش از سرکینه بگذرد ومن ، در میان‌کنت که پیوسته از خود بامن‌حرف میزد وخانم خانه که‌نفرت‌درمان ناپذیری به من نشان میداد، بطرز وحشتناکی بزحمت میافتادم . در جائیکه خاطرات من بالکون‌ها و سنگهای‌روی‌طارمی‌ها، نرده‌ها ،صفه‌های باغ ،درختان وچشم‌اندازها را با لطف شاعرانه میپوشاند، آری ، درچنین‌جائی به چنین‌روزی بیفتم و آنجا که همه چیز مرا دوست میداشت مورد کینه باشم،ـنه من چنین اندیشه‌ای را تحمل‌نمیتوانستم کرد . بهمین جهت ازابتدا

تصمیم خود را گرفتم . افسوس ! چنین بود پایان شدیدترین عشقی که تاکنون در قلب یك مرد رخنه کرده است . گرچه درچشم بیگانگان رفتارمن شایسته نمی‌نمود ، ولی وجدان من بااین تصمیم موافق بود . آری، زیباترین احساسات و بزرگترین درامهای جوانی بدین ترتیب پایان می‌پذیرد . تقریباً همهٔ ما، همچنانکه من از شهر تور به کلوشگوردرفتم ، صبح با قلبی تشنهٔ عشق براه میافتیم ودنیا را به تصرف درمیآوریم ؛ پس از آن ، وقتی که گنج‌های ما در بوتهٔ محنت‌ها گداخت ، وقتی‌که با مردم و حوادث در آمیختیم ، بتدریج همه چیز کوچك میشود و ما درمیان بسیاری خاکستر اندکی طلا می‌یابیم . این زندگی است ! زندگی‌آن طورکه هست ، ادعاهای بزرك وواقعیت‌های کوچك . مدتی طولانی دربارهٔ خویش به تفکر پرداختم و از خود پرسیدم که پس از این ضربت که همهٔ گلهای زندگیم را لگدمال میکرد چه باید بکنم ؛ تصمیم‌گرفتم خودرا به دامان سیاست و علم بیندازم و در جاده‌های پرپیچ‌و خم‌جاه‌طلبی گام بردارم ، زن راازز‌ندگی‌خود طردکنم ، سیاستمداری سردوبی‌عاطفه بشوم و به آن‌زن‌مقدس که بدو عشق‌ورزیده بودم وفادار بمانم . در حالیکه چشمانم به نقش زیبای بلوطهای زرین ، با آن سرپرشکوه و پای مفرغی‌شان دوخته بود ، در تفکرات بی‌پایانی غوطه‌ور بودم ؛ از خود میپرسیدم آیا تقوای هانریت ازبی‌خبری نبود و آیا واقعاً من درمرگ او گناهی داشتم . بدینسان در میان پشیمانی دست و پا میزدم . سرانجام در هوای لطیف ظهر یك‌روز پائیز، هنگام‌یکی از آخرین لبخندهای آسمان که در شهرستان تور آنهمه زیباست ، نامه‌اش را که برحسب سفارش او تنها پس از مرگ وی میبایست بازکنم ، خواندم و خود قضاوت کنید که خواندن آن چه تأثیری درمن گذاشت .

# نامهٔ خانم دومورسوف به‌ویکنت فلیکس دوواندنس

« فلیکس ، دوست بیش از حد محبوب من ، اینك بایدراز قلبم را برشما بگشایم ، آنهم کمتر برای آنکه نشان دهم چقدر دوستتان دارم ، بلکه از آنروکه با پرده برگرفتن ازعمق واهمیت جراحاتی‌که بردلم واردکرده‌اید شما را برعظمت وظایف خودآگاه گردانم ، در این لحظه‌که من از خستگی سفر ازپای درمانده واز ضرباتی کـه در طی نبرد برمن وارد آمده است فرسوده شده‌ام ، خوشبختانه‌دیگرطبیعت زنانه درمن‌مرده است و تنها مادر بجامانده است، عزیزم ، اینك‌خود خواهید دیدکه چگونه علت‌العلل دردهای من بوده‌اید ، گرچه من برغبت خود را در معرض‌ضربات شماقرار داده‌ام ولی دیگر امروز ازآخرین زخمی کـه به‌من‌زده‌اید جـان میسپارم ؛ اما احساس درهم شکستن بدست کسی‌که انسان دوستش میدارد لذت مفرطی دربردارد . بی‌شك درد و رنج بزودی نیروی مرا به‌تحلیل خواهد برد ، ازاینرو آخرین فروغ ادراك خود را بکار میگیرم تا باز از شما تمناکنم‌که برای فرزندان من‌جانشین قلبی شویدکه از آن محرومشان‌کرده‌اید ، من اگر شما راکمتر از این دوست میداشتم ، با قدرت بیشتری این وظیفه‌را برشما تحمیل میکردم ؛ ولی ترجیح میدهم‌که این وظیفه را به‌میل خویش براثر یك ندامت مقدس و یا بعنوان ادامهٔ عشق خود قبول کنید ؛ آخر، مگرعشق ما همواره با اندیشهٔ پشیمانی و ترس ازکیفرتوأم نبوده است ؛ ومن میدانم‌که ما یکدیگر را همچنان دوست داریم ولغزش شما اگراین همه زیان‌بخش بوده ، نه‌بعلت شما بلکه‌براثرانعکاسی بوده است‌که من در درون خویش بدان داده‌ام . مگربه‌شما نگفته بودم‌که من حسودم ، تاسرحد مرگ‌حسودم ! و می‌بینیدکه‌میمیرم .

با این همه به‌خود تسلی دهید ، زیرا به‌قوانین بشری پشت پا نزده‌ایم. کلیسا ، از زبان یکی از پاکترین خدمتگزاران خود ، به‌من گفته است که خداوند از سر تقصیر کسانی که تمایل طبیعی‌شان را در پای اوامر او قربانی کرده‌اند خواهد گذشت - پس ، ای محبوب من ، همه چیز را دانسته باشید . زیرا نمیخواهم که حتی یکی از اندیشه‌های من برشما پوشیده بماند . آنچه‌را که من در دم واپسین به‌خداوند خواهم گفت ، شما نیز باید از آن با خبر باشید ؛ زیـرا ، اگر او فرمانروای آسمانست ، شما هم فرمانروای قلب منید . تا آن‌چشنی که به افتخار دوک داتکولم ترتیب داده شد و تنها جشنی بود کـه من در آن حضور یافتم ، زناشوئی مرا درهمان نادانی دخترانه باقی گذاشته بود ، وهمین نادانی است که روح دختران جوان را مانند فرشتگان زیبا میگرداند . درست است که من مادر بودم ؛ ولی عشق مرا با لذات مشروع خود دربرنگرفته بود . چه‌شد که من بدان‌حال ماندم ؟ خودم هیچ نمیدانم ؛ همچنین نمیدانم براثر چه قانونی همه چیز درمن به‌یك لحظه دگرگون شد . آیا اینك هنوز بوسه‌های خود را بیاد میآورید ؛ این بوسه‌ها برزندگی من چیره شد ، شیاری در روح من بوجود آورد ؛ جوشش خون‌شما خون مرا بجوش درافکند ؛ جوانی شما در جوانی من نفوذ کرد ، آرزوهای شما به‌قلب من راه یافت . وقتی که با چنان غرور از جا برخاستم احساسی داشتم کـه برای آن در هیچ زبانی واژه‌ای نمی‌شناسم ، زیـرا کودکان در آن موقع که تازه چشمشان با روشنائی آشنا میشود ، یا وقتی که زندگی بر لبانشان بوسه میزند ، هنوز سخن گفتن نمیدانند . آری ، این‌درست بانگی بود که انعکاس صدا با خود آورده بود ، فروغی بود که در دل ظلمت تابیده بود ، جهش حرکتی بود که به‌سراسر گیتی داده‌شده بود ؛ ولی باز از این همه بسیار زیباتر بـود ، زیرا زندگی روح بود ! دریافتم که در جهان چیز ناشناسی هم برای من وجود دارد ، نیروئی که زیباتر از اندیشه بود ، هیجان دوجانبه‌ای که همهٔ اندیشه‌ها وهمهٔ نیروها وهمهٔ آینده را شامل بود . از آن پس خودرا بتمامی

مادر احساس نمیکردم . صاعقه‌ای که برقلبم افتاد آرزوهائی‌را که در آن بخواب رفته بود یکباره برافروخت . ناگهان حدس زدم که چرا خاله‌ام هروقت که بر پیشانیم بوسه میزد میگفت: « بیچاره هانریت ! » در بازگشت به‌کلوشگورد ، بهار ، نخستین برگهای درختان، عطر گلها ، ابرهای‌سفیدزیبا ، رودخانه، آسمان ، همه‌چیز با من به‌زبانی سخن میگفت که تا آن زمان نمی‌فهمیدم ، و این‌همه اندکی از آن حرکتی‌راکه شما به‌حواس‌من منتقل کرده‌بودیدبه‌روحم باز میداد . شاید شما این بوسه‌های وحشتناك را فراموش کرده‌اید، ولی من هرگز نتوانسته‌ام آنها را از خاطر بزدایم ، بسبب همان‌است که میمیرم ! آری ، ازآن پس هربارکه شما را دیده‌ام اثرآنرادر من زنده‌کرده‌اید ؛ ومن از دیدن شما ، از همان احساس قبلی‌ورود شما ، از سر تا پا منقلب شده‌ام . نه‌گذشت‌زمان و نه ارادهٔ‌استوارم هیچکدام نتوانست براین لذت سرکش چیره شود ، بی‌اختیار از خود میپرسیدم : « پس لذت خود عشق چه‌خواهد بود؟ » نگاههائی که باهم مبادله میکردیم ، بوسه‌های احترام‌آمیزی که بردست من میزدید ، بازوی من‌که بربازوی شما تکیه میکرد ، صدای شما و آن لحن مهربانتان ، باری ، کوچکترین چیزها چنان مرا منقلب میساخت که‌تقریباً همیشه پرده‌ای روی چشمم کشیده میشد ، وآنوقت همهمهٔ حواس شوریده‌ام گوشم را پرمیکرد . آخ ! در آن لحظاتی که من به‌سردی ظاهر خود میافزودم ، اگر مـرا در آغوش خود میگرفتید از خوشی میمردم ! گاه آرزو کرده‌ام که شما مرا بزور دربربگیرید ، ولی بزودی پس از آن دعاهایم این فکرناشایست‌را دور میراند . وقتی‌که فرزندانم نام شما را برزبان میآوردند خون گرم‌تری قلبم‌را لبریزمیکرد وگونه‌هایم‌بی‌درنگ‌سرخ‌میشد ، ومن، بس‌که جوشش این احساس را دوست داشتم ، بهانه‌ائی میتراشیدم تا مادلن نازنینم باز نام شما را بگوید . باری ، چه بگویم ؟ خط شما شیفته‌ام میکرد . همانگونه‌که یك پردهٔ نقاشی‌را تماشا می‌کنند به‌نامه‌های‌شما چشم میدوختم. اگراز همان روز اول شما قدرتی‌نظیر

سرنوشت برمن پیداکردید ، آنوقت ، دوست من ، خوب میتوانید بفهمیدکه این قدرت هنگامی که‌توانستم ضمیرتانرا بخوانم‌بی‌پایان گشت . آخ! وقتی‌که شما را آنهمه پاك و راست دیدم ، وقتی که شما را دارای چنان صفات نیکو و چنان مستعد کارهای بزرگ و تا آن حد آزموده یافتم ، چه لذتی قلبم را لبریز کرد ! مرد بـودید و کـودك ، خجول بودید و بی‌باك ! وقتی کـه دیدم هردومان در میان رنجهای مشابهی پرورش یافته‌ایم چه شادی بمن دست داد ! از همان شبی کـه مـا راز خودرا باهم در میان نهادیم ، از دست دادن شما بـرای مـن درحکم مردن‌بـود، بهمین جهت ازروی خودخواهی شمارا نزد خود نگهداشتم . آقای دولابرژ که مکنونات ضمیر مرا بفراست درمی‌یافت، پس ازآن‌که بیقین دانست‌که دوری شما موجب مرگ من‌خواهد شد، سخت متأثر گشت. وچون میدانست‌که وجودم برای‌کنت وفرزندانم لازم است، بمن امرنکردکه در خانه‌ام را بروی شما ببندم ، و من نیز بهاو قول دادم‌که هم دراندیشه و هم در عمل پاك بمانم . او بمن‌گفت : «اندیشه به‌اختیار انسان نیست، ولی درمیان شکنجه و درد میتوان آنرا به‌اختیار خودگرفت .» درجوابش‌گفتم: « اگر به‌اندیشهٔ خود خود مجال دهم همه‌چیزازدست میرود؛ شما مرا ازدست خودم‌نجات بدهید. کاری‌کنیدکه هم اونزد من باشد وهم من پاك بمانم !» پیـر مرد نیکدل، باآنکه بسیار سختگیربود، درمقابل‌آن همه حسن‌نیت اغماض نشان دادوگفت: « شمامیتوانید دخترتان را بنام اواختصاص دهید واورا مانند پسر خود دوست بدارید.» بدین سان، برای‌آنکه شمارا ازدست ندهم، باجرأت یك زندگی سراسردرد را قبول‌کردم؛ ومن باشور عشق رنج‌کشیدم، زیرا میدیدم‌که شما نیز بهمان یوغ بسته بودید. خدای من! تا به‌آخرعمر به‌شوهرم‌وفادارماندم و نگذاشتم که‌شما،فلیکس، در قلمرو خویش حتی یك‌قدم بردارید، عظمت‌عشق من براستعدادهای معنویم‌تأثیرکرد، ومن شکنجه‌هائی راکه آقای دومورسوف برمن روامیداشت بدیدهٔ کفارهٔ گناهان خود مینگریستم

وبا سرفرازی آن همه را تحمل میکردم تا تمایلات گناهکارانهٔ خود را خوار سازم . درگذشته به‌آسانی فرولند میکردم، ولی‌ازوقتی‌که شمارا در کنار خود داشتم تاحدی شادی خود را بازیافتم وآقای دومورسوف جای‌گله‌ای ازآن نیافت. اگرآن نیروئی‌که شما به من میدادید نبود، زندگی داخلیم‌که داستان آنرا برایتان‌گفته‌ام مدتی پیش مرا ازپا درمیآورد. گرچه شمادرخطاهای من‌تأثیرکلی‌داشته‌اید، ولی‌تأثیر شما درنحوهٔ انجام وظایف من نیز بزرگ بوده است. در مورد فرزندان من باز چنین بود. گمان میکردم‌که آنهارا از برخی چیزها محروم داشته‌ام، و میترسیدم‌که هرگز نتوانم باندازهٔ کافی درحقشان مادری‌کنم. ازآن‌پس‌زندگیم یك‌دردِ مداوم شدکه دوستش میداشتم . ازاین اندیشه‌که دیگرآنقدرها زن نجیب‌نبودم پشیمانی درقلبم لانه‌کرد، واز ترس‌آنکه مبادا درانجام وظایف خودکوتاهی کنم، پیوسته خواستم وظیفه‌ام را بیش‌ازآنچه میبایست انجام دهم . باری، برای‌آنکه مرتکب‌گناه نشوم مادلن را میان خود وشماقرار دادم، وبانامزدساختن شما به‌یکدیگر سدی میان ما دونفرکشیدم. اما چه سد سست بنیادی! هیچ چیز نمیتوانست لرزش هیجانی راکه شما درمن برمی‌انگیختید تسکین دهد. خواه غایب و خواه حاضر ، نیروی شما بیك اندازه بود. ولی شمارا بدون پیکار درونی به‌مادلن واگذار نمیکردم . بخود میگفتم که درآن موقع‌که بشما برخوردم بیست وهشت ساله بودم وشما تقریباً تنها بیست ودوساله؛ باین‌ترتیب فاصلهٔ میان ماراکم میکردم و بخود امیدهای واهی میدادم . اوه ! خدایا، فلیکس، من ازآن‌جهت نزد شما اینگونه اعتراف میکنم‌که شمارا ازپشیمانی برکنار دارم. شاید هم این‌کار برای‌آنست‌که به‌شما بگویم بیحس‌نبودم ودردهای عشقی‌ما بطرز بیرحمانه‌ای یکسان‌بود وآرابل هیچگونه برمن برتری نداشت. من هم یکی‌ازدختران‌نژاد ساقط که مردان آنهمه دوست میدارند بودم . لحظه‌ای پیش‌آمدکه مبارزه چنان هول انگیز بود که من همه شب میگریستم . موهایم میریخت ، ــ همان موهائی‌که به‌شما داده‌ام! ــ لابد بیماری آقای ــ

«دومورسوف را بیاد دارید. عظمت روحی شما درآنوقت بجای آنکه مرا بزرگ گرداند کوچك کرد. افسوس! از همان روز آرزو کردم که بیاداش آن همه قهرمانی خود را بشما تفویض کنم ، ولی دوران این دیوانگی کوتاه بود، ومن طی آن نماز کلیسا که شما نخواستید در آن حضور یابید پیش خداوند استغفار کردم. بنظرم آمد که بیماری ژاك و ناراحتی‌های مادلن تهدیدی ازجانب خدا بود که میش گمشده‌اش را بقوت بسوی خود میکشید، ازآن پس عشق رویهم طبیعی شما نسبت به‌این زن انگلیسی رازهائی را که خود ازآن بیخبر بودم برمن آشکار کرد: من شمارا بیش ازآنچه خودگمان میبردم دوست داشتم. مادلن دیگر ازمیانه محو میشد. هیجانات مداوم زندگی طوفانی من، تلاشهای من که هیچ پشتیبانی جز مذهب نداشتم تا برخود مسلط باشم، این همه مقدمهٔ این بیماری که مرا بکام مرگ میاندازد گردید. این ضربت هولناك بحرانهائی را موجب شد که دربارهٔ آن خاموشی گزیده‌ام. تنها گره‌گشای این فاجعهٔ ناشناس را مرگ میدانستم. پس ازآنکه مادرم خبر ارتباط شمارا بالیدی‌دودلی بمن داد دوماهی گذشت تا آمدید، و درفاصلهٔ این دوماه زندگیم سراسر بیتابی وحسد وخشم دیوانه‌وار بود. میخواستم به‌پاریس بروم، تشنهٔ خون بودم ، مرگ این زن را آرزو میکردم ، بنوازشهای فرزندانم بی‌اعتنا بودم . نماز ودعا که همواره مرهمی برای دلم بود ، دیگر برروح من اثر نداشت . درد غیرت رخنهٔ بزرگی بوجود آورد که مرگ ازآنجا درمن راه یافت . بااین‌همه چین برپیشانی نمی‌آوردم. آری، این پیکارها رازی میان من وخدای من بود. پس ازآنکه بدرستی پی بردم که من نیز همانقدر که شمارا دوست میداشتم خود محبوب شما بودم، و درخیانتی که در حق من روا داشتید تنها طبیعت دخیل بود نه اراده واندیشهٔ شما ، آنوقت خواستم زنده بمانم ... ولی دیگر دیر شده بود ، خداوند مرا زیرحمایت خودگرفته بود، و بی‌شك نسبت به‌موجودی که هم باخودو هم باوصادق بود و رنجشهایش غالباً ویرا تاحریم قدس برده بود رحم آورده بود . محبوب من، خداوند در بارهٔ من قضاوت کرده است ،

آقای دومورسوف هم بی‌شك مرا عفو خواهدکرد؛ ولی‌آیا شما برمن خواهید بخشید؟ آیا به‌صدائی‌که اینك ازگورمن خارج میشود گوش خواهید داد؛ آیا مصائبی‌راکه ما هردو بیك‌اندازه درآن مسئولیت داریم، ــ گرچه شاید هم شماکمتر از من‌گناهکار باشید، ــ جبران خواهیدکرد؛ دیگرخود میدانیدکه ازشما چه میخواهم. همانطورکه خواهران تارك دنیا بر بالین بیماران میمانند، شماهم نزد آقای دومورسوف‌باشید، به‌حرفهایش‌گوش بدهید، دوستش بدارید؛ هیچکس او را دوست نخواهد داشت. شما هم مانند من خود را میان او و فرزندانش حایل سازید. وظیفهٔ شما چندان بطول نخواهد انجامید ژاك بزودی خانهٔ‌پدری را ترك خواهدکرد و نزد پدربزرگش‌پاریس خواهد رفت، وشما به‌من قول داده‌ایدکه اورا از میان صخره‌ها و درمضایق‌کارهای این‌جهانی‌رهنمائی‌کنید. وامامادلن، شوهرخواهد کرد؛ خداکند شما روزی پسند اوبیفتید! همه چیزش به‌من‌میماند. وعلاوه‌برآن نیرومند است؛ آن اراده‌ای‌که من نداشته‌ام او دارد. آن انرژی‌که‌لازمهٔ همسر مردی‌است‌که‌بسبب شغل خویش‌باطوفانهای زندگی سیاسی روبرو خواهد شد دراو هست، زرنگ وتیزبین است، هرگاه سرنوشت شما باهم یکی شود، او بیش از مادرش سعادتمند خواهد شد. وشما، پس‌ازآنکه بدین ترتیب حق‌آنرا بدست‌آوردید که‌کارهای‌مرا درکلوشگورد ادامه دهید، آثارخطاهای مراکه باندازهٔ کافی از عهدهٔ‌کفارهٔ آن برنیامده‌ام خواهید زدود، ــ گرچه هم در آسمان وهم درزمین این خطاها را برمن بخشیده‌اند. زیرا میدانم که او جوانمرد است، ومرا عفوخواهدکرد. می‌بینیدکه‌خودخواهی من هنوز بامن است؛ ولی‌آیا این نشانهٔ یك عشق سرکش نیست؟ میخواهم‌که مرا دروجود نزدیکانم دوست‌بدارید. وچون نتوانسته‌ام ازآن شما باشم، اندیشه‌ها ووظایف‌خودرا برای شما بمیراث میگذارم! اگر پیش‌ازآن دوسعم داریدکه ازمن اطاعت‌کنید، اگر نمیخواهید به ازدواج با مادلن تن در دهید، اقلا به‌آسایش روح من کمك کنید وآقای دومورسوف را تاجائیکه برایش ممکن‌است خوشبخت

سازید .

خدا حافظ ، فرزند عزیز قلب من ! این وداعی است که ازروی کمال شعور، درحالیکه سرشار اززندگی هستم، باتومیکنم ، وداع روحی که‌تو شادیهای من بزرگی بدان بخشیده‌ای ، وازاین رو نباید بخاطر سانحه‌ای که‌این شادیها ببار آورده است کمترین پشیمانی بخودراه دهی؛ ومن کلمهٔ سانحه‌را ازآن جهت‌بکار میبرم که‌فکر میکنم شمادوستم دارید، وگرنه من‌در حالیکه درپای وظیفه خویش قربانی شده‌ام به‌خانهٔ آسایش خود میرسم، ــ و این البته بی‌دریغ وحسرت نبوده‌است،ــهرچند که‌از این‌سخن‌برخودمیلرزم! خدا بهترازمن خواهد دانست‌که‌آیا قوانین مقدسش راطبق حقیقت روح آن بکار بسته‌ام یانه. شك نیست که‌من بارها لغزیده‌ام ؛ ولی هیچ نیفتاده‌ام ، وشدت‌وسوسه‌هائی که‌مرادرمیان گرفته‌بودبزرگترین عذرخواه خطاهای‌من است. ولی‌خداوند مرا درپیشگاه خودهمانقدر ترسان و لرزان خواهد یافت که فی‌المثل اگر تسلیم هـوای نفس میشدم . بازهم خدا حافظ، خداحافظی شبیه به‌آنچه دیروز به درهٔ زیبای ماگفتم ــ دره‌ای که من بزودی دردامن آن خواهم غنود ، دره‌ای که‌شما فراوان بدیدنش خواهید آمد. همین‌طور نیست ؟

## « هانریت »

ازمشاهدهٔ عمق ناشناختهٔ این‌زندگی که‌آخرین شعلهٔ‌محبتش آنرا روشن‌کرده‌بود، به‌غرقاب تفکرات فرو رفتم . ابرهای خود ــ خواهی من پراکنده شد. پس‌او به‌اندازهٔ من‌رنج برده‌بود وشاید هم بیش‌ازمن ، زیرا جانش‌را برسر این‌کار نهاده‌بود . اوگمان‌میکرد که‌دیگران میبایست بسا دوستش به‌خوشی رفتار کنند! هشق چنان پرده‌ای برچشمان اوکشیده بودکه به‌خصومت دختر خودیی نبرده بود. این آخرین نشانهٔ محبتش دلم‌را سخت بدردآورد . بیچاره ، هانریت ، که میخواست دختر خودو کلوشگورد هردو را بمـن ببخشد !

ماتالی ، ازآنروز وحشت‌زا که‌من برای نخستین بار همراه

تابوت این موجود شریف که شما اینك میشناسید به یك گورستان بانهادم ، دیگر آفتاب برایم آنقدر گرم و آنقدر روشن نیست ، شب تاریکتر ورفتار کندتر واندیشه سنگین‌تر گشته است . کسانی هستند که‌ما آنهارا بخاك میسپاریم ، ولی برخی دیگر که بویژه برای ما گرامی بوده‌اند کفن‌از قلب‌ما میپوشند ؛ خاطرشان همه روزبا طپش‌های دل‌ما درمیآمیزد ، بهرنفسی که میکشیم به آنها می‌اندیشیم ، وتناسخ دلنشین عشق، آنهارا درما زنده نگهمیدارد . روح دیگری اینك درروح من‌نشسته است. هرگاه که‌کار نیکی از من سرمیزند ، هروقت که‌سخن دلنشینی از دهانم برمیآید ، همین روح است که‌میگوید ومیکند؛ مانند عطری که‌زنبق ازخود میپراکند وهوارا خوشبو میسازد، هرچیز خوبی که‌درمن است سرمنشأش آن گور است. اماریشخند وبدی، وهرچیزی که‌شما مرا از آن سرزنش میکنید، همه‌از من‌است. اکنون، وقتی‌که می‌بینید سایه‌ای به‌چشمانم می‌نشیند وپس‌از مدتی که‌نگاهم برزمین است‌چشم به آسمان‌میدوزم؛ وقتی‌که دهانم به‌سخنان شماو مراحم شماپاسخ نمی‌گوید ، دیگر از من نپرسید: **به چه چیزی فکر میکنید ؟**

ناتالی عزیزم، مدتی‌چند از نوشتن‌باز ایستادم، این‌خاطرات بیش‌از حد منقلبم کرده‌بود . اینك باید شمه‌ای از حوادثی که به‌نبال این‌سانحه آمدو داستان آن چندان تفصیل ندارد برایتان بگویم.وقتی‌که یك‌زندگی سراسر ازجنبش وعمل ترکیب یافته‌باشد، همه‌چیز را زودمیتوان‌گفت؛ ولی وقتی که‌در رفیع‌ترین فضاهای‌روح جریان دارد، داستانش آشفته ومبهم است . ازنامهٔ هانریت، برق امیدی پیش چشمانم درخشید.من طوفان‌زدهٔ کشتی شکسته‌جزیره‌ای میدیدم که میتوانستم به‌ساحل‌آن‌پناه‌ببرم. امکان‌آن‌که درکلوشگورد کنار مادلن بسربرم وزندگی خودرا وقف اوکنم سرنوشتی بود که همهٔ احساساتی که‌قلب مرا آشفته میداشت باآن ارضاء میشد. ولی قبلا میبایست به‌حقیقت اندیشه‌های مادلن آگاه‌بود . من میبایست‌با کنت خداحافظی کنم. ازاین روبدیدن او به کلوشگورد رفتم و اورا

در صفهٔ باغ یافتم . مدتی دراز باهم گردش کردیم. اوابتدا بامن از کنتس حرف زدو بنظر میرسیدکه به‌تمام اهمیت ضایعه‌ای که روی نموده بودو خللی که‌از آن برزندگی داخلیش واردمیشد پی میبرد. ولی پس‌از این نخستین فریاد اندوه، خودرا بیشتر نگران آینده نشان‌داد تاحال . ازدخترش میترسید ومیگفت که نرمخوئی مادرش دراو نیست. خوی متین مادلن، که صفات دلنشین مادرش‌با چیزی‌از قهرمانی دراو جمع‌بود، این پیرمرد را، که‌به محبت‌های هانریت عادت داشت‌ودر دخترش‌اراده‌ای میدیدکه ازهیچ چیز بزانو درنمیآمد ، به‌وحشت میانداخت . ولی آنچه مایهٔ تسلی او در این ضایعهٔ جبران ناپذیر بود این بود که یقین داشت بزودی به زنش خواهد پیوست ، جوشرو خروش واندوه چندروز اخیر حالت‌بیمارگونه‌اش راشدت داده‌ودردهای سابقش‌را بیدار کرده‌بود . مبارزه‌ای که برسر قدرت میان پدرو دختر که‌اینك خانم خانه‌شده بودبناچار درمیگرفت روزگارش رابه تلخکامی‌پایان میداد! زیرا در همان مواردی که‌او توانسته بوددر مقابل زنش بایستد، اینك‌در مقابل دخترش میبایست سر فرود آورد. از آن گذشته ، پسرش از آنجا میرفت، دخترش شوهر میکرد؛ کدام داماد نصیبش میشد؟ باری ، کنت‌با آنکه از مرگ‌نزدیکش سخن میگفت خودرا برای مدت درازی تنهاو بی‌غمخوار میدید .

دراین یك ساعت که اوتنها ازخود حرف زدو بنام زنش از من‌تقاضای دوستی کرد، قیافهٔ بزرگوار مهاجران زمان انقلاب که یکی‌از باشکوه‌ترین چهره‌های عصرماست بطور کامل درنظرم‌مجسم شد. او بظاهر ناتوان وشکسته مینمود ، ولی درست بملت خوی و رفتار ساده واشتغالات روستائیش چنین مینمود که زندگی میبایست دراو دوام یابد. ودراین لحظه که‌من این‌سطور را مینویسم ، هنوز زنده است، مادلن باآنکه میدید که‌مادرباغ قدم‌میزنیم پائین‌نیامد؛ حتی برای آنکه بی‌اعتنائی خودرا نسبت به‌من نشان دهد چندین بار تا پلکان ورودی عمارت آمدو بازبدرون خانه رفت. یك‌بار که

او روی پلکان آمد فرصت را غنیمت شمردم و از کنت خـواهش کردم به‌کاخ برود؛ میبایست باماد‌لن صحبت کنم، و بهانه‌ام‌وصیتی بودکه کنتس بامن درمیان نهاده بود ؛ آری ، این تنها وسیله‌ای بودکه داشتم تااو را ببینم. کنت به‌سراغ اورفت‌وما رادر باغ‌تنها گذاشت .

گفتم ،

« مادلن ، حال‌که میباید باشما صحبت کنم، مناسب‌تـر از این محل‌کجا میتواند باشد؟ زیرا مادرتان، دراحوالی که‌میبایست کمتر ازمن‌گله‌مند باشد تاازحوادث زندگی، درهمین جا به‌گفته‌های من گوش داد، من‌از افکار شماخبر دارم، ولی‌آیا مرا بدون اطلاع از حقیقت امر محکوم نمی‌سازید ؟ خودتان میدانید که‌زندگی من وسعادت من‌به این مکان بسته است، وآنوقت، ازپس دوستی برادر- واری که‌مارابهم پیوند میداد ومرگ‌هم‌بارشته‌های دردو اندوه‌آنرا استوارتر ساخته است‌مرا بـردی ازاینجا میرانید. مادلن عزیزم، شمائی که‌من حاضرم هم‌اکنون بی‌هیچ امید پاداش و حتی بی‌آنکه خودتان بدانید زندگیم رافدایتان کنم، ــ واین‌هم از بس که مـا فرزندان زنی‌را که‌در زندگی پشتیبان ما بوده است دوست داریم،- باری، شمااز نقشه‌ای که‌مادر نازنین‌تان دراین هفت‌ساله درسر می- پرورانند واطلاع برآن بی‌شك دراحساسات شما تغییری وارد‌خواهد کرد بی‌خبرید. ولی من‌از چنین امتیازاتی نمیخواهم استفاده‌کنم وفقط ازشما تمنا دارم این‌حق رااز من بازنگیرید که‌گاه بیایم و هوای این‌باغ را تنفس کنم‌و به‌انتظار روزی باشم‌که گذشت زمان عقاید شمارا دربارهٔ زندگی اجتماعی عوض‌کند . من الآن هیچ در پی معارضه باعقایدشما نیستم. من به‌اندوهی که اینك شماراگمراه میکند احترام میگذارم. زیرااین اندوه از من‌هم امکان قضاوت‌سالم رادر بارهٔ اوضاعی که‌در آن هستم بازگرفته است. همینقدر از شما خواهش میکنم که‌میان من‌و احساسات خود بیطرف بمانید،واطمینان دارم که‌آن روح مقدسی که اینك مراقب ماست این خویشتن داری

مرا تأیید خواهدکرد . باهمه اکراهی که نسبت به‌من نشان‌میدهید، من شما را بیش‌از آن دوست دارم که این نقشه راکه کنت‌باگرمی خواهدپذیرفت باوی درمیان نهم. آزاد باشید. بعدها درنظر بیاورید که‌در دنیا کسی‌را بهتراز من‌نخواهید شناخت، وهیچ مردی‌احساسات فداکاری‌بیشتری درقلب خود ...»

تاآینجا مادلن سربزیر به سخنان من‌گوش داده‌بود ، ولی ناگهان بایك اشاره مرا‌امر به‌سکوت کردو با صدائی که‌از هیجان میلرزید گفت :

« آقا، من‌هم‌ازهمهٔ اندیشه‌های شماخبر دارم؛ ولی‌احساسات من نسبت به‌شما عوض نخواهد شدو ترجیح میدهم خودم‌را به‌رود-خانه بیندازم تا با شما ازدواج کنم؛ من از خودم باشما چیزی نمیگویم ؛ ولی‌اگر نام مادرم هنوز نزدشما گرامی است ، بنام او ازشما خواهش میکنم‌تازمانی که من‌در کلوشگورد هستم به اینجا نیائید. همان دیدن‌شما موجب آشوبی درمن میگردد که نمیتوانم بیان کنم، وهرگز هم‌نخواهم توانست برآن غالب آیم.»

باحرکتی سرشار از بزرگی ووقار خداحافظ‌گفت و با همان قیافهٔ تأثرناپذیری‌که مادرش یك‌روز به‌من نشان‌داد، ونیز باسنگدلی که درمادرش نبود، بی‌آنکه سربرگرداند بسوی‌کاخ رفت . چشمان روشن بین این دختر جوان ، اگرچه کمی دیر، به همهٔ اسرار قلب مادرش پی‌برده بود ، وشاید کینه‌اش‌نسبت به‌مردی‌که درد‌یده‌اش شوم مینمودکم و بیش ازتأسف او بعلت آنکه خود معصومانه دستیارگناه شده‌بود مایه میگرفت. دیگر ازهمه‌سو غرقاب دربرابرم دهن‌گشاده بود. مادلن، بی‌آنکه خواسته باشد تحقیق‌کندکه آیا من مسبب این مصائب بودم یاقربانی‌آن، مرا دشمن میداشت ؛ شاید هم اگر عشق ما به‌کامیابی‌انجامیده بودبیك‌اندازه من ومادرش‌را دشمن میگرفت. بدین سان همه‌چیز دربنای خوشبختی من ویران شده‌بود . تنها من بودم‌که زندگی این زن بزرگ ناشناخته را بتمامی میشناختم، تنها من از راز احساساتش باخبر بودم، تنها من‌بهنهٔ روح اورا سراسر

بیموده بودم ؛ نه مادرش ، نه پدرش ، نه شوهر و نه فرزندانش ، هیچکدام اورا نشناخته بودند. شگفت آوراست! من دراین تل‌خاکستر کاوش میکنم وخوش دارم که این‌همه را درمقابل چشم شما بگذارم؛ آری، ما همه میتوانیم نشانی ازگرامی‌ترین خاطرات زندگی خود درآن بیابیم. چه‌بسا خانواده‌ها که یك هانریت برای خود دارند ! چه موجودات شریفی دردل خاك میروند ، بی‌آنکه مورخ تیزبینی درقلبشان نظرافکنده ،عمق ووسعت آن‌را اندازه‌گرفته باشد! سراسر حقیقت زندگی انسان همین است ، اغلب اوقات نه مادران فرزندان خودرا می‌شناسند و نه فرزندان مادران خودرا ؛ وکار باهمسران و دلدادگان وبرادران نیز برهمین منوال است! مگرمن میدانستم که درمقابل‌تابوت پدرم با برادرم شارل‌دوواندنس، که آن‌همه به‌پیشرفت او درزندگی کمك کرده‌ام، میبایست دعوا کنم؟ خداوندا ، ساده‌ترین داستانها چقدرآموزش دربر دارد! پس‌ازآنکه مادلن به‌خانه رفت و ناپدید شد، باقلبی شکسته بازگشتم تا بامیزبانان خود وداع کنم . پس ازآن ساحل راست رود اندر راکه برای نخستین‌بار از آنجا به‌این دره آمده بودم در پیش‌گرفتم و عازم پاریس‌شدم . ازدهکدهٔ زیبای پون‌دوروان غمگین گذشتم ، و حال آنکه ثروتمند بودم و زندگی سیاسی بهرویم لبخند میزد، و دیگرآن پیادهٔ خستهٔ ۱۸۱۴ نبودم . درآن زمان قلبم سرشار ازآرزو بود ، و امروز چشم‌پراز اشك ! درآن وقت میبایست زندگیم را بنا کنم، وامروزآن‌را مانند بیابانی خالی مییافتم . باآنکه خیلی جوان بودم و بیست ونه سال بیش‌نداشتم، قلبم دیگر پژمرده بود. گذشت چند سال کافی‌شدکه‌این منظره را اززیبائی‌نخستین‌خود محروم سازد ومرا اززندگی بیزار کند. اکنون میتوانید بفهمیدکه وقتی سربرگرداندم ومادلن را در باغ دیدم چه هیجانی به‌من دست داد .

از اندوه شدیدی که برمن چیره بود دیگر به‌مقصد سفر نمی‌اندیشیدم . هنگامیکه ندانسته به‌حیاط خانهٔ لیدی‌دودلی‌پانهادم بکلی‌از اندیشهٔ او دور بودم. ولی پس از آنکه این حماقت از من

سرزد میبایست آنرا ادامه دهم. دراین‌خانه رفتارمن برپایه یگانگی زناشوئی نهاده‌بود . ازاین رو بالا رفتم واز تصور دردسرهای قطع رابطه دلتنگ بودم . پیشکارش مرا بالباس سفر به‌سالنی واردکرد که درآن اورا باجامه فاخرنشسته یافتم وپنج نفر هم دراطراف او بودند؛ واگر شما به‌سرشت ورفتار لیدی‌دودلی خوب پی‌برده‌باشید، آنوقت میتوانید تصورکنید که من از دیدن چنین منظره‌ای چقدر خودرا باختم. لرد دودلی، یکی‌از سیاستمداران پیر و بسیار متنفذ انگلستان، مردی موقر و پرنخوت وبی‌اعتنا، باسروروی‌سخریه‌باری که‌معمولاً درپارلمان‌دارد، وقتی‌که‌نام مرا شنید لبخندی زد. هردو فرزند آرابل نزدیك مادرشان ایستاده‌بودند، واینان بطرز شگرفی به دومارسه de Marsay ، یکی‌از فرزندان نامشروع لرد پیرکه‌در کنار مارکیز روی نیمکت نشسته‌بودند، آرابل بدیدن من‌بیدرنگ قیافه مغروری بخودگرفت ونگاهش‌را به‌کاسکت سفری من دوختو گوئی هردم میخواست بپرسدکه در خانه او به‌چه‌کاری آمده‌ام؟ چنان سراپای مراورانداز میکرد که گوئی من یك نجیب‌زادهٔ ده‌نشین بودم که به‌او معرفی میشدم، و اما یگانگی ما ، آن سودای جاویدان ما، آن سوگندها که اگر ترك عشق اوبگویم جان خواهد سپرد، همان چیزبسان رؤیائی ناپدید گشته بود. کی مزدستش را فشرده‌بودم؟ نه. من بیگانه بودم، مرا نمی‌شناخت . باهمه‌خونسردی سیاستمدارانه که کم‌کم بدان خومیگرفتم ، به‌تعجب افتادم- وهرکس که بجای من میبود کمتی ازمن متعجب نمیشد. دومارسه با ظاهرسازی عجیبی به‌چکمه‌هایش چشم‌دوخته‌بود ولبخند میزد. بزودی دانستم چه‌باید کرد. من‌با فروتنی حاضر بودم ازهر زن دیگری شکست بخورم؛ ولی، پس از آنکه دیدم قهرمانی که میخواست از عشق بمیرد سرپاست ومعشوقه‌ای که‌او مسخره‌اش کرده بود بزیر خاك رفته است . تصمیم گرفتم گستاخی رابا گستاخی پاسخ دهم . اواز فاجعهٔ لیدی‌براندون خبرداشت ؛ یادآوری آن ضربت‌خنجری برقلبش بود، هرچندکه تیغهٔ خنجر میبایست ازکار بیفتد. گفتم:

« خانم ، پس از آنکه استحضار یافتید که از شهرستان تور آمده‌ام و لیدی براندون بوسیلهٔ من پیغامی بـرای شما فرستاده است که تأخیری در آن جایز نبود ، یقین دارم مرا ازاین که درچنین وضع نامناسبی نزد شما آمده‌ام خواهید بخشید . میترسیدم که شما عازم لانکاشایر شده باشید ؛ ولی ، حالا کـه در پاریس میمانید ، منتظر دستور شما و تعیین ساعتی که لطفاً خواسته باشید مرا بحضور بپذیرید خواهم بود . »

سرش را اندکی خم کرد ، و من بیرون آمدم. از آنروز دیگر او را جزدر مجالس مهمانی ندیده‌ام . هروقت کـه بهم میرسیم ، سلام دوستانه‌ای میکنیم و گاه‌تلکی هم میپرانیم . من به‌زنان تسلی‌ناپذیر لانکاشایر اشاره میکنم، و اوهم زنان فرانسوی را پیش میکشد که بیماری معده‌شان را بپای ناکامی عشقی میگذارند . او سبب‌شده است که دومارسه که اینك بسیار مورد محبت اوست دشمن‌جانی من شود . من‌هم میگویم که او زن هردونسل شده است. بدین‌ترتیب‌در مصیبت‌من‌هیچ کم و کسری نبود ؛ از آن پس نقشه‌ای‌را که‌هنگام‌عزلت درساشه برای‌آیندهٔ خودکشیده بودم درپیش‌گرفتم، درکار مستغرق شدم وخود را باعلوم وادبیات وسیاست مشغول داشتم. هنگام‌جلوس شارل دهم ، که بدستور او شغلی که در زمان شاه فقید داشتم حذف گردید، وارد دستگاه وزارت‌خارجه شدم. ازهمان‌وقت تصمیم‌گرفتم بهیچ زن هرقدر زیباوهرقدر زیرك وهرقدر مهربان‌باشد توجه‌نکنم. ودراین عزم خود بطرز شگرفی توفیق یافتم: آرامش‌فکری باور-نکردنی وقدرت بزرگی برای‌کار بدست‌آورم، وفهمیدم چقدر این زنان زندگی مارا بهدر میدهند، وتازه خیال میکنند که باچندسخن شیرین بهای‌آنرا پرداخته‌اند. ولی همهٔ تصمیمات من‌آخر به‌شکست انجامید: وشما خود میدانید چگونه و برای چه.

ناتالی عزیزم ، ازاین‌که زندگی خود را بی‌پرده پوشی و ظاهرسازی، همانطورکه ممکن بود برای خود نقل‌کنم‌بشما گفته‌ام، ازاین‌که احساساتی راکه شما درآن دخالتی نداشتید باشما درمیان

نهاده‌ام، شاید گوشه‌ای از قلب نازك و غیرتمند شمارا بدرد آورده‌ام؛ ولی اطمینان دارم که آنچه میتواند موجب خشم یك زن عادی بشود برای شما دلیل تازه‌ای بر دوست داشتن من خواهد شد. زنان برگزیده میتوانند نقش باشکوهی را در کنار دلهای رنجدیده و بیمار بازی کنند، ـ نقش خواهران تارك دنیا که پرزخمها مرهم مینهند، نقش مادرانی که از گناه فرزندان خود درمیگذرند. هنرمندان و شاعران تنها کسانی نیستند که رنج میبرند، مردانی که برای کشورشان و برای آیندهٔ ملتهاز ندگی میکنند، از آنجا که دایرهٔ سوداها و اندیشه‌هایشان توسعه پذیرفته است، غالباً در تنهائی بیرحمانه‌ای گرفتار میشوند. آنان احتیاج بدان دارند که عشقی پاك و فداکار در کنار خود حس کنند؛ باور کنید که آنان عظمت و ارزش چنین عشقی را خوب درمییابند. فردا من خواهم دانست که آیا بادل بستن به‌شما مرتکب اشتباه شده‌ام.

## به آقای کنت فلیکس دووواندنس

«کنت عزیزم، شما ازاین بیچاره خانم دومورسوف نامه‌ای دریافت داشته‌اید که، بقراری که خودتان میگوئید، برای راهنمائی شما دراجتماع بیفایده نبوده است، ـ نامه‌ای که شما سرنوشت درخشان خودرا مدیون آن هستید ـ اجازه بدهید که من امر تربیت شما را تکمیل کنم. برای رضای خدا این عادت زشت را ازخود دور کنید؛ مانند بیوه‌زنان نباشید که همیشه ازشوهر نخستین خود سخن میگویند. وفضایل او را بهرخ شوهر تازه میکشند. کنت عزیز، من یك زن فرانسوی هستم؛ دلم میخواهد مردی را که دوست میدارم بتمامی شوهر خود ببینم، و براستی نمیتوانم باخانم دومورسوف ازدواج کنم. پس ازآن که حکایت شمارا بادقتی که شایستهٔ آن است خواندم، ـ و شما خود میدانید که من چه علاقه‌ای به‌شما دارم، ـ بنظرم رسید شما با قراردادن کمالات خانم دومورسوف درنقطهٔ مقابل لیدی دودلی بسیار

موجب ملال این یك شده‌اید ، و با شماتت کنتس به بهانهٔ آزادی و بی‌پروائی عشق انگلیسی لطمهٔ سختی به‌او زده‌اید . واما درحق من بینوا نیز که شایستگی دیگری جزاین که موردپسند شما باشم ندارم، باریك‌بینی وظرافت نشان نداده‌اید؛ به‌من فهمانده‌اید که من شمارا نه مثل‌هانریت دوست دارم و نه مثل آرابل. من بر نقایص خود آگهی دارم و بدان اعتراف میکنم ، ولی برای چه آنرا باچنین خشونتی به‌من یادآوری میکنید؟ میدانید دلم بحال چه‌کسی میسوزد؟ بحال چهارمین زنی که شما به‌او دل خواهید بست. چنین کسی ناگزیر باید باسه نفر بمبارزه برخیزد، ازاین‌رو من، برای صلاح شما و خیراو باید شمارا ازخطرات حافظه‌تان برحذر دارم. من از افتخار بردرد سر دل‌بستن به شما چشم میپوشم ، برای این‌کار باید واجد صفات کاتولیکی باآنگلیکانی[1] بسیاربود. ومن در پی‌آن نیستم که بااشباح نبرد کنم. تقوای دوشیزهٔ کلوشگورد زن‌را، هرقدرهم که به‌خوداطمینان داشته‌باشد، ازخود نومید میکند، وآمازون بیباك شما نیز آتشین‌ترین آرزوهای کامیابی را به سردی میکشاند . زن هرکاری که بکند باز نمیتواند امیدوارباشد شادیهائی درخور توقع بشمابدهد. نه‌احساسات قلب و نه لذت حواس هیچکدام هرگز برحافظهٔ شما چیره نخواهد شد . شما فراموش کرده‌اید که ما غالباً اسب سواری میکنیم . من نتوانسته‌ام آفتاب راکه درعزای هانریت مقدس‌شما به‌سردی گرائیده است دوباره گرم کنم، وشما درکنار من خواهید لرزید. دوست من، آری، شما همیشه دوست من خواهید ماند، دیگر چنین‌رازهائی‌را که پرده ازسرخوردگیتان برمیدارد وعشق‌را دلسرد میکند وزن‌را ناگزیرازخود به‌شك میاندازد باکسی درمیان نگذارید. کنت عزیزم، عشق تنها به‌اطمینان زنده است . زنی که پیش ازگفتن یك سخن یا سوارشدن براسب ازخود میپرسد آیا هانریت آسمانی‌تان ازاین بهتر سخن نمیگفت ویا چابك سواری مانند آرابل لطف وظرافت بیشتری

1 ــ دستگاه وآئین مذهبی انگلستان که نوعی از پرتستانیسم است بنام آنگلیکانیسم خوانده میشود .

شان نمیداد. چنین زنی، مطمئن باشید، یا وزبانش همیشه مست و لرزان خواهد بود. شما این آرزو را در من بوجود آورده‌اید که گاه از آن دسته گلهای مست کننده ازشما دریافت کنم، ولی دیگر چنین منظومه‌هائی نمی‌سازید. بدین ترتیب با چیزها، ــ از اندیشه‌ها ولذاتی که دیگر نمیتواند برای شما زنده شود، ــ هست که دیگر جرأت ندارید آنها را در عمل آورید. خوب دانسته باشید، هیچ زنی میل ندارد در قلب شما با مرده‌ای که در آن نگهداشته‌اید همنشین باشد. از من خواهش میکنید که از روی نیکی و احسان مسیحی شما را دوست بدارم. اقرار میکنم که من ازروی احسان کارهای بیشماری میتوانم بکنم، همه کاری میتوانم بکنم، جز عشق.

شما گاه ملول وگاه ملال آور هستید، بهاندوه خود نام مالیخولیا میدهید؛ بسیار خوب! ولی شما را نمیتوان تحمل کرد و برای کسی که شما را دوست داشته باشد موجب نگرانی های بیرحمانه‌ای هستید. من غالب اوقات گور آن زن مقدس را میان خودمان حایل دیده‌ام. در خود تأمل کرده‌ام. خودرا میشناسم، دلم هیچ نمیخواهد که مانند او بمیرم. در جائی که شما لیدی دودلی راکه زن بسیار برجسته‌ای است خسته کرده باشید، من که چنان شهوات دیوانه‌واری ندارم، میترسم باز زودتر از او دلسردشوم. حالا که شما نمیتوانید لذات عشق‌را جز با مردگان درك کنید، پس عشق‌را از میان خود حذف کنیم و با هم دوست باشیم. ــ و این چیزی است که من برغبت میخواهم ــ کنت عزیزم، شما که در آغاز کار یك زن نازنین و یك معشوقهٔ بی‌نقص یافتید که به‌فکر ثروت و مقام شما بود و شما را به‌عضویت مجلس اعیان رسانید و با شور و سرمستی دوستتان می‌داشت و از شما چیزی جز این که وفادار باشید نمیخواست، آخر، چطور گذاشتید که او ازغصه بمیرد؟ من چیزی ازاین فجیع‌ترنمی‌شناسم. از میان پرشورترین و بینواترین جوانانی که جاه‌طلبی خود را روی سنگفرش های پاریس بدنبال

میکشند ، کدام یك ممکن است ده سالی آرام و عاقل نماند تا نصف مراحمی را که شما قدر نشناختید بدست آورد ؟ وقتی که کسی را بدینگونه دوست دارند دیگر او بیش از این چه میتواند آرزو کند؟

بیچاره زن ! چه رنجها کشید ! و آنوقت شما ، پس از آنکه چند جمله احساساتی بهم بافتید ، ذمهٔ خودرا در مقابل تابوت اوبری میدانید . بی‌شك من هم برای محبت خود نسبت به شما باید انتظار چنین پاداشی را داشته باشم . متشکرم ، کنت عزیز، من نه این سو و نه آن سوی گور نمیخواهم رقیبی داشته باشم . وقتی که چنین جنایاتی بروجدان کسی سنگینی میکند ، دست کم آنرا به کسی نمیگوید . خواهش من از شما ازروی بی‌احتیاجی بوده‌است؛ و من آنوقت در نقش زنانه خود ، در نقش دختر حوا ، بوده‌ام و اما برشما بود که میزان تأثیر پاسخ خود را حساب کنید . میبایست مرا فریب دهید ، بعدها من از شما بسبب اینکار تشکر میکردم . مگرهرگز به خصلت مردان زنباره پی نبرده‌اید ؟وقتی که آنها سوگندمیخورند که هرگزکسی را پیش از ما دوست نداشته‌اند و این اولین بار است که عاشق میشوند ، آیا حس نمی‌کنید تا چه حد جوانمردی‌دارند ؟ نه ، برنامهٔ شما اجرا شدنی نیست .در عین حال باید خانم دومورسوف ولیدی دودلی بود . ولی ، دوست من ، آیا این بمعنای آن نیست که خواسته باشید آبرو آتش‌را باهم جمع کنید ؟ مگر شما زنان را نمی‌شناسید ؟ آنها همانندکه‌هستند، باید دارای معایب ومحاسن خود باشند. شما لیدی دودلی رازودتر ازآن ملاقات کرده‌اید که قدر اورا بشناسید ، وبدیهائی که از او میگوئید بنظرمن انتقامی است که‌خود پسندی آزردهٔ شمامیخواهد بکشد ؛ همچنین خیلی دیر بدرك خانم دومورسوف نایل آمدید. وهریك از این‌دو رااز آن جهت که مثل دیگری نبوده‌انـد تنبیه کرده‌اید ؛ حال، بس من که نه‌این و نه آنم چه‌خواهد آمد؟

من شمارا بهاندازهٔ کافی دوست دارم تادر بارهٔ آینده‌تان عمیقاً فکر کرده باشم، وواقعاً همشما راخیلی دوست دارم. آن‌قیافهٔ

« پهلوان افسرده چهر»[1] که شما دارید همیشه توجه مراعمیقاً جلب کرده‌است. من به‌وفاداری مردان افسرده ایمان‌داشتم؛ ولی نمیدانستم که شما درآغاز ورود به اجتماع زیباترین و پارساترین زنان را کشته‌اید . باری، ازخود پرسیده‌ام که ازاین پس چه‌باید بکنید ، وخیلی دراین باره اندیشه کرده‌ام . دوست من، گمان میکنم که شما باید بازنی ازقماش خانم شاندی Chandy ازدواج کنید که ازعشق وسودا چیزی نداند، درغم لیدی دودلی وخانم دومورسوف نباشد، نسبت به‌آن لحظات ملال‌که شما نام مالیخولیا برآن‌می‌نهید ودرطی آن از دلپذیری به‌روزهای بارانی میمانید کاملا بی‌اعتنا بماند، و برای شماهمان خواهر تارك دنیائی باشدکه خودمیخواهید. واما عشق ورزیدن، بشنیدن یك کلمه به‌لرزه درآمدن ، به انتظار سعادت نشستن، شادی‌بخشیدن وشادی چشیدن ، هزاران طوفان‌سودا رااحساس کردن ، خود پسندی‌های کوچك یك‌زن محبوب رابجان خریدن ، ازاین همه ، کنت عزیزم ، چشم بپوشید . شما پندهای فرشتهٔ نگهبان خودرا دربارهٔ رفتار بازنان جوان خیلی خوب بکار بستید؛ چنان خوب ازایشان پرهیز کرده‌اید که‌هیچ آنها را نمی‌شناسید . خانم دومورسوف حق داشت‌که ازهمان اول شمارا خیلی بالا نشاند؛ وگرنه ، همهٔ زنها باشما ضد میشدند و شما بهیچ‌جا نمیرسیدید ، اینك‌هم خیلی دیراست که‌تازه مطالعات خودرا شروع کنید ، یاد بگیرید که با ما همان چیزی را که دلمان خواستار شنیدن آن است بگوئید و هنگامی که خوش داریم کوچك‌باشیم کوچکی ما را بپرستید. ماآن اندازه هم که شما گمان میکنیداحمق نیستیم ؛ وقتی که به مردی دل بندیم اورا بالای همه چیز قرار میدهیم . هرچیزکه اعتقاد ما را به برتری خویش متزلزل سازد عشق ما را سست میگرداند . با چاپلوسی نزد ما ، در واقع ،شما از خود تملق میگوئید شما اگر مشتاقیدکه در محافل اعیانی نمانید و از مجالست زنان لذت ببرید ، آنچه را که به من گفته‌ایدبادقت

---

۱ــ لقبی است که سروانتس به دون‌کیشوت داده است.

از ایشان پنهان بدارید ؛ زنها دوست ندارندکه گلهای عشق خود را برصخره‌ها بپاشند ، یا نوازشهای خود را بسرای مسرهم نهادن بر قلبهای بیمار بهدردهند . همهٔ زنان به خشکی و بی‌بری‌قلب‌شما پی‌خواهند برد ، و شما همیشه ناشاد خواهید بود . بسیار کم‌اند زنانی که‌رك‌وراست آنچه را که من به‌شما میگویم برزبان آرند، و آنقدر نیکدل باشندکه بی‌دلتنگی شما را ترك گویند و دوستی خود را به شما تقدیم کنند ، و این‌کاری است که آنکس‌که خودرا دوست فداکار شما میخواند امروز میکند .»

**«ناتالی دومانرویل»**

پاریس ، اکتبر ۱۸۳۵